

دانلود کتاب



لور

نویسنده : الکساندرا برکن

ترجمه اختصاصی بوکو

© www.boqo.ir

#1 *NEW YORK TIMES* BEST-SELLING AUTHOR
ALEXANDRA BRACKEN



BIND YOUR FATE TO MINE.

بخش اول: شهر خدایان

یک

دو

سه

چهار

پنج

شش

هفت

هشت

ده سال قبل

نه

ده

یازده

دوازده

سیزده

چهارده

پانزده

بخش دوم: آتیش به پا کردن

شانزده

هفده
هجده
نوزده
بیست
بیست و یک
هفت سال قبل تر
بیست و دو
بیست و سه
بیست و چهار
بیست و پنج
بیست و شش
بیست و هفت
بیست و هشت

بخش سوم: نامیرا

بیست و نه
سی
سی و یک
سی و دو
سی و سه
سی و چهار
سی و پنج
سی و شش
سی و هفت

بخش چهارم: رودهای تاریک

هفت سال قبل تر
سی و هشت
سی و نه

چهل سال قبل

چهل و یک

چهل و دو

هفت سال قبل

چهل و سه

قسمت پنجم: فناپذیر

چهل و چهار

هفت سال قبل

چهل و پنج

چهل و شش

چهل و هفت

چهل و هشت

چهل و نه

پنجاه

پنجاه و یک

پنجاه و دو

پنجاه و سه

پنجاه و چهار

پنجاه و پنج

پنجاه و شش

پنجاه و هفت

پنجاه و هشت

اسامی شخصیت‌ها

تشکر و قدردانی

درباره نویسنده

خدای آسمون وسط تاریک و روشن هوا، با صدای بلند گفت: "ای وارثای خونی اون مردای
مغروری که دل رو به تاریکی زدن تا هیولاها و شاهای قدیمی رو بکشن، به حرفم گوش کنین

من شما رو به یه نبرد نهایی فرا می‌خونم تا بتونین افتخار ابدی خودتون رو به دست بیارین. نه تا

از خداها بهم خیانت کردن و حالا دارن انتقام بی‌رحمانه‌ای می‌گیرن

اونا هفت روز، هر هفت سال یه بار، مثل آدم‌ها روی زمین راه می‌رن. این فرصت رو دارید که سرنوشت خودتون رو تغییر بدید و رشته‌ی زندگی‌تون رو به طلای جاودان تبدیل کنید

قدرت و مهارت‌هاتون رو نشون بدین و من هم بهتون اون مقام و قدرت فنا ناپذیر خدایی رو می‌دم که خونش شمشیرتون رو رنگین کرده. برای این فرصت، خیلی چیزا می‌خوام

وسط دنیای شناخته شده جمع شین و با طلوع خورشید شکار رو شروع کنین

"اینجوری خواهد بود تا اون روز آخر که فقط یه نفر باقی بمونه و دوباره جون بگیره

زئوس در المپیا، ترجمه شده توسط کرئون از اودیسه‌ایدس

از حس زیری زمین زیرش و بوی گند خونِ آدمیزاد از خواب پرید

بدنش دیرتر از ذهنش جون گرفت. حسای ناخوشایندی تو جونش پیچید، انگار پوستش داشت مثل خاک رس تازه پخته شده جمع می‌شد

شینم چمنا به پشت لباس آبی نازکش نفوذ کرد و حس کرد گِل به پاهاش پاشیده. یه لرز تحقیرآمیز از سر تا پاش رد شد. بعد از هفت سال، برای اولین بار سرما خورد

خونِ آدمیزادی که تو رگاش جریان داشت، مثل لجن بود در مقایسه با نورِ خورشید مایعی که تمام آثار فناپذیریش رو سوزونده بود و دوباره به این دنیا فرستاده بودش. هفت سال تمام، تو سرزمین‌های دور و نزدیک گشته بود، دل‌های سنگی آدمکشا رو شعله‌ور کرده بود، آتیش اختلافات رو روشن‌تر کرده بود. خودش خشم خالص بود

دوباره حس کردن محدودیت‌های یه بدن... دوباره ریخته شدن تو این طرف ضعیف... شکنجه‌ای بود که حتی دلش برای خدایان پیر می‌سوخت. اونا دویست و دوازده بار این فاجعه رو تجربه کرده بودن

اون دیگه تحمل نمی‌کرد. این آخرین تجربه‌ش از فناپذیری بود

حواسش گُند شده بود، ولی شهر و پارک بزرگش رو شناخت. بوی چمن زده شده قاطی بوی فاضلاب. صدای ترافیک از دور. حس برقی و بی‌قراری رگ‌های شهر زیر خیابونا

گوشه لباس به زور کشیده شد تا لبخند بزنه. یه زمانی این شهر، شهر خودش بود، تو زندگی قبلیش؛ خیابوناش بهش ثروت داده بودن و آدمای طمع‌کار تیکه پاره‌های قدرت رو بهش فروخته بودن. منهن یه زمانی جلوش زانو زده بود و دوباره هم این کارو می‌کرد

غلت خورد و یهو چمباتمه زد. وقتی مطمئن شد دست و پاهاش سالمه، آرام آرام بلند شد و قد راست کرد

خون سیاه مثل رودخونه دور و برش جاری بود. یه دختر جوون که ماسکش از صورتش کنده شده بود، با چشمای بی روح از لبه گودال بهش زل زده بود. یه چاقو هنوز تو گلویش فرو رفته بود. سر یه مرد که از تنش جدا شده بود، ماسک اسب به صورت داشت. یه خنجر تو دست شل و ولی بود که انگشتاش قطع شده بود، متعادل مونده بود.

یه صدای خش خش آروم پا از سمت راستش اومد. دستش رو برد سمت شمشیری که دیگه اونجا نبود. سه نفر از زیر سایه درختا اومدن بیرون. از راه سنگ فرش شده بینشون رد شدن، صورت هاشون پشت ماسکای برنزی که شکل مار روشون بود پنهون شده بود.

خونش بهشون رسیده. خاندان کادموس. اومده بودن دنبالش، خدای جدیدشون.

گردنش رو کیش داد تا یه صدایی بده، داشت نزدیک شدنشون رو نگاه میکرد. شکارچیا ترسیده بودن و این خوشحالش میکرد. جانشینش، آخرین آرس جدید، لیاقت اینو نداشت که مقام خدای جنگ رو داشته باشه. کشتنش و گرفتن حق ارثیش هفت سال پیش لذت وصف ناپذیری داشت.

قد بلندترین شکارچی ها یه قدم اومد جلو. بلن. خدای جدید با تمسخر نگاه میکرد که مرد جوون داره تیرها رو از بدن ها با بیرحمی در میاره.

حیف که تنها فرزند بازمانده اش یه حرومزاده به دنیا اومده بود. نمیتونست وارث آریستوس کادمو باشه، فانی ای که خدای جدید یه روزی اون بود. با این حال لبخندی زد و از دیدن غرور توی نگاه جوون خوشحال شد.

بلن ماسکش رو برداشت و با احترام سرش رو پایین انداخت. خدا دستش رو برد بالا و خطوط صورتش رو لمس کرد. حالا صورت پسر خیلی شبیه صورت خودش شده بود. پوسته زخم خورده چند دهه از صورت خدا کنده شده بود وقتی که صعود کرده بود، دوباره جوان شده بود. در اوج جوانی، برای همیشه.

بلن زانو زد و گفت: «ای والاترین ما.» از تو کیسه کنارش یه تیکه پارچه ابریشمی قرمز رنگ رو درآورد - یه تونیک ابریشمی سرخ که جایگزین اون تونیک آبی آسمونی چندش آوری بشه که الان پوشیده. «به شما خوش آمد میگیرم و خون دشمنانتون رو به عنوان ادای احترام به نامتون تقدیم می کنیم، به عنوان نشونه وفاداری ابدیمون. ما اینجایم که با جونمون از شما محافظت کنیم تا زمانی که دوباره با قدرت متولد بشید»

«صدای خدای جدید خش دار بود. «فراتر از اون

«بلن گفت: «بله، سرورم

از پشت سر بلن، یه سری شکارچی دیگه هم اومدن، همه شون شل سیاه شکارچی ها رو پوشیده بودن. یه نفر رو هم که یه لباس آبی آسمونی تنش بود، می کشیدن با خودشون

«به بلن گفت: «بیارش پیش من

دو تا شاسی بلند مشکی، چراغاشون خاموش، از خیابون نزدیک اومدن و از رو چمن‌ها رد شدن تا رسیدن بهشون. بعدش کادمی‌ها شروع کردن به کارشون. رو چمن‌های پارک مرکزی برزنت پهن کردن و شکارچی‌های مرده رو انداختن روش. خاک رو زیر و رو کردن. چمن‌های خونی رو عوض کردن. جنازه‌های لت و پار شده رو انداختن تو صندوق عقب یه شاسی بلند دیگه که پشت سرشون اومده بود.

اون می‌دونست این مراسم، عیناً داره توسط بقیه خاندان‌های خونی هم اون طرف پارک انجام می‌شه.

اسیره وقتی داشتن می‌کشیدنش جلو، دوباره شروع کرد به مقاومت و مثل یه حیوون هار با سرش می‌کوبید به شکارچی‌هایی که نزدیکش بودن. تاندون‌های مچ پاهاش رو بریده بودن تا نتونه از سرعت بالاش برای فرار استفاده کنه.

خوب شد.

شکارچی‌ها به زور نشوندنش رو زانوهایش. خدای جدید خم شد تا کلاه رو از سرش برداره

چشم‌های طلایی با خشم زل زد بهش، جرقه‌های قدرت توش می‌چرخید. خون از یه زخم روی پیشونیش می‌ریخت و پوست و لباس درخشانش رو لکه‌دار می‌کرد

خدای جدید گفت: «آخرین قدرت به درد بخورت رو هم ازت گرفتن.» موهای فرفری قهوه‌ای خدای قدیمی رو چنگ زد و سرش رو کشید عقب، مجبورش کرد بالا رو نگاه کنه

خدای قدیمی به زبون باستانی گفت: «می‌دونم چی می‌خوای، خداگش. ولی هیچ‌وقت پیداش نمی‌کنی»

اون فقط می‌خواست مطمئن شه نابود نشده. خشم خدای جدید یه جور نشنگی بود. لبه تیز تیغش رو گذاشت رو پوست نرم و فانی خدای قدیمی

خدای جدید لبخند زد

خدای جدید گفت: «حیله‌گر. پیام‌آور. مسافر. دزد.» بعد تیغ رو فرو کرد تو استخون‌های برجسته ستون فقرات زندانی

«هیچی»

خون فواره زد. خدای جدید با ولع ترس خدای قدیمی رو دید—اون درد، اون ناباوری—وقتی قدرتش داشت محو می‌شد. حیف که نمی‌تونست به قدرتش اضافه کنه

خدای جدید گفت: «رسم روزگاره، مگه نه؟» خم شد پایین، و خیره شد به آخرین شعله‌های «زندگی که از چشم‌های خدای قدیمی می‌رفت.» رسم تو

پدرش، و پدرِ پدرش هم همینطور بودن. خدایان قدیمی باید بمیرن تا خدایان جدید فرصت ظهور پیدا کنن.

پارک دور و برشون ساکت بود، جز صدای خیس اره ی خدای جدید، و صدای دلپذیر ترق و توروق وقتی که بالاخره سر رو از تن جدا کرد. خدای جدید سر هرمس رو اونقدر بالا برد که پیروانش ببینن.

شکارچی‌ها از خوشحالی هیس‌هیس کردن و مشت‌هاشون رو به سینه‌شون کوبیدن.

خدای جدید به نگاه آخر به سر انداخت و بعد انداختش روی نزدیک‌ترین برزنت، کنار بقیه ی تیکه پاره‌ها. تا صبح دیگه هیچ اثری از اون هشت خدایی که مثل برق تو محدوده ی سنترال پارک ظاهر شده بودن، یا اون شکارچی‌هایی که تو تلاش برای کشتنشون جون داده بودن، نمی‌موند.

شهر دور و برش می‌لرزید، از یه آشوب به زور کنترل شده درد می‌کشید. یه آهنگ از وحشت قریب‌الوقوع برآش می‌خوند. اون این اشتیاق رو می‌فهمید - اشتیاقِ رها شدن

من غضیم." خدای جدید زانو زد و انگشتاش رو تو گل و لای خونی فرو کرد. "من ارباب شمام." "انگشتاش رو روی گونه‌هاش کشید. "من شکوه شمام

شکارچی‌های دور و برش نقاب‌هاشون رو بالا زدن تا اونا هم همین کار رو بکنن، و خاک نمناک رو روی صورت‌های مشتاقشون مالیدن.

یه عصر جدید در دسترس بود، منتظر بود تا توسط یه آدم به اندازه کافی قوی تصاحب بشه.

"خدای جدید گفت: "خب، شروع می‌کنیم

مامانش به بار بهش گفته بود تنها راهی که میشه یه نفرو واقعا شناخت اینه که باهاش بجنگی. ولی لور تو تجربه خودش فهمیده بود تنها چیزی که دعوا نشون میده، همون جایی از بدنه که طرف اصلا دلش نمی‌خواد مشت بخوره. برای حریفش اون نقطه مشخصا تتو جدید روی سینه چپش بود، همونی که هنوز روش چسب زخم داشت

لور دستکشای چهارصد گرمیشو آورد بالا و گذاشت یه مشت دیگه رو جذب کنه. کفشای ورزشیش یه جیر کوچیکی کرد رو حصیر ارزون آبی وقتی یه قدم پرید عقب. نوار چسب نقره‌ای که رینگ سرهم‌بندی شده رو نگه داشته بود، بعد از پنج تا مبارزه تو اون شب، داشت کم کم از رطوبت و گرما کنده می‌شد. یه ناله کرد و با پاش چسب نزدیکیشو چسبوند سر جاش

عرق از صورتش می‌ریخت تا جایی که فقط مزه شوری حس می‌کرد. لور حاضر نشد پاکش کنه، حتی وقتی چشماشو می‌سوزوند. دردش خوب بود. حواسشو جمع می‌کرد

این - دعوا - چیزی نبود جز یه عادت بد جدید، یه چیزی که بعد از مرگ گیل شش ماه پیش، یه رهایی خیلی لازم رو بهش داده بود. اما قولی که اولش داده بود که فقط یه مسابقه میده، محو شد وقتی اون هجوم آشنای آدرنالین رو حس کرد

یه دعوا کافی بود تا غم سنگین رو بشکنه، تا از سرش بیرون بیاد و دوباره حس کنه بدنشو. دو تا دعوا اون درد عمیق تو قلبش رو قطع کرد. سه تا دعوا پول خیلی خوبی نصیبش کرد

و حالا، چند هفته بعد، مبارزه پونزدهم دقیقا همون چیزی رو بهش می داد که اون شب خیلی بهش نیاز داشت: یه حواس پرتی

لور به خودش گفت هر وقت بخواد می تونه دست برداره. می تونه وقتی دیگه حس خوبی نداشت دست برداره. می تونه وقتی خیلی از چیزایی که دفن کرده بود رو دوباره زنده کرد دست برداره

اما لور هنوز اونجا نبود. هنوز نه

زیرزمین نمور رستوران اژدهای سرخ خیلی گرم بود. آدم‌ها خیلی بهم چسبیده بودن و دور تشک‌ها حلقه زده بودن. جمعیت تگون می‌خورد، همون‌طور که فایترها تگون می‌خوردن، یه جورایی یه مرز غیررسمی برای رینگ درست کرده بودن. همه لیوان‌های یه بار مصرفشونو چسبیده بودن و سعی می‌کردن مشروب گرون‌قیمتشون نریزه. پول و شرط‌بندی دست به دست می‌چرخید تا می‌رسید به فرانکی، همون کسی که رینگو می‌چرخوند. لور یه نگاه بهش انداخت، داشت شرط بندی و ترتیب مبارزه‌های بعدی رو مشخص می‌کرد، براش برد و باخت مهم نبود، فقط پولش مهم بود

بخار از آشپزخانه‌ی بالا پله‌ها سرازیر می‌شد و یه جورایی هوا رو مخملی کرده بود. بوی مرغ کونگ پائو خیلی بهتر بود از بوی گند استفراغ و آبجوی مونده‌ای که معمولا توی کلاب‌های تخته شده‌ای که رینگ هر دفعه یه جا بود، می‌اومد

انگار جمعیت بدشون نمیومد. هرچی لازم بود تا یه ذره حس هیجان داشته باشن. انگار دیگه لیست مخصوص فرانکی اونقدرام مخصوص نبود؛ مدل‌ها، هنرمندا و تاجرایی که پودر سفیدشون رو دست به دست می‌کردن، حالا دیگه پاشون به بچه مدرسه‌ای‌ها هم باز شده بود که می‌خواستن ببینن بی‌خیالی پدر مادرشون تا کجاها اجازه میده

حریفش یه پسری بود تقریبا همسن خودش، با پوست نرم و بی‌عیب و اعتماد به نفس الکی. خندیده بود و با انگشت بهش اشاره کرده بود و اونو از بین همه‌ی فایترهای فرانکی انتخاب کرده بود. لور قبل از اینکه بهش بگه "بیبی گرل" و یه بوسه‌ی مستی بفرسته، تصمیم گرفته بود پدرشو دربیاره و هر چی غرور پاره پوره براش مونده رو نابود کنه

لور با محافظ دندونیش گفت: "بذار حدس بزنم،" و به باند روی سینه‌ی پسرکه که تتو جدیدشو "پوشونده بود اشاره کرد. "زندگی کن، بخند، عشق بورز؟ یا ژر فقط ژر؟

با خنده‌ی جمعیت، ابروهای پسرکه رفت تو هم. یه مشت حواله‌ی سرش کرد و با زور یه صدایی از خودش درآورد. همین حرکت، همراه با کم شدن قدرتش، سینه‌شو کامل باز گذاشت. لور یه هدف واضح داشت و مشتشو کوبوند توی پوست لطیف تتو شدش

چشای پسرکه از حلقه زد بیرون و نفسش خس خس کرد. زانوهایش خورد به تشک

"لور گفت: "پاشو، داری دوستاتو ضایع می‌کنی

"...پسره با دهن پر از محافظ دندونی یه کم خفه شد و گفت: "تو... تو احمق

.لور کنجکاو بود ببینه چقدر طول میکشه تا قاطی کنه، و حالا جوابشو گرفته بود: پنج دقیقه

اون دختره دورش چرخید و گفت: "مطمئنم دیگه اینجوری صدام نمیکنی، وقتی خودت چهار دست و پا افتادی

مرده با عصبانیت تقلا کرد تا بلند شه. دختره چشماشو چرخوند و تو دلش گفت: "دیگه خنده دار نیست، هوم؟

لور فکر کرد که گیل بهش میگفت از این بچه ی احمق دوری کنه. همیشه با اون لحن پدربرزرگانه و بدون قضاوتش به لور یادآوری میکرد که مجبور نیست تو هر دعوایی که سر راهش سبز میشه، بپره وسط. حقیقتش اینه که گیل از این کار متنفر بود و لور عذاب وجدان این رو هم تحمل میکرد. عذاب وجدان ناامید کردنش رو

اما لور راه های دیگه رو هم امتحان کرده بود. هیچ کدومشون مثل یه دعوای حسابی، بهش کمک نمیکرد از موج خرد کننده ی فقدان عبور کنه. و حالا دیگه فقط مرگ گیل نبود که لور میخواست ازش فرار کنه. یه ترس جدید هم زیر پوستش چنگ مینداخت. آگوست بود و شکار دوباره به شهرش برگشته بود

با وجود تمام تلاشش برای اینکه ادامه بده، برای اینکه زندگی سایه داری که پشت سر گذاشته بود رو فراموش کنه و پا به روشنایی یه زندگی جدید و بهتر بذاره، یه قسمتی از ذهنش هنوز به شمارش معکوس کند روزها عادت داشت. بدنش سفت تر شده بود، غریزه اش تیزتر شده بود، انگار خودش رو برای چیزی که داشت میومد آماده میکرد

دو هفته قبلش شروع کرده بود به دیدن چهره های آشنا توی شهر. داشتن آخرین آمادگی ها رو برای امشب میکردن. شوک مثل یه چاقو به ریه هاش فرو رفت. هر بار دیدنشون، یه اثبات بود که تمام امیدش، تمام التماس های بی صداش، به هیچ نتیجه ای نرسیده. تو چند ماه گذشته بارها و بارها با خودش فکر کرده بود: "لطفا، بذار این دوره لندن باشه. بذار توکیو باشه. بذار هر جایی غیر از نیویورک سیتی باشه

.لور میدونست نباید امشب بیرون میومد، نه وقتی که کشت و کشتار به اوج تبش رسیده. اگه یه شکارچی می شناختش، دیگه فقط خدایان نبودن که دنبال خونش بودن. اون وقتا میخواستن پوستش رو هم بکنن

لور از گوشه چشمش دید که فرانکی ساعت جیبی مسخره اش رو چک کرد و علامت جمع کردن "بساط رو داد. "باید برن جایی، پول بمالن به صورتشون، احتمالا "لور پرسید: "تموم شد؟

ظاهراً الکل یه دفعه روی پسره اثر کرد. شروع کرد به تعقیب لور دور تشک ها و با مشت های دست و پا چلفتیش تاب می خورد و هر چی صدای خنده ی تماشاچیا بلندتر می شد، عصبانی تر میشد

همینطور که چرخید تا از یه ضربه جاخالی بده، گردنبندش که زیر لباسش قایم کرده بود، بیرون افتاد. آویز گردنبند، یه پر طلایی، تو نور کم برق زد. دستکش حریفش بهش خورد. یه جوری ...ضربه زد که

به زنجیر نازکش گیر کرده بود، چون لور دوباره تکون خورد، قفلش شکست و یهو اون آویز افتاد رو زمین جلوی پاهاش

لور با دندون چسب دستکش شو باز کرد و دستشو درآورد. جا خالی داد تا ضربه‌ی حریف بهش نخوره، سریع گردنبندو برداشت و گذاشت تو جیب پشتی شلواریش که امن بمونه. وقتی داشت دستکش شو دوباره می‌پوشید، به موج جدید از خشم تمام وجودشو گرفت. گیل بهش داده بود. لور برگشت سمت پسر، به خودش یادآوری کرد که نباید بکشتش. ولی خب می‌تونست دماغ کوچولوی خوشگلشو بشکونه. که با تشویق تماشاچیا، همون کارو کرد. خون از صورتش فواره زد و به فحش آبدار داد. لور گفت: "فکر کنم دیگه وقت خوابته، بچه جون." به نگاه به فرانکی انداخت تا ببینه مسابقه رو "...قطع می‌کنه یا نه." اصلاً دید به مشت داره از گوشه‌ی چشمش میاد، به موقع چرخید تا ضربه به پهلوش بخوره نه به چشمش. دنیا به لحظه سیاه شد، بعد دوباره پر از رنگ شد، ولی تونست رو پاهاش وایسه. پسر به خوشحالی عریده کشید و دستاشو تو هوا تگون داد، در حالی که هنوز از دماغش خون می‌اومد. به قدم به طرفش اومد، و لحظه‌ای که لور فهمید چی شده، تنها لحظه‌ای بود که داشت. لور ناخودآگاه دستکش‌هاشو آورد بالا تا از سینه‌ش محافظت کنه، ولی پسر دنبال اون نبود. دستشو دور گردنش حلقه کرد و لباسو با فشار گذاشت رو لبای لور وحشت کوریش کرد، مثل یخ رو پوست لور منفجر شد و ذهنشو قفل کرد. پسر به بدنشو بیشتر بهش چسبوند و زبونشو با بی‌مهارتی تو دهنش چرخوند، در حالی که تماشاچیا دورشون جیغ می‌کشیدن. به چیزی تو وجودش ترکید، و فشاری که هفته‌ها تو سینه‌ش جمع شده بود با به غریش خشم آزاد شد. زانوشو با تمام قدرت بین پاهاش کوبوند. پسر مثل کسی که گلوشو بریده با جیغ افتاد زمین. بعد لور روش خیمه زد. صحنه‌ی بعدی که لور فهمید این بود که یکی داره با لگد و دندون از زمین بلندش می‌کنه. دستکش‌هاش خونی بود و چیزی از صورت پسر باقی نمونه بود که قابل تشخیص باشه جورج بزرگ، یکی از محافظای فرانکی، به تگون کوچیک بهش داد و گفت: "بسه! ارزششو نداره"

دل لور داشت توی سینه‌ش می‌کوبید، اونقدر تند که نمی‌تونست نفس بکشه. بدنش می‌لرزید وقتی بیگ جورج دوباره پاهاشو گذاشت روی زمین، نگهش داشت تا وقتی با به اشاره سر بهش فهموند که حالش خوبه. بیگ جورج هم از اون طرف، رفت سراغ پسر که داشت روی تشک ناله می‌کرد و با پاش به تلنگر بهش زد.

کم‌کم که صدای کوبش توی گوش لور کم شد، فهمید که اتاق کاملاً ساکت شده، غیر از صدای تق و توق توی آشپزخونه که درست بالای سرشون بود.

به ترس آروم آروم توی وجودش خزید و دور قلبش گره خورد. توی دستکش‌هاش، انگشتاش رو اونقدر جمع کرد که درد گرفت. اون فقط کنترلش رو از دست نداده بود. اون دوباره به اون بخشی از وجودش برگشته بود که فکر می‌کرد سال‌ها پیش کشتش

«این من نیستم،» با خودش فکر کرد و عرق روی لب بالاش رو پاک کرد. «دیگه نه»

زندگی خیلی بیشتر از این حرفا بود

لور که از ته دل می‌خواست پول امشبش رو نجات بده، حالت تهوع و اون نفرت عمیقی که به اون انگل نالان روی زمین داشت رو نادیده گرفت و به لبخند خجالتی زد. دست‌هاش رو بالا برد و شانه‌هاش رو بالا انداخت

تماشاچی‌ها با تشویق و بالا بردن لیوان‌هاشون بهش جایزه دادن

«پسره داشت می‌گفت: «تو نبردی، تو تقلب کردی. منصفانه نبود، تو تقلب کردی

مشکل پسرهایی مثل اون همین بود. این خشم که داشت حسش می‌کرد، به خاطر این نبود که دنیا داشت روش خراب می‌شد. این یه توهم بود که داشت می‌شکست، توهمی که بهش می‌گفت اون سزاوار همه چیزه و صرفاً به خاطر وجودش بهش بدهکارن

لور دستکش‌هاش رو درآورد و خم شد سمت پسره. جمعیت ساکت شدن، صورت‌هاشون مثل کلاغ‌های گرسنه مشتاق بود

با لحن شیرینی گفت: «شاید مسابقه بعدی باید اسمش باشه 'شانس برنده شدن نداری'؟» و بعد محکم روی باندش فشار داد، این بار با دست لختش. صدای زنگ از صدای جیغ عصبانی پسره بلندتر بود و مسابقه رو تموم کرد

بیگ جورج اونو کشوند برد سمت جمع دوستاش

لور راه افتاد سمت فرانکی. اومدن اینجا اشتباه بود. حتی الان هم نمی‌تونست بفهمه بدنش می‌خواد فرار کنه یا داد بزنه

"رسیده بود لبه رینگ که صدا زد: "مسابقه بعدی: گلدن در مقابل حریف، جمناي

لور یه نگاه حرصی بهش انداخت، اونم با همون لبخند بی‌خیالش جواب داد. پنج تا انگشت نشونش داد. لور سر تکون داد و اون سه تا دیگه هم اضافه کرد. دور و بر لور، پول‌های مچاله تو هوا وول می‌خورد، همین‌طور که جمعیت هجوم می‌آوردن شرط ببندن

...باید می‌رفت خونه. اینو می‌دونست، ولی

لور ده تا انگشتشو بالا آورد. فرانکی اخم کرد ولی با دست بهش اشاره کرد برگرده سمت رینگ. دستکش‌هاشو دوباره پوشید و چرخید. اگه یکی از دوستای پسره باشه، حداقل می‌تونه یکم سر خودشو گرم کنه

ولی نبود

لور یه قدم رفت عقب. حریفش درست بیرون از نور چراغ وایساده بود، معلوم بود از تاریکی استقبال می‌کنه. جوون یه قدم اومد جلو، جوری که نور کم‌رنگ به ماسک برنزی که صورتشو پوشونده بود بخوره

نفسش تو سینه‌اش سنگین شد.

...هانتر

یه کلمه مثل آتیش تو ذهنش زبونه کشید: فرار کن

ولی غریزه یه چیز دیگه میگفت و بدنش هم به حرف غریزه گوش داد. یه حالت دفاعی به خودش گرفت و از استرس لبشو گاز گرفت و طعم خون رو حس کرد. انگار تمام وجودش می‌لرزید، یه جورایی هم از ترس برق گرفته بود هم از هیجان

احمق،" به خودش گفت. مجبور بود جلوی این همه آدم طرف رو بکشه، یا یه جوری بکشونتش " بیرون و اونجا کارش رو تموم کنه. فقط همین دو تا راه به ذهنش میرسید. لور نمیخواست وسط یه زیرزمین کثیف یه رستوران چینی که حتی مایو توفو هم نداشت بمیره

طرف مقابل جوری بالا سر لور وایساده بود که سعی می‌کرد بهش اهمیت نده. با اینکه خودش قد بلندی داشت، اون حداقل پونزده سانت ازش بلندتر بود. یه تی‌شرت خاکستری ساده و یه شلوار ورزشی تنش بود که انگار براش کوچیک بود و هیکل ورزشکاریش رو بیشتر نشون می‌داد. تک تک ماهیچه‌هاش درست مثل مردهایی بود که رو گلدونای قدیمی باباش دیده بود. ماسکی که زده بود صورت یه مرد خشمگین رو نشون می‌داد که داره نعره جنگ می‌کشه

خاندان آشیل

لور تو دلش گفت: خب، گندش در اومد

"با یه لحن سرد گفت: "من با ترسوهایی که صورتشون رو نشون نمیدن نمی‌جنگم

"جوابش گرم و با یه خنده خفه همراه بود: "فکرشم می‌کردم

ماسک رو برداشت و انداخت یه گوشه رینگ. دیگه هیچی جز اون دیده نمیشد

تموم شدی

این کلمات تو گلویش گیر کرد و داشت خفه‌ش می‌کرد. جمعیت لور رو به زور هل میدادن تو رینگ، در حالی که اون یه قدم عقب می‌رفت و برای نفس کشیدن تقلا میکرد، ولی انگار هوا بهش نمیرسید. صورت‌های اطرافش محو شدن و جلوی چشمش سیاه شد

"لور با خودش فکر کرد: "تو که باید مرده باشی. مُردی

کستور گفت: "تعجب کردی؟" یه جور امیدی تو صداسش بود، ولی چشمش نگران و مردد دنبال یه چیزی می‌گشت

...کستور

اون همه قشنگی صورتش به جورایی تیز و جدی شده بود، انگار طراوت جوونی از صورتش رفته بود. خیلی عجیب بود که صداش اینقدر کلفت شده بود

به لحظه وحشتناک، لور مطمئن شد داره خواب می‌بینه. که این خواب هم مثل همیشه قراره با این تموم شه که پدر و مادر و خواهراش هنوز زنده‌ان. نمی‌دونست حالش بهم می‌خوره یا شروع می‌کنه به هق‌هق کردن. به فشاری تو سرش حس می‌کرد که داشت فلجش می‌کرد و هر ذره شادی‌ای که از تو شوکش ممکن بود بزنه بیرون رو خفه می‌کرد

ولی کستور آکیلس ناپدید نشد. دردی ناشی از مبارزه‌های قبلی لور هنوز همون‌جا بودن و تیر می‌کشیدن. بوی الکل و سرخ‌کردنی همه‌جا رو گرفته بود. هر قطره عرقی که به پوستش چسبیده بود رو حس می‌کرد که از صورت و کمرش سرازیر می‌شد. این واقعی بود

ولی لور هنوز نمی‌تونست تکون بخوره. نمی‌تونست از صورتش چشم برداره

اون واقعیه

اون زنده‌اس

وقتی به حسی بالاخره از اون بی‌حسی زد بیرون، اون چیزی نبود که انتظارش رو داشت. عصبانیت بود. نه به عصبانیت وحشی و سوزان، بلکه به عصبانیت تیز و بی‌رحم، مثل تیغه‌های تمرینشون

کستور زنده بود و گذاشته بود هفت سال برایش عزاداری کنه

لور با دستکش صورتش رو پاک کرد، سعی کرد تمرکز کنه، در حالی که حس می‌کرد بدنش داره از هم می‌پاشه. این به مبارزه بود. اون ضربه اول رو زده بود، ولی این کسی بود که به زمانی بهترین دوستش بود و لور می‌دونست بهترین راه برای تلافی کردن چیه

"لور به زور تونست بگه: "چرا باید تعجب کنم؟ اصلا نمی‌دونم تو کی هستی"

به لحظه دودلی تو صورت کستور اومد و رفت، ولی وقتی ابروش رو داد بالا و به لبخند کوچیک و مرموز زد، محو شد. کنارش چند تا مرد و زن تو جمعیت شروع کردن به پیچ کردن

هیچ راهی نبود که بدون جنجال بیرونش کنه، و هیچ راهی هم نداشت که بعد از این همه اتفاق بذاره سالم از این زیرزمین بره بیرون. لور برگشت تا به فرانکی علامت بده، به این امید که کسی تتونه بینه قلبش داره از سینه‌اش می‌زنه بیرون

زنگ به صدا دراومد. جمعیت تشویق کردن. لور حالت مبارزه به خودش گرفت

برو گمشو"، با خودش فکر کرد، در حالی که از بالای دستکش‌هاش به کاستور زل زده بود "بذار تو حال خودم"

تو این هفت سال انقدر برایش مهم نبودم که دنبالم بگرده، پس این اداها واسه چیه؟ می‌خواد

مسخره‌م کنه؟ می‌خواد مجبورم کنه برگردم؟

عمرآ بذارم

کاستور دست‌هاشو بالا برد و گفت: "لطفاً آروم‌تر. به مدتی تمرین نکردم." بعد به نگاه به شکاف روی یکی از دستکش‌های قرضیش انداخت

نه تنها زنده بود، بلکه برخلاف برنامه، آموزش‌هاش رو به عنوان به شفا‌دهنده تموم کرده بود، نه به مبارز. زندگیش دقیقاً همون جوری که باید پیش رفته بود، بدون اینکه اون مزاحمش بشه. و هیچ وقت نیومد دنبالم. حتی وقتی که بیشتر از همیشه بهش نیاز داشتم

لور سبک روی پاهاش ایستاد و دورش چرخید. هفت سال مثل دریای شرابگون بینشون کشیده شده بود

"با سردی گفت: "نگران نباش، زود تموم میشه

کاستور گفت: "امیدوارم خیلی زود نه." به لیخند دیگه گوشه‌ی لبش نقش بست

نور چراغ‌های آویزون به چشماش افتاد و مردمک‌هاش انگار جرقه می‌زدن. به بینی بلند و صاف داشت با اینکه تو مبارزه‌ها چند بار شکسته بود، به فک زاویه‌دار و استخوان گونه‌هایی تیز مثل تیغه

لور اولین مشت رو زد. کاستور برای جاخالی دادن به به طرف خم شد. سریع‌تر از چیزی بود که لور یادش بود، اما حرکاتش ناشیانه بود. به نظر میومد کاستور قوی باشه، ولی از فرم افتاده بود. لور رو یاد به ماشین زنگ‌زده انداخت که تقلا می‌کنه روال عادی‌ش رو پیدا کنه. انگار برای تایید حدس لور، به کم زیاد از حد خم شد و مجبور شد تعادلش رو حفظ کنه تا نیفته

لور با غیظ گفت: "اومدی بجنگی یا نه؟ من بابت هر مسابقه پول می‌گیرم، پس وقت منو تلف نکن."

"کاستور گفت: "اصلاً فکرش نمی‌کنم. راستی، هنوزم شونه‌ی راستت رو میندازی پایین

لور اخم کرد و سعی کرد جلوی وسوسه‌ی اصلاح حالت ایستادنش رو بگیره. تماشاجی‌ها رو داشتند از دست می‌دادند. کف زیرزمین میلرزید چون جمعیت با پاهاشون به ریتم تند میزدن و سعی می‌کردن سرعت مبارزه رو عوض کنن

به نظر می‌رسید کاستور فضا رو درست تشخیص داده، یا به اندازه‌ی کافی نوشیدنی بهش ...پاشیده شده بود، چون صورتش به حالتی جدی به خودش گرفت. نور چراغ‌ها

چراغ‌ها که آویزون بودن، هی تاب می‌خوردن و سایه می‌انداختن. اون بینشون وول می‌خورد، انگار رمز و راز تبدیل شدن به خود تاریکی رو بلد بود

به اشاره به راست کرد و به مشت الکی زد به شونه‌ش

خشم، دنیای لور رو سفید سوزان کرد. این نشون می‌داد چقدر الان برآش بی‌ارزشه. اونو حریف درخوری نمی‌دید. اونو به شوخی می‌دید

لور به مشت کوبید به کلیه‌اش، و وقتی بدنش جمع شد، با دست چپش محکم زد توی گوشش.

اون تلو تلو خورد و آخرش وقتی نتونست تعادلشو حفظ کنه، زانو زد

لور به مشت دیگه زد، این دفعه مستقیم به صورتش، ولی اون هنوز اونقدر عقل داشت که جلوشو بگیره. ضربه تا بازوش رفت

"بهش هشدار داد: "همینجوری با من بازی کن، بین آخرش چی میشه

کستور از لای موهای تیره و نامرتبش که ریخته بود تو چشماش بهش زل زد، پوست عاجیش سرخ شده بود. لور هم بهش زل زد. عرق از چونه لور می‌چکید، و بدنش هنوز داشت با نیروی طوفانی که توش بود می‌تپید. نور چراغ‌ها دوباره تو مردمک‌های تیره چشماش رقصید، تقریباً هیپنوتیزم‌کننده. آخرین رگه‌های شوخ‌طبعی از صورتش رفت، انگار لور خودش اونا رو از صورتش کنده بود

به دفعه پرید جلو، به دستشو انداخت پشت زانوهایش و زانوهایشو کشید بیرون. به لحظه لور سر

پا بود، لحظه بعدش رو کمرش ولو شد و داشت نفس نفس می زد. تماشاچی ها تشویق کردن
"لورش پاشو بلند کرد که هولش بده عقب، که یهو صدای خوشایند فرانکی اومد: "لگد ممنوع
آهان... درسته

لور با شدت به سمت چپش چرخید، تا لبه تشک اومد و دوباره سر پا شد. این دفعه وقتی به
رگبار به سمت کستور فرستاد، اون آماده بود و ضربه هاشو با ضربه جواب می داد. لور جاخالی
می داد و بالا پایین می پرید، غرق شد تو جریان مبارزه. لباس ناخودآگاه به لبخند زد
یه نفر داشت از پله های زیرزمین میومد پایین. همون یه نگاه باعث شد لور ضربه بخوره - کستور
دستشو عقب کشید و یه مشت محکم زد تو شکمش
لور به سختی نفس می کشید، سعی می کرد کمرش خم نشه. چشم های کستور از ترس گشاد
شد.

"...شروع کرد بیرسه: "حالت خ

لور سرشو پایین انداخت و مستقیم کوبید تو سینه اش. انگار زده بود به دیوار سیمانی. تک تک
مفصل های بدنش درد گرفت، و جلو چشمش سیاهی رفت، ولی اون افتاد، و لور هم باهاش
افتاد.

کاستور یه جوری چرخید که روش قرار گرفت، حواسش بود با وزنش لهش نکنه و محکم به
تشک چسبوندش. لور خوشحال بود که صدا نفس نفس زدن کاستور رو مثل خودش می شنوه

"لور در حالی که تقلا می کرد خودشو آزاد کنه، با صدای خفه گفت: "تو که مُردی

کاستور گفت: "وقت زیادی ندارم." بعد یهو به زبون باستانی شروع کرد حرف زدن: "به کمیت
نیاز دارم

با شنیدن اون حرفا به زبونی که لور سعی کرده بود فراموشش کنه، خونس یخ کرد

کاستور گفت: "یه اتفاقی داره می افته. نمی دونم به کی می تونم اعتماد کنم." بدنش از اون
درگیری گرم شده بود، انگار داشت می سوخت

"لور روشو برگردوند. "به من چه ربطی داره؟ من دیگه نیستم

کاستور گفت: "می دونم، ولی باید به تو هم هشدار بدم... لعنتی." بعد دوباره به زبون باستانی یه
فحش دیگه داد. یه جوری جابه جا شدن که لور روش قرار گرفت. لور یه لحظه متوجه شد که
تماشاچیا دارن اون هشت شماره ی اجباری رو می شمرن. خیلی دیر فهمید که کاستور داره
می ذاره اون ببره

"لور شروع کرد: "تو چه خری هستی؟

نگاه کاستور به راه پله خیره شده بود، به همون آدمی که لور قبلا یه لحظه دیده بودش. ایواندر،
پسر عموی کاستور و گاهی همبازی هردوشون وقتی بچه بودن

ایواندر یه ردای ساده ی مشکی شکارچی ها پوشیده بود، یه چیزی طلایی بالای قلبش سنجاق شده
بود که برق می زد. پوست تیره اش از بخاری که از آشپزخونه بلند می شد برق می زد، یه ته رنگ
خنک مثل مروارید داشت. موهاشو خیلی کوتاه کرده بود، که فقط باعث شده بود جذابیتش

بیشتر به چشم بیاد. چشماش تیز بودن و یه چیزی رو به کاستور علامت داد.

کاستور گفت: "وقت تمومه." لور مطمئن نبود منظورش مسابقه بود یا یه چیز دیگه.

لور گفت: "صبر کن." نمی‌دونست چرا اینو گفت. ولی کاستور خیلی سریع اونو از روش بلند کرد. دستاش یه لحظه بیشتر از چیزی که خودشون انتظار داشتن دور کمرش موند

"کاستور بهش گفت: "اون دنبال یه چیزی می‌گرده، و نمی‌دونم اون چیز تو باشی یا نه

با فرو رفتن حرفاش، سر لور گیج رفت. فقط یه "اون" وجود داشت که مهم بود. تقلا کرد تا نفس بکشه. با صدایی که توی گوشش می‌پیچید، جنگید

شاید تو دیگه از شر آگون خلاص شده باشی، ولی فکر نکنم اون از شر تو خلاص شده باشه.» مراقب باش.» نگاهش جدی شد، سرش رو پایین آورد و آروم تو گوشش گفت: «هنوز مثل یه خشمگین می‌جنگی»

کاستور عقب کشید، کمانش رو برداشت، در حالی که صدای هو کشیدن جمعیت و یه لیوان قرمز یه بار مصرف که بهش تعارف شد رو پذیرفت. از بین جمعیت رد شد و مستقیم به سمت پله‌ها رفت. وقتی کاستور بهش رسید، اواندر بازوش رو گرفت و با هم تو آشپزخونه‌ی خفه و گرم گم شدن.

یه نفر مچ دست لور رو گرفت و سعی کرد بازوش رو تو هوا بلند کنه، اما لور داشت حرکت می‌کرد و شونه به شونه از بین جمعیت راه باز می‌کرد
!اصلا داری چیکار می‌کنی؟ ذهنش داشت سرش داد می‌زد. بذار برن دیگه

نزدیک پله‌ها محکم به یه نفر خورد، طوری که اون شخص چند قدم عقب رفت و به دیوار کنارش تکیه داد. لور سریع چرخید، یه معذرت‌خواهی نصفه نیمه داشت از لباس می‌پريد بیرون، که دید کیه.
گندش دراومد

پوستش سفید مثل استخون بود، چشای تیره‌اش از تعجب تقریباً خنده‌دار شده بودن. موهای مدل دار و یه جورایی هیپستری کوتاه شده بود. هیکل لاغر و شلوار جین خیلی تنگ. گردنبندی از موی بافته شده‌ی اسب مایلز.

باورنکردنیه، فکر کرد. چطوری ممکنه این شب از این بدتر هم بشه؟
همینجا وایسا! «دستور داد»

لور با دیدن سر تگون دادن مات و مبهوتش، دوید تو آشپزخونه، از بین آشپزهای کلافه و بخار رد شد تا در اضطراری از کار افتاده رو پیدا کرد و زد بیرون تو خیابون تاریک

هوا از چراغ‌های عقب یه شاسی بلند که با سرعت دور می‌شد قرمز شده بود. یه لیوان قرمز یه بار مصرف به تنهایی به سمت پاهاش قل خورد، یه چیزی روش لک شده بود

.جوهر

لیوان رو به سمت نور کم نور بالای در چرخوند، سعی کرد خط خطی‌های نامنظم هر حرف رو بخونه. نبضش توی شقیقه‌هاش به شدت می‌زد

یه بازی بچه‌گونه. قایم باشک

یه چالش. بیا پیدام کن

لور لیوان رو انداخت توی یه سطل زباله اون نزدیکی و دور شد

وقتی لور از پله ها پایین رفت تو زیرزمین، دیگه اون گرما و آتیشی که تو تنش بود فروکش کرده بود. وقتی داشت از وسط جمعیت رد می شد تا کوله پشتی و دستمزد امشبش رو از فرانکی بگیره، مایلز رو ندید. فقط نصفه نیمه به حرفاش گوش داد که می گفت مسابقات هفته دیگه کجا برگزار میشه. پولاش رو شمرد تا مطمئن شه فرانکی داره سرش کلاه نمی ذاره، و سعی کرد ضربان تند توی رگ هاش رو نادیده بگیره

"دنبال یه چیزی می گرده، و من نمی دونم اون چیز تویی یا نه"

یه لرزه به تنش افتاد. سرش رو تگون داد تا صدا و تصویر کاستور رو از ذهنش پاک کنه و خودشو برای اتفاقی که قرار بود بیفته آماده کنه

مایلز بیرون منتظرش بود. تو اون چند دقیقه ای که لور طول کشید تا برگرده تو خیابون، اون تونسته بود خودشو حسابی خسته کنه - حالا یا از بس این ور اون ور رفته بود، یا داشت حرفایی که می خواست بهش بزنه رو تمرین می کرد، یا یه ترکیبی از هر دو. وقتی لور از در اومد بیرون، مایلز یه لحظه خشکش زد و الکی طوری نشون داد که انگار تمام این مدت داشته گوشیشو چک می کرده

"هر چی که لور فکر می کرد قراره بشنوه، این نبود: "می خوای بریم یه چیزی تو مارتا بخوریم؟"

لور یه کم مکث کرد. چیزی که اون می خواست این بود که بره خونه، یه دوش بگیره و تا شش روز دیگه بخوابه، تا این شکار حال به هم زن تموم شه و دوره هفت ساله بعدی شروع بشه. اما مایلز یه جورایی آرومش می کرد

با یه بی خیالی الکی گفت: "باشه، بریم. بد نیست." هنوز حس می کرد یه رعد و برق زیر پوستش داره جرقه می زنه

"مایلز یه ابروشو داد بالا. "این دفعه دیگه صد در صد تو حساب می کنی"

لور گفت: "واقعاً؟" و گذاشت خودش دوباره تو اون ریتم صمیمی و راحت بینشون غرق بشه. "یا مژه هامو نازک می کنم و کاری می کنم غدامون مجانی دریاد؟"

"مایلز با کنجکاو واقعی پرسید: "تو کل عمرت، کی همچین چیزی برات جواب داده؟

"لور گفت: "بیخشیدا، ولی من خیلی قشنگ بدم چجوری مخ بزنم

بعدش یه کم پلک زد، ولی صورتش از ضربه‌هایی که خورده بود درد می‌کرد و ورم هم احتمالا خیلی کمکش نمی‌کرد

مایلز خواست یه چیزی بگه، ولی پشیمون شد

"لور پرسید: "چی؟

مایلز نگاهی به آسمون ابری انداخت و گفت: "هیچی. بهتر نیست قبل از اینکه یه بارون حسابی بیاد بریم؟ آخه فقط یکی از ما نیاز به دوش داره

هوا پر از رطوبت بود و بوی آشغالایی که جمع شده بود تا صبح ببرنش، همه جا رو پر کرده بود. یه تاکسی با سرعت رد شد و یه موج آب کثیف رو پاشوند این طرف و اون طرف. چند روز بود که بارون هی می‌گرفت و ول می‌کرد و لور می‌دونست بازم بارون میاد

"لور گفت: "من الان بوی بهترین غذای چینی بیرون‌بر و عرق تن میدم

"آخه سلیقه تو رو که همیشه فهمید"

البته که این اصلا درست نبود. مایلز با بدنش مثل یه اثر هنری رفتار می‌کرد، انگار داشت باهاش حرف می‌زد - از حال و هواش، علاقه‌هاش و آدمایی که تو قلبش بودن. پوستش پر از خالکوبی‌های مختلف بود، از گل‌ها و پیچک‌های خوشگل که دور تنش پیچیده بودن، تا صورت‌های مدرن هنری که خودش طراحی کرده بود، تا کوه‌ها، چشم‌ها و شکل‌هایی که فقط خودش معنی‌شون رو می‌دونست. لور همیشه خالکوبی‌های ساده کره‌ای روی گردنش رو بیشتر از همه دوست داشت، چون یه داستانی پشتشون بود. یه عبارتی بود که مادر بزرگش وقتی یکشنبه‌ها بهش و پدر مادرش تو فلوریدا زنگ می‌زد، بهش می‌گفت: هر روز بیشتر از دیروز دوستت دارم

وقتی خالکوبی‌ها رو بهش نشون داد، مادر بزرگش سرزنشش کرد که باز خالکوبی کردی؟ بعد انگشتشو خیس کرد و الکی سعی کرد با انگشتش پاکشون کنه، ولی بقیه شب از خوشحالی برق می‌زد

بشن و برن خیابون 125. لور نصف A پیاده رفتن تا ایستگاه مترو خیابون کانال تا سوار خط پله‌ها رو رفته بود پایین که صدای مترو رو شنید و حس کرد یه باد آشنا تو ایستگاه وزید. دوید، کارت متروش رو از جیب پشتش درآورد و کشید. مایلز که هیچ وقت آماده نبود، یه صدایی از خودش درآورد و شروع کرد به ور رفتن با کیف پولش

"...مایلز کارتشو دوباره کشید و یه پیغام خطا گرفت و گفت: "وایسا، نه... اه

ساعت سه و نیم صبح بود، ولی سرویس مترو تو ساعت‌های خلوت کمتر می‌شد و واگن پر بود. لور با ساعدش در رو نگه داشت تا مایلز تقریبا شیرجه بزنه تو

مترو به تکنون خورد و مایلز زد رو شونه‌ش

"مارتا'س"، گفت. "گرسنه ام"

"تا کسی"، گفت. "راحت تره"

"پول"، گفت. "اسرافه"

ماشین تو میدون کلمبوس خالی شد و صندلی های جلوشون آزاد شد
مایلز نشست و سریع گوشیش رو درآورد. لور به نفس عمیق کشید و دستش رو روی پیشونیش
کشید. بدنش آروم بود، ولی تو ذهنش به آشوب به پا بود

اون دنبال به چیزی می گرده، و نمی دونم اون چیز تویی یا نه

لور از دیدن شکارچی ها تو شهر بهم ریخته بود. می دونست باید از آریستوس کادمو (یا هرچی
که به عنوان به خدا بود) بترسه که پیداش کنه
حالا باید خیلی بیشتر مراقب باشه و تا آخر همون روز از شهر بره، از درگیری و از اون دور
بمونه. از همشون

ولی حسی که بیشتر از همه تو وجودش بود، وحشت نبود. لور می دونست می تونه قایم بشه،
چون تو این سه سال خوب از پسش برآمده بود. به جاش، به بی قراری تو بدنش بود که نمی
تونست از بین ببرتش، به سنگینی ناخوشایند تو سینه اش هر بار که صورت کاستور تو ذهنش
نقش می بست

زندست، با تعجب تو ذهنش تکرار کرد

مایلز کنارش به جوری آه و ناله کرد. لور نگاهش کرد و دید که داره یکی از اپلیکیشن های دوست
یابیش رو می بنده

اون پسر که جمعه باهاش قرار داشتی چی شد؟" لور پرسید، از این فرصت برای پرت شدن
"حواسش استقبال کرد. "فکر می کردم استعدادش رو داره. نیک؟"

نوح، "مایلز گفت، چشمات رو بست و به نفس عمیق کشید، انگار می خواست نیرو جمع کنه."
"رفتم خونس و با هر چهارتا همسترش آشنا شدم

"لور برگشت طرفش. "نه بابا

اسمشون رو گذاشته بود اسم بانوان اول مورد علاقه اش، "مایلز با به لحن دردناک ادامه داد."
"جکی به کلاه جعبه ای داشت که از نم و لاک درست شده بود. مجبورم کرد بهشون غذا بدم. با
تیکه های کوچک کاهو. کاهو، لور. کاهو

خواهش می کنم دیگه نگو کاهو،" لور گفت. "می تونی به کم از قرار گذاشتن استراحت کنی،"
"می دونی

تو هم می تونی امتحان کنی،" اشاره کرد. "یه کم رو صندلیش جا به جا شد. "تا حالا ازت"
"نپرسیدم، چون نمی خواستم فضولی کنم

ولی . . . ؟" لور جمله رو تموم کرد"

"... ولی،" شروع کرد. "فقط اون یه پسره، و اونجوری که تو واکنش نشون دادی"

دست لور دور بند کیفش محکم تر شد

وقتی اونجوری بهم حمله کرد، من باید چیکار می کردم؟" لور پرسید. "حقش بود صورتش رو"
"داغون کنم. شاید دفعه بعد بیشتر فکر کنه

"اون کار رو با دخترا می کرد"

مایلز سریع گفت: "اوه، نه، حقش بود. کم کمش باید سی ثانیه دیگه هم می زدیش. من در مورد
"اون یکی حرف می زنم

دختره تکرار کرد: "اون یکی؟" قلبش یه تپش محکم زد

"مایلز از روی کمک توضیح داد: "همون پسره که انگار از تو تمام رویاهای بچگیم ساخته بودنش

"صدای کاستور تو ذهنش پیچید: "هنوزم مثل فیوری می جنگی

"لور پرسید: "اون چطور؟

"مایلز گفت: "انگار می شناختیش

دختره با لحن تند گفت: "نه، نمی شناسم." دیگه نه

برای اینکه جلوی سوال های بعدی رو بگیره، سرش رو گذاشت روی شونه مایلز و گذاشت
تکون های قطار آرومش کنه تا بالاخره تونست اولین نفس عمیق شب رو بکشه

قطار با سرعت به سمت خیابون صد و بیست و پنجم رفت و طبق معمول با تکون های ناجور تو
هر ایستگاه وایمیستاد و دوباره راه می افتاد. اما لور خیلی می ترسید چشمش رو ببندده چون
می ترسید صورت کاستور رو ببینه، همون صورت شاد و امیدوار، که اونو به خاطرات دنیایی که
پشت سر گذاشته بود می برد

وقتی بالاخره از مترو بیرون اومدن و به سمت داینر مارتا رفتن، شمال شهر ساکت بود

وقتی لور به خونه آجری دنج گیل تو خیابون صد و بیستم نقل مکان کرد، هارلم برایش مثل یه
سرزمین غریب بود. خانواده اش همیشه تو هلز کیچن زندگی می کردن و هیچ وقت دلیلی نداشت
که از خیابون نود و ششم بالاتر بره. اما اون موقع، چهار سال بود که خانواده اش مرده بودن و
بیشتر اون مدت رو تو خارج از کشور زندگی کرده بود. برگشتن به شهر مثل این بود که

لباس‌های کهنه‌ای رو بهت بدن که قبلا به یکی دیگه بخشیده بودی. هیچی اندازه نبود. همه چی همون بود، ولی یه جورایی فرق داشت

اما لور سه سال بعد از اون رو خیلی دوست داشت، تا همون لحظه شوم شش ماه پیش که گیل مرد - زیر ماشین رفت، اونم وقتی داشت از خیابون رد می‌شد، از همه چی بدتر! بعدش، اولین غریزه‌ش این بود که جمع کنه و بره، اما فهمید که قضیه به این سادگی‌ها هم نیست. گیل اون خونه آجری و هر چی توش بود رو براش به جا گذاشته بود

لور می‌تونست خونه رو تو یه چشم به هم زدن بفروشه و هر جایی بره. مایلز هم مشکلی نداشت، حتی اگه پیدا کردن یه جای جدید تو شهر سخت بود

سردرد داشت. اما هر وقت جدی بهش فکر می‌کرد، انگار خیابونا دورش می‌پیچیدن. همون مغازه‌های آشنا، بچه‌هایی که دو تا خونه اونورتر جلوی پله‌ها بازی می‌کردن، خانم مارکز که هر دوشنبه صبح ساعت ده، پیاده‌رو رو آب می‌گرفت... آرومش می‌کرد. جلوی این حس رو می‌گرفت که انگار سینه‌ش داره از سنگینی شوک و غم، روی خودش خراب می‌شه

برای همین لور مونده بود. با همه پیچیدگی‌ها و شلوغی‌های خسته‌کننده‌ش، شهر همیشه خونه‌ش بود. اخلاق سختشو می‌فهمید و ممنون بود که بهش یه اخلاق مثل خودش داده بود، چون تو تاریک‌ترین لحظه‌های زندگیش، فقط همین سرسختی نجاتش داده بود

یه جورایی حس می‌کرد این محله جدید اونو انتخاب کرده، نه برعکس. و دلش می‌خواست یه چیزی صاحبش بشه. و راستش، نیویورک همین بود. همیشه یه حرفی برای گفتن داشت، و اگه به اندازه کافی صبور بودی، تو رو به جایی می‌رسوند که باید می‌رسوند

ساعت چهار صبح بود، اما لور تعجب نکرد که یه نفر دیگه رو بینه که داره تو مارتاز صبحونه می‌خوره، حتی تو یه ماه به این آرومی مثل آگوست

«رو حصیر کهنه پاهاشو پاک کرد و صدا زد: «سلام آقای هررا

«اونم با دهن پر از ساندویچ صبحونه جواب داد: «سلام بر خودت، لورن پرتو

لور سال‌ها بود که از این اسم استفاده می‌کرد، اما هنوز هم یه جوری غافلگیرش می‌کرد. پرسید: «حالت چطوره مل؟

مل از پشت پیشخون غذاخوری گفت: «حداقل خشکه.» سرشو از شمردن پول‌های صندوق بالا آورد. «هر دوتون همیشگی‌هاتونو می‌خوانین بیرین؟

«مایلز تایید کرد: «مخلوق عادتیم. قهوه بدون کافئین دارین دم کنین؟

«مل گفت: «براتون درست می‌کنم.» «خامه هم می‌خوانین؟

«مایلز مثل بچه‌ای بود که همیشه دسر می‌خورد. پرسید: «ترافل شکلاتی هم؟

مل گفت: «باشه عزیزم.» و رفت تو آشپزخونه تا سفارش هاشونو آماده کنه. یه دیس سه طبقه الوار شکن برای لور، و پنکیک میکی موس شکلاتی با خامه اضافه و شربت افرا برای مایلز

«مایلز گفت: «چیه؟ هیچی نمی‌گی؟ هیچ جوکی درباره مصرف قندم نمی‌زنی؟»

لور یه لحظه طول کشید تا بفهمه داره با اون حرف می‌زنه. سرشو از جایی که چشمش به زمین افتاده بود، بلند کرد

لور گفت و لم داد به یکی از اون صندلی‌های چرمی کافه‌ها: "فقط با نگاه کردن به تو دل‌درد می‌گیرم"

یهو قلبش تند زد، انگار مچشو موقع یه کار ممنوعه گرفته باشن

مایلز یه لحظه بهش خیره شد، اما صداشو آروم نگه داشت: "این حرفا از دهن کسی که غذای سه نفره یه جا می‌خوره خیلی عجیبه"

"آقای هررا موقع حساب کردن گفت: "اشتهاش خوبه، دختر سالمیه"

"لور سعی کرد حواسشو جمع کنه و گفت: "دماغ چاقه بوی بوی ما چطوره؟"

بوی، گریه مغازه آقای هررا، دو سال پیش یهو پیداش شد، مغازه رو قلمروش اعلام کرد و دیگه نرفت. لور دفعه اول فکر کرده بود یه موش صحرایی خیلی گنده‌ست و با خودش گفته بود شاید از دنیای زیرین اومده باشه. حالا، بهترین تفریحش تو صبحای یکشنبه این بود که بشینه رو نیمکت جلوی مغازه و با اون رفیق بدعنقش از نون شیرمالش بخوره

آقای هررا موقع رفتن سمت در گفت: "دوازده تا شکلات خورده، رو سبزیجات بالا آورده و یه قفسه دستمال کاغذی رو نابود کرده. حالا هم باید این شیطونو ببرم دامپزشکی"

لور پرسید: "می‌خوای من مراقب مغازه باشم؟" از این کار خوشش می‌ومد، مخصوصاً بعد از شلوغی صبح که مشتری‌ها واسه قهوه می‌ومدن، می‌تونست بشینه یه کتاب بخونه تا موقع ناهار که جماعت حمله می‌کردن به ساندویچ و سوشی‌های آماده

آقای هررا گفت: "این دفعه نه. برادرزادم اینجاست. شاید دلت بخواد ببینیش؟ یه سال از تو ...کوچیکتره، بچه باهوشیه"

مایلز جدی پرسید: "بلد لباس بشوره؟ یا آشپزی کنه؟ لور باید یکی رو داشته باشه کمبودای مهم زندگیشو جبران کنه"

آقای هررا خندید و دست تکون داد و رفت تا مغازه‌شو باز کنه

لور نمی‌دونست چرا پیشنهاد داده، با اینکه احتمال خیلی زیاد امروز داشت از شهر می‌رفت. حضور کاستور، چه برسه به اخطارش، باید باعث می‌شد فوراً فرار کنه، چه با وسایل چه بدون وسایل

جایی رو که کاستور بازوهاشو گرفته بود مالید و تعجب کرد که پوستش با وجود سرمایی که از وجودش رد می‌شد گرم بود. فقط انتظار...اونو نداشت. کل اون. اون چشای مهربون آشنا. قدش. قدرت بدنش.

نوع لیخندش بهش

مایلز دوباره صداش کرد: "لور... لور"، این بار با صدای بلندتری

"دوباره سرشو بلند کرد: "چی؟

"گفتم: "قضیه سر پوله؟

"لور با گنجی زل زد بهش. "چی سر پوله؟

مایلز به نگاه بهش انداخت. "اگه سر پوله، من می‌تونم کم کم بهت کرایه بدم. آخه فکر کردم... گیل هم برات پول گذاشته

گیل طبق معمول مهربون و عاشق سورپرایز، به هر دو تا "نوه افتخاریش" یه مبلغ قابل توجه پول داده بود، اما لور هنوز بهش دست نزده بود، فقط برای تعمیرات ساختمان قدیمی ازش استفاده کرده بود. حس خوبی نداشت که برای چیز دیگه ای ازش استفاده کنه

"لور گفت: "اون پول گيله

به نظر می‌رسید مایلز فهمید. "خب، می‌تونم مثل بقیه بری یه کار پاره وقت تو کافه پیدا کنی. تقریباً یه جور رسمه. حتی می‌تونم واسه کلاس های دفاع شخصی پول بگیرم

لور سرشو تکیه داد، سعی کرد اون همه حس و فکر درهم و برهم خسته کننده رو جمع کنه و روی یه نخ باریک که همون حرفشون بود متمرکز شه

لور با صدای آروم گفت: "من از کسی که می‌خواد یاد بگیره چطوری از خودش محافظت کنه، پول نمی‌گیرم." صاحب باشگاه تو خیابون 125 اجازه می‌داد وقتی هوا خیلی سرد بود و نمی‌شد بیرون دوید، از وسایلیش استفاده کنه، در عوضش لور کلاس های رایگان می‌داشت و این "براش کافی بود. "و قضیه، قضیه پول نیست

مایلز گفت: "مطمئنی؟ آخه تو یه ساله داری از همون سه تا کیسه زیپ لاک چندش استفاده می‌کنی."

لور به انگشتش رو برد بالا. "اونا چندش نیستن، چون هر بار می‌شورمشون. تو چیکار می‌کنی که از محیط زیست محافظت کنی؟

ابروهای مایلز پرید بالا. اون تابستون داشت تو شورای شهر کارآموزی می‌کرد و تو دانشگاه کلمبیا توسعه شهری پایدار می‌خوند

"لور گفت: "جواب نده

مایلز داشت همون کاری رو می کرد که لور ارزش متنفر بود، منتظر می موند لور حرف بزنه و در عین حال خیلی دلسوزانه و با درک بهش نگاه می کرد

"لور گفت: "اصلا هم اینطور نیست، من کار دارم، یادت رفته سرایدارم؟

لور اولش اومده بود که پیش گیل به عنوان یه پرستار مقیم کار کنه، اما بعد از اینکه باتری های دزدگیر دود رو عوض کرد، نقشش گسترده تر شد - که این نشون می داد سطح دانش فنی تو ساختمونشون تو اون زمان چقدر پایین بود

"راستی سرایدار، میشه لطفا بیای بالا و پنجره منو قبل از زمستون درست کنی؟"

لور اخم کرد و دستی روی اون موهای وززش که بارون بهش داده بود کشید

"باشه، یه کمش به خاطر پوله،" اعتراف کرد، "ولی فقط پول نیست، چیزای دیگه هم هست
"مایلز پرسید: "چیزای مربوط به گیل؟

گردنبندو از جیبش درآورد و جایی که زنجیر طلایی پاره شده بود رو نگاه کرد. بدون گردنبند حس عجیبی داشت. گیل سه سال پیش، اولین تولد بعد از برگشتنش به شهر، اون گردنبند رو بهش داده بود و از اون موقع فقط یه بار درش آورده بود

"گیل بهش گفته بود: "پری که از بال افتاده گم نمیشه، آزاده

این حرف بهش یادآوری می کرد که وقتی پیشنهاد کار کردن برای گیل رو داد، چی به دست آورده. اول برای این استخدام شده بود که بعد از زمین خوردن بد ارزش مراقبت کنه، چون دیگه نمی تونست تنها زندگی کنه، ولی گیل خیلی بیشتر از اینا براش بود. یه دوست بود، یه مربی بود و یه یادآوری که همه مردا مثل آدمای بدجنسی که توش بزرگ شده، نیستن

"...مایلز شروع کرد: "الان چند ماهیه که

"لور با تندی گفت: "شش ماه

"...مایلز سر تکون داد و گفت: "شش. ما زیاد در موردش حرف نمی زنیم

لور خواست حرفشو قطع کنه، ولی مایلز دستشو بالا آورد. "من فقط می خوام بگم که من هستم
"و همیشه می خوام در موردش حرف بزنم

لور گفت: "ولی من نمی خوام." گیل بهش گفته بود که بعضی وقتا باید چیزای بد رو هل بدی تا واسه همیشه تنهات بذارن. یه روزی از دست دادنش اینقدر درد نخواهد داشت

"...مایلز با لحن همیشگیش گفت: "می دونی

"لور برای صدمین بار بهش گفت: "من به مدرسه علاقه ندارم

".اصلاً انگار خوشتم نمیاد"

"مایلز اشاره کرد: "لازم نیست از چیزی که بهش نیاز داری خوشت بیاد

".لور جواب داد: "لازم نیست کاری رو انجام بدی که ازش لذت نمی بری

مایلز به آه از ته دل کشید. "فقط فکر می کنم... هر بلایی سرت اومده، باید به فکر آینده ت باشی، وگرنه گذشته همیشه جلوت رو می گیره

لور آب دهنشو قورت داد، ولی نتونست بغض تو گلوشو از بین ببره. "اصلاً چطوری از اون "مسابقه باخبر شدی؟ منو تعقیب کردی یا چی؟

دیشب با دوستم از مدرسه بیرون بودم، داشت در مورد یه مسابقه خیلی خفن و خیلی سری "حرف می زد و یه دختر با یه جای زخم از گوشه چشم تا چونش رو توصیف کرد، منم گفتم، وای، "...انگار داره دوست من لور رو می گه

.بی فکر اون سمت صورتشو به شونهش مالید

.جای زخم نازک بود، ولی با گذشت زمان محو نشده بود

".پرسید: "رفیق تو همونی نبود که من کتکش زدم، درسته؟ فقط می خوام مطمئن شم

".مایلز گفت: "نه، ولی من تو کل زندگیم این قدر همزمان شگفت زده و وحشت زده نشده بودم

.یهو صدای زنگ گوشیش دراومد و هردوشون از جا پریدن

"لور درحالی که دستشو رو سینهش گذاشته بود پرسید: "این صدای آلارم توه؟

.سال ها بود تو یه خونه زندگی می کردی و اون هیچ وقت همچین صدایی نشنیده بود

گفت: "یه جورایی آره." بعد جواب تلفنش رو داد: "مامان، تو این وقت صبح چی کار می کنی؟

ساعت چهار صبحه که... اصلاً لازم نیست الان اون فرم ها رو پرینت بگیری، یه یادداشت بذار برا خودت که یه وقت درست و حسابی انجامش بدی و... نه، برو بخواب... خب اگه من بیدار نبودم، "تو منو بیدار می کردی... مامان. برو بخواب

صدای خفه ی خانم یون پر از یه جور انرژی بود که هیچ کس نباید این وقت صبح داشته باشه. لور نگاه کرد که مایلز چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید تا آرام بشه

"آه. باشه. همه ی سیم ها رو چک کردی، درسته؟ مطمئن شدی شل نشده باشن؟"

مایلز به نگاه معذرت خواهانه به لور انداخت، ولی لور اصلاً ناراحت نشد. اتفاقاً جالب بود. حداقل این فرصت رو بهش داد که سعی کنه تصور کنه مایلز چطوری تو بچگی تو فلوریدا با اون همه درخت نخل و رنگ های شاد، یه بچه گات بوده. تک فرزند بود و بعضی وقتا، مثل الان، این قضیه خیلی مشخص بود

".مایلز به نفس عمیق دیگه کشید. "اصلاً پرینتر رو روشن کردی؟ دکمهش باید روشن باشه

.لور صدای خنده ی شرمنده ی خانم یون رو شنید و یه "ممنونم، مایکل" عاشقانه

مایلز به دستشو از کلافگی رو صورتش گذاشت، نمی دونست به خاطر سوال مامانش این کارو می کنه یا به خاطر اسمش "مایکل" که فقط خانوادش ازش استفاده می کردن. به زبان کره ای و انگلیسی بهش گفت که دوستش داره و تلفن رو قطع کرد

مایلز گفت: "ماه پیش که رفتم خونه، مجبورم کرد آهنگ زنگمو عوض کنم. فکر می کرد چون "آهنگ زنگ قبلی خیلی آرام بوده، جواب نمی دم. الانم خیلی عذاب وجدان دارم که عوضش کنم

لور لیخند زد، حتی با اینکه یه چیزی ته دلش پیچ خورد. آدم تا وقتی این زنگ‌ها قطع نشن، دلش "براشون تنگ نمیشه. "اون فقط می‌خواد صداتو بشنوه

لور فکر کرد: "می‌خواد یادت بمونه." ذهنش یهو آزاد شد و رفت پی کارش. دنیا دور و برش هاله ای از تاریکی گرفت، تا جایی که فقط چهره کستور رو دید و اون سایه هایی که صورتش رو نوازش می کردن.

"مایلز یهو گفت: "هی، حالت خوبه؟

"لور اصرار کرد: "خوبم

.خوب می شد. بخاطر اون. بخاطر خودش
.بخاطر گیل

"وقتی مل با سفارش هاشون از آشپزخونه برگشت، پرسید: "آماده ای بریم؟

مایلز قبل از اینکه دستش رو بکشه، دستش رو گرفت و گفت: "قول بده مواظب خودت باشی.
".برام مهم نیست اگه مجبور باشی به جنگیدن ادامه بدی، فقط نمی خوام بینم آسیب می بینی

"لور با خودش فکر کرد: "برای این دیگه خیلی دیره

اونا با صبحونه و قهوه هاشون دوباره رفتن تو نور کم خیابون. طوفان تبدیل شده بود به یه مه رقیق. نیویورک یکی از معدود جاهای دنیا بود که بعد از بارون کثیف تر به نظر می رسید، اما لور عاشقش بود

وقتی داشتن به سمت خونه می رفتن، لور تصمیم گرفت به مایلز بگه که می خواد چند روز آینده رو به مسافرت بره، حتی اگه این به معنی سوار شدن به اتوبوس و خوابیدن توی جنگل باشه، جایی که هیچ کس نتونه پیداش کنه

ولی همون لحظه، هیچ چیزی بهتر از این به نظر نمی رسید که بقیه صبح یکشنبه رو تو تختخواب بگذرونه. لور دستش رو تو دست مایلز حلقه کرد و در حالی که از خیابون خلوتشون پایین می رفتن، مایلز یه آهنگی رو زمزمه می کرد که لور نمی شناخت. سعی می کرد به هیچی فکر نکنه

.یه بلوک مونده بود به ساختمونشون که مایلز یهو ایستاد و یه قدم لور رو عقب کشید

"پرسید: "چیه؟

به دیوار مارتینز دلی، همون جایی که لور رو بخاطر شکایت کردن از بیات بودن شرم آور بیگل هاشون ممنوع الورد کرده بودن، نزدیک شد و انگشتاش رو روی یه لکه از یه ماده تیره کشید. لور از ترس اون رو عقب کشید

باشه، فکر کنم تو نیاز به یه یادآوری در مورد قوانین نیویورک داری - یک، هیچ چیز رو از کسی"

"...، که سعی می کنه توی تایمز اسکوتر بهت بده قبول نکن؛ دو

دست زد به یه سری چیزای مرموز رو زمین و دیوار

"مایلز پرید وسط حرفش: "فکر کنم خونه

لور دستشو کشید

"...مایلز چرخید و شروع کرد به گشتن زمین: "یا خدا، چقدر خون ریخته

واقعا هم همینطور بود. لور اول فکر کرده بود اون لکه‌های پخش شده روی سیمان بارونه، ولی الان دیگه می‌تونست ببینه که چطوری خون تیره داره از جوی آب پایین میره، درست همزمان با شروع رگبار

مایلز یهو پرید جلو و شروع کرد به اینور اونور نگاه کردن تا ببینه کی داره خونریزی میکنه. لور با یه دست از پشت پیرهنش گرفت و بعد از اینکه ظرف غذا و قهوه‌شو داد دستش، با دست دیگه‌ش چاقوی جیبی‌شو از جاکلیدیش درآورد

"دستور داد: "پشت سر من بمون

انگار داشتن رد یه شکار زخمی رو می‌گرفتن. به نظر میرسید قربانی داشته لنگ‌لنگان راه میرفته و از این تکیه‌گاه به اون تکیه‌گاه کمک میگرفته - یه چراغ خیابون، یه نرده، یه ماشین پارک شده. لور با یه حس ترس فزاینده فهمید که دارن به سمت اون ساختمان قهوه‌ای میرن

وقتی بهش نزدیک شدن، لور محکم‌تر چاقوی گندشو گرفت. رد خون به سمت در خونه‌شون پیچید و رسید به گلدون‌های قشنگی که گیل کنار پله‌های ورودی گذاشته بود

مایلز یهو نفسش بند اومد و لور هم به همونجا که اون نگاه می‌کرد، نگاه کرد

یه زن پشت به دیوار سنگی قدیمی کنار سطل زباله‌های خالی نشسته بود. لباس آبی آسمونیش خیس خیس بود

لور حس کرد هوا دور و برش داره سنگین میشه، درست مثل لحظه قبل از رعد و برق

با صدایی که به زور درمیومد گفت: "دستاتو نشون بده." و چاقوی بی‌خودشو بالا گرفت

چشمای الهه رنگ دود قربانی بود، یه رگه‌های طلایی تو عنیبه‌ش می‌درخشید و مثل اخگر شناور بود. تنها نشونه از قدرت الهی پنهانش همین بود

بهش میگفتن الهه خاکستری چشم، ولی لور حالا فهمید که دلیلش رنگ چشماش نبوده. به خاطر این بود که وقتی بهت زل میزنه، درست مثل الان که به لور زل زده بود، سن واقعیش معلوم میشه. جنگ‌ها، تمدن‌ها، هیولاها، مرگ، تکنولوژی، اکتشاف - اون چشم‌ها قرن‌ها رو دیدن که دارن میگذرن و همونجوری اونارو اندازه گرفتن که لور یه ساعتی از روز رو بیخیال یادداشت

.میکنه

لایه‌هایی از موهای طلایی سوخته‌رنگ مثل زخم‌هایی که لایقش بوده، روی صورت الهه پخش شده بود. حتی با این قیافه‌شم به طرز ناراحت‌کننده‌ای بی‌نقص بود، قیافه‌ش جسورانه و قرینه و کامل بود.

الهه لم داد و دستشو از روی رون پاش برداشت. انگشتای بلند و ظریفش وقتی افتاد تو دامنش، مثل چنگال جمع شد.

دستش خالی بود، ولی خونی شده بود.

لور زل زده بود، یه جورایی متوجه شد که دست خودش پایین آورده.

الهه خم شد جلو، و این باعث شد یه فواره خون داغ و بدبو از زخمش بزنه بیرون. زخم خیلی بزرگ و ناجوری بود، نه شبیه جای تیر بود نه گلوله. پس یه تیغه بوده. حتما کار یه حرفه‌ایه.

فکراش همه‌ش منطقی بود، ولی لور حس می‌کرد داره خواب می‌بینه.

لور با صدایی که انگار خفه شده بود گفت: "معلومه یکی حسابی پدرتو درآورده. بدشانسی "آوردی موقع فرود؟"

"به من رسیدگی کن."

لور از جا پرید. نیمه جون یا نه، هر کلمه الهه مثل برخورد شمشیر به سپر صدا می‌داد. یه جوری به اعصاب لور ضربه زد که موهای تنش سیخ شد. خیلی وقت بود همچین زیون اصیلی نشنیده بود، یه لحظه طول کشید تا مغزش ترجمه کنه.

"وقتی ترجمه کرد، صداس یه جور زمزمه‌ی آروم بود. "چی گفتی؟"

چشمای الهه دیگه درست نمی‌دید، داشت کم‌کم اون برق فولادیشو از دست می‌داد. هیچ ترسی تو صورتش نبود، فقط دستشو دوباره گذاشت رو زخمش و فشار داد، یه جور ناباوری تلخ. کینه. وقتی دوباره حرف زد، به زور بود ولی انگار دستور دادنش تو روح لور پژواک می‌کرد.

"به... من... رسیدگی... کن... فانی"

بعدش آتای خاکستری چشم ولو شد رو سیمان و بی‌هوش شد.

!وای خدای من

صدای از ترس‌رنگ‌پریده‌ی مایلز، لور رو از بهت‌زدگی خودش بیرون آورد. وقتی بهش نگاه کرد، صورتش با نور گوشیش روشن شده بود. دستاش می‌لرزید و داشت شماره می‌گرفت.

لور گوشى رو از دستش قاپيد و قبل از اينكه وصل بشه، تماس رو قطع كرد.

"مايلز داد زد: "دارى چيكار مى‌كنى؟ اون كمك لازم داره! خانم؟ خانم، صدامو مى‌شنوين؟

"!لور با لحن تندى گفت: "بسه! صدماتو بيار پايين

مايلز انگار مى‌خواست صورتشو چنگ بزنه، گفت: "تو اونو مى‌شناسى؟ واى نه، خون... من فقط..." عق زد و تو مشتش سرفه كرد

"لور بدون فكر گفت: "آره... خب... اونم يه مبارزه كننده است

مايلز دوباره عق زد: "اون بايد... ببخشيد... من فقط... بیمارستان، اون به بیمارستان نياز داره. و پليس

لور فحش داد، ذهنش داشت منفجر مى‌شد. اگه الهه رو مى‌بردن بیمارستان، پليس از لور بازجويى مى‌كرد و اسم و احتمالاً عكسش تو سيستم ثبت مى‌شد. و گروه‌هاى خونى هميشه چند تا شكارچى رو تو هر بیمارستان مستقر مى‌كردن، به اين اميد كه يه آدم نيكوكار ناخواسته با اورژانس تماس بگيره و يه خدا رو تحويلشون بده. اما آتنا رد خون و بوش رو جا گذاشته، اينجورى سگ‌هاى گروه‌هاى خونى مى‌تونن رديفشو تا پناهگاه لور بگيرن. هم مايلز رو به خطر ميندازه، هم لور رو مجبور مى‌كنه يه كارى بكنه

لور انگشتاشو رو گردن الهه فشار داد و نيضشو چك كرد. فعلاً خون الهه مثل خون آدميزاد قرمز بود و دور زانوها و كتونى‌هاى لور جمع شده بود

واى خدا، با خودش فكر كرد. بعد از سال‌ها براى اولين بار حس مى‌كرد دستش به جايى بند نيست. بايد الهه رو مى‌برد تو. همين الان

لور سريع گفت: "به پليس زنگ زنن." سعى مى‌كرد يه بهونه منطقى بياره. "نه، آخه... بيمه "نداره. مى‌تونى برى درو باز كنى و كمكم كنى بيارمش تو؟

لور به زور بازوى آتنا رو انداخت دور گردنش. حتى تو اين شكل فانى هم الهه بالاى يك متر و هشتاد بود و همونطور كه لور و مايلز سريع فهميدن، بدنش هم به خاطر بارون و هم به خاطر خون حسابى ليز شده بود

به هر زحمتى بود رسوندنش تو راهرو، قبل از اينكه ولش كنن رو كاشى‌هاى شطرنجى سپاه و سفيد. لور مايلز رو همونجا گذاشت و دويد طبقه بالا سمت كمد ملحفه، چند تا ملحفه و حوله برداشت و از نرده‌ها انداخت پايين

وقتى برگشت پايين، لور كركره‌هاى پنجره‌ى قدى تو اتاق جلوى رو بست و اونجا رو مثل يه قلعه محكم كرد. مايلز چراغ‌هاى سقفى رو روشن كرد

صفحه تلويزيون بالاى شومينه مثل يه آينه سپاه بود. لور ميز جلو مبلى رو از سر راه برداشت. مايلز ملافه‌هاى تيره رو پهن كرد و لور يهو يادش اومد كه اينجا مال گيل بودن

مایلز پرسید: "چه خبره؟" وقتی داشتن آتنا رو می‌کشیدن اون طرف. "لور، جدی میگم، چه غلطی داره می‌افته؟"

الهه ناله کرد. لور به نگاه به راهرو انداخت، خونی که اونجا پخش شده بود، و یادش اومد که به مشکل خیلی بزرگ دیگه هم دارن.

لور در حالی که کنار آتنا زانو زده بود بهش گفت: "باید به کاری برام بکنی. باید بری پیش آقای هررا و هر چقدر که مایع سفید کننده داره بگیری... وایسا. نه سفید کننده معمولی، سفید کننده "اکسیژنه، مگه اینکه فقط همون سفید کننده معمولی رو داشته باشه

"مایلز با درماندگی پرسید: "اکسیژن...چی؟"

"لور گفت: "سفید کننده اکسیژن، هر چقدر که داره. بهش بگو بذاره به حساب من

"مایلز پرسید: "مغازه‌ها حساب دفتری دارن؟"

"لور گفت: "برو!" و دستش رو به سمت در دراز کرد. "زود باش

به نظر می‌رسید مایلز اونقدر گیج شده که نمی‌تونه کاری جز انجام دادن کاری که ازش خواسته شده انجام بده. از روی خون پرید، به بار دیگه حالش به هم خورد، قبل از اینکه در پشت سرش محکم بسته بشه

بوی همیشگی چوب صندل و کتاب‌های قدیمی خونه زیر بوی تند و زننده خون گم شد. معده لور به تکون شدید خورد

الهه رو به پشت چرخوند. پارچه‌های پاره پوره تونیکش رو درید تا به نگاه درست و حسابی به زخم بندازه. خون از لای انگشتاش زد بیرون
"زیر لب گفت: "لعنتی

جگر و کلیه‌ش سوراخ شده بود. لور این کار رو خوب می‌شناخت؛ به برش تمیز کار به لیانا بود - یکی از دخترای جوونی که خاندانا می‌فرستادن دنبال شکار خدایان و برگردوندن طعمه‌های زخمی تا رهبرشون بکشتشون

"به حوله رو فشار داد روی زخم، سعی کرد جلوی خونریزی رو بگیره. "پاشو. پاشو دیگه

چشمای آتنا زیر پلکای بسته‌اش چرخید

لور تنها کاری که به ذهنش رسید رو انجام داد. به سیلی زد تو گوش الهه

چشمای خاکستریش یهو باز شد و تند تند پلک زد

"لور گفت: "باید معذرت بخوام، ولی حقش بود

یه دفعه حس کرد هوا تو ریه هاش داغ شده. از ترسی که اون لحظه به جونش افتاده بود تعجب کرد، پشیمونی لحظه ای که وقتی به آتنا زده بود حس کرد. سال ها شرطی شدن برای نفرت از خدایان قدیمی با دیدن جرقه های قدرت تو نگاه آتنا از بین رفت

.فقط تا وقتی میتونی خودتو قانع کنی که یه چیزی شکارته که برگرده و دندوناشو نشونت بده

الهه یه سرفه خیس کرد و سرش رو روی زمین چرخوند. حتی تو یه بدن فانی هم، یه چیز سرد و تقریبا بیگانه تو ظاهرش از نزدیک بود. بدنش یه ظرف غیر طبیعی بود. ظرفی که ساخته شده بود تا کشته بشه

لور دستاشو روی رون پاهاش فشار داد و سعی کرد جلوی لرزش ناخودآگاهشون رو بگیره. اون نمیکشتش. قدرت یه خدا رو نمیخواست. هیچی از این چیزا رو نمیخواست

لور پرسید: "حس بدی داره، نه؟" و اجازه داد یه جور بی پروایی دیوانه وار جای ترسش رو "بگیره". "وای، فناپذیری. چه بد شانس. جرات دارم ببرسم کی این بلا رو سرت آورده؟"

این لحظه هزار سال طول کشیده بود تا اتفاق بیفته. آتنا دویست و یازده دور مسابقات آگون رو زنده مونده بود، فقط بخاطر اینکه تو دور دویست و دوازدهم گیر بیفته

رنگ پوست عسلی آتنا با رسیدن مرگ پرید. الهه یکی از آخرین بازمانده های اصیل تو مسابقات آگون بود، بقیه اش هرمس و آرمیس، و شاید آپولو بودن. اون یه هدف غیرممکن بود. خیلی قوی، خیلی سریع، خیلی باهوش بود

تا حالا

اونا همدیگه رو ورنانداز کردن. اگه آتنا میخواست ارزش لور، قدرتش رو بسنجه، لور اولین نفری بود که بهش می گفت خودتو اذیت نکن

من دیگه نیستم. "لور کلی حرف قشنگ بلد بود که باهاش الهه رو خر کنه. خودشو کوچیک کنه و" به غرور و خودشیفتگی بیخود اونا رو بندازه. ولی لور حال نداشت حتی یادش بیاره. "و نمی دارم". تو یا هیچ کس دیگه منو بکشونه تو این بازی

الهه زل زد، اون خط اخم سفت و سخت رو لباسش تکون نخورد. لور هم غیر از این انتظار نداشت. اهل کوتاه اومدن نبود. مثل تیغه یا خم می شه، یا می شکنه

لور گفت: "می دونم این زبون رو بلدی." و نداشت الهه به چیزی که می خواد برسه. اون زبون باستانی ترکیبی از کلی لهجه های قدیمی بود که آخرش شد یونانی مدرن، ولی زبون آتنا یه چیز حماسی بود

لور ادامه داد: "هر چی دنبالش اومدی اینجا، هیچی پیدا نمی کنی. اگه این یه کلکه و اومدی انتقام بگیری، خیلی دیره. هر کس دیگه که اسم منو داشت، مرده. من آخرین نفر از خاندان پرسئیدس هستم. دیگه خاندانی نمونه

حالت چهره آتنا به لور نشون داد که الهه دقیقاً می‌دونه کیه

ترس تمام وجودش رو گرفت. لور سال‌ها پیش دیگه به تقدیر و سرنوشت و اون عجزه‌ها که مواظبش بودن، اعتقاد نداشت، ولی این دیگه خیلی اتفاقی بود، مخصوصاً بعد از هشدار که کاستور داد

*. به من توجه کن، کمک کن *

لور گفت: "پیدام کردی." و به صدایی که اینقدر آروم بود افتخار کرد. "بگو چی می‌خوای، زود باش. می‌دونم برات سخته درک کنی، ولی وقتت داره تموم می‌شه و تو برنامه‌های صبح من یه مسابقه زل زدن مسخره با یه موجود الهی جا نداره. چرا از این شروع نمی‌کنی کی می‌خواست بکشتت؟"

"وقتی آتنا دوباره بهش نگاه کرد، با صدایی که ضعیف‌تر شده بود گفت: "خواهرم

"یه ترس سرد توی وجود لور لغزید. "منظورت آرتمیسه؟"

الهه اخم کرد. خواهر دیگه‌اش، آفرودیت، یه قرن پیش توسط یه شکارچی از بین رفته بود و یه خدای جدید با قدرت‌های اون به دنیا اومده بود. اون خدای جدید فقط یه دوره دووم آورد، تا اینکه هفت سال بعد یه شکارچی دیگه کشتش. یه جور مسابقه دوی ماراثن بیمارگونه بود، با قدرت‌های فناپذیر که مثل یه عصای امدادی بین خون‌ها دست به دست می‌شد

لور گفت: «فکر می‌کردم همیشه با هم کار می‌کردید. چی شد اون اتحاد کوچولوی باحالی که «باهاش همه رو می‌ترسونید؟»

آتنا، در حالی که دوباره دستش رو روی پهلوش فشار می‌داد، گفت: «بهم... خیانت کرد. اون «آرسی قلابی... اون... اومد سراغم... توی بیداری... آرتمیسه کُندم کرد، فرار کرد

«لور با یه جور قدردانی ملایم گفت: «چه نامردی! حتی از اونم بعیده

آتنا با سختی کلمات رو پیدا می‌کرد: «اتحادها از روی نیاز شکل می‌گیرن... از ترس از هم می‌پاشن... الان... نیاز... به محافظت دارم. تا وقتی... خوب بشم، سرنوشت رو... به سرنوشت «من گره بزن

سرنوشت رو به سرنوشت من گره بزن. لور لرزید

لور گفت: «چه خریته من همچین کاری بکنم، وقتی می‌تونم همینجا بشینم و مرگت رو تماشا «کنم؟»

با وجود اینکه خدایان به طور موقت جاودانگی‌شون رو از دست داده بودن، یه ذره از قدرتشون رو برای دفاع از خودشون نگه داشته بودن. تو اوج قدرتشون، نیروهای واقعیشون همه‌جانبه بود؛ چیزی که باقی مونده بود حتماً مثل یه نمایش مضحک ناراحت‌کننده بود و بدتر از همه، فقط آپولو

انگار این توانایی رو داشت که خودش و بقیه رو درمان کنه. آتنا شاید از نظر فیزیکی از بقیه هشت خدا توی آگون قوی‌تر بود، قادر بود ساختمان‌ها رو با خاک یکسان کنه، اما الان دیگه به هیچ دردی نمی‌خورد.

صدای قدم‌های تند مایلز تا جلوی در خونه‌شون پیچید. لور از جاش پرید و به نگاه سخت دیگه به الهه انداخت. آتنا از این بی‌ادبی به وضوح برآشفته

«لور گفت: «وقتی میاد تو، یه کلمه هم بهش حرف نزن. خودت رو بزن به خواب

«آتنا با ضعف گفت: «من رو رها نکن. من منع می‌کنم

لور گفت: «آره خب، من هم منع می‌کنم همین الان بمیری. باید قبل از اینکه سگ‌های شکاری ردت رو بگیرن و شکارچی‌ها رو به اینجا بکشونن، خرابکاری‌هات رو جمع کنم.» ضربان قلبش بالا رفت.

نگاه آتنا لرزید

لور با ناراحتی فکر کرد: گندش بزنن. الهه می‌تونه خونریزی کنه، می‌تونه به حالت بی‌هوشی بره، اما اگه اوضاعش خیلی وخیم نبود، هرگز به همچین جزئیات استراتژیک مهمی رو فراموش نمی‌کرد.

«!در خونه با شدت باز شد. «گرفتمشون

سوراخ‌های بینی الهه گشاد شد، اما همون کاری رو کرد که لور ارزش خواسته بود

«لور به مایلز گفت: «ممنونم. حالا برو بالا بخواب

«مایلز پرسید: «صبر کن - چی؟» و سعی کرد دنبال لور به بیرون بره. «داری چیکار می‌کنی؟

لور گفت: "باید قبل از اینکه کسی خون رو ببینه و زنگ بزنه به پلیس، اینجا رو تمیز کنم. و تو هم بمیری بالا، تو تخت می‌خوابی

مایلز به نگاه به آتنا انداخت که ولو شده بود

لور با یه لحن جدی گفت: "به حرفم گوش کن." مایلز یه کم جا خورد، ولی لور دلش براش نمی‌سوخت، نه تو این موقعیت. اون هیچ ایده‌ای نداشت که تو چه دردسری افتاده

"برو بالا. درو باز نکن. اگه کسی رو دیدی که مشکوک میزنه، بهم زنگ بزن"

لور قبل از اینکه مایلز بتونه دوباره اعتراض کنه، یا بدتر، سوال دیگه‌ای بپرسه، رفت. از پله‌های خونه سریع اومد پایین و رفت سمت در زیرزمینی که الان به عنوان انباری ازش استفاده می‌کرد. وقت زیادی نداشت. خورشید داشت پشت ابرا بالا می‌ومد و نیویورکی‌ها هم کم‌کم داشتن بیدار می‌شدن.

لور دو تا ظرف سفید کننده ریخت تو یه سطل و برد بیرون و با شیلنگ همسایه، آب قاطیش کرد. با یه برس سیمی و با تمام ترسی که داشت، شروع کرد به جون اون خونی که آتنا کنار سطل آشغالا ریخته بود، افتاد. اونقدر این کارو کرد که سرش گیج رفت و دستاش از مواد شیمیایی می سوخت

لور می خواست آب خونی رو بریزه تو جوب... که یهو وایساد. به بارونی که داشت رو پیاده رو می رفت و می ریخت تو فاضلاب نگاه کرد. نمی تونست بوی خون یا بوی گند خود اون الهه رو از بین بیره، و الان خودش هم پر از این بوها بود. بهترین کاری که می تونست بکنه این بود که با رد گم کنی، شکارچی ها رو گیج کنه و امیدوار باشه که قبل از اینکه راهشونو به خونه و مایلز پیدا کنن، از پا در بیان

لور، مسیری رو که آتنا رفته بود، دنبال کرد و تمیز کرد و آب کشید، تا اینکه بارون، لکه های خونی رو تا حدودی پاک کرد و همه چی ریخت تو جوبا. یه مسیر دایره ای بزرگ دور تا دور محله درست کرد و جاهای مختلف، آب سفید کننده خونی رو پاشید

وقتی بالاخره چشمش به پارک مرکزی خورد، کفش و جورابای خونی شو درآورد و با یه حالت انزجار، پاشو گذاشت رو پیاده روی ترک خورده. قبل از اینکه به این فکر کنه که داره چی برمیداره، پا به فرار گذاشت و یه مسیر تصادفی و زیگزاگی رو تو خیابونا در پیش گرفت. فقط واسه این وایمیستاد که کفش و جوراباشو دونه دونه بندازه تو سطل آشغالای مختلف

وقتی دوباره داشت به خونه نزدیک می شد، ژاکت نازکشو پرت کرد پشت یه کامیون آشغال و ...شلوار جین و پیرهنشو چیوند تو

زیر ماشین دوتا کامیون پخش بار که نزدیک مغازه آقای هیرا پارک شده بودن رو نگاه کرد

لور از در اصلی نرفت تو، از زیرزمین رفت. بوی ادکلن صندل گیل همه جا پیچیده بود، قاطی یه بوی نم و خاکی خیلی کم. لور گشت تو جعبه های انباری که اونجا وِلشون کرده بود. یه جعبه رو که توش پر پایون های جورواجور گیل بود گذاشت کنار و یه شلوارک کهنه و یه تی شرت از جعبه ی زیرش پیدا کرد

لور تندتند لباساشو عوض کرد و لباسای کثیفشو انداخت تو یه کیسه زیاله. چند تا نفس عمیق کشید تا بوی مواد شیمیایی رفت و ترسش جاشو داد به یه عصبانیت تازه

خودشو کشوند بالا از پله های داخلی و دوباره برگشت به سکوت طبقه ی اول خونه. یکم از فشار رو کمر و شونه هاش کم شد وقتی یه نگاهی به دور و برش انداخت و نزدیک بود خنده اش بگیره

مایلز خونای راهرو رو پاک کرده بود و چراغای اتاق نشیمن رو خاموش کرده بود و یه لیوان آب و یه بسته آسپرین گذاشته بود کنار آتنا

"لور با یه حس دوست داشتن یهویی بهش فکر کرد: "چه کمکی

یه نگاه به سمت چپش انداخت. مایلز فقط در رو قفل نکرده بود، پشتی یه صندلی رو هم تکیه

داده بود به دستگیره در - انگار این جلوی شکارچی‌ها رو می‌گرفت که یه عالمه مواد منفجره
!بذارن جلوی خونه رو هوا ببرن

آتنا با صدای قدمای لور سرشو برگردوند. دوباره چشماشو باز کرد؛ تو تاریکی نسبی اتاق
می‌درخشیدن. دستش حوله رو محکم گرفته بود رو زخم

.هوا دور و برش خیلی ساکن بود، سکوت خیلی غیرطبیعی بود

لور پیچ کرد: "تو از من می‌خوای کمکت کنم ازت محافظت کنم، و حدس می‌زنم از همون
آدمایی قایمت کنم که از کشتن منم خوشحال می‌شن. ولی تو که خودت اینو می‌دونی. واسه
"همینه اومدی اینجا، مگه نه؟

".آتنا یه کم سرشو تکون داد، یعنی "آره

لور یه قدم دیگه نزدیک‌تر شد و گفت: "خب دقیقاً چی به من می‌رسه؟ می‌دونم این برات یه
تجربه‌ی جدیدیه، ولی حتی اگه تو زودتر از یه آدم معمولی خوب بشی، الان که اصلاً حال خوبی
نداری. پس چرا من باید زندگی خودمو گره بزنم به زندگی یکی که معلوم نیست چند ساعت
"دیگه زنده می‌مونه، چه برسه به چند روز؟

"...آتنا گفت: "شنیدم... چی به سرت اومده... سال‌هایی که... بینش... دنبال... گشتم

.موهای تن لور سیخ شد

ته هر آگون که تموم می‌شد، خداها، چه جدید چه قدیم، دوباره جاودانه می‌شدن، ولی دیگه
نمی‌تونستن برگردن به جایی که قبلاً خونه‌شون بوده و مجبور بودن تو همین دنیای آدما بمونن

خدایای جدید که کلی قدرت داشتن، واسه خودشون قیافه و هیکل درست می‌کردن و حسابی
خوش می‌گذرونیدن و دنیا رو طوری می‌چرخوندن که خزونه‌ی خانواده‌های آدمیزادشون پر بشه.
ولی خدایای قدیمی که قدرتشون روز به روز کمتر می‌شد، معمولاً ترجیح می‌دادن بی‌جسم
بمونن. اینطوری ردشون رو نمی‌شد گرفت و می‌تونستن تو دنیا بگردن و برای شکار بعدی نقشه
بکشن یا از اونایی که می‌خواستن بکشنشون انتقام بگیرن. همین ترس از انتقامشون بود که
باعث می‌شد شکارچیا همیشه ماسک بزنن

"لور پرسید: "دنبال من گشتی؟ واسه چی؟

آتنا با نفس‌نفس گفت: "فکر کردم... می‌شه تو رو... راضی کرد که کمکم کنی... اسم تو رو... از
بقیه خانواده‌ها شنیدم... خانواده‌ی تو... مادرمو... پدرمو... خواهرمو کشتن... بهت می‌گفتن...
"گمشده. بعضیا فکر می‌کردن... مردی

"لور بغضش گرفت و نزدیک بود نتونه حرف بزنه. "تو چی از این قضیه می‌دونی؟

آتنا دوباره بهش نگاه کرد، این بار با قیافه‌ای که انگار مطمئن بود برنده شده. "من می‌دونم...

"کی اونارو کشت

خاطره مثل یه تیغ تیز و واقعی، همه سدهایی که لور دور خودش کشیده بود رو پاره کرد و اومد. انگار همون لحظه داشت در خونه‌شون رو می‌دید، همون روز صبحی که داشت بهش نزدیک می‌شد. سکوت یخ‌زده‌ی تو خونه. بوی خون

لور یه نفس عمیق کشید و دستشو محکم گذاشت رو چشماش، اونقدر محکم که نور و رنگ زیر پلکاش رقصیدن. این کار ذهنشو از اون راه تاریکی که دوباره داشت توش می‌افتاد، پرت کرد، ولی فقط برای یه لحظه

نمی‌دونست چطوری صدایش اونقدر آروم مونده بود وقتی گفت: "من از قبل می‌دونم کی کشتشون. آریستوس کادموی از خاندان کادموس." آرسِ جدید، از آخرین آگون به این طرف

آتنا اصرار کرد: "شاید خدای دروغین... دستور قتلشون رو داده باشه... ولی کی چاقو رو دستش ...گرفته بود؟ چون اون نبوده. اون فقط یه خدای تازه متولد شده بود

.بدن لور اونقدر منقبض شد که دردش گرفت

لور گفت: "مهم نیست. اون دستورشو داده. اون رئیس خاندانش بود و بعد شد خدای اونها. همه‌شون مسئولن، تک تک مردها، زن‌ها و بچه‌هایی که جلوش زانو می‌زنن، ولی فقط اون قدرت ...اینو داشت که همه‌چیو به جریان بندازه

و خاندانش از دستورش اطاعت کرده بودن، پدر و مادر و دو تا خواهر کوچیکترش رو اونقدر وحشیانه کشته بودن که هفته‌ها طول کشیده بود تا کادمیدها خونه رو تمیز کنن تا مدرک‌ها رو پنهون کنن. آخرشم مجبور شده بودن با آتیش تطهیرش کنن. طبق گفته پلیس نیویورک، خانواده خودشون بعد از یه اختلاف سر اجاره خونه رو آتیش زدن و از شهر رفتن و دیگه هیچوقت ازشون خبری نشد

هیچ‌کس تو خاندان کادموس مسئولیت این قتل‌ها رو به عهده نگرفته، و هیچوقت هم نخواهد ...گرفت. شکارچی‌ها قرن‌ها پیش قسم خون خورده بودن که

هیچوقت نباید یه شکارچی از یه خاندان دیگه رو بین دوره‌های آگون عمداً بکشی. این تنها راهی بود که می‌شد بینشون صلح برقرار کرد

خانواده‌ی اون صبح بعد از تموم شدن آگون به قتل رسیدن، درست وقتی که این پیمان باید ازشون محافظت می‌کرد. خاندان کادمیدس یه عهد مقدس رو شکسته بودن، ولی هیچ خاندان دیگه‌ای اونقدر قدرت نداشت که باهاشون دربیفته، و هیچکدوم از خدایان هم هیچوقت به دعا‌های اون گوش نداده بودن

آتنا با نفس نفس گفت: «چرا... انتقامشون رو نگرفتی؟ این همه سال... هیچ کاری نکردی... تو... سرنوشت خودت رو... نمی‌شناسی... هیچوقت دنبال... قصاص نبودی... فقط... تسلیم... بدترین ...خفت شدی

لور افتاد روی زمین، پاهاش زیرش جمع شدن. دستاش رو کنارش تکیه داد و با اون فشار آشنا که توی سینه‌ش داشت زیاد می‌شد، مبارزه کرد. سرنوشتش - قسمت و تقدیرش توی زندگی

با صدای خشدار گفت: «این کلمات دیگه برام هیچ معنی‌ای ندارن.» ولی شنیدنشون مثل این بود که دارن زخم‌های کهنه‌ش رو باز می‌کنن. قصاص. انتقام. خفت. شرم.

یه زندگی بدون برتری و فضیلت (آرته) و دارایی‌های به‌دست‌آورده (تیمه). و هیچوقت به افتخار و شهرت (کلئوس) نرسیدن

لور گفت، به سختی صدای خودش رو می‌شنید: «من فقط یه دختر کوچولو بودم. اون‌ها من رو هم می‌کشتن. اونقدر قوی نبودم که با همه‌شون بجنگم. و می‌دونستم هیچوقت نمی‌تونم بهش «برسم، نه بعد از این که عروج کرد

تو این سال‌ها، برای این که کشته نشه، آدم کشته. پیاده، با قایق، با هوا، سفر کرده، فقط برای این که دوباره برگرده به شهری که توش بزرگ شده بود. از هزارتوی پیمان‌هایی که براش تله گذاشته بودن فرار کرده، تا روزی که آگون ازش بخواد آخرین ضربه‌ش رو قربانی کنه. ولی لور هیچ کاری برای انتقام گرفتن از خانواده‌ش نکرده بود

لب آتنا جمع شد. «بهونه... این دروغ‌هایی که به خودت می‌گی... تو هیچوقت... فقط... یه دختر کوچولو نبودی. شنیدم... بقیه درباره‌ت چی می‌چین می‌کردن... که تو بهترین نسل خودت بودی...» که چیف شد... که تو توی یه خاندان دیگه به دنیا اومدی

لور زمزمه کرد: «دروغ می‌گی.» نتونست جلوی لرزشی که ناخودآگاه تو بدنش افتاده بود رو بگیره. سال‌ها پیش، این کلمات براش همه چیز بودن - برای این که همون کسانی که ازش دریغ می‌کردن، ازش تعریف کنن، جون می‌داد

آتنا با نفس گفت: «اسپارتان... اسمت رو گذاشته بودن. گورگون کوچولو... دنبالت گشتم...» انتخاب کردم... با دونستن اون مهارت... با دونستن این که

دیگه جزو شکارچیا نیستی... ولی هیچوقت ضعیف نبودی... هیچوقت بی قدرت نبودی... پس "می‌برسم... چرا هیچ کاری نکردی... تا انتقام خانوادت رو بگیری؟

لور دستاشو جمع کرد دور سینه‌ش، حرفای گیل رو مثل سپر انداخت جلو. ولی هیچ سپری جلوی حقیقت رو نمی‌گیره. "اینجوری نیست... تو نمی‌فهمی. تنها چیز واقعی توی این دنیا کاریه که "می‌تونی برای بقیه انجام بدی. چطوری می‌تونی ازشون مراقبت کنی

.الهه با تمسخر پوزخند زد

لور ادامه داد، از بغض توی صداش متنفر بود: "تو فقط قدرت رو می‌شناسی... تنها چیزی که برات مهمه قدرته. تو بلد نیستی چیز دیگه‌ای بخوای، و به خاطر همین، باورت همیشه وقتی بهت "میگم منم نمی‌خوام قدرتش رو بگیرم. من هیچ علاقه‌ای به این بازی کثیف ندارم

"آتنا پرسید: "پس... چی می‌خوای؟"

"کلمات مثل یه فریاد وحشیانه و دردناک از دهن لور بیرون اومد: "آزاد باشم"

"آتنا گفت، صدایش می‌لرزید: "نه، این نیست، چی رو از... خودت دریغ می‌کنی؟"

یه تصویر توی ذهنش شکوفه زد، روشن و خالص، ولی لور سرشو تکون داد

آتنا گفت: "به... خودت دروغ بگو... نه به من، می‌دونی... تا وقتی که روح خانوادت... عذاب بکشه و سرگردون باشه... هیچوقت... آزاد نمیشی. تا وقتی که اون زنده است، هیچوقت آرامش ندارن."

لور دستاشو گذاشت روی چشماش، سعی کرد کلمات رو برای اعتراض پیدا کنه

آتنا گفت: "تو میراث رو انکار می‌کنی... تو شرافت رو انکار می‌کنی... تو اجدادت و خدایانت رو انکار می‌کنی... ولی این یکی رو نمی‌تونی انکار کنی. این رو می‌دونی که حقیقت داره. بگو... چی می‌خوای"

"بالاخره حقیقت از قفسش فرار کرد: "می‌خوام بکشمش"

لور سال‌ها این رو انکار کرده بود، حقیقت رو تا ته وجودش خفه کرده بود. همه اینا به خاطر خوب بودن، به خاطر لایق بودن زندگی جدیدی که بهش داده شده بود. از اینکه اینقدر دلش می‌خواست بکشتش خجالت نمی‌کشید، یا از اینکه چقدر خواب مرگش رو می‌دید، بلکه از این خجالت می‌کشید که چقدر به خاطر فرصت دومی که کار کردن برای گیل بهش داده بود، ناسپاس بود

لور ادامه داد، گلویش درد می‌کرد: "ولی نمی‌تونم. حتی اگه بتونم بهش نزدیک بشم و امتحان کنم، کشتن آریستوس یعنی گرفتن قدرتش. من نمی‌خوام خدا بشم. فقط می‌خوام زندگی کنم. می‌خوام بدونم خانوادم... در آرامش"

"پس من اون رو برات می‌کشم"

لور با ناباوری به الهه نگاه کرد

آتنا نفس‌نفس زنان گفت: "به نام تو، آرس دروغین رو می‌کشم. اگه قسم بخوری... بهم کمک می‌کنی... اگه عهد ببندی... سرنوشتت رو به سرنوشت من گره بزنی تا... این شکار تموم شه..."

"...طلوع آفتاب... روز هشتم"

قلب لور دوباره شروع کرد به تپیدن، انگار اسب تو سینه‌اش داره چهارنعل می‌تازه

این یه چیز دیگه بود... فقط آریستوس کادموس رو نابود نمی‌کرد. یه خدا نمی‌تونست قدرت یه خدای دیگه رو بگیره. آتنا عملاً داشت قدرت خطرناک آرس رو از آگون - و دنیای فانی - برای

همیشه حذف می‌کرد

الهه دوباره گفت: "سرنوشتت رو به سرنوشت من گره بزن"، دست خون‌آلودش رو دراز کرد.
"...قلبت... داره برانش پرپر می‌زنه

یه دفعه چهره‌ی گیل، با اون لبخند همیشگی‌ش، اومد جلوی چشم لور

"با عذاب وجدان فکر کرد: "متاسفم

بعد سرشو تکون داد، یعنی باشه

"آتنا دندوناش رو نشون داد که خونی بود. "می‌دونی یعنی چی، نه؟ این قسم چی به دنبال داره؟

"آره، می‌دونم"

جد بزرگش یه داستان عبرت‌آموز بود، که احمقانه سرنوشتش رو به دیونیسیوس اصلی گره زده بود. خدای پیر به محافظت در برابر نوادگان کادموس نیاز داشت. دیونیسیوس، با اینکه خودش از طریق مادر فناپذیرش از این خون به دنیا اومده بود، وقتی که اونا باور نکردن پدرش زئوس بوده، دودمان خودش - و خود کادموس - رو نفرین کرد

همون لحظه‌ای که خدای پیر مرد، گوشه گیر افتاد و مثل گراز سلاخی شد، قلب جد لور تو سینه‌اش وایساد

قوی‌ترین فرد نسلش، در چشم به هم زدنی از بین رفت، و برای همیشه توی ذهن فامیلش به عنوان یه خائن شناخته شد - و به عقیده پدر خودش، دلیل اصلی دشمنی چند صد ساله بین خاندان‌های پرسپوس و کادموس

لور موافقت می‌کرد که با جونش از آتنا محافظت کنه، بهش پناه بده، و امیدوار باشه که الهه از این زخم یا هر زخم دیگه‌ای نمیره. این ریسکی بود که باید می‌کرد. بالاخره قسم یه نفرینی بود که آدم خودش به جونش می‌خرد - اگه شکست می‌خورد لعنت بهش، اگه موفق می‌شد هم لعنت بهش. ولی دیگه همچین فرصتی گیرش نمی‌اومد

لور سعی کرد کلماتی رو که پدر و مادرش همیشه برای قسم خوردن استفاده می‌کردن به یاد بیاره، ولی نتونست اسم هیچ خدایی رو بیاره

لور آروم گفت: "کمکت می‌کنم این هفته رو جون سالم به در ببری، و تو اون خدایی رو که یه زمانی به اسم آریستوس کادمو شناخته می‌شد، دشمن خونی من، نابود می‌کنی." دست سرد الهه رو تو دستش گرفت. "اگه این معامله‌ست، پس به قدرت‌های زیرین قسم می‌خورم که به قولم عمل کنم، وگرنه خشم آسمون‌ها گریبان‌گیرم بشه

الهه سر تکون داد. "پس من زندگی فناپذیرم رو به زندگی تو پیوند می‌زنم... ملورا، دختر دموس، از تبار پرسپوس... اگه من شکست بخورم... تو هم با من خواهی مرد. اگه تو تو مسابقه آگون بمیری... منم نابود می‌شم. این قولی‌یه که به هم می‌دیم

گرما دست‌های به هم پیوسته‌شون رو فرا گرفت، بعد یه حس سرما مثل نوک یه چاقو روی ستون فقرات لور خزید. چه عالی که قدرت آتنا فقط به شکل فولاد و درد ظاهر می‌شد.

"لور پرسید: "تموم شد؟

.جوابش یه لبخند بی‌رحمانه و خونین از طرف الهه بود.

لور عقب کشید و لنگ‌لنگان از جاش بلند شد. یه حس جرقه زدن مثل ستاره تو آسمون رو پوستش پخش شد و تا مغز استخونش نفوذ کرد.

لور درحالی که به زخم آتنا نگاه می‌کرد، گفت: "باید جلوی خونریزی رو بگیریم. نمی‌دونم نخ برای .بخیه زدن دارم یا نه

".الهه سر تکون داد. "با آتیش ببندش

لور بلند شد، انگار نصف بدنش اونجا نبود، و رفت تو آشپزخونه. یکی از چاقوهای بزرگ .آشپزخونه رو روی آتیش گاز گرفت تا فلزش مثل رگه‌های طلایی تو چشمای آتنا برق بزنه

.تو ذهنش گفت: مایلز. باید بعد از تموم شدن این کارا به مایلز سر بزنم

.اما اون قبلاً اومده بود پایین تا حالشو بپرسه

مایلز روی پله‌ها نشسته بود و هنوز به چیزی که از پذیرایی از لای نرده‌های چوبی قدیمی دیده می‌شد، خیره شده بود. انگار یه قطره هم رنگ تو صورتش نمونده بود و لور قبل از اینکه به اون .و چاقو تو دستش نگاه کنه، می‌دونست که اون همه چیز رو شنیده

".بلاخره با صدای خش‌دار گفت: "فکر کنم بهتره بگی چه غلطی داره اینجا می‌افته

چند دقیقه تو سکوت نشستن، بعد از اینکه لور یه توضیح خیلی خلاصه و بی‌رحمانه به مایلز درباره‌ی "آگون" داد. اینکه آگون برای مجازات نه تا خدا ساخته شده بود، از جمله همون خدایی که لور زخم‌شو تو اتاق نشیمنشون سوزونده بود و بسته بود. و همین‌طور نه تا خونواده که از .قهرمانای باستانی نسل‌شون می‌رسید و انتخاب شده بودن که اون خدایان رو شکار کنن

لور بیشتر از هزار سال تاریخ رو تو چند دقیقه خلاصه کرد، و هرچی بیشتر توضیح می‌داد، حس می‌کرد داره دیوونه‌تر می‌شه، چون مایلز هیچی از خودش نشون نمی‌داد

البته لور نمی‌تونست مایلز رو سرزنش کنه. خودشم وقتی داشت می‌گفت: "هر هفت سال، به مدت هفت روز، خدایان به شکل انسان روی زمین راه می‌رن. اگه بتونی یکیشون رو بکشی، خودت خدای جدید می‌شی و قدرتشون و جاودانگیشون رو می‌گیری، ولی تو آگون بعدی، خودت هم شکار می‌شی" دلش آشوب می‌شد. فقط به خاطر این نبود که از بچگی بهش یاد داده بودن .هیچ‌وقت دنیای خودشون رو برای غریبه‌ها فاش نکنه

برای مایلز، این اسما - آتنا، آرتمیس، آپولو، پوزئیدون، هفائستوس، آفرودیت، دیونیسوس، هرمس و آرس - فقط داستانای قدیمی بودن، نه هیولاهای زنده‌ای که حاضر نشدن وقتی یه خدای مهم‌تر تو سرزمین‌شون قدرت گرفت، محو بشن.

اون‌طور که شکارچی‌ها می‌گفتن، این خدایان سعی کردن با ایجاد هرج و مرج تو زمان سقوط روم، دوباره پرستنده‌هاشون رو مجبور کنن بهشون تعظیم کنن. آپولو هم با این کار بیماری‌های مرگباری مثل طاعون ژوستینین به وجود آورد که فقط همین یه بیماری ده‌ها میلیون نفر رو کشت. همه‌ش به این امید که آدما ازشون خواهش کنن ازشون محافظت کنن و بهشون پناه بدن.

لور حرفشو تموم کرد: "و وقتی زئوس بهشون دستور داد دست نگه دارن، اون نه تا خدا، به رهبری آتنا، سعی کردن اونو سرنگون کنن تا بتونن به کارشون ادامه بدن، ولی شکست خوردن

گیل همیشه وقتی می‌خواستن درباره‌ی یه موضوع مهم حرف بزنن، چای درست می‌کرد. حالا لور... هم داشت همون کارو می‌کرد. انگار

حافظه اش انگار داشت کار خودشو می‌کرد، بیخیال چای کیسه ای شد و یه جور دیگه دم و دستگاه درست کرد.

از سر شوخی، شکارچی‌ها به چای شون می‌گفتن "نکتار"، نوشیدنی خدایان. آپیشن - گیاه شجاعت - زنجبیل، لیمو و عسل رو قاطی می‌کردن تا تو تمرینات و مسابقه آگون جون بگیرن

ولی هر دوتا لیوان سرد شده بود، دست نخورده همونجایی مونده بود که گذاشته بودشون روی میز.

کولر پنجره ای با صدای خس خس کار می‌کرد و آشپزخونه رو پر کرده بود از هوای خنک

لور پرده پنجره بالای سینک رو کشیده بود و از اینکه آفتاب هنوز داشت زور میزد از لای پرده بیاد تو، میشد فهمید که دیگه نزدیک ظهر شده

"آروم گفت: "یه چیزی بگو

گفت: "منظورم اینه که...". دستی به موهاش کشید. زل زده بود به میز. "اصلا اسم تو لورن نیست

پرسید: "میفهمی که چرا نمی‌تونستم از اسم اصلیم استفاده کنم، نه؟" فقط قایم شدن نبود. "لورن پرتو" اسمی بود که تو مدارک و پاسپورتی که خاندون مادرش جعل کرده بودن تا بعد از قتل عام خانوادش، اونو از کشور بفرستن بیرون نوشته شده بود. تنها مدرکی بود که می‌تونست ازش استفاده کنه

مایلز گفت: "نمیدونم چی فکر می‌کردم. بذار بینم درست فهمیدم: هر هفت سال یه بار این... "شکار اتفاق میفته، و جاش عوض میشه - یه جورایی مثل المپیکه، فقط با قتل‌های بیشتر؟

لور گفت: "تقریبا". "شکارچی‌ها فهمیدن که می‌تونن جای آگون رو کنترل کنن، با جابجا کردن

یه چیزی به اسم "اومفالوس" - یه سنگ بزرگ که یه زمانی توی دلفی بوده و چیزی رو نشون میداده که اونا فکر می کردن ناف، یا مرکز دنیاست

"اون گفت: "همون 'ناف' توی شعره؟

اون ترجمه انگلیسی از دستور زئوس برای برگزاری آگون رو خونده بود. نسخه اصلی، به زیون باستانی، از بین رفته بود

لور ادامه داد: "آره. سران خاندون ها سال قبل از آگون بعدی جمع میشن و رای میدن که کجا برگزار بشه، که معمولا جاییه که هر کدوم بیشترین منابع و قدرت رو دارن." "اونا باید اومفالوس رو جابجا کنن بدون اینکه خداها ببینن کجا میبرنش، تا خداها نتونن نقشه بکشن. این اواخر اینجا بوده، ولی معمولا روی شهرهای کشورهای جزیره ای هم تمرکز می کنن، مثل لندن و توکیو، چون فرار رو برای خداها سخت تر می کنه

خیلی کم پیش میومد که توی اون دوره هایی که واقعا میخواستن خدایان رو شکنجه بدن، اون "ناف جهان" رو برمیگردوندن به سرزمین اصلی، تا توی خرابه های معبدهاشون و بین مردمی که یه زمانی ازشون میترسیدن، شکار بشن

"...مایلز شروع کرد: "اون نه خاندان

"لور گفت: "فقط چهار دودمان هنوز توی آگون شرکت میکنن. بقیه نسلشون منقرض شده

"مایلز با مکث گفت: "مثل خاندان شما؟ چون شما... آخرین نفر از خاندانتون هستین؟

لور جواب داد: "آخرین آدم فانی. پوزئیدون جدید، "آورنده جزر و مد"، یه زمانی جزو پرسئیدس بود - نوادگان پرسئوس

"بقیه چی؟"

لور گفت: "خاندان های کادموس، تسئوس، آشیل و اودیئوس تنها خاندان های بازمانده هستن. اما خاندان های هراکلس و جیسون هم بودن... " بعد اضافه کرد، چون هیچکس انگار نمیدونست اونا کی بودن: "و ملئاگر، که رهبری شکار گراز کالیدونیان رو بر عهده داشت، و بلروفون، که هیولاها رو میکشت و سوار پگاسوس میشد. اونا در واقع اولین دو دودمانی بودن که از بین رفتن

نابودیشون کمی بعد از این اتفاق افتاد که این دودمان ها تصمیم گرفتن برای برطرف کردن نیازهای قانونی متغیر قرن شانزدهم، اسم فامیلی یکسان داشته باشن. هر دو خاندان، حتی توسط خاندان نفرین شده جیسون، لایق شکار دونسته نمیشن. خاندان ملئاگر، چون نوادگان باقی مونده از یه بچه نامشروع بودن، و خاندان بلروفون، چون جدشون منفور خدایان مرده بود، و فقط خود زئوس میتونست اون قهرمان سقوط کرده رو رستگار کنه

مایلز گفت: "فکر میکردم هرکول - هراکلس؟ فکر میکردم اون سوار پگاسوس میشد؟ میخوای بگی فیلم کارتونی مورد علاقه من دروغ گفته؟

لور آه کشید.

"مایلز گفت: "تقریباً میترسم بپرسم، اما دقیقاً چه بلایی سر بقیه خاندانتون اومد؟

لور به لحظه نمیدونست از کجا شروع کنه.

لور توضیح داد، در حالی که عصبانیت بدنش رو سفت کرده بود: "یه قانون هست - یه باور اساسی - که فقط مردها، به خصوص رئیس تعیین شده هر دودمان، باید اجازه داشته باشن قدرت یه خدا رو به دست بیارن. فقط مردها میتونن وارث باشن، هم در قدرت فانی و هم در قدرت جاودانه. داشتن یه رهبر مرد برای یه دودمان یعنی جانشینی واضح تره. اگه اون آرخون... بمیره یا به جاودانگی برسه، قدرت به پسرانش، برادرانش یا برادرزاده هاش میرسه. وقتی

خاندان‌های اصیل برای آگون بعدی جمع میشن، و رای میدن که چه کسی عنوان رو به دست»
«بیاره

حالش از این توضیحات بهم می‌خورد، دهنش مزه تلخی رو حس می‌کرد. یه زمانی اونم به این چیزا باور داشت - نه فقط باور، بلکه فراتر از اون. حتی وقتی بچه بود، لور با جون و دل حاضر بود به خاطر این مردا بمیره تا این نظم بی‌رحم دنیاشون حفظ بشه

«مایلز پرسید: «یعنی اینجوری زنا رو کلا بیرون می‌دارن؟ حتی الان؟

با یه نفس عمیق، سوراخ‌های بینیش باز و بسته شد. «قرن‌ها طول کشید تا اجازه بدن زنا اصلاً شکار کنن، و الانم فقط یه تعداد کمی انتخاب میشن که به صورت گروهی از طرف آرکان کار کنن. بعدش، تایدبرینگر، چه عمداً چه اتفاقی، چهارده دوره پیش خودش رو خدا اعلام کرد. تازه... نه هر خدایی، یکی از خدایان اصلی. پوزئیدون

احساس عجیبی بود که هم انزجار عمیقی داشته باشی و هم دلت برای خدای جدید بسوزه. لور یاد گرفته بود ارزش متنفر باشه، اونو مقصر بدونه که چه بلایی سر خاندان پرسپوس اومده. بارها و بارها بهش گفته بودن تایدبرینگر اشتباه می‌کنه، انگار نه اینکه یه آدم فانی یه خدا رو کشته و جاشو گرفته، بلکه یه زن جرات کرده همچین کاری بکنه

مایلز با تردید پرسید: «خب، ولی چرا خانم پوزئیدون باید باعث مرگ... خاندان شما بشه؟ فکر کردم گفتم خدایان جدید از خانواده‌شون محافظت می‌کنن؟

لور گفت: «دقیقاً مسئله همینیه. پرسیده‌ها اونو طرد کردن و مجبور شد تو آگون بعدی و همه آگون‌های بعد از اون قایم بشه، چون کسی رو نداشت ارزش محافظت کنه. خاندان‌های اصیل اون رو یه تهدید مستقیم برای نظم دنیاشون می‌دونستن. هیچ‌کس حتی مطمئن نبود یه زن می‌تونه... عروج کنه تا اینکه اون انجامش داد. این ایده برانشون خیلی خطرناک بود

«مایلز آهی کشید. «فکر کنم دارم می‌فهمم قضیه از چه قراره

لور گفت: «برای اینکه مطمئن بشن دیگه هیچ‌وقت همچین اتفاقی نمی‌افته، بقیه خانواده‌ها، به

رهبری آرکان خاندان کادموس، تقریباً کل خاندان پرسپوس رو تو روز آخر همون آگون نابود کردن، وقتی که هنوز کشتن شکارچی‌های دیگه مجاز بود. به جز تایدبرینگر، تنها بازمانده، جد «پدربزرگ من بود که تصمیم گرفته بود به جای شرکت تو اون دوره، تو دانشگاه بمونه

» مایلز با خونسردی گفت: «عجب گندی زدن

لور ادامه داد: «خاندان‌های دیگه تصمیم گرفتن اونو زنده نگه دارن تا به جور دیگه عذابش بدن - تحقیر. ذخایر سلاح و زره‌های پرسپیدها رو بین خودشون تقسیم کردن، تجارت پرسود حمل و نقل ...و نساجی‌شون رو

امپراتوری‌های تولیدی ساخت و به بزرگترین میراث خانوادگی به رئیس خاندان کادموس رسید

همون سپر. سپر زئوس، که دختر مورد علاقه‌ش، آتنا، تو خیلی از جنگ‌ها برده بود، با سر گورگون مدوسا روش، و خود پادشاه خدایان بهشون داده بود تا تو شکار کمکشون کنه. به شیء که می‌تونست رعد و برق احضار کنه و تو دل همه دشمنایی که می‌دیدنش، به وحشت غیرطبیعی بندازه

حسادت همه خاندان‌های دیگه رو برانگیخته بود، چون از پرسپیدها به خاطر داشتن چیزی که فکر می‌کردن به میراث برتره، متنفر بودن. تو طول قرن‌ها، خیلی از اشیاء قدرت دیگه توسط خاندان‌های رقیب نابود شدن تا جلو استفاده ازشون گرفته بشه

ولی فقط کسایی تو اون خاندان خاص که اسم خونه رو یدک می‌کشیدن، می‌تونستن از هدایای خودشون استفاده کنن. کادمیدها شاید سپر رو دزدیده باشن، ولی هیچ‌کدومشون نمی‌تونستن ارزش استفاده کنن. و حقیقت زنده موندن جد بزرگش حتی شوم‌تر از چیزی بود که لو داده بود. حدس می‌زدن که به همون دلیلی زنده نگه داشته شده که خودش شده بود: سپر وقتی آخرین پرسپیده بمیره، ناپدید می‌شه

"مایلز آروم گفت: "وای... بعد ادامه داد: "ولی خب، خانواده‌ت... پدر و مادرت؟

"و خواهرهام"

رنگ از روی مایلز پرید. لور فقط به اون و گیل گفته بود که خانوادش مردن و برخلاف میلش برده شده تا توسط یکی از اقوام مادریش بزرگ بشه. هر دوشون هم به جورایی درست بودن، البته به به شکل خیلی مبهم

لور گفت: "مرگشون به دستور آریستوس کادمو، نوه مردی که رهبری اعدام اولیه پرسپیدها رو "بر عهده داشت، انجام شد

مایلز حرفشو کامل کرد: "که الان... آرس جدید؟ بعد از اینکه هفت سال پیش تو آگون، آخرین "آرس جدید رو کشت؟

"آتنا با صدای آروم گفت: "فانی فکر می‌کنه دروغ می‌گی

لور از صدای آتنا جا خورد. مایلز بیشتر از اون. از رو صندلی پرید، صندلی رو انداخت و به عقب، به سمت اپن آشپزخونه پرت شد و دستشو رو سینه‌اش گذاشت

"...نفس نفس زنان گفت: "یا حضرت مسیح! منظورم... من نمی‌خوام

.مایلز به حرکتی شبیه نیمچه تعظیم و نیمچه احترام نظامی انجام داد

"لور ازش پرسید: "تو چی؟ تو باورم می‌کنی؟

آتنا درگاه آشپزخونه رو پر کرد، با به دست محکم به چارچوب تکیه داده بود و دست دیگه‌ش رو روی زخمش گذاشته بود

"مایلز گفت: "آره، خب، آره، باور می‌کنم. فقط به کم طول می‌کشه تا باورش کنم، می‌فهمی؟

.الهه با به نگاه تحقیرآمیز بهش نگاه کرد و بعد روشو برگردوند سمت لور

"این موجود به غذا نیاز داره"

"لور حدس زد: "می‌خوای... صبحونه؟

آتنا خودشو انداخت رو صندلی خالی. لور به لحظه بهش خیره شد - به حسی مثل پیچیدن توی دلش وقتی اونو توی خونه گیل، روی صندلی گیل دید - ولی آخرش فقط بلند شد و رفت سمت یخچال

چند دقیقه بعد، لور سه تا بشقاب املت و بیکن و سه لیوان آب گذاشت رو میز. اون و مایلز، هر دو چنگال به دست، نگاه می‌کردن که آتنا به تیکه بیکن رو بین انگشتاش گرفت و برد سمت بینیش تا بوش کنه

از نظر لور، غذای مفت خوشمزه ترین بود، ولی معلوم بود که الهه این نظر رو نداره. به گاز امتحانی زد و تمام قدش لرزید

مایلز، که همیشه وفادار بود، حتی با وجود سال‌ها فریب، به گاز بزرگ از بیکن خودش زد و گفت: "بهترین بیکن که تا حالا خوردم

".لور با لحن سردی به آتنا گفت: "اگه نمی‌خوای، نخور

.الهه به قلمپ از آبش خورد، لباس جمع شد و به پوزخند زد

آتنا در حالی که به زور به گاز کوچیک از املت رو قورت می‌داد، گفت: "حسش بده... اینکه خودمو اینقدر پایین بیارم و به همچین نیازهای حقیرانه ای تن بدم. اینکه به همچین غذای بی‌مزه و منجرکننده ای احتیاج داشته باشم یا احساس پوچی کنم. احساس درد کنم. غیرقابل‌تحمّل

".لور گفت: "آره، خب، غیرقابل‌تحمّل تقریباً خلاصه خیلی از زندگی انسان هاست

مایلز با تعجب بهش نگاه کرد، اما این بار، فکرشو برای خودش نگه داشت

شروع کرد: "خب...". چشماش به موجود آسمانی کنارش افتاد. آتنا هنوز پر از خون خشک شده "و کثیفی بود. "جغدت کو؟

نگاهی که آتنا بهش انداخت، اگه با تمام قدرتش بود، یه محله رو خاکستر می کرد

"مایلز که اصلا جا نزد، ادامه داد: "سپرت چی؟

یه لیوان از دست لور سر خورد و توی لگن ظرفشویی شکست

مایلز بلند شد و رفت کمکش کنه: "لور؟" ولی لور دستشو پشتش تگون داد و بهش اشاره کرد که بشینه و بعد با دقت خرده شیشه ها رو جمع کرد

آنگیس، "آتنا با تاکید و درست تلفظ کردن اسمش غرید. "من سپر پدرمو حمل می کردم. قرن ها" پیش پدرم اونو به شکارچی ها داد، همراه با خیلی از سلاح ها و دارایی های الهی دیگه مون. از اون موقع دیگه ندیدمش، و حتی اگه بخوام هم نمی تونم ازش استفاده کنم. مگه اینکه تا آخرین روز "از این هفت روز، وقتی دارم دوباره به فرم جاودانه ام برمی گردم، تو دستام باشه

لور گفت: "این درست نیست. باید یه نفر از تبار خونی اون رو با میل خودش بده، که غیر ممکنه. خانواده کادموس ده ها ساله که اونو دارن

آتنا گفت: "و تو همه ی اینا رو با قطعیت می دونی، ها؟ هدفتم از اینکه همه ی اینا رو به این فانی "می گی چیه، ملورا؟ چه فایده ای می تونه داشته باشه؟

لور در حالی که سعی می کرد خونسردیش رو حفظ کنه گفت: "من از دروغ گفتن بهش خسته شدم. می دونم این یه مفهوم غریبه س برات. اگه به یه تعریف جدید از دوست داشتنی بهم "بگو—متوجه ام که احتمالا آرمیس آخرین دوستت بوده قبل از اینکه بهت خنجر بزنه

مایلز با قیافه ای که انگار درد داره گفت: "باورم نمیشه که دارم اینو می گم، اما خنجر زدنو بذاریم کنار—که، وای، اولین باره که خوشحالم خواهر ندارم. آرمیس تنها خدای اصلی دیگه تو آگون هست؟

آتنا چانه اش رو بالا گرفت، انگار لور رو به چالش می کشید که جوابشو بده

"لور حرفشو نادیده گرفت. "نه، هرمس هم هست. آپولو هم همینطور

"آتنا با لحن تندی گفت: "اینجا به شدت اشتباه می کنی. آپولو در پایان آخرین آگون نابود شد

قبل از اینکه لور بتونه جلوش رو بگیره، یه حس کنجکاوای شدید از وجودش رد شد. دست هاشو زیر میز به هم فشار داد تا اینکه اون حس ناخوشایند از بین رفت

لور توضیح داد: "ظاهراً آپولو تو آخرین آگون کشته شد، اما هیچکس ندیدش. فقط شایعاتی بود که به راحتی می‌تونست از یه تبار خونی بیاد که می‌خواست بقیه رو گمراه کنه تا فقط خودشون بدونن که باید تو چرخه‌ی بعدی شکارش کنن. اگه مرده باشه، هر خاندانی که آپولو جدید رو داره هویتش رو مخفی نگه داشته. شخصاً فکر می‌کنم یه نفر تو خاندان تزه هست. اون تبار خونی". سال گذشته سرمایه‌گذاری قابل توجهی تو انرژی خورشیدی کرد

لور قبلاً به مایلز توضیح داده بود که چطور یه خدای جدید ممکنه از طریق دخالت در رویدادهای جهانی به نفع خانواده‌شون از نظر مالی سود ببرن، تا منافع خودشون رو پیش ببرن. برای مثال، آفرودیت جدید فعلی، خاندان اودیسه رو به پروژه‌های بسیار موفق هالیوودی سوق داده بود. یه... آرس جدید، از جمله آریستوس کادمو، می‌تونست درگیری‌های بین‌المللی رو برای حمایت از

خاندان‌های اصیل می‌تونن توی کارخونه‌های اسلحه‌سازی سرمایه‌گذاری کنن، و یه دیونیسوس جدید می‌تونه یه کلیسای خیلی بزرگ یا یه فرقه آخرالزمانی راه بندازه. امکانات خیلی زیادن و فقط به خلاقیت خدای جدید بستگی داره

"مایلز اصرار کرد: "اینجوری میشه هشت تا. اون یکی کیه؟

"لور گفت: "هفائستوس بود. ولی دیگه نیست

"آتنا با عصبانیت گفت: "یه شاید تشنه قدرت نابودش کرد

لور جواب داد: "شاید پدرت باید به جای اینکه به چند تا مرد اعتماد کنه تا شعرای مزخرف درباره اون اتفاق بنویسن، دستورالعمل‌های بهتری می‌داشت. تقصیر شکارچیا نیست که مجبور شدن "خودشون قوانین رو دریارن

آتنا با پوزخند گفت: "معلومه که کافی نبود اون شاید از خودراضی قدرت یه خدا رو داشته باشه، احمق مجبور بود یه خدا دیگه رو هم بکشه تا ببینه میتونه قدرت هفائستوس رو هم به دست بیاره "یا نه. حقش بود که نتونه

لور گفت: "من باهات مخالف نیستم. دیگه هیچکس اون اشتباه رو تکرار نکرده. شکارچیا میخوان تا جایی که میشه فرصت‌های جاودانگی رو نگه دارن. به خاطر همینکه آگون هیچوقت تموم "نمیشه. نمیذارن تموم بشه

صدای تیک تاک ساعت پدر بزرگ گیل نزدیک بود، هر تیکش یه کم بیشتر اعصاب لور رو به هم می‌ریخت

"مایلز پرسید: "خب نقشمون چیه؟

لور جواب داد: "تو میری سر کارآموزیت و یه دوست پیدا می‌کنی که تا یکشنبه بعد باهاش "بمونی

"مایلز گفت: "چی؟ پس فایده‌اش چی بود که همه اینا رو بهم گفتی؟

"لور گفت: "فایده‌اش این بود که بفهمی چقدر این قضیه خطرناکه

مایلز گفت: "اگه اینقدر خطرناکه من از این خونه و از پیش تو تگون نمی‌خورم. به رئیس‌م ایمیل می‌زنم و میگم گلو درد دارم. ولی من نمیرم، و تو نمیتونی مجبورم کنی

آتنا با تعجب و رضایت نگاه کرد. لور با دیدن این صحنه دندوناش رو روی هم فشار داد

"آتنا به لور گفت: "من بیشتر از این آدم فانی خوشم میاد

لور در حالی که بلند میشد تا طرف‌های خالی رو جمع کنه گفت: "این آدم فانی حتی اصول اولیه "چاقو بازی رو هم بلد نیست. پس اگه تو اول تو دعوا از پا دریای، موفق باشی

لور رو به مایلز کرد و گفت: "نمیدونم تا کی این خونه امن می‌مونه. تنها کاری که کردم اینه که "سعی کردم هر سگی که بوی اونو گرفته گمراه کنم. بالاخره یه روز ممکنه کافی نباشه

آتنا بهش گفت: "من تو این خونه زندونی نمی‌شم. اگه لازم باشه، از قدرتم استفاده می‌کنم تا حضورمو پنهون کنم. تا وقتی این جسم فانی داره جون می‌گیره، همین‌جا می‌مونم. اما برای اینکه سوگندمون کامل بشه، باید از این دیوارا بزمن بیرون. و تو، ملورا پرسپوس، کمتر از چیزی "که فکر می‌کنی می‌دونی. حتی نمی‌دونی آرس دروغین این هفت سال اخیر دنبال چی بوده

...چهره‌ی کاستور دوباره تو ذهنش روشن شد. اون دنبال یه چیزیه "لور پرسید: "تو می‌دونی؟

آتنا سر تگون داد. "این... شعری که این قدر برات عزیزه، همونی که به عنوان حقیقت بازگو می‌کنی، یا ناقصه، یا اون دنبال یه نسخه‌ی دیگه‌ش می‌گرده. یه نسخه‌ای که می‌گه آگون چطوری "تموم می‌شه و برنده‌ش چه قدرت بی‌نهایتی رو به دست میاره

مغز لور از کار افتاد و فقط بدنش واکنش نشون داد. انقدر سریع از جاش بلند شد که صندلیش افتاد و خورد به کاشی‌ها. جایی برای رفتن نبود و دستاش فقط تونست بازوی مخالفشو چنگ بزنه. "چی؟"

مایلز گیج شده بهشون نگاه می‌کرد

آتنا روی صندلیش لق می‌زد، معلوم بود به خاطر خونریزی و آسیب داخلی حالش خوب نیست

آتنا گفت: "من و خواهرم ردیابیش کردیم. اون این اطلاعات رو از همه چیز بیشتر می‌خواد و شکارچی‌های زیادی رو فرستاده دنبالش. مطمئنم لازم نیست بهت بگم اگه بتونه پیداش کنه چه بلایی سر این دنیا میاره. باید عجله کنیم. اگه این تیکه یا... نسخه‌ی جدید... رو پیدا کنیم، ما رو "می‌کشونه تو راهش، و من کارشو تموم می‌کنم

پیدا کردن یه نسخه‌ی جدید از شعر پیدایش - اگه اصلاً وجود داشته باشه - مطمئناً به آتنا همون اطلاعاتی رو می‌داد که آریستوس کادموس دنبالش بود. لور از این فکر که هر کدوم از اونا، چه

شکارچی چه جاودانه، اینو داشته باشه خوشش نمی‌اومد. باید اول اون رو پیدا می‌کرد و اگه ...می‌شد نابودش می‌کرد یا
ذهنش فکر تاریکی رو کامل کرد. هر شکارچی‌ای که می‌دونه توش چی نوشته رو نابود کن

لور به الهه گفت: "تو با این حال نمی‌تونی اونو بکشی. دست کم به تزریق خون و یه سری
آنتی‌بیوتیک نیاز داری

آتنا گفت: "من به این چیزا احتیاجی ندارم. تو به قدرت من شک داری، بچه؟
به نظر نمی‌رسید الهه متوجه باشه که داره تند تند پلک می‌زنه تا چشماشو باز نگه داره

"لور گفت: "به فیزیک بدنت شک دارم

"مایلز پرسید: "کسی هست که اونقدر بهش اعتماد داشته باشی که ارزش کمک بخوای؟

لور جواب داد: "آره،" ولی اون "شاید" مهم رو نگفت

کاستور به عنوان یه شفادهنده آموزش دیده بود و به منابع خاندانی‌شون دسترسی داشت - دارو،
خون و هر چیز دیگه‌ای که لور هیچوقت نمی‌تونست از خیابون بخره. اون حاضر بود غرورش رو
زیر پا بذاره و دنبالش بگرده، اگه به معنی مرگ آریستوس کادمو بود. ولی لور وقتی کاستور اومد
دنبالش خیلی عصبانی و یه جورایی غیرمنطقی بود. درسته که اون دوست قدیمی‌ش هیچوقت
کینه‌ای نبود، ولی این کاستور جدید رو اصلا نمی‌شناخت

Apodidraskinda.

این یه دعوت بود... مگه نه؟

لور شروع کرد: "من می‌تونم کمک بگیرم و سعی کنم اطلاعات بیشتری درباره نسخه جدید شعر
پیدایش و اینکه ممکنه دست کی باشه پیدا کنم. بیشتر شکارچی‌ها الان اینجان، ولی ممکنه توی
آرشیو یکی از خاندان‌های دیگه توی یه کشور دیگه نگهداری بشه

آتنا گفت: "اینجاست. من مطمئنم و آرس دروغین هم به نظر می‌رسه هنوز اینجاست. چه توی
یه خزانه نگهداری بشه چه توی حافظه، ما اون رو توی این شهر پیدا می‌کنیم

"لور سر تکون داد: "قراره نگران این باشیم که خواهرت بیاد کار رو تموم کنه؟

آتنا گفت: "آرتمیس فقط من رو زخمی کرد تا خودش بتونه از دست شکارچی‌های خاندان
کادموس که موقع بیداری به ما حمله کردن فرار کنه. ممکنه اتحادمون به آخر رسیده باشه، ولی
اون مشغله‌های دیگه‌ای خواهد داشت... منم تلافی می‌کنم وقتی موقعش برسه

"لور پرسید: "هرمس چی؟

آتنا با چهره‌ای بی‌تفاوت گفت: "مدت زیادیه هرمس رو ندیدم. و تمایلی هم نداشتم. وقتی اون
احمق پیمانمون رو چهار دهه پیش شکست، ما از هر کمکی بهش دریغ کردیم و اونم همینطور

لور زیر لب گفت: "معلومه چرا." و بعد رو به آتنا کرد و اضافه کرد: "تو می تونی بری خودت رو تمیز کنی تا من برگردم"

الهه موهایی رو که با خون به گونه اش چسبیده بود کشید و سر تگون داد. دنبال لور رفت بالا به حموم راهرو. لور برای اینکه بعد از رفتنش اوضاع آروم باشه، وان رو پر کرد و نمک و روغن بهش اضافه کرد. یه رول باند تمیز هم کنار سینک گذاشت

لور موقعی که از اون فضای کوچیک خارج شد و الهه وارد شد به آتنا گفت: "برات یه دست لباس پیدا می کنم. فقط باید بهت بگم که زیاد خوب نیست"

"آتنا با همون غرور همیشگیش جواب داد، "مطمئنم هر چی پیدا کنی... قابل تحمل خواهد بود"

لور دم در وایساد، انگشتاش دور چارچوب در حلقه شده بود. با صدای آروم گفت، "مجبورم یه مدت برم، دنبال یه درمانگر برات. مایلز پیش تو امنه، چون اگه بلایی سرش بیاد، نمی دونم با خودم چیکار می کنم"

"...آتنا یه لیخند تمسخرآمیز زد. "درسته. ولی"

"لور پرسید، "ولی چی؟"

آتنا گفت، "یه قسمتی از داستان ما رو درست نفهمیدی. ما به خاطر جوانایی که از دست رفتن مجازات نشدیم، به خاطر دخالت تو سرزمین خدایان دیگه مجازات شدیم، کاری که صلح دنیای خودمون رو به خطر می انداخت، دنیایی فراتر از درک آدما"

لور شروع کرد، "این... هزار تا راه داشت که جمله شو تموم کنه. وحشتناک، بی رحمانه، باورنکردنی. همشون درست بودن"

ولی آخرش، فکرشو کامل نکرد. آتنا در حموم رو بست و لور رو تو راهرو تنها گذاشت. دوباره دست کرد تو جیبش گردنبندی که گیل بهش داده بود رو درآورد. دستشو دور آویز پرش حلقه کرد. و یه لحظه فقط همونجا تو راهروی تاریک وایساد و منتظر موند تا تپش قلبش آروم بشه

"گم نشده،" با خودش فکر کرد، "آزاده"

وقتی این هفته تموم بشه و آتنا به قولش عمل کنه، لور واقعا آزاد میشه. از آگون. از خدایان. از شکارچیا

تعجب نکرد وقتی مایلز رو دید که تو اتاق کوچیکش، لبه تخت نشسته. اون جالب ترین چیز تو اون فضای ساده بود

"...شروع کرد، "خب، می دونم می خوای بمونی، ولی"

مایلز یهو جلوش ظاهر شد و محکم بغلش کرد. لور خشکش زد، دستاش بی حس کنارش آویزون

بود.

"نجوا کرد، "چرا نرفتی؟ می تونستی هفته پیش بری. من کمکت می کردم

.لور چشماشو بست و از بغلش بیرون اومد تا بره سمت کشوهاش

لور گفت، "اگه وقتی من نیستم اتفاقی افتاد، یا کسی رو تو خیابون دیدی که مشکوک بود، باید
".آنا رو ول کنی و فرار کنی

".اون اصرار کرد، "من نمی رم

مایلز، همیشه با شکارچی‌ها جنگید. اونا آموزش دیدن خداها رو بکشن، هر کی هم جلوشون
وایسه، میکشن. حتی جنازه تم پیدا نمیکنم

.یه جور عجیبی نگاش کرد

مایلز گفت: "من که نمیخوام باهاشون بجنگم. میرم تو زیرزمین قایم میشم، بعد مثل آدم زنگ
".میزنم ۱۱۰

لور یه لیخند کوچیک زد و آروم گردنبنده رو گذاشت رو میز آرایش. بعد با دقت یه تیشرت سفید
گشاد، لگینگ مشکی، لباس زیر و جوراب از کشوها بیرون کشید

"مایلز پرسید: "میخوای سعی کنم درستش کنم؟

لور گفت: "میشه؟" و گردنبنده رو داد بهش. "زنجیر اضافه ندارم، نمیخوام با نخ ریسک کنم که
".گمش کنم

".مایلز جایی که زنجیر نازک طلا پاره شده بود رو بررسی کرد. "مطمئنأً میتونم امتحان کنم

لور گفت: "ممنونم." چیزای کمی داشت که برایش ارزش داشتن. همه چیزهایی که تو زندگی
قبلیش داشت رو از دست داده بود

".یه صدایی تو ذهنش زمزمه کرد: "نه، کاستور رو نه

یه نفس عمیق کشید و گذاشت یه ذره حس خوب تو وجودش پخش شه، چون فهمیده بود که
هنوز کاستور رو داره. آگون خیلی چیزا رو ازش گرفته بود، ولی اونو بهش برگردونده بود

مایلز که سرش رو از گردنبنده بلند کرده بود گفت: "راستش، میفهمم چرا شکارچی‌ها جاودانگی
میخوان. میفهمم واسه خودشون و خونشون چه فایده‌ای داره. ولی بازم به نظر دلیل کافی نمیاد،
".وقتی میدونن خودشون هم شکار میشن

اون ترس اولیه از اینکه همه چیز رو به مایلز گفته بود، تبدیل شده بود به یه جور آسودگی
خستگی‌وار. یه کوچولو هم از این خوشحال بود که تونسته خودش انتخاب کنه چجوری داستان رو

.تعریف کنه

لور گفت: "همه‌ش برمیگرده به "کلئوس". اونا در واقع دنبال اونن. تنها چیزیه که اجازه دارن بخوان. همیشه با تبدیل شدن به خدا جاودانه شد، ولی از طریق افتخار هم میشه بهش رسید. کلئوس، افتخاریه که از تبدیل شدن به یه افسانه به دست میاد، کسی که بقیه از طریق داستان‌ها "و آهنگ‌ها زنده‌ش نگه میدارن. ممکنه بدنت بمیره، ولی اسمت برای همیشه زنده میمونه

"مایلز گفت: "همین؟

لور گفت: "تو نمیفهمی." هیچ کس که بیرون از دنیای اونا بزرگ شده باشه، نمیفهمه. بعضی وقتا حتی خودشم نمیفهمید

زنگ بلند و تیز گوشی مایلز باعث شد هر دوتاشون از جا پیرن

«لور التماس کرد: «باید اونو عوض کنی

همونطور که بلند شد و رفت سمت در، لب خونی کرد "متاسفم". با یه "سلام مامان... آره، نه، وقت دارم. چی شده؟" با یه لحن یکم دردناک جواب تلفن رو داد

لور به صداسش گوش می‌داد، داشت تو راهرو می‌رفت سمت اتاق خودش

مایلز داشت می‌گفت: «نه، نه، نه، داری اشتباه می‌کنی. اونجاییه که قبلاً فوتبال بازی می‌کردیم، نه «...تو مدرسه

در اتاق خواب بسته شد، صداسش خفه شد و دیگه درست شنیده نمی‌شد، ولی صداسش هنوز تو ذهن لور می‌چرخید، مثل زنگ، واضح و رسا

"...اونجایی که قبلاً بازی می‌کردیم"

معلومه. آپویدراسکیندا. قایم‌موشک. بازی‌ای که بچگی‌ها می‌کردن

زیر لب گفت: «زرنگ بودی، کس.» پیامش اصلاً یه جور مبارزه طلبی نبود

دقیقاً دستورالعمل بود که کجا پیداش کنه

عجیب بود، لور تا حالا نفهمیده بود از ارتفاع می ترسه تا اینکه یهو دید سه طبقه از زمین فاصله گرفته، رو لبه باریک سیمانی یه انبار قدیمی تو ترائیکا وایساده

"زیر لب گفت: "مثل همیشه نقشه ت عالیه

بدنش از فشار بالا رفتن می لرزید و نوک انگشتاش از چنگ زدن به اجرا زخم شده بود. لور یه بار دیگه سرشو به سمت راست چرخوند و مطمئن شد هنوز تو دید دوربین نیست

با اینکه آکیلیس ها ملک های دیگه ای هم تو شهر داشتن، این ساختمان که به اسم "خانه تتیس" معروف بود، تنها جایی بود که اون و کاستور قایم موشک بازی می کردن

وقتی بچه بودن، کاستور بهش یاد داده بود چطوری از پشت ساختمون نزدیک شن بدون اینکه دوربین های امنیتی و تک تیراندازای روی پشت بوم ببیننشون. یه کار خفن که شامل دزدکی رفتن تو آسانسور خدمات تو پارکینگ پشتی، خزیدن تو یه سوراخ استتار شده تو یه حصار برقی و استفاده از یه ردیف سطل زیاله به عنوان سپر بود.

بعدش فقط یه مسئله کوچیک و مرگبار بالا رفتن آزادانه از گوشه ساختمون با استفاده از آجرکاری های تزئینی به عنوان دستگیره و جای پا باقی می موند. اما یه فرق اساسی بین این صعود و آخرین صعودی که هفت سال پیش انجام داده بود وجود داشت.

حالا لور می دونست باید بترسه - نه فقط از افتادن، بلکه از اینکه چی ممکنه داخل دیوارهای ساختمون پیدا کنه.

چهار تا آجر دیگه خودشو بالا کشید و از بالکن ها و پنجره های طبقه سوم رد شد. قبل از اینکه بتونه به طبقه بعدی بره، یه چیز دیگه ای شنید. یه موسیقی ملایم، همراه با صدای برخورد کریستال و یه صدای آروم پرهیجان.

لور وزنشو جابجا کرد، یه نگاه بالا انداخت، بعد پایین، بعد به سمت چپ خم شد تا از پشت پنجره های سیاه شده در بالکن یه نگاهی بندازه.

یکی در رو نیمه باز گذاشته بود.
شوخی می کنی دیگه!" با خودش فکر کرد"

یه مهمونی

فضای داخل ساختمون انگار یه رویای دیگه بود، یه زندگی باستانی. لور یه چیزایی ازش دید، وقتی آکیلی زاده ها از بالکن رد می شدن. زنا تو فضا شناور بودن، لباسای ابریشمی رنگارنگشون به سبک قدیمی کیتون و پیلوس دوخته شده بود. جواهرات درخشانشون با تاجایی از برگ بو، هم طبیعی و هم طلایی، تکمیل شده بود.

مردا دور سینی های پر از غذا و برج های آبشاری شامپاین و لیوان های شراب، با هم گپ می زدن، همه یا کیتون پوشیده بودن یا یه جور رداهای مدرن تر روی شلوارهای ابریشمی گشاد مهمونی ها، از اون مدلایی که تبدیل می شد به یه ولننگاری تار از شراب و آیین، خیلی عادی بود— آخه یه سرنوشت باشکوه به چه دردی می خورد اگه هیچ وقت اجازه نداشته باشی توش غرق بشی؟ بعضیاشون شامل مراسم می شد، مثل قربونی هایی که به امید لطف زئوس در روزهای منتهی به آگون انجام می شد، و آیین های بیشتری هم بعدش، بعد از تموم شدنش، وقتی وقت خاکسپاری مرده ها می رسید.

ولی این یکی، از اون مدل ها نبود.

امیدوارم اینجا باشی، کس،" لور با حرص فکر کرد، هرچند از اینکه یه حس ولع هم بهش دست داده بود، تعجب کرد.

تو دیوارهای آجری، اتاق های بی شماری بود—اتاق خواب، سالن تمرین، فضای کنفرانس—و کمند و کابینت هایی که می شد توشون گم شد.

رسماً، لور فقط یه بار به طبقه سوم دعوت شده بود، یه فضای باز بزرگ پر از جا اسلحه ای، همون جایی که با جوونای آکیلی زاده تمرین می کرد.

با اینکه هم مادر و هم پدرش سعی کرده بودن تو بچگی بهش جنگیدن یاد بدن، به سختی می تونستن بین کارایی که اجاره شون رو می داد و شکمشون رو سیر می کرد، وقت پیدا کنن. لور هیچ وقت فکر نکرده بود که پدرش برای اینکه دوباره تمرین کردنش با آرخون آکیلی زاده ها صحبت کنه، چقدر باید هزینه می کرد—قیمت اصلی، پول رد و بدل شده یا لطف هایی که وعده داده شده نبود، بلکه از دست دادن غروری بود که با نیاز به درخواست کردن همراه بود.

لور یه نفس دیگه کشید، وقتی بالاخره به طبقه چهارم رسید. در گذشته—و امیدوار بود هنوز هم همینطور باشه—طبقه بالا برای انبار استفاده می شد، و با وجود نگهبان هایی که روی سقف

درست بالاش گشت می‌زدن، هیچ وقت به اندازه طبقات پایین‌تر و دسترس‌پذیرتر امنیت نداشت. این شامل ورودی زیرزمینی نه چندان مخفی از ساختمان درست سمت راست خانه تئیس هم می‌شد.

یه لیه باریک، اندازه یه بند انگشت، از لیه ساختمان کشیده شده بود تا بالکن بعدی. لور نفسش رو حبس کرد و نوک انگشتای پاش رو گذاشت روش. شونه‌ها و بازوهاش داشتن از درد فریاد می‌زدن، اما الان بیشتر نگران نوک انگشتاش بود، از بس به آجرا چنگ زده بود، حسشون رفته بود.

قبل از اینکه بخواد حتی فکر کنه این کار چقدر احمقانه است، لور سریع خودشو سرونه روی لیه تا رسید به بالکن. آفتاب تقریباً ظهر، سوزناک به کمرش می‌تابید. از وقتی از افق بالا اومده بود، شرحی غلیظ شهر رو به جوش آورده بود و سرش گیج می‌رفت. لور عرقایی که تو چشمش می‌ریخت رو پاک کرد و دستش رو دراز کرد تا نرده سنگی بالکن رو بگیره.

وقتی خودشو کشید بالا و آروم رو یه تیکه بتن باریک ولو شد، دیگه داشت می‌لرزید. لور خودشو چسبوند به در، دور از دید هر کسی که بالا داشت گشت می‌زد، و چند لحظه زانو زد تا حس به بدنش برگرده.

"وقت این کارا رو نداری،" با خودش فکر کرد. "بزن بریم"

پرده‌های ضخیم جلوی نور رو گرفته بودن و معلوم نبود تو اتاق چی یا کی هست. لور گوشش رو چسبوند به شیشه داغ در تا بینه صدایی میاد یا نه، ولی فقط صدای مهمونی پایین و تپش قلب خودشو می‌شنید.

شیشه‌های در ضدگلوله بودن، اما دزدگیری که بهشون وصل بود مشکل بزرگتری بود. یا شایدم نبود، اگه کاستور یازده ساله یه ذره بیشتر در برابر نقشه شیطنانی لور ده ساله مقاومت می‌کرد، نقشه‌ای که توش فقط شرطایی رو می‌بست که می‌دونست برنده میشه.

یه آجر شل بالای قاب در بود. لور با چاقوی جیبش آروم درش آورد و یه تشکر بی‌صدا فرستاد برای اون شکارچی عاشق‌پیشه - همونی که کاستور دید از این ترفند استفاده می‌کرد تا با مردی که اجازه نداشت باهاش ازدواج کنه، ملاقات کنه.

لور آهن‌ربای "چرخ و فلک کوچولوها" رو از جیب شلوارش درآورد و نخ کفشی رو که بهش چسبونده بود رو باز کرد. با احتیاط، آهن‌ربا رو از سوراخ تو دیوار انداخت پایین و با نخ اونقدر تکونش داد تا صدای "تق" معروف بوسه آهن‌ربا به حسگر دزدگیر رو شنید.

"لطفا کار کنه،" با خودش فکر کرد. "لطفا بذار این یکی آسون باشه"

حسگرهای دزدگیر همیشه مغناطیسی بودن و وقتی آهن‌ربای روی در از نیمه ثابتش جدا می‌شد، فعال می‌شدن. یه سیستم ساده بود که معمولاً جواب می‌داد، پس امیدوار بود اونارو به دستگاه‌های جدید لیزری ارتقا نداده باشن.

لور دستشو کرد تو جیبش و اون تیکه پلاستیک نازکی رو که از یه بطری خالی پیسی بریده بود درآورد. یکم ور رفت تا تونست جاش بده بین درها و قفل پایینی ضعیف‌تر رو باز کنه. مجبور شد صبر کنه تا شکارچی دوباره از بالا سرش رد شه، بعدش کلید خام رو که از ابزارفروشی محل خریده بود، کرد توی قفل. یه تیکه از تیشترتشو دور آجر پیچید و کوبوند به کلید، اونقدر فشارش داد تا تونست بچرخونتش و خوشبختانه در باز شد.

لور یه گوشه وایساد، کمرشو چسبوند به اون یکی در، با یه لبخند رضایت درو هول داد تو پرده "ضحیمی که پشتش بود. "احمق‌های قابل پیش‌بینی

با اینکه این خانواده‌ها میلیون‌ها تومن خرج سیستم‌های امنیتی و اسلحه می‌کردن، باز نم‌تونستن جلوی خودشونو بگیرن و این درها رو نبندن، یا مثل پنجره‌ها آجر نچینن. این کار یعنی اگه یه خانواده دیگه یا یه خدای دیگه بهشون حمله کنه، راه‌های فرارشونو بستن.

وقتی مطمئن شد دزدگیر به صدا در نیومده، لور آرام رفت تو و درو پشت سرش بست. از خنکی کولر و تاریکی نسبی لذت برد. بند کفششو از سوراخ رد کرد، آهن‌ریا رو برداشت و آجر رو جاش گذاشت.

همون‌طور که انتظار داشت، هنوز از اتاق برای انبار کردن وسایل استفاده می‌شد. یه جورایی مثل یه هزارتوی پر از جعبه و صندوق‌های قدیمی بود، همه‌شون بوی نم می‌دادن، انگار تازه از یه سیل زیرزمینی جون سالم به در برده بودن. لور گشت بینشون تا یه دست لباس شکارچی سیاه رنگ پیدا کرد که کپک زده بود. لباس رو دور شلوارک جین پاره و تاپ مشکی خیس عرقش بست.

ته صندوق یه ماسک ترک خورده بود. لور بهش زل زد، از اینکه هنوز با فکر پوشیدن چیزی غیر از نشون خونوادگی خودش حالش بد می‌شد، حالش بد می‌شد.

"به خودش گفت: "بهش احتیاج داری. بردارش. فقط برای احتیاط

.تنها چیزی که نتونسته بود پیدا کنه یه جور تیغه یا سلاح بود

همون‌طور که به پیچ‌گوشتی تنها رو از یه جعبه ابزار متروکه بیرون می‌کشید، زیر لب گفت: "خب... نوک تیزی داره

لور اون رو گذاشت تو جیب مخفی داخل لباس. کلاه رو کشید بالا، بعد کشید پایین چون فهمید چقدر مسخره به نظر میاد

"بزن بریم، پرسپوس،" زمزمه کرد. "بیا بریم دنبالش"

نقشه راهرو دقیقاً همون‌طوری بود که یادش بود، فقط چند تا صفحه کلید به بعضی از درها اضافه شده بود. نگاهشو چرخوند و سقف رو برای پیدا کردن دوربین‌های مخفی زیر نظر گرفت.

یه صدایی مثل تیزی خنجر سکوت رو پاره کرد و بهش نهیب زد
"این بالا چه غلطی می کنی؟"

لور چرخید سمت صدا. یه مرد رو دید که تا حالا ندیده بودش، یه لباس درست مثل لباس خودش
تنش بود، آخر راهرو، بالای پله ها وایستاده بود

"لور گفت، هرچی دم دستش اومد رو زیونش: "من... فکر کردم یه صدایی شنیدم

مرد یه جوری نگاش کرد که انگار شک کرده. لور ناخودآگاه دستشو برد زیر لباسش، سمت
پیچ گوشتی، ولی خودشو نگه داشت. اگه به سمتش نره، فقط مشکوک تر به نظر میاد، پس رفت
سمتش.

مرد به زیون قدیمی پرسید: "صداش جوری بود که انگار یه مشکلی براش پیش اومده؟" یه جور
"نگرانی تو صداش بود. "فکر می کردم محافظ همراهش داره

محافظ؟

لور بی خیال گفت، سعی کرد تو نور کم شمع روی میز نزدیک نیاد: "هیچی نبود، الکی بود. خیالت
راحت باشه، اینجا امنه." ماسک رو محکم تر گرفت، کاش همون اول زده بودش به صورتش،
خیالش راحت می شد

لور قبل از اینکه از خونه بیاد بیرون، با مازیک یه آلفا و علامت خاندونش رو روی مچ دست چپش
کشیده بود. این یه طرحی بود که دیده بود آشیلایدی هایی که بهش آموزش می دادن روی سینه ها
و بازوهاشون خالکوبی کرده بودن. بی هدف آستینشو زد بالا، انگار داشت یه جای خیالی رو
می خاروند

وقتی مرد اون خالکوبی الکی رو دید، صورتش آروم تر شد

با اینکه همیشه جاسوس هایی پیدا میشن که حاضرین هرکاری بکنن تا از دفاع های یه خاندون دیگه
رد بشن، ولی شکارچی ها اونقدر خرافاتی بودن که باور داشتن اگه علامت یه خاندون دیگه رو
روی بدنشون بزنن، اجدادشون عصبانی میشن و ولشون می کنن

با این بدشانسی هایی که لور تو این هفت سال پشت سر گذاشته بود، مطمئن بود اجداد خودش
دیگه بیشتر از این نمی تونستن ارزش متنفر باشن

شکارچی گفت: "خب، بریم پایین. یه چیزی بخوریم قبل از اینکه دوباره بخوان بریم کشیک. تو هم
"از دخترای تاسو هستی، مگه نه؟

"...لور گفت: "از همون اول فهمیدی"، و یه لبخند زد. "اوضاع چطوره

یه دفعه دری اون ته راهرو باز شد و چند تا دختر کوچولو، نهایتاً پنج ساله، از یکی از اتاق ها اومدن
بیرون.

قلب لور مثل یه مشت گره خورد

همه‌ی دخترا یه تونیک ساده‌ی سفید پوشیده بودن که با نخ طلایی تزئین شده بود و با صندل‌ها و کمربندشون ست بود. مدل‌های مختلف تاج و روبان توی موهای بافته‌شون زده بودن

یه زن، با موهای فرفری مشکی سفت، پشت سرشون ظاهر شد. ابریشم بنفش لباس بلندش با نمادها و تصاویرهای باستانی چاپ شده بود، از جمله تصویری از آشیل در حال آماده شدن برای جنگ

زن به دخترا اشاره کرد و همه‌شون، تک تک اون نه نفر، ساکت و بی‌حرکت شدن، بدنشون از ترسی که توی اطاعت کردن ماهرشون کرده بود، سفت شده بود

یه مرد از اتاق اون طرف راهرو مثل یه رعد و برق بیرون اومد

با دیدنش، پره‌های بینی لور باز شد

فیلیپ آشیلوس موهایش نقره‌ای شده بود و اخم همیشگی‌ش با بالا رفتن سن، غلیظ‌تر شده بود. جای زخم‌اش روی صورت رنگ‌پریده‌اش از همیشه بیشتر به چشم می‌اومد و با اینکه هنوز هم هیکلی بود، اما بدنش زیر اون ردای یاقوتی کبود نشون می‌داد که از دوران اوجش گذشته

همسرش، آکانتا، پشت سرش اومد، مرتب و آراسته. اون همیشه شکارچی بهتری نسبت به فیلیپ بود، تقریباً تا پایان اولین دوره‌ی آگون افسانه‌ای شده بود. اما ازدواجش و اتحادی موقتی که بین خاندان‌های آشیل و تسئوس به وجود آورد، پر و بال‌ش رو چیده بود

"...اون زن با لباس بنفش شروع کرد و به فیلیپ تعظیم کرد: "پدر، اجازه بدید معرفی کنم

فیلیپ با یه نگاه چندش‌آور دور دخترا چرخید. یکی از دخترا ریسک کرد و بهش نگاه کرد. پشت دستش به شقیقه‌اش خورد

خشم توی وجود لور جوشید. یه قدم به سمتشون برداشت، اما با دیدن اینکه دختر دوباره صاف ایستاد، با چهره‌ای بی‌تفاوت و چانه‌ای بالا گرفته، متوقف شد

لور به خودش یادآوری کرد: باید کاستور رو پیدا کنی. خودتو لو نده

اما دخترا... این بچه‌ها... نمی‌تونست تحمل کنه. برگشتن به داخل خانه‌ی تتیس لحظه‌ای گیجش... کرده بود، اما حالا

یادش اومد چقدر از شکارچیا و کلا این زندگی متنفر بود. یهو انگار یه رعد و برق تو وجودش زد

دیدن اون دختره که با چه احترامی جلوی اون خوک خم شده بود، احترامی که اصلاً لایفش نبود، فقط به این امید که خوشش بیاد، دلش میخواست جیغ بزنه

فیلیپ اصلا برایش این بچه ها مهم نبودن، همونطور که کاستور برایش مهم نبود. اینکه آرکان شخصا جلوی کمک مالی به پدر کاستور رو برای درمانش گرفته بود، کافی بود تا لور ازش تو این زندگی و تا ابد متنفر باشه

رو کرد به اون زنه که لباس بنفش پوشیده بود و با یه لحن تند گفت: "همین بهترینایی بودن که تونستی پیدا کنی؟ گفتم دخترای خوشگل انتخاب کن. اینارو از کجا پیدا کردی؟ تو تونل مترو داشتی با بقیه موشا وول می خوردن؟"

زنه گفت: "پدر؟" صداش خیلی آروم شده بود

آکانتا دستشو گذاشت رو بازوی شوهرش و سعی کرد آرومش کنه. یه نگاه دزدکی به اون زن انداخت و سرشو یه کم کج کرد، طوری که الماسای آویز گوشش تو نور شمع برق بزنن. گفت: "شاید، پدر، اگه صورتشونو طلایی کنن، کمتر به چشمتم بد بیان؟"

"فیلیپ آخی گفت و بعد سرش داد زد: "هر چی. یادتون باشه، فقط نباید از نارضایتی من بترسید"

زنه گفت: "چشم پدر." و هول هولکی دخترا رو برد سمت خودش. "بله، حتما. تا مراسم آماده میشن"

"لور با خودش گفت: "مراسم؟ پس فقط یه جشن ساده نیست"

فیلیپ برگشت و لور و اون یکی شکارچی رو ته سالن دید. گفت: "چرا اونجا مثل احمقای علاف وایستادین که باید شلاق بخورین؟"

لور و اون یکی شکارچی دیگه منتظر نموندن و از پله ها فرار کردن پایین

لور گذاشت اون مرده حرف بزنه و سرشو پایین انداخت و تعداد پله هایی که زیر پاش رد میشد رو میشمرد. بوی عود و روغن سرو اونقدر زیاد بود که لور حس میکرد سرش سنگین شده و بدنش یه جورایی مسته

محل تمرین، که تنها طبقه باز ساختمان بود، برای برگزاری مراسم آماده شده بود. ورودی با پارچه های ابریشمی سفید پوشیده شده بود که اونقدر ضخیم بود که نمیشد پشتشو دید. دو تا شکارچی با لباس های مخصوص مراسم، کلاه خود و بدنشون رنگ شده، دم در نگاهی میدادن

لور گذاشت اون یکی شکارچی اول بره جلو، بعد دستشو دراز کرد و با دو انگشت مچ دست نگهبان دیگه رو گرفت

دستشو دراز کرد، همونجوری که کاستور سالها پیش، با بی میلی بهش یاد داده بود، وقتی یه شرط دیگه رو برده بود. نگهبان هم جوابشو داد

آروم گفت: «خوش اومدی خواهر.» بعد هم رفت کنار

لور سر تکون داد و نقاب برنزی رو کشید روی صورتش. وقتی دید بقیه شکارچیا هم همین کارو

کردن، خیالش راحت تر شد. نمی خواست فقط خودش نقاب داشته باشه و ضایع باشه، ولی خطر اصلی این بود که کسی بشناسدش

شاید هفت سال از آخرین باری که پا اینجا گذاشته بود می گذشت، ولی قیافه اش اونقدرها هم با گذشت سن عوض نشده بود و هر کی مادر لور رو می شناخت، الان لور رو توی صورتش می دید. همون موهای پریشان و نافرمان، پوست سبزه گرم و چشمای فندقی

ولی... شاید هم نه. مادرش مرده بود و با اینکه کینه ها می تونن قرن ها زنده بمونن، حافظه ها با گذشت سال ها کمرنگ می شن. اینجا کسی نبود که دلش بخواد هلنا پرسپیوس رو یادش بیاد

به جز دختر خودش

لور پرده ابریشمی رو زد کنار، که یهو خشکش زد. به لحظه طول کشید تا بفهمه چی داره می بینه

یه معبد. اون وسط یه معبد وایساده بود

لور یه قدم دیگه برداشت، حقه معلوم شد. تصاویر هولوگرافیکی شیخوار داشتن روی آینه های یکپارچه ای که دیوارها و سقف رو پوشونده بودن، پخش می شدن. ستون ها، چه واقعی و چه الکی، به سمت تصویر دیجیتالی یه سقف طاق دار بالا می رفتن، سقفی که با رنگ های تند تزئین شده بود و انگار با طلا و نقره آبداری شده بود

حتی با اینکه می دونست همش دروغه، یه هیجان تو وجودش زبونه کشید—هیجانی که نمی خواست زیاد بهش فکر کنه

لور برگشت و دید که ستون های هولوگرافیکی ورودی، منظره ای از یه دریای صخره ای و وحشی رو نشون میدن. هرچی از در دورتر می شد، سایه های اتاق بیشتر می شد. این فضا حس یه رویا رو می داد که داره تبدیل به کابوس می شه

ردیف هایی از آتش دان مستقیماً به سمت یه قربانگاه می رفتن؛ و کاشی های تزئینی رو روشن می کردن، کاشی هایی که روی کف چوبی داغونی پهن شده بودن که لور و صدها نفر دیگه روش خون ریخته بودن، ساییده بودن و خراشیده بودن

آروم گفت: «چه خبره اینجا؟» نتونست جلو خودشو بگیره

یه حوض پر از شمع های شناور و گل ها جلوی قربانگاه پهن شده بود. وسطشون یه صندلی باشکوه بود—یه تخت پادشاهی، در واقع، با یه خورشید ظریف که پشتش کنده کاری شده بود. به نظر می رسید از طلا ساخته شده یا با ورق طلا پوشونده شده

با توجه به چیزایی که لور دیده بود، یه حسی بهش می گفت احتمالاً قضیه همون اولی باشه (یعنی اوضاع خرابه)

مردا و زنای دور و برش با صدای آروم چنگ داشتن می رقصیدن. بقیه هم تو اتاق می چرخیدن،

جای شمشیر، شراب و خیرچینی دستشون بود. میزهای بلند که با پارچه‌های سفید استخونی پوشیده شده بودن، سمت راست اتاق بودن. خاندان آکیلپس گرون‌ترین طرف و ظروف تشریفاتی‌شون رو آورده بودن بیرون و همه‌شون پر بود از انواع و اقسام میوه‌های تازه. کنارش هم دیس‌های نقره‌ای پر بود از گوشت و ماهی ورقه‌ای، پنیر، شیرینی و کلی زیتون پرورده.

لور به نگاه سریع انداخت دور و برش که ببینه کسی حواسش بهش نیست، به جام شراب کش رفت، سر کشید و بعد شروع کرد به بررسی جشنی که جلوش پهن شده بود. باید هرچه زودتر کاستور رو پیدا می‌کرد، ولی آخرین وعده غذایی‌ش مال چند ساعت پیش بود و نمی‌خواست بی‌خیال دل‌ضعفه‌ش بشه.

وقتی اون زنی که اون نزدیکی ول می‌چرخید - همون که داشت بادوم‌شیرینی رو به جوری نگاه می‌کرد که لور از ته دل درکش می‌کرد - بالاخره رفت سراغ باقلوا عسلی، لور هم یکی از شیرینی‌های بادومی رو واسه خودش برداشت. وسوسه شد به سیب شکلاتی که تو فویل طلایی پیچیده شده بود برداره بیره واسه آتنا، فقط واسه اینکه عکس‌العملش رو ببینه.

لور که با به کم غذا خوردن جون گرفت، تمام توجهش رو برگردوند به اون اتاق بزرگ و رفت تو تاریکی‌ها، و از لبه راست اتاق شروع کرد به حرکت. عکسای که پروژکت شده بودن، از نزدیک فقط به مشتش نويز به نظر می‌اومدن.

لور با خودش گفت: خب، کس، تو کجایی؟

دوباره راه افتاد، این بار رفت نزدیک استخر نورانی و درست بیرون از هاله‌ی نورش ایستاد. لور تو کل اتاق دنبالش گشت. خاندان آکیلپس، مثل بقیه خاندان‌های شکارچی، ریشه‌شون تو خونه‌ی باستانی‌شون بود، ولی هر قرن زن و شوهرایی از همه جای دنیا آورده بودن. چهره‌های دور و برش، با پوست‌های رنگارنگ و ویژگی‌های مختلف، این رو نشون می‌داد.

حتی با اینکه ایستاده بود، ضربان قلبش تندتر شد.

اینکه دوباره اینجا بود، تو این اتاق، بین این آدم‌ها... واسش خیلی بد بود. می‌خواست بره، حتی با اینکه نمی‌خواست. می‌خواست روش رو برگردونه، حتی با اینکه نمی‌تونست.

وقتی کوچک بود، از نمایش ثروت خاندان‌ها به وجد می‌اومد، خیلی فرق داشت با وضعیت خانواده خودش. با اشتیاق رازهای جذاب سنت‌های دنیای پنهان‌شون رو می‌بلعید و به همون اندازه احساس غرور و تعصب می‌کرد.

فقط به شیطان میدونست که از بین این همه آدم، خانواده‌ی لور انتخاب شدن. اینکه اونا از تبار خونین، وارثای بزرگترین قهرمانا

"لور با خودش فکر کرد: "این فقط به مهمونی لباسه

این دنیا مثل پارازیت‌های تصویری بود که دورش بودن. معبدها به زمانی جاهای مقدس عبادت بودن، نه محل زیاده‌روی و خوشگذرونی. خانواده‌ها قرن‌ها پیش اعتقادات اصلی رو از مراسم‌هاشون حذف کرده بودن؛ تنها دینشون وحشی‌گری و مادی‌گرایی تبار بود. فقط زئوس

بود که به جورایی بهش توجه می‌شد، اونم قریونی‌هایی سطحی و از روی خرافات بود، نه از روی ارادت.

چندتا از همکلاسی‌های قدیمش تو آموزش هم اینجا بودن؛ دیدنشون به دفعه‌ای تنشو داغ کرد. اورستس، اون احمق به تمام معنا، مزاحم سلنا شده بود که قیافه‌ش حوصله‌سربر بود. سلنا از محدود بچه‌هایی بود که تو این سه سالی که لور اونجا آموزش می‌دید، باهاش حرف زده بود. آگاتا هم دستشو کرده بود تو استخر که به دستبند زمردی که افتاده بود توش رو برداره. کنارشم یسوس وایساده بود، با زخم‌های خیلی بیشتر از چیزی که لور یادش بود. البته اصلاً دلش نمی‌خواست یادش بیاد. اون گیر داده بود به اینکه لور اسم "درست و حسابی" نداره و تصمیم گرفته بود صداش کنه کلوریس، انگار مثلاً باید از این کارش ناراحت می‌شد.

بازم تو دلش گفت: "کاس، کجایی؟" و احساس درد کرد.

هرچی زمان می‌گذشت و لور هنوز کاستور رو نمی‌دید، ناامیدی داشت اون امید کمش رو از بین می‌برد. شاید سر کار بود و داشت شکارچی‌های زخمی‌شون رو مداوا می‌کرد، یا تو یکی دیگه از ملک‌های خونواده استراحت می‌کرد؟

با اینکه مادرش درست بعد از به دنیا اومدن کاستور تو مسابقات آگون مرده بود، لور تعجب کرد که پدر کاستور، کلئون رو نمی‌بینه. اون سال‌ها مسئول ملک "خانه تئیس" بود، تو همون ساختمون زندگی می‌کرد و باید مسئولیت برگزاری این مهمونی رو به عهده می‌گرفت.

لور، در حالی که داشت به سمت ورودی می‌رفت، با خودش فکر کرد: "خیلی وقت تلف کردی." باید از حواس‌پرتی مهمونی استفاده کنه و دنبالش تو اتاق‌های بالا بگرده، و اگه پیدااش نکرد، هرچی وسیله پزشکی می‌تونه بدزده و برگرده پیش آتنا.

اما لور هنوز به قدم برنداشته بود که یهو سکوت عجیبی خونه‌ی آخیلس رو فرا گرفت. شکارچیا برگشتن سمت ورودی و از مسیر روشن به سمت محراب دور شدن. نگاه‌های حریص روی صورتای دور و برش، چشماشون از شراب و هیجان برق می‌زد و لور رو دل‌آشوب کرد.

فیلیپ آخیلئوس تو بالای پله‌ها ظاهر شد، آگاتا هم به قدم پشت سرش بود. اونا با آهنگ چنگ ...حرکت می‌کردن، چشماشون به محراب بود و داشتن

رسیدن به تخت پادشاهی. فیلیپ به جای نشستن روش، سمت چپش ایستاد و آگاتا سمت راستش.

لور به لحظه دلیل اکراه فیلیپ رو نفهمید. اما یهو مثل موجی که محکم به ساحل بخوره، فهمید

ذوق و شوق بقیه. نمادهای خورشید، چنگ و برگ‌های بو تو نقش و نگارها و گل‌آرایی‌های دور و برش.

اینجا رو جوری درست کرده بودن که انگار معبد بزرگ تو جزیره دلوسه

زادگاه آرتیمیس... و برادر دوقلوش، آپولو

لور با یه نفس گفت: «اوه.» یه شوک از ستون فقراتش رد شد و تنش رو برق انداخت. اوه

آپولوی جدید تو خونه تزه نیست، تو خونه آشیل

ولی... فیلیپ نیست؟ یه نگاه به پیرمرد انداخت، سعی کرد از قیافه مرموزش چیزی بخونه

عجیبه. شاید یه اتفاق بوده. شاید آپولو قبل از اینکه پیرمرد کارش رو تموم کنه مرده. این اولین
یا آخرین بار نبود

بچه‌ها، همون دخترایی که لور طبقه بالا دیده بود، از پله‌ها اومدن پایین، پوستشون طلایی رنگ
شده بود. نگاه کردن بهشون سخت بود، انقدر که مغرور بودن. هرکدومشون یه شمع تو یه دست
و یه چیز نقره‌ای کوچیک تو دست دیگه داشتن. یکی یه کتاب دستش بود، یکی یه تلسکوپ، یکی
یه چنگ، یکی یه ماسک تئاتر. اون موقع بود که فهمید. می‌خواستن الهه‌های هنر باشن. ای الهه،
...برام بخون

اونا هم یه صف تشکیل دادن تا برن سمت استخر. یکی یکی لبه‌هاش نشستن و شمع‌هاشون رو
توش گذاشتن. شعله‌ها بین گل‌های سفید شناور شدن

یه صدای آروم تو هوا پیچید، انگار از همه بلند می‌شد. دختر جوون سیاه‌پوستی که چنگ می‌زد، یه
آهنگ جدید شروع کرد، آهنگی که با نت‌های هوا و نور به سمت لبه‌های سقف می‌رفت. اون هم
یه کم جابه‌جا شد تا بهتر ببینه چی - یا بهتره بگم کی - داره میاد

لور قبل از اینکه صدای نفس‌های آروم رو بشنوه فهمید باید برگرده. یه گرمای ناگهانی رو
پوستش حس کرد، یه قدرت آتیشی که تمام عصب‌های بدنش رو به آتیش کشید

اون از پله‌ها اومد پایین، درست مثل اولین اشعه‌های خورشید که صبح از پنجره می‌تابن. ظاهرش
بی‌نقص بود - قد بلند، عضلانی و یه چهره‌ای که تو شیرین‌ترین قسمت حافظه‌ش اکو می‌شد

...کاستور

یه صبح زمستونی، هنوز خورشید درست حسابی بالا نیومده بود و خواهرش هنوز تو خواب و
رویاهاش بود، لور از خواب پرید و فهمید چی در انتظارشه

چشماشو باز کرد و صورت پدرشو بالای سرش دید

با همون لحن مهربون همیشگی‌ش زمزمه کرد: "خروس طلا من." صورتش مهربون بود. "هنوزم
میخوای آموزش ببینی؟ یه جایی برات پیدا کردم"

لور یه نگاه به المپیا انداخت که مثل یه بچه گریه تو تخت کوچیکشون کنارش مچاله شده بود، بعد
دوباره به پدرش نگاه کرد. یه دفعه حسابی هوشیار شد. انگار کل بدنش میخواست منفجر شه.
"آگوگه؟ (مدرسه نظامی)"

پدرش سرشو تگون داد. "آشیلیدها قبول میکنن تو آموزشاشون شرکت کنی، ولی باید از همین امروز شروع کنی."

لور ملافه‌ها رو کنار زد و اونقدر سریع از جاش پرید که پدرش خنده‌اش گرفت. خم شد و سرشو "بوسید. اونم پدرشو بوسید. "ممنون، ممنون، ممنون"

پدرش بهش یادآوری کرد: "هیس،" و به المپیا اشاره کرد

لور ادای اینو درآورد که دهنشو بسته، ولی نمیتونست جلوی خنده‌شو بگیره. رو نوک پاهاش بالا و پایین پرید

پدرش در حالی که موهاشو صاف میکرد گفت: "اونجوری که تو کتابا خوندی نیست. نمیخوام وقتی رسیدی و دیدی مثل اسپارت نیست، ناامید شی"

شکارچیا برنامه‌های آموزشی‌شونو از برنامه‌های اسپارت بزرگ اقتباس کرده بودن، ولی چیزایی که دوست نداشتن حذف کرده بودن. لور برایش مهم نبود؛ تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که میتونست مثل پدر و مادرش بجنگه. اینکه میتونست مراسم‌ها و آرشیوها و چیزایی که تو خانواده کوچیکشون نداشتن رو ببینه. رازهای بزرگی که فقط قصه‌هاشونو شنیده بود

"فقط برای اینکه مطمئن شه خواب نمیبینه پرسید: "امروز؟ واقعا؟"

گفت: "جدی میگي؟" بعدش گفت: "حالا برو دست و صورتتو بشور و لباس بپوش. قبل از شیفتم می برمت اونجا"

لور با عجله رفت سمت کمد کوچیکی که با خواهرش شریک بود و کشوی بالایی رو کشید بیرون. عکس‌ها توش صدا دادن و باعث شدن المپیا یه تکونی بخوره و یه کم بچرخه

لور یه نگاه به اون تیکه موهای تیره که از زیر پتو زده بود بیرون انداخت و سعی کرد آرام یه تی‌شرت، یه ژاکت و یه شلوار جین برداره و دوباره کشو رو ببندد. دوباره رفت سمت تخت و پتو رو کشید روی پیا و مطمئن شد که عروسک خرگوشیش دم دستشه

بالاخره، فکر کرد، هیجان تو وجودش داشت خفه‌ش می‌کرد. با سرعت از اتاق زد بیرون، اما یهو یادش افتاد که کفشاشو نپوشیده

سه ماه قبل، پدر و مادرش دور میز کوچیک آشپزخونه نشسته بودن و بهش توضیح داده بودن که چرا ممکنه نتونه آموزش هاشو با بقیه بچه‌های شکارچی هم سن و سالش شروع کنه

مادرش گفته بود: "وقتش نیست. میدونم ناراحت کننده است، اما میدونم که درک میکنی ما مثل بقیه خون‌ها نیستیم. خاندان اودیسنئوس بعد از اینکه من از اسمم دست کشیدم درهاشو به روی ما باز نمیکنه، تازه مدرسه‌شون اون سر دنیاست. پدرت و من باید آموزش تو رو ادامه بدیم. تا ...تابستون، شاید بتونم کمتر کار کنم و خانم آزیورن هم میتونه از خواهرات مراقبت کنه"

لور سرشو تگون داد و گذاشت اشک و درد تو سرش جمع بشن تا اینکه تونست فرار کنه به

اتاقش. بی صدا تو بالش گریه کرد و کتاب اساطیری که پدرش بهش داده بود رو تا جایی که دستش نرسه، زیر تخت هل داد

به خواب خیلی عمیقی فرو رفت و اونجا بود که سرنوشتش به سراغش اومد، مثل یه نور می‌درخشید. رویاها پیام‌هایی از طرف زئوس بودن. مهم بود که همه چیو به یاد بیاره. لبه یه سپر رو دید که محکم جلوش گرفته شده بود و تاریکی رو پس می‌زد. یه بال که از نور طلایی ساخته شده بود. چشم‌های روشنی که تو تیغه یه شمشیر منعکس می‌شدن

اون رویا رو پیش خودش نگه داشته بود. حالا به نظر می‌رسید، سرنوشت‌ها برای اون آماده شدن.

مادرش از قبل تو آشپزخونه بود و داشت صبحونه درست میکرد. دامارا تو گهواره اش لم داده بود و داشت آروم برای خودش حرف می‌زد. از یه عروسک هم کوچیکتر بود و پوستش اونقدر نرم و نازک بود که لور بعضی وقتا می‌ترسید دست زدن بهش باعث کبودی بشه

لور خم شد و سر خواهرش رو آروم بوسید. دوست داشت رازهاشو به دامارا بگه، چون برخلاف پیا، دامارا نمی‌تونست حرفای لور رو به مامان باباشون بگه
آروم گفت: "یه کم استرس دارم"، بعد شروع کرد به قلقلک دادنش تا دامارا یه صدایی از خودش درآورد

"لور خندید. "انگار بچه گریه‌س

بابا گفت: "بچه گریه؟" و دستشو دراز کرد و گونه دامارا رو نوازش کرد و گذاشت انگشت شستشو گاز بگیره

"با افتخار گفت: "کاملاً یه پرسپیوسه. بین چه قدرتی داره این دستش

"!لور خندید و گفت: "یه پیشپیوسه

مامان در حالی که یه کاسه حلیم جو جلوی لور می‌ذاشت گفت: "یکی خیلی ذوق زده به نظر می‌رسه." لور بوی خوب دارچین و موزی که توش ریخته بود رو استنشام کرد. مامانش صبحونه مورد علاقه‌شو درست کرده بود

"مامان پرسید: "موهاتو برات بیافم؟

لور با اشتیاق سرشو تکیه داد و گذاشت مامانش موهاشو بشوئه کنه و آروم آروم بیافتشون. خودش هم تند تند غذای جلوی دستش رو تموم کرد. مامان بابا آروم آروم داشتن درباره اخبار رادیو حرف می‌زدن

"لور پرسید: "می‌تونیم بریم؟ می‌تونیم زودتر بریم؟

"باباش خندید. "به مادرت چی می‌گی؟

لور گفت: "اوه! ممنونم مامان" و از روی صندلی بلند شد تا گونه مامانشو ببوسه. مامان کمک کرد از صندلی بیاد پایین و دنبالشون تا در رفت. پالتوی بابا رو بهش داد و بعد به لور کمک کرد پالتو خودشو بپوشه

مامان در حالی که با تعجب نگاهش می‌کرد گفت: "اینم دیگه داره برات کوچیک میشه. قدت بلند". میشه، مثل مامان بزرگ من

لور فقط امیدوار بود. این بهش توی مبارزه و بعداً توی شکار کمک می‌کرد

مامان در حالی که دکمه‌های پالتوشو می‌بست گفت: "اولش خیلی سخت به نظر می‌رسه. اما

"امیدت رو از دست نده و دلسرد نشو. همه چیز به وقتش درست میشه. تو دختر پرسپیوسی

این حرف‌ها توی ذهن لور موند وقتی که اون و باباش داشتن به سمت مرکز شهر می‌رفتن و با مترو از جایی که تا حالا رفته بود هم دورتر رفتن. وقتی از ایستگاه اومدن بیرون، خیابون‌ها هم

عجیب بودن و هم هیجان انگیز.
باباش دستشو گرفت و در برابر تلاش‌های لور برای اینکه دستشو جدا کنه مقاومت کرد تا اینکه بالاخره به یه ساختمون بزرگ آجری رسیدن. باباش یه لحظه مکث کرد و شماره رو چک کرد، بعد... دستشو گذاشت روی شونه لور تا اونو به سمت

رسیدن به ساختمون کوچیک‌تر بغلی. در، قبل از اینکه دستشو ببره بالا در بزنه، باز شد

یه مرد اونجا منتظرشون بود، با اخم بهشون نگاه می‌کرد که پایین پله‌ها وایساده بودن. موهای سیاهش رو چسبونده بود به سرش و لور همون اول فهمید قیافه‌ش عین بز اخموئه

باباش سرشو خم کرد و گفت: "از لطف بی‌دریغ شما سپاسگزاریم." بعد دست کرد تو جیب داخل کتش و یه پاکت ضخیم درآورد. مرده بدون اینکه نگاهش کنه، پاکتو گرفت. "اجازه بدید .دخترم، ملورا، رو معرفی کنم

مرده با صدای بمش گفت: "شرایط این معامله رو فهمیدی؟ لطفی که در عوضش ازت می‌خوام؟"

لور گیج شده بود و بینشون نگاه می‌کرد. لطف؟

"باباش گفت: "فهمیدم. تمام اطلاعات مربوط به تایدبرینگر رو برات می‌فرستم

"تا شب"

"باباش تایید کرد: "تا شب"

لور اخماش تو هم رفت. تایدبرینگر باعث نابودی خانوادشون شده بود، ولی از این خوشش نمیومد که به این مرد، رقیب خاندان خودشون، چیزی بدن

ولی حتماً به حکمتی توش بود. باباش هیچ وقت اشتباه نمی‌کرد

بالاخره اون بز پیر روشو برگردوند سمت لور و گفت: "من فیلیپ آشیلوس هستم، آرخون .آشیلیدس." بعد برگشت و درو باز گذاشت. "بیا دختر. پدرت اجازه نداره وارد اینجا بشه

.سنگینی دست پدرش برداشته شد و اونو رها کرد

"باباش قول داد: "امشب برمی‌گردم دنبالت"

ولی لور پشت سرشو نگاه نکرد، حتی وقتی در بسته شد و قفل شد و نور صبح رو قطع کرد. لور فهمید ساختمون بیشتر شبیه یه پوسته‌ی خالی بود. داخلش ماشین پارک شده بود

مرده اونو از یه راه پله برد پایین تو یه راهروی تاریک. زیر زمین بودن و به سمت ساختمون بزرگتر می‌رفت

فیلیپ آشیلوس بهش گفت: "تو مهمون خونه‌ی تتیس هستی. اگه چیزی رو که اینجا می‌بینی فاش کنی، هم جون خودت به خطر می‌افته هم جون خونوادت. اگه از بقیه عقب بمونی، از آگه حذف میشی تا بچه‌هامونو با بی‌عرضگیت عقب نندازی"

لور طوری جواب داد "بله" که انگار سوال پرسیده بودن. هر کاری لازم باشه انجام میده تا بمونه. تا جایی که بتونه تمرین می‌کنه و سخت کار می‌کنه

خب، رسیدن به آرتِه (ترکیب کامل شجاعت، قدرت، مهارت و موفقیت) کار سختی بود و بعدش هم کلئوس. سرنوشتش یه جور هدیه بود و حالا وقت نشون دادنش بود

آرکان اونو برد طبقه دوم ساختمون، یه جای روشن با اینکه پنجره نداشت. کفش چوبی بود و یه عالمه بچه اونجا جمع شده بودن، بعضیاشون هم سن خودش، هفت هشت ساله. بعضی‌ها هم بزرگتر بودن، حتی خیلی بزرگتر

وقتی لور و فیلیپ از کنارشون رد شدن، یه سکوت سنگین همه جا رو گرفت. اونا به فیلیپ تعظیم کردن، ولی لور اونقدر محو قفسه‌های اسلحه و گروه‌های تمرینی شده بود که صدای پیچ‌هاشون درباره‌ی "پرسئیدس" و "پرسئوس" رو درست نمی‌شنید

بالاخره رسیدن پیش بقیه بچه‌های هم سنش. همه شون یه لباس قرمز کوتاه پوشیده بودن و یه چوب کوچک دستشون بود، انگار نیزه بود ولی سر نداشت. لور با اشتیاق به صورت‌هاشون نگاه کرد و از دیدن حال به هم خوردگی و ترس تو چشماشون تعجب کرد

"با خودش فکر کرد: "اونا هنوز منو نمی‌شناسن. باید خودتو ثابت کنی، مثل همون قصه‌ها". فیلیپ گفت: "این ملورا پرسئوسه. اون به عنوان مهمون خاندن ما به گروه شما اضافه می‌شه"

این تنها معرفی ای بود که ازش شد. فیلیپ یه سر تکون داد به مری و رفت

مری، یه آدم درشت هیکل با موهای کم‌رنگ، یه لحظه فقط با چشماش اونو ورنانداز کرد

با یه حالت مسخره گفت: "پرسئوس؟ انگار خاندان بزرگ پرسئوس به گدایی و ترحم کشیده شده"

بقیه بچه‌ها به هم پوزخند زدن و شروع کردن به خنده و پیچ

فک لور اونقدر سفت شد که حس کرد ممکنه دندوناش بشکنه

مری ادامه داد، دورش می‌چرخید: "چند هفته دیرتر از بقیه اومدی." اون طرف سالن، بقیه کارآموزها درس روزانه‌شون رو شروع کرده بودن، با شمشیر و چوب تمرین می‌کردن. لور به زور جلوی خودشو گرفت که برنگرده و نگاهشون نکنه، فقط صدای برخورد فلز به فلز، چوب به چوب و گوشت به گوشت رو شنید

تو ذهنش تکرار کرد: "تو دختر پرسئوسی." اینقدر این فکر رو تکرار کرد که انگار یه زره نامرئی

"تنش کرد. "تو دختر پرسئوسی

مری گفت: "اتفاقا اونم هست." و به پسری ته سالن اشاره کرد. اون پسر از بین بقیه بچه‌ها اومد جلو. لور به نگاه ارزیابی بهش انداخت، به حس تردید تو وجودش ریشه می‌زد

پسره هم‌قدش بود، ولی دست و پاهاش انگار ترکه چوب بودن. پوستش زرد و رنگ‌پرده بود، انگار ماه‌ها بود نور خورشید ندیده بود. موهای سرش که تراشیده بودن، کم‌کم داشتن درمی‌اومدن و به سایه تیره رو سرش انداخته بودن. بازوهایش از داخل و پشت دستاش پر از بانداز بود که با چسب محکم بسته شده بودن

دختره فهمید پسره مریضه. یا مریض بوده، اگه الان این‌جا بود

حالا دیگه از خنده‌های بقیه بچه‌ها حتی بیشتر بدش می‌ومد، و از پسره بیشتر خوشش اومد که وقتی خنده‌ها دوباره شروع شد، هیچ عکس‌العملی نشون نداد. لور با چشماش به چشمای تیره پسره زل زد و چشماشو ریز کرد. پسره به نظرش خیلی خسته می‌ومد، ولی با این حال این‌جا بود، حتی اگه بقیه فکر میکردن نباید این‌جا باشه

مری با لحن سردی گفت: "کاستور فعلا میشه دوست صمیمیتون. ولی قراره پیش طبیباً کارآموزی کنه و همیشه در دسترس نیست. تو اون مواقع، شما فقط تماشا میکنید. در ضمن، باید... هم‌سطح باشین

بقیه دوباره خندیدن. لور با خودش فکر کرد شاید اونا فکر میکنن اون ناراحت میشه که با به نفر که از مریضی برگشته جفت شده، یا شاید کاستور ناراحته که با به نفر که تو خاندان پرسپوس به دنیا اومده همراه شده

لور با خودش فکر کرد همیشه بین خاندان‌ها رقابت بوده. ولی بین اون و کاستور از این چیزا خبری نیست. از این‌که به شریک داشت، خونش تو رگاش به جوش اومده بود. لور سرشو بالا گرفت. اونا هیچ تصویری از این‌که اون چه توانایی‌هایی داره یا سرنوشتش چیه، نداشتن. اون نه آبروی خونوادگیشو میبره، نه آبروی دوست صمیمیشو

لور به کاستور سر تکون داد. اونم سرشو به نشونه جواب تکون داد، نگاهش آروم ولی جدی بود. ارزش خوشش اومد. آرامش اون، به اونم آرامش میداد

تنها هشدار که بهش رسید، حس عوض شدن هوا پشت گردنش بود، و بعد به درد ناگهانی اونجا باعث شد به جلو پرت شه. بقیه بچه‌ها با چوب‌هاشون بهش فشار می‌آوردن و نمی‌داشتن از دایره‌ای که درست کرده بودن، بیرون بره. ضربه بعدی از سمت راستش اومد، بعد از سمت چپش، و اونا هی اونو عقب و جلو می‌انداختن

کاستور به دفعه به جوری نفسش بند اومد و به دستشو بلند کرد تا جلوی یکی از پسرا رو بگیره. که چوبشو روی شونه‌هاش پایین می‌آورد

"لور سعی کرد تو چشماش نگاه کنه و با خودش فکر کرد: "نیفت، نیفت

همه اینا بخشی از تمرین بود. درد داشت، ولی لازم بود. ضربه‌ها مثل بارون روشن می‌بارید، بی‌امون و خردکننده. لور سعی می‌کرد نفس بکشه و نذاره اشک از چشمش بیاد پایین. ضربه‌ها و درد مثل موج‌های خردکننده دورش می‌چرخیدن. دوباره به کاستور نگاه کرد و دید که اونم داره بهش نگاه می‌کنه.

این مهم‌ترین درسیه که از این آموزشگاه می‌بری،" مربی گفت. "باید یاد بگیری از درد نترسی،" "وگرنه زنجیرت می‌کنه و شجاعتت رو می‌گیره. ترس بزرگترین دشمنه

سیاهی داشت از گوشه چشمش بالا می‌اومد، صورتهای جلوی روش تار می‌شدن، دو تا می‌شدن بعد سه تا، انگار کله‌های سگ سه سر بودن

تو دختر پرسپوسی

صدای مادرش تو کلش اکو می‌شد، مثل رعد و برق صدا می‌داد وقتی به عصا پشت گوش راست لور خورد. خون از دهنش پاشید بیرون وقتی لپشو گاز گرفت

کاستور داشت تلو تلو می‌خورد، بدنش از زور اینکه نیفته می‌لرزید. یه نگاه دیگه بهش انداخت و خودشو راست کرد، لور هم همین کارو کرد

نیفت، تو دهنش گفت

نمی‌افتم، نگاهش قول داد

و تا وقتی اون نیفته، لور هم نمی‌افتاد

درد جوهر زندگیه،" مربی گفت. "با اون به دنیا میایم و اگه قرار باشه شکارچی بشید، اگه قرار باشه به اجدادتون احترام بذارید، با اون هم می‌میرید

من نمی‌میرم، لور فکر کرد، سیاهی بیشتر تو چشمش جمع می‌شد. دوباره به کاستور نگاه کرد، چسبیده بود به دیدنش

شاید پدر و مادرتون شما رو به این خاندان تحویل داده باشن،" مربی گفت. "ولی اونا" خانواده‌تون نیستن. اینایی که دورتون خواهر و برادراتون. آرکانتون نگهبانتونه، نور و رهبرتونه. "اون پدر شماست. پدر واقعیتون. برای اونه که درد رو یاد می‌گیرید. برای اونه که خون می‌دید

لور خون تف کرد بیرون، نزدیک بود خفه شه. پدرش آرکانش بود

شما برای آرته تلاش می‌کنید، اما هیچ مرگی بدتر از مرگ جنگجویی نیست که برای خودش و "خاندانش، جاودانگی کلئوس رو به دست آورده باشه،" مربی گفت. "افتخار. شکوه

بقیه - همه تو سالن تمرین - باهاش تکرار کردن

"افتخار"

ضربه.
"شکوه"
ضربه.
"افتخار"
ضربه.
"شکوه"

اونا نمی‌دونن، لور فکر کرد، اونا سرنوشت منو نمی‌دونن

می‌خواست به افتخار و سربلندی برسه، می‌خواست اسم و رسمی به هم بزنه و دوباره
خونه‌شون رو سرپا کنه، هیچی مهم‌تر از این نبود، خاندان پرسپوس دوباره اوج می‌گرفت و
اسمش ورد زیونا می‌شد

کاستور، که هنوز می‌لرزید، خورد بهش. لای ضربه‌ها، بین اون نگاه‌های تحقیرآمیز و مسخره، به
لحظه‌هایی می‌دیدش، آب بینی و خون از صورتش سرازیر بود و پلک می‌زد تا جلوی چشماش رو
بپینه، دستشو گرفت و سعی کرد آرومش کنه

اونا شکست نمی‌خوردن، با هم، لیاقتشون رو ثابت می‌کردن، ثابت می‌کردن که حق دارن اونجا
باشن

وقتی ضربه‌ی بعدی اومد، لور فهمید چطوری اون خنده رو از روی صورتشون برداره

گفت: «ممنون.» و دوباره، با هر ضربه‌ی چوبی که به شونه‌اش، ساق پاش، زانوش می‌خورد،
«گفت: «ممنون، ممنون، ممنون»
«کاستور هم تکرار کرد: «ممنون، ممنون»

همین‌طور هی می‌گفتن، تا اینکه صداشون گرفت و ضربه‌ها آروم‌تر شد و بالاخره قطع شد، مربی
دستشو بالا برد و بقیه بچه‌ها عقب رفتن

لور فهمید هنوز دست کاستور رو گرفته، ولی می‌ترسید ولش کنه

مربی به جایی نزدیک گفت: «کافیه، برید خودتونو بشورید و لباساتونو عوض کنید، بقیه، با حالت
«اول شروع می‌کنیم»

لنگ‌لنگان سمت در رفتن، لور دنبال کاستور از به راه پله رفت بالا به سمت رختکن. لور و
کاستور پارچه‌های قرمز رنگ رو که به ترتیب سایز تا شده بودن پیدا کردن و هر کدوم به دونه
برداشتن

روشویی‌های بلند کنار دیوار بودن و پشت اتاق هم دوش بود، لور یکی از دستمال‌های اون اطراف
رو برداشت و بعد از اینکه خیسش کرد، شروع کرد به پاک کردن خون از صورتش. کاستور هم
همین کارو برای اون کرد، با به ملایمت خاص

چشم تو چشم شدن و به نیشخند زدن

نه.

این کلمه مثل پتک توی مغز لور کوبیده شد. کمرش خورد به سطح آینه‌ای دیوار و همون لحظه زانوهایش خم شدن و افتاد

کاس، این چیزی بود که لور داشت فکر می‌کرد وقتی داشت چمباتمه می‌زد

حتی با اون هیکل گنده‌ش، راه رفتنش به ذره هم از اون اعتماد به نفس خشک و خالی آتنا یا اون قدم‌های ثابت و متین فیلیپ و آکانتا رو نداشت. فقط همون دست و پا چلفتی بودنی رو داشت که لور توی مسابقه‌شون دیده بود، انگار ماهیچه‌هایش مثل زه کمون سفت شده بودن، وقتی داشت به سمت محراب می‌رفت

کستور - آپولو جدید - انگار تمام تمرکزش رو گذاشته بود که دست‌هایش رو شل نگه داره و سرش رو بالا، ولی هی به نگاهی به پایین می‌انداخت، انگار می‌ترسید سکندری بخوره. انگشتاش یکی یکی جمع می‌شدن و باز دوباره باز می‌شدن، هی تکرار می‌شد، با هر قدمی که برمی‌داشت

با این حال نفسش توی گلویش گیر کرد. خاندانش به کیتون سفید درخشان تنش کرده بودن، ایریشمی که با نمادهای طلایی خدای جدیدش گلدوزی شده بود. به شونه‌ش و قسمتی از سینه‌ی صاف و ماهیچه‌ایش لخت بود، و دست‌ها و پاهایش هم لخت بودن به جز بازوبندهای براق دور مچ‌هایش و بندهای صندل‌هایش

تاثیرش ویرانگر بود، حتی قبل از اینکه تاج برگ‌های طلایی غار رو ببینه که توی موج‌های تیره موهایش جا خوش کرده بود

صورت خدای جدید اون پوزخند شیطنت‌آمیزی که توی مبارزه‌شون بهش زده بود رو نداشت. هیچی نداشت؛ اگه اون برق نگرانی رو توی چشمش ندیده بود، شاید اصلا کاسپین رو نمی‌شناخت

ولی این کاس نیست، لور به خودش یادآوری کرد. دیگه نیست. هر کی که بوده، هر چی که ممکن بود بشه، حالا به چیز دیگه‌اس

لور نمی‌فهمید چطور قبلاً متوجه نشده بود - چقدر عجیب بود که با اون هیکل ورزشکاری بالاش سرش وایساده بود وقتی که اون همه سال پیش، شفا دهنده‌های خونی و دکترهای بی‌خون، مطمئن بودن که مرگ حتمیه

می‌تونست همین الان بلایی سرش بیاره. حتی برق‌هایی که تو چشمش بود رو هم به این بهونه که فقط بازتاب نورای زیرزمین رستوران تو مردمک سیاهش بوده، نادیده گرفت

یه داستانی سر هم کرده بود که خودش باور کنه. جای خدا، یه روح دیده بود

ماسک، نفس داغ و تندش رو گرفت و دوباره به صورتش پس داد، جوری که انگار داشت خفه اش می کرد. انگار حسش کرده باشه، خدای جدید داشت به طرفش برمی گشت که یهو یکی حرفش رو قطع کرد

فیلیپ صدا زد: "سرورم". کاستور چرخید به طرف اونجایی که فیلیپ و آکانتا هنوز دو طرف تخت ایستاده بودن. "اجازه می فرمایید شروع کنیم؟ خورشید الان درست وسط آسمونه و داره". برای شما می درخشه

خدای جدید، در حالی که می نشست گفت: "البته." بعد با صدایی بلندتر و محکم تر اضافه کرد: "معذرت می خوام

لور با خودش فکر کرد: چطوری؟ آخه اینا چطوری ممکنه؟

کاستور تو آخرین آگون به پسر بچه دوازده ساله بود. به زور می تونست سرش رو بلند کنه، چه برسه به اینکه بخواد یکی از آخرین خدایان باستانی رو بکشه

یه اشتباهیه، حتما یه اشتباهی شده

یه صدایی تو ذهنش زمزمه کرد: این واقعیه

پس چرا اومد دنبالش تو مسابقات؟ چرا آکیلیس ها بعد از اینکه صحیح و سالم از بیداری نجاتش دادن، از جلوی چشماشون دورش کردن؟

یه حس ترس و دلهره داشت وجودش رو می خورد، وقتی دید فیلیپ با دستش به سمت تخت منتظر اشاره کرد. یه چیزی تو لحن اون مرد بود... یه چیزی... یه چیزی. لور متوجه شد که داره آرخون رو زیر نظر می گیره، همون لحظه که خدای جدید بهش نزدیک شد

حرفای کاستور انگار همین الان تو گوشش زمزمه شده باشه، تو ذهنش پیچید. یه اتفاقی داره می افته. نمی دونم به کی می تونم اعتماد کنم

هنوز پدرش رو ندیده بود - در واقع، ایواندر رو هم ندیده بود

فکر بعدی با یه قطعیت بی رحمانه به ذهنش هجوم آورد. فیلیپ می خواد بکشتش

کاستور الان نشون شده بود، خدا باشه یا نباشه. عهدش رو با آرخون شکسته بود و خونی رو ریخته بود که حق ریختنش رو نداشت

یعنی همه اینا یه نقشه بود؟ یه توهم برای کشوندن گوساله طلایی به قربانگاه، تا فیلیپ قدرتش رو برای خودش برداره؟ کاستور می دونسته. حتما می دونسته

تو طول قرن های "آگون" خیلی ها بودن که دست به خون برادر و خواهرشون زدن، همشون می خواستن قدرتی که یه زمانی ادعا می کردن عاشقش بودن رو ازشون بگیرن. بیشترشون این کارو نمی کردن، می ترسیدن بدترین جور نفرین دامن گیرشون بشه. آدمکش های فامیل هیچ

وقت اجازه نداشتن زیاد زنده بمونن

اما این خاندان خیلی بیشتر از خدای جدید به فیلیپ آکیلیوس احترام گذاشته بودن و بهش خدمت کرده بودن، خدایی که به زمانی تو چشماتشون به مزاحم ضعیف بیشتر نبود. لور با خودش فکر کرد که آیا به جز اون، متحد واقعی دیگه ای هم اینجا داره یا نه

وقتی کاستور دور استخر می چرخید و به دختر کوچولوهای که لبه اش جمع شده بودن نگاه می کرد، اون (لور) دستشو برد تو لباسش تا پیچ گوشتیشو دریاره. انگار تخت از دیدن اون (کاستور) داشت از خوشحالی برق می زد

قدیمی ها خیلی زرنگ بودن تو کشتن رقیب ها و دشمناتشون، خیلی ترسناک بودن. وقتی لور دوباره به تخت نگاه کرد، فقط راه های مختلفی رو دید که میشد باهاش به خدای فانی رو از بین برد. میشد به زهر قاطی طلا کرد، همونطور که به زمانی زهر رو مالیده بودن به لباسی که نسوس به هراکلس داده بود. یا میشد به تیغه رو تو یه پنل مخفی کرد، آماده که بره تو گوشت نرمش

اما اگه فیلیپ قدرت کاستور رو می خواست، باید خودش ضربه آخر رو می زد. لور سرشو تگون داد و یکم از اون فشاری که بین کتف هاش جمع شده بود رو کم کرد. اون این کارو اینجا، جلوی همه نمی کنه

چهره اون مرد خونسرد بود، اما لور حسش می کرد، اون تحقیر تو اون خویشتن داری رو. فیلیپ و آگاتا اول جلوی کاستور زانو زدن. وقتی فیلیپ حرف زد، به زبون باستانی بود، مثل آهنگ به رودی که به یه دریای بزرگ می ریزه

ای روشن، ما به تو احترام می داریم، ازت ممنونیم که خورشید رو تو آسمون پهناور هدایت می کنی. ای ارایه ران، ای قاتل مارها. دورزن، دورکار: آورنده بلا، شفا دهنده انسان؛ پیام آور ترانه، " - شعر و سرود؛ صدای نبوت؛ دفع کننده شر، استاد خشم

بله، " کاستور با یه لحن بی تفاوت که اصلاً شبیه اون چیزی که لور ارزش یادش میومد نبود، "حرفشو قطع کرد. " فکر کنم تقریباً همشون همینا بودن

لب های لور از هم باز شد. داشت به قیافه فیلیپ می خندید، اما یهو کل اتاق ساکت شد

ما... " اون دوباره شروع کرد، به نگاه به کاستور انداخت. خدای جدید آرنجشو گذاشت رو دسته "مخملى تختش، چونه شو تکیه داد به کف دستش. با بی حوصلگی بهش اشاره کرد که ادامه بده

اگه به چیزی بود که کاستور همیشه بوده، اون احترام بود. نه اینکه رام باشه، ولی هیچ وقت اهل چالش کردن نبود. اگه کسی بود که میشد به ذره امید داشت که الوهیت جدیدش به سرش نزنه، اون همین بود

اون (بهتر بود) جای اون باشه *

لور با خودش فکر کرد: "چه خیالاتی!" و دستشو روی سینه اش کشید. قدرت از همه چی * نشسته کننده تره

- فیلیپ گفت: "ما خوش آمد می‌گیم به بازگشت به این دنیای فانی که تو رو به وجود آورده. ما بهت احترام می‌ذاریم و ازت می‌خوایم که به محافظت از خاندان آشیل قدرتمند ادامه بدی. به ...عنوان قدردانی، همسرم، آکانتا، دختر
- کاستور حرفشو قطع کرد و گفت: "من می‌دونم همسرت کیه. خوشبختانه، با فانی شدنم *
 "عقلمو از دست ندادم، هرچند که تو داری باعث میشی بهش شک کنم
- شکارچی‌ها زیر لب چیزی گفتن و نگاه‌های ناراحت و گیج‌شونو بین هم رد و بدل کردن *
- فیلیپ در حالی که دستاشو مشت کرده بود و روی زانوهایش گذاشته بود و سرش هنوز پایین *
 بود، ادامه داد: "به عنوان قدردانی، ما یک قربانی بزرگ مقدس در اطراف قربانگاه بزرگی که
 "برای شما در سرزمین اجدادمون ساختیم، ترتیب میدیم
- لور اخم کرد. هدر دادن صد تا گاو، که همه به صورت تشریفاتی قربانی میشن. به نظر *
- می‌رسید کاستور هم موافق باشه
- کاستور با صدایی به طرز تحمل‌ناپذیری سرد گفت: "ترجیح میدم گوشتشو به گرسنه‌های این *
 "شهر بدین
- یه نفس عمیق و ناگهانی از یه گوشه‌ای از اتاق به گوش رسید. صورت فیلیپ از خشم *
- فروخورده سرخ شد. فکش مدام تکون می‌خورد، انگار داشت تلاش می‌کرد خودشو مجبور به
 حرف زدن کنه
- احتمالاً ده‌ها سال بود که کسی با این لحن باهاش حرف نزده بود، و لور تصمیم گرفت بذاره *
- ازش لذت ببره، فقط برای یه کم دیگه
- آکانتا به آرومی گفت: "ما این اجرا و آهنگی که به افتخار شما ساخته شده رو هم تقدیم *
 "می‌کنیم
- الیه‌های موسیقی کوچولو، با فهمیدن نوبتشون، بلند شدن. زنی که چنگ می‌نواخت دوباره *
- شروع کرد، آهنگ آروم و شادی بود. دخترها شروع به خوندن کردن و به صورت هماهنگ و
- تمرین‌شده رقصیدن. در حالی که دزدکی به خدای جدید نگاه می‌کردن، حرکاتشون خشک شد
- کاستور یه لبخند کوچیک دلگرم‌کننده بهشون زد، لبخندی که با دیدن یکی از دخترها -کالیوپه- که *
- شروع به گریه کرد، محو شد. اونها بچه بودن -حتی از لوری که اولین بار به خونه‌ی تئیس اومده
 بود هم کوچیکتر
- هوا توی ریه‌های لور آتیش شد وقتی دید دختره داره بیشتر گریه می‌کنه، آب بینی و اشک از *
- صورتش سرازیر بود در حالی که داشت با زحمت تلاش می‌کرد به روتینش ادامه بده، بدون شک
- داشت می‌فهمید که چقدر به خاطر این کار تنبیه میشه
- وقتی اجرا به یه پایان رحم‌آمیز رسید، کاستور همراه با شکارچی‌ها دست نزد. فقط سرشو *
- تکون داد و نگاه تاریکش دوباره به فیلیپ برگشت
- مرد مسن‌تر به دخترها یه اشاره کرد و اونا یه خط مرتب تشکیل دادن *

فیلیپ با یه کم مین و مین گفت: "اینا... بهترین دخترای باکره‌مون هستن. اگه یکیشون به دلت
 نشست، می‌تونی به عنوان پیشگو داشته باشیش. یا شایدم... وقتی اولین خونشون رو دیدن، به
 "عنوان معشوقه

لور با خودش فکر کرد: "آدم الان از کجا یه پیراهن زهرآلود گیر بیاره؟ بعد اگه بخوام پستش کنم
 "واسه فیلیپ آشیلئوس، تو کاغذ کادو چقدر دووم میاره؟

این دخترا رو از مسابقات آگون دور نگه می‌داشتن. قرار نبود شیرزنایی بشن که دنبال خون‌بها
 می‌گردن، فقط باید وجود داشته باشن تا نسلشون رو با بچه پس انداختن حفظ کنن. لور قبلاً از
 اینکه یکی از اونا بشه و هیچوقت نتونه تو آگون شرکت کنه، وحشت داشت. قبل از اینکه بفهمه

چیزای خیلی بدتری هم هست که ازشون بترسه

با خودش فکر کرد: "زندانی... فقط زندانی." زهری توی رگاش می‌دوید. "این دخترا فقط همینن."
"و فقط اجازه دارن همین باشن"

لور خیلی واضح می‌تونست تصوریش کنه: از بین شکارچای دور و برشون رد شه تا به دخترا برسه، و قبل از اینکه کسی بتونه بهشون آسیب بزنه، بیردشون به جا. ولی بعد، خدای جدید حرف زد

کاستور با یه حالت اخمو گفت: "دلریا هستن. ولی من بهت دستور می‌دم تا وقتی بالغ نشدن و خودشون نتونستن شریک زندگیشون رو انتخاب کنن، به هیچ کس از این خاندان - یا هیچ خاندان "دیگه‌ای - ندیشون"

یه دفعه حس خشم و فشاری که دور سینه لور جمع شده بود، از بین رفت

"فیلیپ با صدایی که تو سکوت بهت‌زده می‌پیچید، گفت: "سرورم؟"

کاستور صدایش رو بلندتر کرد و گفت: "این یه رسم نفرت‌انگیزه که بچه‌ها رو قبل از اینکه بتونن خوندن و نوشتن یاد بگیرن و با اسباب‌بازی‌هاشون بازی کنن، به ازدواج وعده بدیم. ما خیلی وقته دست از تربیت جنسی پسربچه‌ها برداشتیم. همه بچه‌ها باید در برابر این چیزا محافظت بشن. تو بزرگ خاندان هستی، پدر، ولی من خدای این خاندانم. اگه می‌خوای برکت من شامل حالت بشه، این چیزیه که ازت می‌خوام"

یه باریکه امید تو دل لور جرقه زد، ولی بعد با دیدن واکنش شکارچیا کم‌رنگ شد. ناراحتی، عصبانیت، حتی گنجی تو چهرشون موج می‌زد. اینکه هم دوستت داشته باشن و هم ازت بترسن یه چیزه، و اینکه فقط ازت بترسن و ازت متنفر باشن یه چیز دیگه. تنها چیزی که شکارچیا بیشتر از بی‌احترامی ارزش متنفر بودن، تغییر بود

آکانتا بازوی شوهرش رو گرفت و عقب کشید. لور فکر می‌کرد که اونقدرها هم از اینکه با شوهرش اینجوری حرف بزنن بدش نیاد، ولی این زن خیلی تو این زندگی مزخرف ریشه دوانده بود که بخواد نشونش بده

ای نورانی، شروع کرد به حرف زدن، "خیلی وقته منتظریم بدونیم چطوری باید به بهترین نحو" - به شما احترام بذاریم. از اونجایی که شما ترجیح دادین خودتون رو به ما نشون ندین، نتونستیم تصویری از شما درست کنیم. اون عمارتی که توی کوه‌ها براتون ساختیم، دست نخورده مونده و "هدایای شما هم استفاده نشدن. اگه چیزی از ما می‌خواین، بگین"

لور بالاخره بلند شد، سعی کرد صورت کاستور رو بهتر ببینه. خدایان جدید خیلی زود خودشون - رو به شکل فیزیکی نشون می‌دادند تا بهترین زندگی جاودانشون رو داشته باشن

"کاستور پرسید: "هدایای من رضایت بخش نبود؟ -"

آکانتا با حوصله گفت: "خیلی هم عالی بودن. فقط می‌خوایم شما رو خوشحال کنیم. اگه به ما -"

"بگین چه اسمی روتون بذاریم، می تونیم کارهای بزرگی به نام شما انجام بدیم

با شنیدن این حرف، کاستور انگار یه کم از جدیتش کم شد. به صندلی تکیه داد، انگار داشت به - حرفاش فکر می کرد. بعد، دوباره نگاهش رو به طرف فیلیپ برگردوند

کاستور گفت: "بیا پیش من، ای بزرگ خاندان آشیل. من بهت افتخار می کنم و اسم انتخابی - خودم رو اول به تو می گم

مرد یکم آرام شد و نزدیک شد. کاستور اجازه داد بهش نزدیک بشه، بعد با صدای بلند، جوری - "که همه بشنون، اعلام کرد: "من به عنوان کاستور شناخته می شم

.فیلیپ دیگه نتونست خودشو نگه داره و منفجر شد -

باید طبق سنت یه اسم انتخاب کنی!" گفت و دست همسرش رو که سعی داشت آرومش کنه، - "پس زد. "نمی تونی اسم دنیوی خودتو نگه داری

کاستور پا رو از اذیت کردن فراتر گذاشته بود و داشت تحریکش می کرد. حتی الان هم، لحن - ملایم و لبخندش فقط باعث می شد پیرمرد بیشتر عصبانی بشه. "می خوام به یاد مادر فانی که منو نامگذاری کرده ازش استفاده کنم. آیا قانونی هست که من ازش خبر ندارم، یا هم کیفیت اسم و هم تصمیم من رو زیر سوال می برین؟

لور یه آه آرام کشید. داری سعی می کنی خودتو به کشتن بدی؟ -

کاستور ادامه داد: "البته، شما می تونین من رو به عنوان سرورم یا نورانی صدا کنین. حتی - بعضی وقتا به عالیجناب هم جواب می دم

لور بین قدردانی و کلافگی گیر کرده بود. لور و کاستور هر دو از فیلیپ متنفر بودن، چون - همیشه بهشون پوزخند می زد، حتی قبل از اینکه پیرمرد درمان های کاستور رو قطع کنه. لور فکر می کرد کاستور بیشتر از یه دهه خشم انباشته شده داره که باید خالیش کنه، اما مطمئن نبود که تحقیر رئیس و کنایه زدن به خون خودش بهترین راه برای انجام این کار باشه

فیلیپ از خدای جدید پرسید: "ما باعث ناراحتیت شدیم؟ مگه ما اونجوری که باید بهت احترام - نداشتیم؟

خدای جدید گفت: "من راضیم -

"لور تو دلش گفت: "اصل کار اینه که زنده بمونی، احمق جون -

انگار کستور صداشو شنیده باشه، لحنشو ملایم تر کرد و گفت: "حالا که این موضوع حل شد، "بگو ببینم اوضاع خاندان آشیل چطوره؟ و چه لطفی از من می خوای، آرخون؟

فیلیپ یه نفس عمیق کشید و شونه هاشو عقب داد. "سرورم، خوشحال می شین اگه بدوین از -

"...وقتی شما به مقام خدایی رسیدین، تو این هفت سال، نوزادای زیادی به دنیا اومدن

لور از گوشه چشمش یه نفر رو دید که دیر رسیده و داشت از پله ها بالا می اومد - اواندر. از بین

جمعیت رد شد، با دست چپش جلوی تونیک ابریشمی نقره ایشو صاف میکرد. اون یکی دستش

.که یه دستکش مشکی دستش بود، بی حرکت روی شکمش مونده بود

"لور تو دلش گفت: "خب، گندش در اومد

ون زیادی باهوش بود و هیچ چیزی از زیر دستش در نمی‌رفت. حتی یه شاهین هم به جای - چشمای خودش به ون اعتماد میکرد.
یعنی لور واقعاً باید پنج دقیقه پیش میرفت.
کستور هم اونو دید، خیلی سریع نگاهی به اون جوون انداخت و بعد دوباره به فیلیپ توجه کرد، که با خونسردی داشت گزارش ازدواج ها، مرگ و میرها، دارایی ها و فعالیت های تجاریشن رو میداد.
فیلیپ ادامه داد: "داروها و واکسن های شما خیلی سریع از طریق سازمان های فدرال تاییدیه - گرفتن و ما انتظار داریم سودش از ابتدای فصل بعد شروع بشه. در واقع، من معتقدم این فقط شروع کاریه که ما میتونیم انجام بدیم، اگه شما با قدرتتون تقاضا رو افزایش بدین.
کستور به جلو خم شد، اخماش تو هم رفت
فیلیپ گفت: "لطفی که از شما می‌خوام، ای نورانی، اینه که وقتی به فرم و قدرت جاودانه -
"کاملتون برمی‌گردین، یه بیماری ایجاد کنین که فقط ما بتونیم درمانش کنیم
لور فکشو اونقدر به هم فشار داد که درد گرفت تا جلوی حرف زدنشو بگیره
فیلیپ ادامه داد: "ما به خاطر توانایی شما در شفا دادن دیگران مورد لطف قرار گرفتیم، اما -
حالا باید فراتر از اون بریم و فرصت جدیدی رو غنیمت بشمریم. نیازی نیست تعداد زیادی بمیرن.
چند هزار نفر کافیه تا تقاضای جهانی رو تضمین کنه..." - فیلیپ اینو میگفت و معلوم بود از سر و صدای هیجان زده ای که با فکر به این موضوع اطرافشو گرفته بود، حسابی انرژی گرفته

کاستور با تندی گفت: "نه، نه قدرت اینو دارم که مریضی و درد و بلا بیارم، نه اگه می‌تونستم هم این کارو می‌کردم. هر کاری از دستم بر بیاد برای خدمت به این خاندان می‌کنم. ولی من نه
"ارباب مرگم، نه ارباب وحشت

"...فیلیپ یه قدم رفت عقب و گفت: "سرورم

کاستور با همون لحن تند ادامه داد: "مطمئنم لازم نیست بهت یادآوری کنم که چرا آگون شروع شد و چرا زئوس نمی‌خواست آپولو و جانشیناش همچین قدرتی داشته باشن. و نیازی نیست بهت یادآوری کنم چه مریضی های وحشتناکی همین الان تو دنیا هست. شاید بهتر باشه ازم پیرسی برای کمک به اونایی که به همون مریضی که خودم تو زندگیم گرفتم مبتلا شدن، چه کارایی کردم و چطوری می‌تونن چرخ هایی که من راه انداختم رو با داروهای ارزون قیمت به حرکت در بیاری

آکانتا تعظیم کرد و گفت: "چه فکر عاقلانه ای. من خوشحال میشم اگه بتونم تو این راه کمکتون کنم."

خدایان قدیمی یه مشتش هیولا بودن: خودخواه، مغرور و تشنه ی بی پایان خشونت. لور با نگاهی به سالن و قیافه های ناراضی و خشمگین، نشونه هایی از یه چیز شوم تر دید

کاستور رو کرد به جوون سبزه ای به اسم ایواندر و گفت: "ایواندر، پسر ادونیس، از آگون چه خبر؟ تونستی برای مرده هامون مذاکره کنی؟

ایواندر رفت سمت حوض و کنارش زانو زد. یه چیزی تو صورت کاستور بود، لباس از هم باز شد،
"...ولی وَن قبل از اون حرف زد: "من وظیفه دارم به شما خبر مرگ خدای هرمس رو بدم

شکارچی های دور و برش نداشتن حرفش تموم شه. به همه ی وحشتناک تو سالن پیچید.
دستای لور شل شد و انگشتاش بی حس شدن

آتنا و آرمیس حالا آخرین خدایان اصلی بودن. به فکر بدتر به ذهنش رسید: باید بهش بگم

البته، اگه لور همین الان نمیرفت و به کمک دیگه برای آتنا پیدا نمیکرد، این تعداد ممکنه به
آرمیس هم کاهش پیدا کنه. ولی این... این اطلاعات مفیدی بود

"فیلیپ با جدیت پرسید: "کی کشتش؟"

وَن به آرامش عجیبی داشت، حتی تو بدترین خبرها، حتی الان که گفت: "آرس جدید، که اسم
"خشم رو برای خودش انتخاب کرده

همه دوباره بالا گرفت، با به خشم جدید و متفاوت

"اون کشتش، در حالی که میدونست نمیتونه قدرتش رو به دست بیاره؟"

فیلیپ از کوره در رفت

"کاستور پرسید: "مطمئنی؟"

ون گفت: "پهادهای من لحظه مرگ رو ضبط کردن. به چیز دیگه هم هست. کادمیها تاییدبرنگر
"رو هم گرفتن

یه آه دسته جمعی توی سالن پیچید

"کاستور پرسید: "زنده یا مرده؟"

میخواست به چیزایی ازش Wrath وَن گفت: "زنده بود، اما جون نداشت. جاسوسهام میگن
"هم کارشو تو قرارگاه خودشون تموم کرد Wrath بکشه بیرون، ولی دیگه به هوش نیومد و
لور احساس کرد... دقیقاً ناراحتی نبود، فقط به جور شناخت سرد از اینکه حالا دیگه آخرین نفر
از خاندان پرسپوسه. حتماً اجدادش داشتن تو دنیای زیرین زار میزدن

"کاستور پرسید: "برای چی میخواست ازش سوال بپرسه؟"

ون گفت: "دارم دنبالش میگردم. بعد با به لحن خاصی اضافه کرد: "شاید همون چیزی که قبلاً
"دربارش حرف زدیم؟"

به لحظه، لور فکر کرد دارن دوباره نسخه جدید شعر حرف میزنن. اما بعد یاد اخطار آروم
کاستور توی درگیری شون افتاد

"اون دنبال به چیزی میگرده، و نمیدونم اون چیز تویی یا نه"

نه - نمیتونه اون باشه. تاییدبرنگر که نمیدونه اون کجاست، یا چطوری میتونه پیداش کنه

فیلیپ با صدایی بلند که دوباره توجه همه رو جلب کرد، اعلام کرد: "اون داره سعی میکنه

"خاندانها رو بترسونه. ما نمیترسیم

ون چیزی نگفت، اما نگاهی معنادار به کاستور انداخت. "من فکر میکنم اون داره بیشتر از اینا
تلاش میکنه، و باید مراقب باشیم. خاندان تسئوس رسماً با خاندان کادموس متحد شده. اونا تحت
"هستن Wrath فرمان

"فیلیپ با صدای بلند، وسط همه فزاینده گفت: "چی؟"

ون گفت: "همونطور که شاید یادتون باشه، خاندان تسئوس بیشتر پارتنوی خودشون رو توی

"آخرین آگون از دست دادن، بعد از اینکه آرمیس مخفیگاهشون رو پیدا کرد

لور با یادآوری اون خاطره دلش پیچید. دهها دختر کوچولو، که همگی توسط الهه‌ای که زمانی
حامی و محافظشون بود، قتل عام شدن

Wrath، ون ادامه داد: "جاسوس‌های من می‌گن که علاوه بر جبران خسارت مالی سخاوتمندانه
"بهشون وعده ازدواج و محافظت در ازای وفاداریشون رو داده

"!یکی داد زد نزدیک لور: "ترسوها

"فیلیپ دستور داد: "ساکت! ساکت! اونا مثل ما خدای جدیدی ندارن که ازشون محافظت کنه

لور آگه حواسش به واکنش کاستور نبود، شاید اصلا متوجه نمیشد - اونجوری که صورتش جمع
شد و چشماش رو محکم بست. یه لرزشی به فکش افتاد وقتی دسته‌های صندلیش رو چسبید

"...ون شروع کرد: "سرورم، آگه اجازه بدید

تصاویر روی آینه‌ها پرید و قاطی پاتی شد. لور از دیوار پرید کنار، دلش اومد تو دهنش

بلندگوهای مخفی که صدای دور امواج رو پخش می‌کردن، حالا با یه طبل کوبیدن وحشتناک
غریدن که آکیلیس‌ها رو تکون داد و همه‌شون رو توی اتاق پخش و پلا کرد

"!فیلیپ داد زد: "چی شده؟ یکی اینا رو خاموش کنه

آینه‌ها سیاه شدن و فقط نور آتیش‌دونا موند که راه پله‌ها رو نشون بده

همونقدر سریع که اومده بود، صدای طبل قطع شد. کاستور بلند شد، انگار از قبل می‌دونست چه
خبره

وسط هر آینه، یه جرقه قرمز رنگ شروع کرد به بزرگ شدن و همه‌جای صفحه رو پر کرد، تا
جایی که کل اتاق قرمز شد

"یه صدای کلفت و خش‌دار از بلندگوها اومد، انگار داشت می‌خزید بیرون: "آکیلیس‌ها، گوش کنید

ترس، مثل یه چاقو از تو سینه "لور" رد شد و تنش رو از داخل تیکه تیکه کرد

عرق سرد مثل دستای "تاناتوس" رو پوستش نشست

جیغ‌ها هوا رو پاره کرد. چند تا از شکارچیا خواستن خودشون رو به در برسونن، اما همونجا ولو

شدن رو زمین. بقیه هم مثل بارون افتادن. لباسای ابریشمیشون دورشون پخش شد و چنگ

می‌زدن به ستون‌ها و همدیگه تا شاید بتونن دوباره بلند شن. بعضیا هم جون می‌دادن تا چاقوهای

کوچیکی که تو چین و چروک لباساشون قایم کرده بودن رو دربیارن

بدن خود "لور" هم بهش خیانت کرد، انگار خون از پاهاش کشیده بودن بیرون و دیگه جونی

نداشت. یهو با یه عالمه ترس بیشتر خورد زمین. دست و پاهاش یهو کوچیک و خالی شدن و حتی

رمقی نداشت سرش رو بلند کنه

"آریستوس کادمو" - "خشم"

این یکی از قدرتاش بود. "لور" به این فکر چسبید و سعی کرد ترس رو از خودش دور کنه.

"آرس" جدید می‌تونست تو یه نفر حس عطش به خون راه بندازه، اما به همون راحتی هم

می‌تونست با ضعیف کردن اراده و جسمشون، اون حس رو ازشون بدزده

لور" خواست پاهاش رو تکون بده تا صاف بشن زیرش، اما هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌دادن."
یه نفس تیز از دماغش کشید و چرخید تا "کاستور" رو پیدا کنه
کاستور" دقیقا همون جایی ایستاده بود که از اول بود. انگار نه انگار اتفاقی افتاده، با وحشت"
داشت بقیه آدمای تو اتاق رو نگاه می‌کرد. وقتی "آکانتا" رو زمین ناله کرد، رفت سمتش و سعی
کرد بلندش کنه. کف دستاش وقتی "آکانتا" رو گرفته بود می‌درخشید، اما زن بیچاره مثل یه
عروسک تو دستاش بود
نگرانی و ترس از قیافه "کاستور" می‌بارید. "لور" انگار داشت فکرهایش رو می‌شنید که فریاد
می‌زد: چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

حالا فهمید. خشم می‌خواست اون ببینه. می‌خواست بدوننه چه خبره

بلاخره حرف زد

"خشم گفت: "سلام بر تو، کاستور آکیلیوس، و خاندانت

"کاستور با تندی گفت: "نیازی به این حرفا نیست. همه قدرتت رو می‌دونیم. بگو چی می‌خوای

یه حسی دوباره تمام وجود لور رو گرفت. لور از این حس نفسمش بند اومد، صدای شکارچی‌ها
رو شنید که دور و برش جیغ می‌زنن و با بلند شدن تاثیر اون از بین می‌ره

خشم گفت: "بهت افتخار جاودانه پیشنهاد می‌کنم. جلوی من زانو بزن، خدای جوان. از قدرتت به
دستور من استفاده کن، و خاندان آشیل نابود نخواهد شد. مخالفت کنی، همه زیر تیغه من می
میرن، اول از همه خودت

فیلیپ با عصبانیت گفت، در حالی که لنگ لنگان بلند می‌شد: "تهدیدهای الکی می‌کنی. ما هم
باهات مقابله می‌کنیم

خشم پرسید: "میداری یه فانی به جای تو حرف بزنه، خدای جوان؟ من به همه اونایی که می
خوان، یه جا تو دنیایی که قراره بیاد، تو دنیایی که با هم می‌سازیم پیشنهاد می‌کنم - یه جایگاه
قدرت و ثروت فراتر از تصور. مسابقه تموم میشه، ولی همه اونایی که به من خدمت کنن پاداش
می‌گیرن

لور به سختی از روی زمین بلند شد و با یکی از میزهای چپ شده خودشو نگه داشت

کاستور پشت تخت طلایی رو چسبیده بود، چشماشو دوباره بسته بود. با زور بازشون کرد.
"خاندان آشیل به هیچ کس خدمت نمی‌کنه

"خشم گفت: "این جوابته؟ باشه

فیلیپ فریاد زد: "خاموششون کنین!" یکی از کوزه‌های آتش رو برداشت و به نزدیکترین آینه
"پرت کرد و شکست. "برق رو قطع کنین

خشم ادامه داد، خطاب به شکارچی‌ها: "خدای جدیدتون ازتون ناراضیه. اون ضعیفه، ضعیف

ترین خداها. نمی تونه جسم فیزیکی داشته باشه. نمی تونه از تمام قدرتش استفاده کنه. من ازتون مراقبت می کنم و همونطور که به من خدمت می کنید به شما خدمت می کنم. من از افتخارتون لذت می برم، من قدرت و قوتم رو باهاتون قسمت می کنم. فقط من می تونم ازتون محافظت کنم. فقط من می تونم آزادتون کنم

فیلیپ گفت: "خاندان آشیل تسلیم نمیشه. تو چیزی بیشتر از یه ترسو نیستی که پشت صفحه ها پنهان شدی. می خوای ازشون محافظت کنی؟ حتی زحمت پس دادن مرده هامون رو هم نمی کشی."

شکارچی ها با کوبیدن پاشون به زمین موافقتشون رو نشون دادن و یه غرش وحشتناک از سر تایید سر دادن

صفحه ها دوباره سوسو زدن، اون رنگ سرخ تپنده جای خودشو به یه چیز وحشتناک تر داد

یه ردیف سر بریده رو انداخته بودن تو یه جوب پر آشغال، چشماشونو درآورده بودن و جاش سکه نقره گذاشته بودن. فکهاشونو از جا درآورده بودن، دهنشون باز مونده بود و انگار داشتن ماسک های آشیلوس رو مسخره می کردن

فیلیپ و چند نفر دیگه بقیه آینه ها رو شکستن، ولی دیگه خیلی دیر شده بود

بیا تحویلشون بگیر،" خشم گفت، صداس داشت قطع و وصل می شد، "زودتر از اونی که"

"فکرشو کنی بهنشون ملحق میشی"

لور از هرج و مرجی که بعد از اعلام جنگ رث به وجود اومد، استفاده کرد تا سریع فرار کنه. از بین دسته های آکیلیس بافت و مستقیم به سمت پله ها رفت فقط یه فرصت کوچک داشت تا قبل از اینکه سیستم امنیتی اضطراریشون فعال بشه و فرار رو غیرممکن کنه، بزنه به چاک. باید برگرده پیش آتنا. باید از یه جای دیگه کمک پیدا کنه و بهش بگه چی شده

...ولی کاستور

لور یه نگاه دزدکی به خدای جدید انداخت و اصلا تعجب نکرد که دید شکارچی های مسلح دورش رو گرفتن. مثل گچ سفید شده بود. یکی از اونها با صدای آروم داشت دستور میداد و به سمت دیگه اتاق اشاره می کرد

لور فکر کرد: اون می تونه منو خوب کنه. حرفایی که قبلا زدیم نشون داد که این قدرت رو از آپولو به ارث برده. این ساده ترین راه حل برای مهمترین مشکل من بود

نه. نمیتونست اونو با خودش ببره. لور اینو می دونست، اما از حسرتی که گلوش رو می فشرد کم نمیکرد. آتنا هیچ وقت اجازه نمی داد قاتل برادرش زنده بمونه، و هیچ راهی هم نبود که خدای جدید رو قاچاقی از خونه تتیس ببره بیرون، بدون اینکه آکیلیس ها دنبالشون نیان و احتمالا ردشون رو تا خونه اش پیدا کنن. نمی تونست هیچ کدومشون - مایلز، کاستور یا آتنا - رو بیشتر

از اینها در خطر بندازه

کاستور اینجا، با خانواده خودش، امن تره. حتی با وجود فیلیپ، و حتی بعد از اعلام جنگ رث. درسته که پیام رث خطرناک بود، چون کاستور رو ضعیف نشون میداد، اما یه جورایی جون آپولوی جدید رو هم نجات داد. همیشه میشه روی غرور وحشتناک شکارچی ها حساب کرد، به خصوص آکیلِس ها. اونها هیچ وقت با میل خودشون خدای جدیدشون رو ول نمی کنن و قبل از اینکه زیر سلطه یه غریبه برن، می میرن

لور یه نگاه دیگه به اطرافش انداخت، انگار ذهنش داشت منفجر می شد

"تو دلش گفت: "گند نزنین، عوضیا! نذارین بمیره

وَن از آکانتا جدا شد و رفت سمت کاستور. چند تا قدم بلند برداشت و عرض اتاق رو طی کرد. از چند سانتی متری لور رد شد، بوی پرتقال و چوب صندل ادکلنش به مشامش خورد و لور به زور خودشو نگه داشت که دستشو نگیره

خیلی وقت بود همدیگه رو ندیده بودن. اون موقع ها بچه بودن، تو شهر ول می گشتن. کاستور همیشه مثل یه کتاب باز بود، دوست داشت خونده و فهمیده بشه، اما ون مثل یه دفتر خاطرات قفل دار بود که زیر تشک قایم شده، فقط وقتی لور رو مقصر می دونست که کاستور رو به در دسر انداخته یا باعث شده کار خطرناکی بکنه - که به نظر ون، تقریباً هر کار تفریحی خطرناک بود.

راستش، اعتماد لور مثل یه کتاب خیلی کمیاب بود - به ندرت قرض داده می شد و هیچ وقت مفت و مجانی نبود. وفاداری ون به خانواده اش همیشه از یه جور دوستی بالاتر بود، و لور باید یه راهی برای بیرون اومدن از خونه ی تتیس پیدا می کرد، همون طوری که همیشه این کارو می کرد

پس رفت بالا، همون راهی که پایین اومده بود رو دوباره طی کرد، هر لحظه بیشتر احساس آشفته گی می کرد. یه سنگینی غیرقابل تحمل توی معده اش حس می کرد. لور آخرین پله ها رو بالا رفت، نفس نفس می زد و وحشت داشت دوباره سراغش می اومد

خشم

صداش - توی وجودش اگو می شد، تصویر پدر و مادر و خواهر اش رو زنده می کرد، تصاویری که سال ها برای سرکوب کردنشون جنگیده بود

اگه خاندان تسئوس با اون متحد می شد، صدها نفر به تعداد محافظ های بین اون و آتنا اضافه می شد؛ خدای قدیمی هیچ وقت نمی تونست به اندازه ی کافی نزدیک بشه که به عهدش عمل کنه. این فکر آتیشش می زد

"فهمید: "قضیه از این هم بدتره

اگه راث داشت بقیه خداها، چه قدیمی چه جدید، رو از سر راه برمی داشت، شکارچی هاش بی امون دنبال آتنا می افتادن. آریستوس کادموس هیچ وقت دنبال اهداف کوچیک یا ساکت نبوده.

داشت دشمناشو از صحنه بازی پاک می‌کرد، و هر نقشه‌ای که داشت، به اینجا ختم نمی‌شد.

...و کس

لور خیلی کم به زندگی گذشته‌ش وابسته بود، و فکر پیدا کردن یه وابستگی دیگه مثل یه داروی قوی بود، چه می‌خواست قبول کنه چه نه. سال‌ها پیش باورشو به سرنوشت از دست داده بود، اما حالا خیلی واضح می‌تونست ببینه

تو ذهنش، برق تیغ‌هاشون رو می‌دید که با چه لذتی همه رو می‌زدن و نابود می‌کردن، تا جایی که دیگه هیچی و هیچ‌کس براش نموند

لور زیر لب غر زد: "جمع کن خودتو، اینقدر خودتو شل نکن." اون یه زندگی خوب و درست و حسابی تو این شهر داشت، یه خونه واقعی. و مایلز رو داشت، که هنوز تو خونه منتظرش بود، با یه خدایی که با کمال میل خونشو می‌خورد

ولی اون فقط یه نفر رو می‌خواست، کسی که همیشه می‌تونست آرومش کنه، چه وقتی عصبی بود، چه وقتی می‌ترسید. اون کسی رو می‌خواست که همیشه می‌تونست بهش تکیه کنه و بدونه که اونجا منتظرشه

اون کاستور رو می‌خواست

لور لبشو گاز گرفت، سعی کرد بغض تو گلوشو قورت بده، دریو که ازش اومده بود تو پیدا کرد و دستگیره رو گرفت. صدا داد، ولی تکون نخورد

لور غر زد: "اوه، چه عالی." دوباره درو امتحان کرد، این دفعه با زور بیشتر. "من وقت این کارا رو ندارم"

روب‌دوشامبر قرضیشو کنار زد و دنبال یه تیکه پلاستیک تو جیب پشتی شلوارکش گشت تا قفل رو باهاش باز کنه. ولی توش هیچی جز آشغال نبود

گندش بززن

حتما وقتی از درهای فرانسوی اومده تو، از دستش افتاده، یا موقع عوض کردن لباس گذاشته بودش یه جا

شمع‌های تو راهرو داشتن کم‌نور می‌شدن و سوسو می‌زدن. بوی دود و موم داغ همه‌جا پیچیده بود، با بوی عود که هنوز از پایین می‌اومد بالا. لور زبون خشکشو لیس زد، سعی کرد با خستگی و استرسش کنار بیاد و راه‌حل پیدا کنه. رفت سراغ در بعدی تو راهرو و امتحانش کرد. بعد بعدی. و بعدی

صدای یه نفر از پایین پله‌ها می‌اومد: "البته که می‌فهمم." صدای قدم‌های سنگین و تند هم پشت "...سرسش شنیده می‌شد." رخنه امنیتی... نگرانم

یه فحش حسابی تو ذهن لور رژه رفت و با عجله رفت سراغ در بعدی، و هزار تا بهونه احتمالی برای کاری که داشت می‌کرد رو تو ذهنش ردیف کرد. قدم زدن، بررسی یه صدا، برداشتن کیف... پولم، دلم می‌خواست تنها باشم

هیچ‌کدوم لازم نشد. آخرین در تو راهرو، که یه صفحه کلید امنیتی داشت، نیمه‌باز بود. سرید تو و درو محکم پشت سرش بست و زیر ماسک نفس‌نفس زد

اتاق تاریک بود، ولی نور کافی از نورگیر سقفی دودی می‌اومد تا همه‌چیو روشن کنه. یه تخت... بزرگ و باشکوه با سایه‌بان

یه پارچه ابریشمی سفید درست وسط اتاق، بین دو تا پنجره که با آجر بسته شده بودن، پهن شده بود. یه کمد لباس که انگار سینه به سینه از نسلی به نسل دیگه رسیده بود، چسبیده بود به یکی از دیوارها و یه منظره قدیمی از گاو و گوسفند و کشاورزها روش نقاشی شده بود که رنگ و روش رفته بود. کوسن‌های نرم و پُفی مثل گلبرگ‌های گل روی زمین چیده شده بودن و همه‌جا، گوشه و کنار اتاق، شمعدون‌های پر زرق و برقی بودن که منتظر روشن شدن بودن

هنوز بوی رنگ تازه توی هوا بود و فرش‌ها اونقدر تمیز و نو به نظر می‌رسیدن که انگار همین الان خریدنشون. اینجا باید اتاق فیلیپ و آکانتا باشه، که تازه برای اقامتشون تو طول مسابقات آگون بازسازی شده

یه تکونی روی تخت توجهش رو جلب کرد. یه سگ بزرگ و پشمالو ته تخت خوابیده بود. موهای سفید دور پوزه و نوک گوش‌های درازش جمع شده بود. انگار یه لایه پودر سفید روی موهای سیاهش نشسته بود، درست مثل اینکه همین الان از یه پیاده‌روی توی یه پارک برفی با لور و کاستور برگشته باشه

یه خط نازک آب دهن از دهنش تا روتختی ابریشمی کشیده شده بود. چشم‌های درشتش آروم باز شد. سرش رو بلند کرد، انگار که اونو شناخته باشه

"لور زمزمه کرد: "کایرون؟"

ماسکش رو یکم بالا زد تا بهتر ببینتش، یه حس کوچیک خوشحالی ته دلش روشن شد. هنوز زنده بود - الان باید، چی، چهارده سالش باشه؟ آروم آروم به سگه نزدیک شد و دستش رو دراز کرد

سگ همیشه همراه کاستور بود، تقریباً از وقتی که پسر بچه اونقدر کوچیک بود که سوار پشت کایرون می‌شد. سگ همیشه با وفاداری دنبال لور و کاستور راه می‌افتاد، مثل یه پرستار بچه که ازشون مراقبت می‌کنه، توی تموم ماجراجویی‌هاشون توی شهر

دمش روی روتختی ابریشمی تگون خورد و لور وقتی سگ انگشتاش رو لبشید، یه حس آرامش عجیبی پیدا کرد

گفت: "منم دلم برات تنگ شده بود، تو خُل و چل گنده." و گوش‌هاش رو نوازش کرد. "فکر نکنم" یاد گرفته باشی آدمیزاد حرف بزنی که بهم بگی چطوری از اینجا فرار کنم، نه؟

سگ سرش رو پایین انداخت و دوباره خوابید

"لور زیر لب گفت: "آره، همین فکر می‌کردم

روی فرش پُرزدار آروم قدم برمی‌داشت و دور اتاق می‌چرخید. نه بالکنی بود - نه پنجره‌ای، غیر از یه نورگیر سقفی. همین وضعیت برای حموم لوکسی که به اتاق وصل بود هم وجود داشت. لور مدام یه گوشه از قیافه کلافه‌ش رو توی سنگ مرمر سیاه حموم می‌دید

یه بار دیگه به نورگیر سقفی نگاه کرد و با خودش فکر کرد. اگه میتونست خودشو برسونه اون بالا، شاید میتونست یه جوری بازش کنه که ازش سُر بخوره بره بیرون. ولی خب، هنوز شکارچی‌ها روی پشت بوم بودن که باید باهاشون روبرو می‌شد - شکارچی‌هایی که حسابی سرحال و آماده‌ی جنگ بودن. لور داشت با چنگ و دندون آخرین تیکه‌های غرورش رو نگه می‌داشت، ولی حتی اونم می‌دونست که جنگیدن با شکارچی‌ها زمین تا آسمون فرق داره با کتک زدن بچه پولدارای لوس

سگه یه چشمش رو باز کرد

"بهش گفت: "اینجوری نگام نکن. دارم نقشه فرارم می‌کشم

سر کایرون یهو به طرف در چرخید. یه لحظه بعد، لور هم صداشونو شنید

"...یه صدای بم و خفه که داشت نزدیک‌تر می‌شد گفت: "مطمئن باشین که ما

لور دوباره ماسکشو زد و شیرجه زد زیر تخت، ولی سریع دوباره اومد بیرون چون فهمید از در دیده میشه. خواست بره سمت کمد دیواری، ولی فیلیپ یا آکانتا بالاخره باید لباس عوض میکردن، و لور میتونست خیلی چیزا رو یه جوری ماست مالی کنه، ولی مطمئن نبود بتونه یه توضیح درست حسابی واسه اینکه چرا تو کمدشون قایم شده جور کنه. پس بدترین گزینه رو انتخاب کرد

خودشو پشت اون پاراوان چوبی - که امیدوار بود فقط جنبه‌ی تزئینی داشته باشه - تو گوشه‌ی ته اتاق قایم کرد، درست همون لحظه‌ای که در باز شد و سه تا مرد اومدن تو. یه شکاف کوچیک بین دو تا از لت‌های پاراوان بود که از توش میتونست ببینه

یه لحظه بعد، لور فهمید چه غلطی کرده

این اتاق فیلیپ و آکانتا نبود

شایرون چهار دست و پا بلند شد و شروع کرد به خرخر کردن. لور از صداش پرید. تا حالا ندیده بود اینجوری پارس کنه، یه جوری عمیق و پر طنین

"فیلیپ گفت: "آروم باش، حیوون." و دستشو به نشونه‌ی آروم کردنش دراز کرد. "باشین

شایرون خشکش زده بود، سرش پایین بود و دمشو جمع کرده بود... ولی داشت کاستور رو نگاه می‌کرد، نه فیلیپ رو.

رنگ از روی کاستور پرید. با بدن خشک شده زل زده بود به سگه، تا اینکه ون اومد بینشون

"فیلیپ گفت: "من می‌برمش. انگار... شما رو یادش نیست

کاستور با تندی گفت: "مهم نیست. چیزی که می‌خوام بدونم اینه که چطور ورث تونست به فید "شما دسترسی پیدا کنه؟

ون گفت: "دارن از تکنسین‌ها بازجویی می‌کنن. خودم هم یه سری بهشون می‌زنم و سیستم رو چک می‌کنم. به احتمال زیاد، بدون کمک کسی از داخل تیتس هاوس هک کردن. بیشتر نگران اینم "که ورث بتونه از قدرتش اینطوری استفاده کنه

فیلیپ گفت: "اولویت فوری من محافظت از خدای خاندانمونه. دیر یا زود یه حمله‌ی مستقیم می‌کنن. وقتی وقتش شد که بریم یه جای امن‌تر بیرون شهر، نگهبونا میان دنبالت سرورم

ون پرسید: "فکر می‌کنی واقعا لازمه؟ اگه واقعا یه جاسوس تو خاندانمون داشته باشن، همیشه "یه قدم از ما جلوترن. خیلی ریسک بزرگیه

"فیلیپ گفت: "تو آرکان این خاندان نیستی، پیام‌آور. این تصمیم منه

پیام‌آور... معلومه. اون سنجاقی که ون زده بود، یه بال طلایی بود که نشون می‌داد نماینده‌ی خاندانه. این نقش الان دیگه چیز خاصی نیست جز جاسوسی، اما پیام‌آورها از مرگ در امان بودن.

:باشه، اینم ترجمه عامیانه و روون

یه جور پیمان بین خاندان‌ها. اینجوری می‌تونستن پیام‌ها رو بدون ترس از مرگ رد و بدل کنن و جسدهایی که بقیه خاندانا جمع کرده بودن رو تحویل بگیرن

ون گفت: "مطمئنی این فقط رقابت تو با آریستوس کادمو نیست که داره جای عقلت حرف می‌زنه؟" نیازی نبود صداشو بلند کنه تا حرفاش نیش‌دار بشن

.لور شوکه شده بود که چطور صدای نفس‌نفس زدنش رو نمی‌شنون

فیلیپ با عصبانیت گفت: "اوندر، پسر ادونیس، یه بار دیگه اینطوری با من حرف بزن، نه تنها اون "سنجاق سینه‌تو ازت می‌گیرم، بلکه دست دیگه‌تم می‌گیرم

دست دیگه؟ لور یه کم خم شد جلو

حالا می‌تونست ببینه - انگشتای دست راستش یه کم بلندتر و خشک‌تر از دست چپش بودن. می‌تونست یه کم تکونشون بده و دستشو حالت کاسه کنه، ولی هر حرکتی کندتر و محدودتر بود.

اونم مثل خیلی از شکارچیا به قسمتی از بدنش رو از دست داده بود و جاش به پروتز پیشرفته گذاشته بود.

لعتتی، لور با خودش فکر کرد

حتماً به جور اتفاق توی تمرین بوده. دست راست ون دست غالبش بود، حداقل تا جایی که لور از چند جلسه تمرینی که وقتی پدر و مادرش برای کار توی شهر بودن شرکت می‌کرد، یادش می‌اومد.

در حالی که بعضی از شکارچیا برای اینکه دوباره وارد تمرین بشن و سبک‌های جدید مبارزه رو یاد بگیرن که با بدنشون سازگارتر باشه، می‌جنگیدن و اینجوری توی شکار می‌موندن، بیشترشون توسط آرخونشون به یه جور بازنشستگی زود هنگام توی نقش‌های غیر رزمی مثل بایگانی یا درمانگر سوق داده می‌شدن.

لور همیشه این کار رو آزاردهنده می‌دونست؛ اگه کسی می‌خواست بجنگه، اگه می‌خواست برای "کلئوس" تلاش کنه، باید بهش اجازه داده می‌شد، مهم نبود شرایط چیه.

فیلیپ دوباره شروع کرد، رو به کاستور: "اگه می‌تونستیم به پیشگویی داشته باشیم، سرورم، ...می‌تونستیم حملات کادمی‌ها رو پیش‌بینی کنیم

کاستور گفت: "چند بار باید بهت بگم که هیچ پیشگویی‌ای در کار نیست؟ این یکی از قدرت‌های من نیست. حس می‌کنم باید دوباره بهتون یادآوری کنم که درسته من به کم از قدرت آپولو رو دارم، ولی خود اون نیستم

لور نفسشو حبس کرد وقتی خدای جدید چند قدم به سمتش برداشت، دستکش‌های طلایی‌شو درآورد و گذاشت روی میز کوچیکی کنار صفحه نمایش

فیلیپ خودشو جمع کرد، ولی سرشو تکون داد. "بله، سرورم. البته، همه ما مشتاقیم داستان ...اینکه چطور به پسر بیگناه دوازده ساله یکی رو شکست داد رو بشنویم

--

یکی از قوی‌ترین خدایان اصلی بوده و صعود کرده. شاید بتونی با یکی از مورخین خاندانمون..."

کاستور گفت: "بسه"، صداش گرفته بود. اونقدر نزدیک شده بود که لور بوی عود چسبیده به پوستش رو حس کرد. به لحظه لور مطمئن بود چشمای خدای جدید بالا رفت و به چشماش خیره شد، اما بعد به سمت تخت رفت. "می‌خوام قبل از سفر استراحت کنم

"...ون شروع کرد: "کاس... سرورم، شاید بتونیم در مورد

کاستور گفت: "گفتم بسه"، و به جوری یکی از پایه‌های تخت رو چنگ زد که ترک خورد. "وقتی موقع رفتن شد صدام کنید

فیلیپ شونه ون رو گرفت و به سمت در کشید. "شکارچی ها بیرون مستقر هستن. چیز دیگه ای هست که بتونم براتون فراهم کنم، سرورم؟"

"کاستور در حالی که هنوز برنگشته بود گفت: "فقط نبودنت"

"ون یادآوری کرد: "در رو پشت سرمون قفل کن"

کاستور سر تکون داد، اما تا وقتی که هر دو از اتاق خارج نشده بودن و چند لحظه طولانی نگذشته بود، کاری نکرد. برگشت و زانوش به صندوق ته تخت خورد و یه فحش داد. لور باید به دیدن یه خدای قدرتمند در حال بالا و پایین پریدن و اخم کردن می‌خندید، اما حرکاتش حتی از قبل هم خشک تر به نظر می‌رسید

سعی کرد دستاش رو دور سینه پهنش بکشه، گردنش رو بچرخونه. سه تا قفل در رو انداخت و دکمه ای رو روی دیوار فشار داد. لور از جا پرید چون یه در فلزی سر خورد پایین و اون رو پوشوند. خودشو قفل کرد. لور رو هم با خودش زندانی کرد

شایرون در حالی که کاستور سعی می‌کرد بهش نزدیک بشه و همونطوری که لور دستشو دراز کرده بود، غرید. لب های سگ عقب رفت و پوزه‌ش به طرز وحشیانه ای چروک خورد. کاستور تا وقتی که شایرون حمله کرد و به انگشت هاش دندون زد، دستشو عقب نکشید

"نجوا کرد: "تو منو میشناسی. آره، میشناسی"

لور دوباره دستشو جلوی دهنش برد تا صدایی در نیاد. معلومه که شایرون اون رو بادش نمی‌اومد. این اون پسری نبود که اینقدر دوستش داشت و ارزش محافظت میکرد. این... یه چیز دیگه بود

هیچ دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت. اون برای کمک به لور اومده بود - دلیلی نداشت که لور رو بکشه، حتی برای ورود غیرمجاز به این خونه. اما با این وجود، لور نمی‌تونست خودشو وادار به حرکت کنه. حس میکرد یکی از مجسمه های قدیمی شده، که برای همیشه توی یه ژست گیر افتاده و چشماش برای همیشه باز مونده

دهن سگ آروم گرفت و اونقدر ساکت شد که کاستور دوباره سعی کرد نزدیک بشه. همونطور که...دستش بالای کمر سگ معلق بود، شایرون

بلند شد و یه تکونی خورد. رو کوه بالش‌ها جمع شد و با یه نگاه پر از بدبینی به [Chiron] اون خدای جدید زل زد

کاستور هم بهش خیره شد، انگار دیگه هیچ اثری از گرما و امید تو نگاهش نمونه بود. یه جور سیاهی انگار از درونش رد می‌شد، تو اتاق می‌چرخید و نفس‌هاش عمیق‌تر و سنگین‌تر می‌شد. هی یه جا وایمیستاد و دست می‌کشید رو طرح برجسته گل‌دار کاغذ دیواری، ابریشم ملحفه‌ها و پرده‌ها، لبه‌های منحنی گل‌هایی که رو پشتی صندلی کنده بودن

انگار یه جور آیین ساکت بود، هر نوازش انگشتاش پر از احترام. لور فقط تونست نیمرخ صورتشو ببینه و اون طوفان بی‌پایان احساسات رو که از صورتش رد می‌شد، یه چیزایی زیر لب زمزمه می‌کرد که لور نمی‌شنید

آخرش، وسط اتاق وایساد و لرزید. خدای جدید دستشو برد بالا و تاج رو از موهای تیره ش برداشت و بین انگشتاش گرفت. یه صدای تق آرومی اومد، تاج رو از وسط نصف کرد و تیکه‌هاش افتاد رو زمین

ولی هیچ صدایی نیومد وقتی یه پنل مخفی تو دیوار پشت سرش باز شد و یه شکارچی که ماسک مینوتور رو زده بود، بی‌صدا وارد اتاق شد

کاستور صاف وایساد، کم کم قدشو راست کرد و درست همون لحظه که شکارچی یه تفنگ کوچک از زیر لباسش بیرون کشید، برگشت و نگاهش کرد. یه لحظه فقط به شکارچی خیره شد. تکون نخورد. انگار حتی نفس هم نمی‌کشید

لور با خودش گفت: گندش بزنی! گندش بزنی! تکون بخور

اون تکون نخورد. شکارچی شلیک کرد

لور صفحه [نمایش] رو هل داد پایین و دست برد که پیچ‌گوشتیش رو برداره. چاقو نبود، ولی همونجوری که می‌خواست، تو هوا چرخید. به ماسک مهاجم خورد و اونو انداخت زمین

لور پرید جلو، همونطور که شکارچی دست و پا می‌زد تا برگرده سمت در مخفی، اونقدر از ترسش عصبی بود که نداشت فرار کنه

شکارچی یه خنجر بلند از غلاف کنارش بیرون کشید. کایرون رو تخت پرید و شروع کرد به واق‌واق کردن - همینقدر کافی بود که حواسش پرت شه و لور مجسمه مرمری کوچیکی رو که رو میز بود برداره و بزنه تو سر شکارچی. یه بار. دوبار

مهاجم ولو شد رو زمین، بی‌حرکت. خون از زیر کلاه تیره ش بیرون زد. لور کلاه رو عقب زد و ماسک رو پاره کرد، صورت شل و ول فیلیپ آشیلئوس رو نشون داد

حرومزاده، "با خشم غرید. "یه خائن هم هست، پشت نقاب یه خاندان دیگه قایم شده. این کار" نه از نفرین قاتل فامیل نجاتش می‌ده، نه از دست من

صدای ناله کیرون، لور رو از بهت جنگ بیرون آورد. نزدیک جایی بود که کستور افتاده بود و دستش رو بو می‌کشید. لور پیچ‌گوشتیش رو برداشت و با عجله خودشو به خدای جدید رسوند، دنبال جای گلوله یا زخم گشت. فقط یه دارت کوچک بردار نزدیک قلبش بود - یه دارت بیهوشی

ترسو" رو هم به لیست القاب آرکون اضافه کرد. نمی‌خواست خدای جدید مقاومتی نشون بده" وقتی داشت خنجر رو توی قلب کستور فرو می‌کرد و صعود می‌کرد

آخ، لعنت بهت!" لبه‌های لباس کستور رو گرفت و تکونش داد. "خیلی راحت می‌تونستی جلوشو"

"!بگیری - به خودت بیا

.سرش افتاد عقب. لور گوششو چسبوند به سینه‌ش، ولی صدای قلب خودشو می‌شنید فقط

"!کستور؟" گفت و تکونش داد. "کس"

جوابی نیومد. لور کف دستشو گذاشت روی سینه‌ش و فشار داد، پشت سر هم. کستور با یه نفس بلند از جا پرید. به پهلوی چرخید، گیج و منگ، دست و پاهاش روی فرش سر می‌خورد

.کس... "لور شروع کرد و دستشو دراز کرد سمتش"

.خدای جدید خودشو عقب کشید و دستشو به طرف لور دراز کرد

نفس بریده لور تنها صدایی بود که تونست دربارۀ قبل از اینکه هوا توی ریه‌هاش تبدیل به آتیش بشه، و یه توده پیچ و تاب خورده از گرما و نور از نوک انگشتاش بیرون زد

.لور با یه شمشیر توی دستش بزرگ شده بود

ساعت ها و روزهای بی شماری رو با تمرین با چوبدستی، شمشیر، نیزه و سپر تمرین کرده بود، اون حرکات مرگبار رو انقدر تکرار میکرد تا دیگه رمقی برای نگه داشتن سلاح هاش نداشته باشه. دسته هاش جای تیره ای مثل رودخونه های دنیای زیرین، روی کف دست هاش انداخته بودن. اون پینه ها رو تقویت کرده بود، پوستش رو ضخیم کرده بود تا دیگه کنده نشه

لور میخواست بدنش همه چیز رو به خاطر بسپره؛ وزن سلاح ها، زاویه ضربه، قدرت دقیقی که باید از عضلاتش میگرفت. یه قسمتی از وجودش همیشه میدونست یه زمانی میرسه که ذهنش از خستگی یا درد خالی میشه و تنها چیزی که براش باقی میمونه اون کار، اون تمرینه. لحظه ای که مهارت ذاتی بالاخره تبدیل به یه واکنش غیر ارادی میشه

.مثل الان

کمد پشت سرش به هزاران تیکه چوب تبدیل شد که توی موها و پوستش گیر کردن. هیچکدومشون رو حس نکرد. یه نفس هم هدر نداد. با یه نفس عمیق، خودشو پرت کرد اونور

ماسک"، با خودش فکر کرد، سعی کرد از صورتش درش بیاره. بندهاش توی موهاش گره خورده بودن و هر چقدر چنگ میزد نمیتونست جدانش کنه

وقتی با شدت به دیوار پشت سرش کوبیده شد، نفسش بند اومد. بازوی کاستور مثل یه میله فولادی دور سینه‌اش حلقه شد

بازوش رو جابجا کرد و گذاشت روی گلویش. وقتی راه نفسش بسته شد، سیاهی دور چشمش رو گرفت. هیچ احساسی توی صورت کاستور نبود؛ انگار اون هم فقط بر اساس غریزه عمل میکرد، بدنش تلاش میکرد تا زنده بمونه

به شدت لگد زد، سعی کرد به کاسه زانوهایش ضربه بزنه. یه جایی توی پس زمینه، متوجه صدای پارس کردن و یه سایه تیره پشت سرش شد.

حریف داشت وحشی بازی در میاورد و حمله میکرد.

لور با تمام قدرت پیشونیشو کوبوند تو صورت کاستور، جوری که اون ماسک برنزی کار خودشو بکنه. کاستور یه ناله ای کرد و از یه زخمی که رو پیشونیش ایجاد شده بود، خون فواره زد. کاستور یه قدم عقب رفت و لور پرید روش، با ناخن های شکسته و یه نیروی خام و از ته دل. وزنش خیلی زیاد بود - داشت خفش میکرد - ولی بازم گوشت و پوست و خون بود.

پاهاشو دور تنش حلقه کرد و چرخوندش، جوری که خودش روش قرار گرفت. لور پیچ گوشتی رو برد سمت گلویش، اما کاستور فلز رو گرفت و نوکشو به سمت صورت لور هل داد. خونش روی فلز جلز ولز میکرد و توی دستنش داشت ذوب میشد و به طلای گداخته تبدیل میشد. سوزش وحشتناکش اونقدر به چشمش نزدیک بود که بالاخره لور رو از اون حالت جنون آمیز درآورد.

شیرون تقریباً داشت زوزه میکشید و بازوی دیگه خدای جدید رو با دهنش گرفته بود. انگار نه دندون هاشو حس میکرد و نه نیروی وحشیانه اون سگ گنده رو. مردمک های چشم کاستور گشاد شده بودن و حلقه ای از اخگرهای طلایی قدرتش دورشونو گرفته بود. داشت به لور نگاه میکرد، ولی انگار نمیدیدش، حتی وقتی داشت ماسکشو از صورتش میکند.

"لور در حالی که سعی میکرد از اون تیغه سوزان دور بشه، به زور گفت: "منم! منم - لورم

تغییری که توی صورت خدای جدید ایجاد شد، مثل باز شدن آرام یه بال بود. خشم تبدیل شد به بهت، بعد ترس.

دستشو از روش برداشت و لور از روش بلند شد و با زانو افتاد زمین، داشت نفس نفس میزد. پیچ گوشتی افتاد روی فرش. بوی پشم سوخته سریع تو اتاق پیچید. لور به اندازه کافی عقل داشت که اونو با پا پرت کنه سمت کاشی های حموم.

سکوت بعدش تقریباً به اندازه اون گرما دردناک بود.

برای یه مدت طولانی، کاستور فقط بهش زل زد، در حالی که لور خم شده بود روی زانوهایش و سعی میکرد هوای بیشتری رو وارد ریه هاش کنه. خونش هنوز توی رگ هاش تند تند میزد.

شیرون با پاهای خشک و سفت به سمتش اومد و لور برای یه لحظه فقط صورتشو تو خز گردنش فرو کرد. اون بخش ضعیفش میخواست توش محو بشه.

بالاخره، لور به زور خودشو چرخوند.

گفت: "سورپرایز؟" چون لور هیچوقت موقعیتی رو ندیده بود که نتونه از اینی که هست هم خجالت آورترش کنه.

کاستور با صدای خش دار گفت: "من میتونستم... من میتونستم تو رو بکشم. فکر کردم... من

"...گیج شده بودم، و اون آدمکش

نه. اون میتونست لور رو بکشه. بازوهاش از تلاشی که برای نگه داشتن پیچ گوشتی به خرج داده بود، تیر میکشیدن

"دختره گفت: "فکر کنم من بالات قرار داشتم، پهلوان

پسره چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید. کاستور پیشونیشو مالوند، که لور رو یاد درد خودش انداخت

گفت: "باید از همون ضربه اول میفهمیدم تویی. فقط تویی که میزنی تو سر. اصلاً میخوام بدونم "اون ماسک رو از کجا آوردی؟

کایرون چونه لور رو لیسید تا آرومش کنه

"کاستور گفت: "آره آره،" یه نگاه تند به سگه انداخت. "یه کوچولو خنجر و بچرخون، چرا که نه؟

لور سر سگه رو نوازش کرد و تشکر کرد، بعد به تخت اشاره کرد. سگه با احتیاط از کاستور دور شد و رفت

کاستور گفت: "نه که از اینکه نزدیک بود یه پیچ گوشتی تو تنم فرو کنن لذت نبردم. بعد از "عکس‌العملت تو مسابقه، فکر نمی‌کردم دیگه بینمت... ولی اومدی

لور گفت: "در واقع، داشتم فرار می‌کردم که تو با بی‌ادبی مزاحمم شدی. و واسه اطلاع، اصلاً "نمی‌دونستم این اتاق توئه

شاید سگه یه جورایی باید نشونه می‌داد، ولی بیخیال

"کاستور آروم گفت: "اگه واسه کمک نیومدی، پس اینجا چیکار می‌کنی؟

لور گفت: "فکر کنم الان کمکت کردم. بریم سراغ اینکه تو همینجوری وایستاده بودی و گذاشتی آدمکش احتمالی ت بهت شلیک کنه؟" لور با انگشت شستش به فیلیپ اشاره کرد. "امیدوارم "لازم نباشه بهت بگم کیه

"...یه نفس تیز بین دندوناش کشید و به بدن مچاله شده مرده نگاه کرد. "من نمی‌خواستم

لور پرسید: "نمی‌خواستی چی؟" و اولین نشانه‌های خشم تو قلبش رو حس کرد. "همونجا "وایستی و بذاری سعی کنه بکشتت؟

"کاستور روشو برگردوند. "تو نمی‌فهمی

لور گفت: "خب، اگه توضیح ندی که قطعاً نمی‌فهمم." وقتی هنوز بهش نگاه نمی‌کرد، اضافه کرد: "چه خبره؟ نگو فقط می‌خواستی ببینی واقعاً این کارو می‌کنه یا نه. هردومون میدونیم چه

"جور آدمیه، و با اون نمایشی که پایین راه انداختی، دقیقاً داشتی پل‌ها رو خراب می‌کردی

"چقدر شو دیدی؟"

لور گفت: "به اندازه کافی دیدم،" و به سمتش خزید. "حتی وقتی... حتی وقتی خیلی مریض بودی هم جنگیدی

.اون کاستور پایین با اون همه جرات و جسارت، کاستور واقعی نبود. این کاستور بود

"اون... " شروع کرد. "اون... می خواستی اون کارو بکنه؟"

.مکتش جواب کافی بود

"نه،" اصرار کرد. "یه اشتباه بود... حواسم جمع نبود"

"لور سرشو تکون داد. "تو همیشه حواست جمع بوده

"...زانویشو که قبلاً ضربه دیده بود، مالید. "این اواخر نه. انگار

.منتظر موند حرفشو تموم کنه

انگار تو یه جسمی‌ام که مال من نیست،" بالاخره گفت. "مجبور نبودم تکون بخورم... یا حس کنم... یا... " کاستور یه نفس عمیق دیگه کشید. "فقط مطمئن نبودم چیکار باید بکنم، یا چطوری". از کشتنش جلوگیری کنم

"لور پرسید: "واقعاً اینقدر بد میشد؟"

تو این هفته، وقتی آشیلیدها به رهبری احتیاج دارن؟" جواب داد. "بدون هیچ مدرکی که اول به "من حمله کرده؟ اینجا دوربین نیست. قبلاً چک کردم

لور رک و پوست کنده پرسید: "مگه تو رهبرشون نیستی؟ مگه اونا ازت اطاعت نمی‌کنن، حتی "بالاخره از آرخون؟"

گفت: "اونا هیچ وقت منو نخواستن. نه بچگی، و قطعاً نه الان. شاید فکر کردم، فقط یه لحظه، "...اگه فیلیپ به قدرت برسه، براشون بهتره. اینکه اون

.لور از تلخی حرفای کاستور جا خورد، ولی حرفشو تموم نکرد

"لور پرسید: "اینکه اون چی؟ از اینم غیرقابل تحمل تر بشه؟ از اینم بیشتر سوء استفاده کنه؟"

"کاستور گفت: "حداقل میتونه کنترلش کنه. اون... اونا بهش ایمان داشتن

تو هیچ دنیایی بهتر نیست که تو بمیری و فیلیپ آشیلئوس خدا بشه. بهم بگو اینو میفهمی. اینکه"

"باور داری لیاقت زندگی کردن داری

این برایش منطقی نبود—چرا کاستور آپولو رو میکشت، آگه برای قدرتش نبود؟

یهو این فکر به ذهنش رسید. برای درمان خودش. برای اینکه دوباره تو به جسم جدید و سالم متولد بشه.

اون از چهار سالگی با یه نوع تهاجمی سرطان خون مبارزه میکرد، و تو این سالها شیمی‌درمانی، پرتودرمانی و پیوند سلول‌های بنیادی رو پشت سر گذاشته بود. این درست قبل از شروع آخرین آگون با شدت بیشتری برگشته بود، و همه، از جمله خود کاستور، فکر میکردن که از این بیماری میمیره.

همه جز لور.

"انقدر اونجوری نگام نکن"

"چه جوری؟"

"انگار ترسیدی"

دختره گفت: "ترسیدم. نگرانم. دارم سعی می‌کنم بفهمم چی داره می‌گذره و چطوری این... - "با دست به همه وجودش اشاره کرد - "...اتفاق افتاد

لور تا حالا فکر نکرده بود که یهو زیر بار نیازهای خاندانت رفتن یا از دست دادن کسی که قبلا بودی، چقدر می‌تونه سنگین باشه. شاید این سنگینی که الان توش می‌بینی و اکراهش از قبول کردن چیزی که هست، واسه همین. ولی یه چیز دیگه هم هست، یه چیزی که نمی‌تونه سر در بیاره چیه.

کاستور گفت: "عجب شانسی. منم گیجم." و از فرصتی که لور بهش داد تا توضیح بده، جا خالی داد. "اصلا تو چطوری وارد ساختمون شدی؟ درها رو قفل کردن و همه جا آدم گذاشتن. خودم!"

"چک کردم. نگو که تبدیل شدی به عنکبوت

"لور یه قیافه مسخره گرفت. "همون جوری که همیشه می‌رفتم تو ساختمون، رفتم

پسره با خیرگی از زیر موهایش نگاهش کرد و گفت: "نه، اینجوری نبوده. همه راه پله فرار پر از شکارچی بود. نمی‌تونستی از اونجا رفته باشی

"لور گفت: "پس خوشبختانه از راه پله فرار نرفتم

"یعنی... " صاف‌تر نشست. "تو که گفتی همیشه از راه پله می‌اومدی بالا"

لور پیش خودش گفت: آره، راست می‌گه

بهش اینو گفته بود، همون‌طور که گفته بود خشم‌ها طعم گوشت پسرای جوون رو بیشتر دوست دارن و شروع شکارچی‌گری با خوردن ادرار ساتر و دویدن لخت زیر ماهه

لور برای اولین بار نبود که می‌فهمید تو بچگی یه عوضی به تمام معنا بوده. البته این یکی شاید یه استثنا باشه

"لور با خشونت گفت: "نمی‌خواستم نگران بشی

کاستور نگران همه چی بود - درختا تو پارک، سگ‌های ولگرد، اینکه آگه یواشکی بیاد بیرون تا اونو بینه تنبیه می‌شه یا نه، اینکه سرطان می‌کشتش یا نه، و اینکه آگه خودش نباشه باباش حالش

خوب می‌مونه یا نه. این تنها نگرانی بود که لور می‌تونست از بین بیرتش. "وقتی تو... وقتی دیگه نداشتن پیام ببینمت، تنها راه ورود همین بود

داروها سیستم ایمنی بدنش رو ضعیف کرده بودن، اما لور نمی‌تونست فکر اینکه روز به روز تنها باشه رو تحمل کنه. همیشه خیلی مراقب بود بهش دست نزنه، می‌دونست چه آشغالایی از شهر

با خودش می‌یاره. بیشتر روزا فقط کنار تختش می‌نشست وقتی که خواب بود و با کایرون مراقبش بود.

با ناباوری و یه جور ترس وحشتناکی سرشو تکون داد. "این دیگه سقوط از ساختمون چهار طبقه"؛ بود. عمرا اگه سالم ازش در میومدی

لور دستشو یه جوری تکون داد و دوباره برگشت سمت فیلیپ که هنوز رو کمرش افتاده بود و نفساش به زور بالا میومد

"لور گفت: "گفتی نمیدونی به کی میتونی اعتماد کنی. منظورت این بود؟

گفت: "آره." یه نفس عمیق کشید. "ولی... فقط میخوامستم ببینمت، و در مورد اریستوس... در مورد رث بهت هشدار بدم. ون منو پیش تو آورد، به جای اینکه مستقیم از اون مراسم بیداری تو "سنترال پارک بیاد اینجا

چرا؟" لور از اینکه صداش گرفته بود بدش اومد. "هفت سال وقت داشتی بیای منو پیدا کنی." "حالا که فانی شدی دلت هوای قدیما کرده، یا فقط هوس کردی شب منو خراب کنی؟

گفت: "سعی کردم. سال‌ها سعی کردم پیدات کنم، ولی انگار غیب شده بودی. هیچ ردی ازت "نموند

لور گفت: "آره، یه جورایی نقشه خودم بود." یهو قلبش یه جوری زد که یاد اون روزها افتاد

کاستور گفت: "فکر کردم شاید مُردی، ولی ون تونست دیروز پیدات کنه. نگران فیلیپ بود، و "فکر کردم... من فکر کردم... شاید حاضر شی به پنهون کردنم کمک کنی، یا از شهر بیری بیرون

نکنه یه علامتی چیزی پشتش داره که همه جاودانه‌های در خطر میان سراغش؟

گفت: "ولی حق با توه. حق با توه. منصفانه نبود این مسئولیت رو بندازم گردنت. فکر کنم "فقط

چی؟ فکر کردی هنوز دوستیم؟" قبل از اینکه جلوی خودشو بگیره، حرفشو تموم کرد

یه جوری جا خورد و سعی کرد با بلند شدن اینو پنهون کنه. لور هم بلند شد، از اینکه سایه‌ش روش افتاده بود خوشش نیومد

به آرومی پرسید: "پس چرا اومدی اینجا؟ با قاطعیت بهم گفتی هیچ میلی به کمک کردن به من "نداری، پس چرا ریسک کردی؟

این سوال مثل یه شمشیر بالای سرش معلق بود. لور پشتشو بهش کرد، داشت با خودش کلنجار می‌رفت جواب بده

چون تو تنها کسی بودی تو این دنیا که فکر می‌کردم می‌تونم بهش اعتماد کنم

شنید که داره میگه: "از سر ناچاری." حقیقت رو تا تهش برید

چشمش به درخشش طلایی روی زمین افتاد و با اینکه بدنش درد می‌کرد، خم شد و یکی از تیکه‌های تاجش رو برداشت. دروغ گفتن آسون‌تر از چیزی بود که فکرشو می‌کرد. "می‌خواستم". ببینم تو چیزی در مورد اینکه رث دنبال چیه می‌دونی یا نه

لور تیکه تاج رو به سمتش گرفت، چشماش به جای نگاه کردن به صورت اون، روی برگ‌های ظریف و پر نقش و نگار بوته‌ی لور ثابت مونده بود

خدای جدید خیلی آروم گفت: "فهمیدم. یه چیزایی از کاراش رو تو این چند سال دیدم، اما هیچ وقت نتونستم بفهمم دنبال چیه، و ون هم نفهمید. ای کاش می‌تونستم یه جواب درست حسابی". بهت بدم، گلین

"لور با زور صداشو صاف کرد و گفت: "ن...نذار صدام کنی به این اسم

اینکه این اسمو برای انگشتر فرانکی انتخاب کرده بود خیلی احمقانه بود، اما اولین چیزی بود که به ذهنش رسیده بود، و فرانکی هم خیلی ازش خوشش اومده بود که نداشت هفته بعد عوضش کنه. این اسم یه جور بازی با اسم عزیزِی بود که پدر و مادرش صداش می‌کردن، "گلین من"، که اونم خودش یه جور اشاره به غسل بود. اسم لور رو از اسم مادرِ بزرگاش گرفته بودن، ملیتا، به معنی زنبور، و لورا

"بهش گفت: "فکر کنم میدونم چیه. دنبال چیه

دست کاستور کنار دستش معلق موند. یه حس گرمای خیلی کم یه لحظه قبل از اینکه دستش به انگشتای کبودش بخوره، حس شد. لمسش خیلی آروم، مردد و تقریباً به محض اینکه حسش کرد، ناپدید شد

پرسید: "چی؟" چشماش بهش خیره شده بود. لور نمی‌دونست چی باعث شده اونجا بمونه و دستاش رو هنوز دراز نگه داره. اما دوباره اون لمس اتفاق افتاد، نوک انگشتاش از مچ دستش به سمت پایین کشیده شد، روی قوس شست هاش، تا اینکه بالاخره دور تیکه تاج حلقه شد و لور یادش اومد که باید ولش کنه

"گفت: "یه ورژن دیگه از شعر مبدا. یه شعری که توضیح بده چجوری میشه تو آگون برنده شد

فشار دست کاستور روی نوار نازک طلا به طور محسوسی بیشتر شد. لور نمی‌تونست تحمل کنه سرشو بلند کنه و به صورتش نگاه کنه تا عکس العملش رو ببینه. پرسید: "چرا فکر می‌کنی اینطوره؟"

وقتی واقعیت موقعیتی که توش قرار گرفته بود توی وجود لور ریشه دووند، ترس و وحشت عجیبی به جونش افتاد

لور قبل از اینکه بیاد اینجا، دو دلیل برای پیدا کردن شعر جدید داشت. یکی اینکه می‌دونست

هم دنبالشه و برای پیدا کردنش خطر بیرون اومدن از مخفیگاهش رو به جون میخوره، و Wrath این به آتنا فرصت نادری می داد تا از بین ببرتش. دلیل دوم اینکه نمی خواست این شعر به دست هیچ خدایی بیفته، چه جدید چه قدیمی، که بتونه ازش استفاده کنه و تبدیل به یه جاودانه واقعی بشه با قدرتی غیرقابل تصور برای سرکوب یا به بردگی کشیدن بشریت

.حالا به نظر می رسید یه دلیل سوم هم داره: برای کاستور

اگه این شعر فاش می کرد که آگون فقط وقتی می تونه تموم بشه که یه نفر به عنوان برنده ازش بیرون بیاد، اون یه نفر باید کاستور باشه

اما اون قبلاً با یه خدای دیگه متحد شده بود. خدایی که اگه فرصتشو پیدا می کرد، تو کشتن کاستور یه لحظه هم تردید نمی کرد

"کاستور گفت: "لور؟ چرا فکر می کنی اینطوره؟

"لور جواب داد: "این یه هشدار دیگه بود که امروز صبح گرفتم. از یه نفر دیگه

کاستور بهش اطمینان داد: "می بینم وَن چی شنیده. حداقل اینجوری می تونیم سرخ بهتری". بهش بدیم واسه گشتن

وقتی یواشکی از زیر موهایش یه نگاه انداخت، دید کاستور داره به خط فکش نگاه می کنه. به اون جای زخم درازی که روی صورتش بود

انگار ریه هاشو با فولاد داغ پیچیده بودن. وقتی نفس کشید، ریه هاش به طرز دردناکی جمع شدن

پدرش همیشه به لور و خواهراش می گفت: "جای زخما، نشون دهنده نبردهاییه که جون سالم ازشون به در بردی." اما لور این زخمو به دست نیاورده بود، باهاش داغ شده بود

"کاستور گفت: "این یکی رو یادم نمیاد

.لور سوال توی حرفشو نادیده گرفت

"...کاستور شروع کرد: "شنیدم چی به سر خونوادت اومد. پدر مادرت... دخترا

لور تند جواب داد: "نمی خوام در موردش حرف بزنم. مگه یکی از مزایای خدا شدن این نیست که دیگه برات مهم نباشه چه بلایی سر آدمای بیچاره ای که باهات نسبت خونی ندارن میاد؟

"خط فک کاستور سفت شد. "لور، من هنوز همون کاستورم

.لور با خنده ای تلخ سرشو تکون داد، در حالی که انگار تمام سینه اش مچاله شده بود

من همونم. من همونم." تیکه تاج دوباره افتاد زمین، وقتی دستاش دور مچ لور حلقه شد، انگار

این لمس می تونه به جوری لور رو متوجه کنه

این حس توی خونش پخش شد، به پایانه های عصیش جرقه زد و بیشتر از این که ثابت کنه دروغ می گه، کافی بود

انگار تازه فهمیده بود چیکار کرده، دستاشو از لور جدا کرد و به قدم عقب رفت

این کاستور بود، اما به جورایی هم نبود. فقط کافی بود به چشماش نگاه کنه تا اینو مطمئن بشه. شاید ظاهرش به مقدار از سرنوشت ژنتیکی کاستور رو حفظ کرده باشه، اما انگار... قوی تر شده بود. اون نقص هایی که ازش به آدم زمینی معمولی ساخته بودن، از بین رفته بودن و نتیجه اش به طرز ویرانگری بد بود، از هر نظر

از طرف دیگه، لور هم دیگه اون لوری نبود که کاستور می شناخت

کاستور با به لحن درمانده گفت: "بخشید... فقط... با من حرف بزن. چرا می خوای بدونی
"...نقشه های ورث چیه؟" چشماش گرد شد. "بگو که نمی خوای بری سراغش

سکوت بینشون سنگینی می کرد، انگار فاصله ی بین گذشته و حال رو از هم جدا کرده بود. این تنها مرزی بود که لور نمی دونست چطوری ازش رد بشه

"چشماشو بست، انگار تمام بدنش کوک شده بود. "چرا دستور داد اونا رو بکشن؟

همون موقع لور با خودش فکر کرد، ممکنه خاندان کادمیدس تمام این مدت کاری که اون کرده بود رو پنهون نگه داشته باشن. حدس زد شاید غرورشون دلیلش باشه. بعضی وقتا که خاطرات اون شب زنده می شد و اون برای تنبیه خودش، همه چیز رو تو ذهنش مرور می کرد، این خیال بهش آرامش می داد که برای آریستوس کادمو—برای تمام کادمیدس ها—چقدر خفت آورده که به دختر کوچولو شکستشون داده

کاستور گفت: "وَن فکر می کرد ممکنه تو با خونی که از مادرت به ارث بردی، در ارتباط باشی، اما هیچکس حاضر نبود چیزی بگه. هیچکس حاضر نبود ریسک کنه که کادمیدس ها به خاطر "محافظت از تو مجازاتشون کنن. اما اصلا چرا اون باید دنبال خانواده ت می اومد؟

اونا این ریسک رو کرده بودن و اون با خون، جواب محبتشون رو داده بود. اینم جالب بود که جستجوی ون هم به اون داستان وحشتناک نرسیده بود

لور گفت: "معلوم نیست؟ ورث می خواست کاری رو که پدربزرگش شروع کرده بود، تموم کنه. "می خواست خاندان پرسئوس رو از بازی حذف کنه

کاستور پرسید: "چرا قبل از این دستور نداد؟ چرا صبر کرد تا به قدرت برسه؟ چرا به عنوان به "جاودانه نیومد و خودش این کارو نکرد؟

لور با تندگی گفت: "نمی خوام در این مورد حرف بزنم. نمی دونم چرا این کارو کرد، باشه؟ چون پدرم پیشنهادش رو رد کرد. چون پدرم خجالت زده اش کرد. چون دلش خواست! تنها چیزی که

"می‌دونم اینه که کادمیدس‌ها اونا رو ازم گرفتن. همه‌چیز رو گرفتن

.اما این درست نبود و مدرکش جلوی روش بود. اونا کاستور رو نگرفته بودن. آگون گرفته بودش

گلوش خشک شد، اما لور دیگه یه دختر کوچولو نبود. احساساتش رو کنترل می‌کرد. "و فکر می‌کردم... فکر می‌کردم تو هم مرده‌ای

کاستور با صدای آرام گفت: "متاسفم. خدای من، لور..." صدایش به جوری شد که لور تا حالا نشنیده بود، یه لحن خشم و خودتحقیری. "تتونستم کمکت کنم. نتونستم به اونا کمک کنم. سال‌ها نتونستم هیچ کاری بکنم. حتی اگه پیدات می‌کردم، تو هیچ‌وقت نمی‌فهمیدی

منظورت چیه؟" لور به طرفش خم شد و به جرقه‌های قدرتی که توی عنیبه‌های تیره‌اش... می‌درخشید، خیره شد. دستش کنار بدنش باز شد و

.چهرش کم کم داشت باز می‌شد، انگار می‌خواست خط و خش‌های اخم رو از صورتش برداره

کاستور یه خنده تلخ و بی‌روح زد و گفت: "نتونستم یه جسم فیزیکی داشته باشم. معلوم شد من همونقدر که تو زندگی یه آدم فانی ضعیف و بی‌مصرف بودم، الان هم یه خدای ضعیف و بی‌مصرفم

لور اخم کرد. آکانتا هم تو مراسم یه همچین چیزی گفته بود. اون عمارتی که تو کوه‌ها برات ساختیم خالی مونده، هیچ نذری هم بهت نرسیده

بهش گفت: "تو بی‌مصرف نیستی. هیچ وقت هم نبودی. اصلاً مهم نیست بقیه این خانواده ی لعنتی چی بهت گفتن

.کاستور طوری به نظر می‌رسید که انگار ته دلش می‌خواست حرفاشو باور کنه

حتی نتونستم بابامو نجات بدم. "سرشو انداخت پایین و به دستاش نگاه کرد. "اون الان مرده،" می‌دونستی؟ دیدم چی شد—اونجا بودم، داشتم بین جاهایی که قبلاً می‌رفتم و آدمایی که می‌خواستم ببینم، سرگردون بودم

"لور با لحن آرومی گفت: "نمی‌دونستم

یه حمله قلبی. دیدم چطور شد. "دستای کاستور مشت شد. "چیزی که نمی‌تونم ازش بگذرم،" چیزی که نمی‌تونم قبول کنم، اینه که قدرت اینو داشتم که خوبش کنم. که نجاتش بدم. ولی اون "...موقع... خیلی برام جدید بود. حداقل الان یاد گرفتم چطور از قدرتم استفاده کنم، ولی کنترلش

لور دستشو گذاشت روی سینه‌ش. تو ذهنش آخرین تصویری که از بدن پدرش داشت با آخرین لحظه‌هایی که برای کاستور تصور می‌کرد، قاطی شده بود. مجبور شد چشماشو ببندد و نفس عمیق بکشد تا حالش بد نشه

کاستور در حالی که صدایش و نگاهش پر از مصمم بود، بهش گفت: "من برگشتم تا جواب

"سوالامو بگیرم، همین برام کافیه که زنده بمونم. لازم نیست نگران من باشی

لور سعی کرد حواسشو جمع کنه و همونطور که خم شد تا به کتاب جلد چرمی ضخیم رو برداره که از روی میز افتاده بود، گوشه ی چشمش در خروجی رو دید و سر جاش خشک شد. محکم تر کتاب رو گرفت

"کاستور که داشت به سمتش می اومد، پرسید: "چی شده؟

لور شروع کرد: "نگهبانا..." اونا باید صدای دعوای من و فیلیپ رو شنیده باشن. باید صدای دعوای من و کاستور رو شنیده باشن. باید صدای پیروون رو شنیده باشن وقتی داشت عربده می کشید. نباید می تونستم به ضربه بهش بزنم بدون اینکه به گلوله یا به تیغه از وسطم رد بشه. "کجان؟

"به صدای گرفته گفت: "هیچ وقت نگهبانی وجود نداشته، ملورا

فیلیپ بلند شد، به چاقو رو تو به دستش و جای زخمی که رو سرش بود رو با دست دیگه اش گرفته بود. رفت سمت خدای جدید

فیلیپ ادامه داد: «من همیشه تو رو به بچه احمق می دونستم، ولی فکرشم نمی کردم انقدر خنگ باشی که بیای اینجا خودتو نشون بدی

لور گفت: «عجیبه، من همیشه تو رو به آدم عوضی می دونستم، و کاملاً هم فکر می کردم انقدر احمق باشی که بخوای خدای جدیدتو بکشی

آرکان تف کرد طرفش. کاستور عصبانی به قدم رفت جلو

کاستور بهش گفت: «همین الان برو. لازم نیست کسی بفهمه چی شد، و دیگه خطر نفرین قاتل هم خون رو هم نداری

فیلیپ جواب داد: «من با کمال میل خودمو نفرین می کنم. اگه این به معنی زنده موندن این خونواده باشه، ازش استقبال می کنم. تو هم می دونی، منم می دونم. تو خیلی بدبختی که ردای آپولو رو به دوش بکشی، و هیچوقت احترام آکیلیدی ها رو نخواهی داشت. اگه می دونستم چی به «سرت میاد، همه مون رو راحت می کردم و همون بچگی خفیات می کردم

حرفاش درست نشست، عین حرفایی که خود کاستور زده بود. دستای خدای جدید کنار بدنش مشت شد، ولی انکارش نکرد

«کاستور گفت: «سعی می کنم ازشون محافظت کنم

فیلیپ با تمسخر تکرار کرد: «سعی می کنم؟ سعی می کنم! فکر نکن نمی دونم نقشه داشتی ما رو ول کنی—شهر و خونواده تو جا بذاری و بری. تو همیشه ضعیف بودی، ولی حالا این «خودخواهی و بی عرضگی ات همه مون رو شرمنده کرده

کاستور جا خورد. لور بازو شو گرفت، به امید اینکه آرومش کنه

فیلیپ گفت: «فقط یه بار این پیشنهاد رو می‌دم. با یه مرگ سریع و تمیز از این زندگی خلاصت می‌کنم. خودت می‌دونی این تنها راهشه. سعی می‌کنم؟ تو هیچ وقت کافی نیستی»

لور کتاب رو محکم‌تر گرفت، داشت فکر می‌کرد کدوم نقطه نرم پیرمرد رو بزنه. یه لحظه ترس رو تو صورت کاستور دید—نگرانی از اینکه شاید حق با فیلیپ باشه، و اون نتونه کافی باشه—و تصمیم گرفت دو ضربه بزنه: اول گلو، بعد بیضه‌ها

فیلیپ حالت جنگی گرفت. «هیچ وقت نمی‌فهمم تو، یه توله سگ رو به مرگ، چطوری یه خدای پیر رو کشتی، ولی از یه چیز مطمئنم: اگه بذارم زنده بمونی، تو مایه شکست شون می‌شی، و همه شون در حالی که دارن بهت لعنت می‌فرستن می‌میرن»

یه باریکه نازک آفتاب رو فرش نزدیک پای لور افتاد. گیج یه نگاه انداخت پایین، و نفهمید تیر چطوری قلب فیلیپ رو سوراخ کرد

پیرمرد زل زد به کاستور، چشماش از حدقه زده بود بیرون و دستش رفت سمت تیر. قبل از اینکه بیفته زمین مرده بود

کاستور ناخودآگاه خواست بگیرتش، ولی لور نگاهشو چرخوند بالا، سمت نورگیر باز. یه تیر دیگه تو یه تیکه آبی آسمون پیدا شد و بدون هیچ صدایی ول شد - هوا رو شکافت و مستقیم رفت سمت پشت گردن کاستور

لور یهو پرید جلو و اون کتاب سنگینو بلند کرد تا بزنه به تیر

دستاش موقع برخورد تیر با کتاب شروع کرد به لرزیدن. تیر نه تنها پرت نشد اونور، نه به جلد چرمی کتاب گیر کرد، بلکه نوک فولادیش از بین صدها صفحه نازک کتاب رد شد و از پشت زد بیرون. خورد به چارچوب در محکم و بالاخره وایساد

کتاب از دستش افتاد

شنید کاستور گفت: "برو عقب." وقتی تکون نخورد، یقه لباسشو گرفت و کشیدش پشت سر خودش. یه صدای تقه بلند اومد، انگار یکی از نورگیر پرید پایین. وسایلا تکون خوردن و پای لور که جون نداشت، لرزید

"یه صدایی مثل باد سرد شب پیچید تو درختا." خداکش

اون زن - اون موجود - انگار از تاریکی یه جنگل باستانی و عمیق تراشیده شده بود. موهای طلایی الهه پر بود از برگ و لایه‌های سفید تقریباً برفی دور صورت کثیفش چسبیده بودن. حتی با وجود خون فانی که روش پاشیده بود، یه درخشندگی صدفی تو پوست عاجیش دیده می‌شد، انگار نور ماه ارزش ساطع می‌شد

آرتمیس بود.

الهه دندوناشو نشون داد، اما چشم لور خیره شده بود به انگشتایی که دور کمون ترکیبی‌ش چنگ انداخته بود. احتمالا از یه شکارچی مُرده دزدیده بودتش.

کایرون از رو تخت پرید پایین و شروع کرد به عُرُغُر کردن. الهه برگشت و با چشمای برق زده بهش نگاه کرد، همون موقع سگ یهو خشکش زد، انگار یه دارت آرام‌بخش بهش زده بودن. بدنش شُل شد و به پهلوی افتاد و شکم نرمشو به سمت اون نشون داد.

"کاستور با لحن خنثی گفت: "بانوی شکار

آرتمیس با یه نگاه خشمگین بهش زُل زد و شروع کرد به قدم برداشتن. هر قدم یه جزئیات جدید و وحشتناکی رو نشون می‌داد.

اونا دیگه کثیفی روی صورت الهه نبود، خون خشک شده بود. لباسشو خیس کرده بود، پارچه آبی آسمونی ردای تنشو پر از لکه کرده بود. لور خیره شد به تیردونی که پشت الهه بسته شده بود - همونی که با یه بند محکم شده بود، نه با چرم کهنه، بلکه با موی بافته شده انسان. همه رنگ و مدل، همه چسبناک از خون و تکه های پوست سر.

لور دلش به شدت آشوب شد.

آرتمیس کمانشو بالا برد. یه تیر دیگه هم از قبل آماده گذاشته بود. "باید می دونستی میام دنبالت. که شکارِ می کنم، تا خونه هادس، تا عمیق ترین جاهای تارتاروس، تو هر جهنم تاریکی". که فکر می کردی می تونه قایمیت کنه

لور بدون فکر دستشو گذاشت روی شونه کاستور و حس کرد عضله هاش منقبض شدن.

گفت: "خواهش می کنم. تو دشمن من نیستی، منم دشمن تو نیستم. باید ازت یه چیزی بپرسم. "اگه اون روز اونجا بودی. اگه دیدی چی شد

نگاه لور سریع رفت سمت در قفل شده پشت سرشون، و فهمید

هیچکی نمیداد، با خودش فکر کرد

لور شروع کرد به گشتن جدی تر اتاق، چشماش افتاد به یه آینه قدی. می تونست شیشه رو از قابش دریاره، از تیکه هاش استفاده کنه. فقط کافی بود انقدر نزدیک شه که یکی از تاندون ها یا رگ های الهه رو بزنه. حداقل اینجوری می تونست یه کم وقت بخره تا فرار کن

آرتمیس با خشم گفت: "هفت سال منتظر این لحظه بودم. مرگ برادرم، نابودی توئه. یه سرنوشت شوم الان گریبان گیرته، خداکش. وقتی کارم تموم شه، اونقدر از جسد فانیت چیزی "باقی نمی مونه که خوراک لاشخورها بشه

اون دو قلو انگار دو نیمه یه روح بودن، همیشه دور هم در حال گردش و تغییر، مثل شب که

تبدیل به روز میشه و روز به شب. با حسادت از هم محافظت می کردن، آگه می تونستن، تو آگون به ندرت از هم جدا می شدن. حالا الهه طوری به نظر می رسید که انگار مرگ آپولو آخرین ذره عقلشو ازش گرفته. چشماش با اخگرهای قدرتش می درخشید

"کاستور با لحنی التماس آمیز پرسید: "تو اونجا بودی؟ جواب منو بده

".الهه مستقیم به لور نگاه کرد و گفت: "برو دختر. من با تو مشکلی ندارم. هنوز

لور حس کرد کلمات مثل قطره های سرد روی پوستش می چکن. نمی فهمید چرا کاستور هنوز به الهه حمله نکرده، چرا مدام همون سوالو ازش می پرسه

کاستور، آرام آرام دنده عقب رفت سمت در، گفت: "بذارید بیرمش بیرون. همونطور که خودتون گفتید، شما با اون مشکلی ندارید

این یه تقلید مسخره از تمرینایی بود که قبلاً با هم می کردن، قدم هاشون عین هم بود. کاستور دستشو دراز کرد سمت تیر الهه، چوب چارچوب در رو شکوند و تیر رو درآورد. وقتی دستشو آورد پایین، مچشو چرخوند تا نوک تیر رو به سمت کمر بند طلایی بافتش بگیره - به سمت اون چاقوی کوچیکی که اونجا، پشت کمرش قایم کرده بود

لور یه نفس عمیق کشید، دقیقاً می دونست چی می خواد. یه قدم بهش نزدیک تر شد، انگشتاش دور دسته چاقو حلقه شدن. دسته چاقو گرمای پوست اونو جذب کرده بود و حالا نوک انگشتاشو می سوزوند

"- قبل از اینکه یه کلمه دیگه از دهنش دربیاد، تو خون خودت خفه میشی"

کاستور خم شد جلو و لور سریع تر از همیشه حرکت کرد، تیغه رو کشید بیرون و پرت کرد

یا به خاطر اینکه چاقو یکم خم شده بود، یا به خاطر اینکه لور دیگه مثل قبل تمرین نداشت، تیغه خیلی بیشتر از چیزی که می خواست، رفت سمت راست. به جای شونه، چرخید سمت بازوی الهه. آرمیس سریع کمانشو آورد بالا تا جلوشو بگیره. چاقو خورد به کمان و افتاد روی زمین و چرخید دور شد

لور صدا یا تصویر تیر رو ندید تا اینکه نوک تیزش با صدای فش از هوا رد شد سمتش، اما اون داشت می افتاد، فقط لحظه ای قبل از برخورد به زمین سفت، نیروی هل دادن کاستور رو حس کرد

خون از جایی که لبه تیر، شقیقه و پوست سرشو خراشیده بود، توی چشمش ریخت. با شونه اش پاکش کرد و ایستاد، نگاه نگران کاستور رو نادیده گرفت

الهه، با عصبانیت، برگشت سمت تخت. چشماش افتاد به کایرون، که سعی کرده بود هیکل گنده شو زیر تخت قایم کنه

"...کاستور شروع کرد، "نکنید... خواهش می کنم

کایرون ناله کرد، بعد به جوری جیغ زد انگار با تیغ زدنش. سگه سیخ شد، موهای پشت گردنش مثل خار بلند شدن. دندوناشو نشون داد، و غررش مثل رعد تو اتاق پیچید

"لور گفت: "کایرون، نه. نه

سگه با صدایی که لور تا حالا نشنیده بود، هجوم برد سمتشون. رشته‌های آب دهان از پوزه و دهنش بیرون می‌پاشید. چشماش با قدرت الهه طلایی می‌درخشیدن و دیگه هیچ آگاهی‌ای اونجا نبود، هیچ درکی - فقط خشم

سگ از جلوی چشم لور محو شد، چون کاستور اومد بین اون و کایرون ایستاد. یهو به انفجار مهیب از دستای دراز شده‌ش بیرون زد و به نور سفید خیره‌کننده با سرعت رفت سمت آرتمیس

لور دستشو گذاشت جلوی چشماش تا از نور در امان باشه. سیمان و آجر ترکیدن و دیوار اتاق خواب با به صدای وحشتناک ریخت پایین

به جایی نزدیک، کایرون به ناله ای کرد. لور کورمال کورمال دنبالش گشت، چسبید به پشمش و کشیدش سمت خودش، پشت بدن کاستور تا ازش محافظت کنه

همونقدر سریع که اومده بود، اون نور شدید هم رفت. لور دستشو آورد پایین. اتاق خنک شد، انگار اون نیرو تبدیل شده بود به به سری جرقه‌های داغ و معلق

کاستور با به چهره جدی، داشت به اون سوراخ دودزده توی دیوار نگاه می‌کرد. لور سریع بلند شد، به کم تعادلش رو از دست داد و رفت کنارش ایستاد. خم شد لبه ساختمون و دنبال جسد گشت

به فرو رفتگی بزرگ روی در به سطل زباله بود، جایی که آرتمیس بهش خورده بود و قل خورده بود پایین. الهه دوباره رو پاهاش ایستاد و دوباره توی سایه‌های خیابون‌های فرعی محو شد. صدای داد و فریاد از داخل خونه بلند شد و پشت سرش صدای آژیر اورژانس اومد

"لور با به صدای گرفته گفت: "نزدی

"گفت: "اتفاقا زدم

فک کاستور دوباره منقبض شد و برگشت پایین رو لور رو نگاه کرد

پرسید: "خوبی؟" و آروم لبه‌ی بیرونی چشمش رو لمس کرد. لور خودشو کشید عقب

لور در حالی که انگار داشت برای حرف زدن نفس نفس می زد، گفت: "چرا زودتر این کارو نکردی؟"

"کاستور طوری بهش نگاه کرد که انگار جوابش خیلی واضحه. "چون کایرون وسط بود

سگه کنار در اتاق خواب داشت زوزه می‌کشید، چنگ می‌زد و در رو می‌گند که بیرون

لور گفت: "آرتمیس برمی‌گردد. اصولاً هر وقت اسم لاشخور میاد وسط، یعنی یه کشتار حسابی
در راهه"

اون با یه لبخند غمگین گفت: "نگران من نباش، لور. من که آهوپی نیستم که اون بخواد دنبالم
کنه." کاستور به دیوار خراب شده اشاره کرد و گفت: "حداقل می‌تونم بینم داره از کجا میاد،
نه؟"

لور گفت: "اولا که اصلاً خنده‌دار نبود. دوما، منظورم این نبود." بعد دستشو کشید لای موهای
گره خوردش

در یه تکونی خورد، انگار یکی داشت از اون طرف مشتش می‌کوبید بهش
لور جلوی کاستور وایستاد، صدای تق و لق قفل‌ها رو نادیده گرفت، یه کشیدگی دردناک توی
کمرش حس کرد و هشدار می‌داد که توی ذهنش داشت تکرار می‌شد

داری چیکار می‌کنی؟' با عصبانیت از خودش پرسید. 'هنوزم می‌تونی از اون سوراخ سقفی فرار'
کنی.'

آتنا بهش احتیاج داشت و لور می‌خواست آتنا زنده بمونه. باید یه دکتر براش پیدا می‌کرد، یا یه
مرکز درمانی غیر قانونی که بتونه آسیب‌های داخلی‌اش رو درمان کنه - و هرچه زودتر، اگه
می‌خواستن وراثت رو غافلگیر کنن وقتی داشت از مخفیگاهش درمی‌اومد تا به کاستور و بقیه
خدایان جدید ضربه بزنه

کاس... لور یه نگاه دزدکی بهش انداخت. دودلی داشت خفه‌اش می‌کرد. دوست نداشت ترکش
کنه، ولی چه کار دیگه‌ای می‌تونست بکنه؟ تلاش کنه با آتنا منطقی حرف بزنه، بهش نشون بده
که منطقیه از یه دشمن منفور کمک بگیره؟ لور شانسش برای آروم کردن سربروس بیشتر بود

در فلزی ضد انفجار اتاق بالا رفت، و به در چوبی اجازه داد باز شه و محکم بخوره به گچ نیم‌سوز
دیوار کناری. ون لبه در ظاهر شد، پوست تیره‌اش خاکستری شده بود و دهنش از نگرانی جمع
شده بود

"توی ابرهای معلق دود صدا زد: "کاستور؟"

"کایرون از بین پاهای ون هُلش داد و بالاخره از آوار اتاق بیرون اومد. "کجایی؟"

"خدای جدید جواب داد: "اینجاییم"

ون چرخید سمتشون، خنجرش رو در دست گرفته بود

"کاستور دستشو جلوی لور دراز کرد. "همه چی آرومه، ون. فقط لوره"

"ون با یه نفس کوتاه تکرار کرد: "لور"

لور حس کرد که داره توی چشماش متهم میشه و با یه کلافگی آشنا، اخم کرد

"اصرار کرد: "این تقصیر من نیست." بعد زیر لب اضافه کرد: "این بار که نیست

"ون سلاحش رو پایین آورد. "تو چطوری اومدی اینجا؟

لور پرید وسط حرفش و گفت: "یه سوال بهتر دارم. آخه آرتمیس چطوری این جا رو پیدا کرد؟
"چرا دریچه سقفی رو با آجر نبسته بودن؟

ون، نگاهی به اون ها انداخت، بعد به تیرهای ول شده، وسایل زیر و رو شده و سوراخ دیوار.
نگاهش افتاد به در مخفی و جسد فیلیپ که اون نزدیکی پخش شده بود. گفت: "یه حسی بهم
"میگه که این بدبخت قهرمانانه ازتون در برابر حمله اون دفاع نکرده...؟

"لور گفت: "نه، اصلا این طور نبود. مگه کسی فکر نکرد یه نگاهی هم به درهای مخفی بندازه...؟

ون دستش رو بالا آورد تا ساکتش کنه. "خیلی دلم می خواد همین جا وایسیم و بحث کنیم، ولی
حداقل دویست تا کادمید دارن میان این ور و نصف شکارچی هامون هم دنبال جنازه ها میگردن.
"کاستور، تو باید بری. همین الان

ضربان قلب لور تند شد، ولی پاهاش تکون نمی خورد

کاستور فکش رو سفت کرد. سایه ای از صورتش رد شد و لور فقط میتونست حدس بزنه که
داره حرفای فیلیپ رو دوباره تو ذهنش مرور میکنه. "تا امیدشون میکنی، و همه شون درحالی که
"دارن بهت لعنت میفرستن، می میرن

شاید از آشپلیدها متنفر بود، شاید از آگون بدش میومد، ولی کاستور نبود اگه میدونست که مرگ
داره میاد سراغشون و میتونست جلوش رو بگیره، و بره

"لور سعی کرد منصرفش کنه: "لازم نیست چیزی رو بهشون ثابت کنی

کاستور گفت: "من نمیخوام برم. مهم نیست که من درباره شون چی فکر میکنم، یا اونا درباره
"من چی فکر میکنن. من در برابرشون مسئولیت دارم

"لور جدی پرسید: "تو کلا خنگی، یا دود زده به سرت؟

ون گفت: "مثل همیشه دلربا، ملورا. جسارتا بپرسم اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟ قبلا که حاضر
"نشدی کمکش کنی

"لور گفت: "اومدم دنبال غذا. تو چی؟

ولی حتی تو همون لحظه، ذهنش داشت بهش التماس میکرد که بره

یه صدایی تو سرش میگفت: "باید بری قبل از اینکه اون و مارهاش برسن اینجا. باید برگردی ...پیش آتنا. باید بهش درباره هرمس و آرتemis و تایدبرینگر و رث بگی

اون با نگاهی سرد و موشکافانه بهش زل زد. لور سعی کرد از اون نگاه دقیق فرار نکنه یا داد بزنه که دنبال چه. اون نگاه، و اون سکون، حتی وقتی بچه بودن، همیشه بهش حس میکرد که یه آدم شلوغ، کثیف و ساده‌ست

کاستور بهش گفت: "اون اومده ببینه که ما چیزی درباره یه نسخه دیگه از شعر پیدایش میدونیم، "یه چیزی که شاید توضیح بده چطوری میشه تو آگون برنده شد

یکی بهش هشدار داد که "خشم" دنبال همینه

کی اینو بهت گفت؟" ون پرسید

به تو ربطی نداره،" لور گفت

کستور بهش فشار آورد: "هیچی در این مورد نشنیدی؟" لور یه جور حس گناه عجیبی داشت که حتی حالا هم، هنوز سعی می‌کرد کمکش کنه، نیازهای اونو در اولویت قرار بده، همون‌جوری که همیشه می‌کرد

ون سرشو تکون داد. "نه... اگه—و منظورم اینه که اگه—اصلا وجود داشته باشه، ممکنه یه چیزی باشه که اودیسیده‌ها در موردش بدونن. اونا کامل‌ترین آرشیو رو بین همه‌ی خاندان‌ها دارن. "من با منبعم اونجا صحبت می‌کنم، ولی تو باید بری، کس. فوراً

لور تو دلش گفت: "لعنتی." باید به فکر آرشیو اودیسیده‌ها می‌افتادم—البته، معمولاً سعی می‌کرد اصلاً به خاندان اودیستوس فکر نکنه

کستور اصرار کرد: "من وظیفه دارم به این خاندان خونی کمک کنم. ظاهراً هنوز یه ذره شرف دارم"

لور بهش گفت: "شرفت خیلی دوست‌داشتنی بود اگه این‌قدر احمقانه نبود. خودنگهداری اولین چیزیه که وقتی انسانیتتو از دست میدی ازت گرفته میشه، یا عقل سلیمه؟ این شهر از وقتی ترکش کردی خیلی تغییر نکرده. تو بهتر از خیلی از شکارچیای دیگه اونو می‌شناسی. امن‌ترین کار اینه که قایم شی و پنج شب بعدی رو بگذرونی، یا ببینی می‌تونی به یکی از محله‌های بیرونی برسی. ایده‌آل نیست، ولی حداقل مجبور نیستی مدام از خودت تو دو جبهه دفاع کنی. آخرین ...کاری که باید بکنی اینه که اینجا بمونی و برای کسایی بمیری که

"ون حرفشو قطع کرد و کنارش وایساد و گفت: "دقیقا. به همین دلیل که تو داری با ملورا میری

"لور یه لحظه طول کشید تا اینو هضم کنه. "صبر کن—چی؟ نه. اون نمی‌تونه با من بیاد

"کستور گفت: "من نمی‌رم

"ون اصرار کرد، بی‌توجه به حرفش: "باید تو باشی

لور حالش از این بهم خورد. "بازم از هر جنگی که می‌تونی شونه خالی می‌کنی، این‌طوری

"می‌بینم"

"کستور با تندی بهش گفت: "می‌دونی که این‌طور نیست"

لور عصبی شد و خودش رو مجبور کرد به نفس بکشه. همیشه همین‌طوری بوده—حتی وقتی بچه بودن، کستور سعی می‌کرد اونو از هر لبه‌ای عقب بکشه، صرف نظر از این که به ون ربط داشت یا نه. تفاوتش این بود که حالا دیگه بیشتر از همیشه قادر بود تصمیم بگیره کی بپره

"اگه به قطب‌نمای اخلاقی می‌خواستم، سر راه اینجا از به فروشگاه می‌گرفتم"

خب، نمی‌تونست همه‌چیو براشون توضیح بده - نمی‌تونست از اون معامله‌ای که کرده بود بگه و قهر و غضبشون رو جمع کنه، و صد در صد نمی‌تونست دردسر بیشتری بیاره خونه

ون، دستکش به دستش رو بالا آورد و سرشو کج کرد، به جوری بهش زل زد که لور ازش متنفر بود. لور مجبور شد جلوی خودشو بگیره که خودشو جمع نکنه، وقتی ون گفت: "مسئله اصلی اینه که تو باور نداری می‌تونی ازش محافظت کنی، این‌طور نیست؟ فکر نمی‌کردم انقدر ترسو باشی، ملورا"

"لور گفت: "برو گمشو، اِوِندر. من به اندازه کافی مشکل دارم"

لور می‌دونست داره سر به سرش می‌ذاره. می‌دونست که زود از کوره در میره و بعدش تا مدت‌ها پشیمون می‌مونه، ولی به چیزی توی اون کلمه، "ترسو" بود. انگار به چاقو نبود که پرت کرده باشه طرفش؛ انگار از قبل مثل یه مریضی دردناک تو وجودش بود. با شنیدن اسمش، داشت چنگ می‌زد که خودشو بکشه بیرون

امیدوارم همه‌ی ترسوها خوراک شرمشون بشن،" مادرش همیشه اینو می‌گفت"

کاستور گفت: "میشه شما دو تا به من گوش بدید؟ نمی‌تونم برم. نمیذارم حرفای پیرمرد تبدیل به پیشگویی بشه. از روزی که به دنیا اومدم، خانواده‌م منو به آدم شکست‌خورده دونستن. نمیذارم حرفشون ثابت بشه"

لور به طرفش چرخید، از شدت حرفاش جا خورد. حتی ون هم به کم غافلگیر شده بود

"...لور شروع کرد: "کاس"

صدای ترمز لاستیک‌ها از بیرون اومد، بعدش صدای گاز دادن موتورهای و فریادها از طبقات پایین خونه‌ی تتیس بلند شد

دست‌های لور کنار بدنش مشت شدن، عقلش با دلش درگیر بود. اگه لور کاستور رو همین‌جا بذاره، لجبازیش حتماً کار دستش میده. باید به جوری آتتا رو به راه راست هدایت کنه، و اگه نشد، خب، لور کل راه برگشت به خونه رو فرصت داره به نقشه‌ی جایگزین جور کنه

"ون گفت: "برو، کاس"

"کاستور با درد سرش تو تکیه کرد. "نمی‌تونم

ون گفت: "باید بری." لحنش مثل کسی بود که از قبل می‌دونست برنده شده. "شاید خودت
"بخوای جونتو فدا کنی، ولی می‌دونم نمی‌خوای جون اون به خطر بیفته

ون به لور اشاره کرد. لب‌های لور از اعتراض باز شد، ولی کاستور به نفس عمیق کشید و
چشم‌اشو بست

"...کاستور شروع کرد: "ون

ولی اون پیام‌رسان، جای درست برای فرو کردن خنجر رو پیدا کرده بود

"اون الان نمی‌تونه تنهات بذاره، وقتی می‌دونه دارن میان که تو رو بکشن. مگه نه؟"

"می‌خوای ریسک کنی که پیداشون کنن؟"

"لور و ون به نگاه دیگه به هم انداختن؛ لور کاملاً منظورش رو فهمید. "دارم می‌سپارمش به تو
"لور غر زد: "اگه می‌خوای با من بیای، همین الان میریم

لور دستش رو دور بازوی کاستور حلقه کرد و کشیدش سمت سوراخی که توی دیوار درست
کرده بود. "نمیدونم چطوری می‌خوام تو رو بدون اینکه ردی از خودمون بذاریم از این شهر رد کنم
—"

"ون گفت: "یه تاکسی بگیر. نقدی حساب کن

"لور چشم‌اش رو ریز کرد: "بدون که بالاخره خودم به این فکر می‌کردم

ون برگشت سمت خدای جدید. کاستور بدنش رو چرخونده بود سمت در و صدای گوش‌خراش
برخورد تیغه‌های فلزی. صدای پا از پله‌ها می‌ومد بالا

"لور پرسید: "تو چی؟"

"کاستور التماس کرد: "با ما بیا

ون گفت: "تا وقتی هر چیزی که میتونم یاد بگیرم، نمیرم. درباره اون شعر می‌پرسم. وقتی همه
"چی تموم شد، کجا میتونم پیداتون کنم؟"

فک لور منقبض شد. کاستور بهش اعتماد داشت، ولی این دلیل نمیشد که اونم اعتماد کنه. "داینر
"مارتا، هارلم. اونجا منتظر بمون

ون سر تکیه داد و دوباره رفت توی راهرو. قفل‌ها یکی یکی جا افتادن. در فلزی با شدت بسته
شد و اون‌ها رو از بقیه خونه جدا کرد. کاستور به در خیره شده بود، ماهیچه‌های شونه‌اش از

وحشت و ناامیدی جمع شده بودن

لور از سرعت گذر ثانیه‌ها حسابی کلافه شده بود. "زود باش. این جنگی نیست که بتونی ببری.
"—بعضی وقتا باید بی خیال شرف و حیثیت بشی

کاستور با تندی گفت: "مسئله، مسئله شرف نیست. مسئله جون آدمایه که دارم تنها می‌ذارم تا
"بمیرن

لور دستش رو از بازوی کاستور جدا کرد، انگار که حرفاش سوزونده باشنش. دوباره رفت لبه
دیوار شکسته و نگاهش رو به سطل زباله دوخت

"یه فحش داد و گفت: "لعنتی

دیگه افتادن از ارتفاع، بزرگترین مشکلشون نبود. شکارچی‌هایی که ماسک ماری شکل کادمی‌ها
رو زده بودن دور آوار دیوار جمع شده بودن و به بالا نگاه می‌کردن و همدیگه رو نشون می‌

دادن. لور عقب رفت تا به تیر که از به کمان زنبورکی فلزی شلیک شده بود بهش نخوره. صدای بالگرد توجه‌اش رو جلب کرد و دوباره به سمت سقف برگشت. با صدای قدم‌های سنگینی که به سمت نورگیر باز میومد، رعد و برق توی رگ هاش پیچید.

یهو کاستور کنارش ظاهر شد و دستاشو باز کرد.
به لحظه طول کشید تا بفهمه دقیقا چی میخواد
"لور گفت: "داری شوخی میکنی؟
"کاستور جواب داد: "تو هم ترسیدی. فکر میکنی میندازمت؟
لور گفت: "نه، فکر میکنم قراره جسم فانیت رو از روی سیمان بتراشم. جدی میگی؟ ما چهار طبقه بالاتریم."
"کاستور گفت: "به من اعتماد کن
صداهای دیگه اونقدر بلند شده بود که میتونست تیکه‌هایی از حرفاشون رو تشخیص بده.
"...اون درست زیر ماست"
لور اخم کرد و گفت: "اگه منو بندازی، قسم میخورم به شکل یکی از کری‌ها برمی‌گردم و ازت چیزی جز خاکستر و خون باقی نمیذارم."
"کاستور با به قیافه جدی سر تکان داد و گفت: "حتما میذارم امتحان کنی
لور با اکراه کنارش ایستاد و روی نوک پنجه هاش بلند شد تا یکی از دستاشو دور گردن کاستور حلقه کنه. کاستور خم شد و با به آسودگی رو اعصاب، بلندش کرد. بازوهای قوی خودش رو دور شونه و زیر زانوهایش حلقه کرد، بدون اینکه ذره‌ای تلاش کنه
"کاستور به نگاه به صورتش انداخت و گفت: "آماده‌ای؟
منتظر جوابش نمود و به قدم به لبه دیوار برداشت
طناب‌ها از دو طرف دیوار آویزون شده بودن و آخرین چیزی که لور شنید، به صدای بم و آشنا
"بود که با عصبانیت میگفت: "بگیرینش! نذارین فرار کنه
کاستور به دستش رو آزاد کرد و به موج نیرو به سمت شکارچی‌هایی فرستاد که از پایین داشتن از دیوار بالا میومدن و از زمین به سمتش تیراندازی میکردن
لور برگشت و صورتش رو به شونه کاستور چسبوند، چون بوی گند مو و پوست سوخته و فلز توی دماغش پیچید
"دوباره پرسید: "آماده‌ای؟
لور سر تکان داد. بعد کاستور محکم تر بغلش کرد، یکی از طناب‌های آویزون رو گرفت و پرید توی هوا
افتادن، چند ضربه از قلب لور رو زد دید و انگار اکسیژن رو از ریه هاش کشید بیرون. تنها دلیلی که جیغ نزد همین بود
همین که طناب به تکیه خورد و متوقفشون کرد، کاستور به ناله کرد. چشمای لور باز شد. اونا توی به توده آشغال ذوب شده و نیمه سوخته فرود اومده بودن که به زمانی سطل زباله بود
لور نفس نفس زنان پرسید: "خوبی؟" و خودشو از بغلش بیرون کشید. دست کاستور به خاطر سوختگی طناب پوست کنده شده بود. به اخم کرد، به هاله دور کف دستش ظاهر شد و پوستش ترمیم شد.

لور یهو پرید پایین تا نخوره به جنازه‌های سوخته‌ای که دور و برشون پخش بودن. "بزن بریم -
"کس"

کستور به نگاه دیگه هم پشت سرش انداخت، درست وقتی که دوباره از بالا تیر و کمون و گلوله

بود که می‌بارید.

لور مچ دست کستور رو گرفت، کشیدش دور از ساختمون و تا وقتی که پا به پاش ندوید و لاش نکرد. از دور و بر آشغالیا، از توی نرده‌ها ردش کرد و بردش سمت پارکینگ - یکی از هزار تا رازی که زندگی‌هاشونو به هم گره زده بود

"لور هشدار داد: "چشم ازم برندار، برات صبر نمی‌کنم

گفت: "سعی می‌کنم عقب نمونم،" هنوز معلوم بود حسابی داغونه

لور ازش کمک گرفت تا از پنجره‌ی چاهک آسانسور بپره بالا، بعد برگشت و اونم به دستی داد. "بهت فرصت می‌دم تلاشتو بکنی

اونم دستشو گرفت، با اینکه می‌دونست لازم نیست، و دوباره راه افتادن

خون تو تن لور با دویدن به جوش اومد، با گرمایی که تو ماهیچه‌هاش پیچید و آهنگ قدم‌های آشنای کستور که پشت سرش میومد، زنده شد. مسیر قدیمی و مخفی‌شون هنوز منتظرشون بود، انگار نه انگار که اصلاً رفته بودن و همدیگه رو گم کرده بودن

تو اون لحظه، گذشته حال شد و حال گذشته، و فقط خودشون بودن تو سایه‌های شهرشون، همون جوری که همیشه بود

همون جوری که باید تا ابد می‌بود

گرمای تابستون ول کن شهر نبود، بدترین بوهایی که منهن داشت رو بیرون می‌کشید. لور داشت حس می‌کرد توی یه کیسه زباله نمور گیر افتاده، وقتی داشتن به سمت غرب، طرف رودخونه هادسون، می‌رفتن

شنل شکارچی رو که درآورده بود، ولی کاستور یه چیز دیگه بود. نیویورک یکی از معدود شهرهایی بود که یه مرد با لباس کامل باستانی حتی سومین چیز عجیب‌گرایی هم نبود که مردم تو طول روز ببینن. با این حال، همه چیزش، از قد و هیکلش گرفته تا اون صورتش، جوری بود که چشم‌ها رو به خودش خیره می‌کرد

لور به راننده تاکسی گفت چند تا خیابون دورتر از خونه‌شون پیاده‌شون کنه. هنوز پول اون مبارزه تو جیبش بود و به زور راضی می‌شد ازش جدا شه، کرایه رو از بین اسکناس‌های بیست دلاری رو به کاهشش شمرد. نمی‌دونست از چی بیشتر می‌ترسه—اینکه یکی از خاندانا ببینتشون، یا عکس‌العملی که وقتی از در وارد می‌شد باهاش روبرو می‌شد

کاستور از وقتی از خونه تئیس اومده بودن یه کلمه هم حرف نزده بود. لازم هم نبود

نبض شهر با نزدیک شدن به عصر کند شده بود. گهگاهی یه نفر رو سر راهشون می‌دیدن که داشت می‌رفت بقالی یا خشکشویی، یا بچه‌هایی که از فواره یه شیر آتش‌نشانی باز کیف می‌کردن، ولی لور خوشحال بود که کسی رو ندید که بشناسه، چون عجله داشت ردشون کنه.

هرچی دروغ کمتری مجبور بود سرهم کنه، بهتر بود

رو که مثل روح‌های Duane Reade وقتی کاستور دید لور خم شد تا چند تا کیسه ولگرد داروخونه سرگردون روی پیاده‌رو پریز می‌زدن برداره، یکم از اون تنش دردناک از صورتش رفت

«لور با حالت تدافعی پرسید: «چیه؟ من از آشغال خوشم نیاد

اون همیشه از محله‌ای که ازش مراقبت کرده بود، مراقبت می‌کرد. این بخشی از قراردادی بود که با نیویورکی بودن همراه بود

لور دوباره حس کرد کاستور داره نگاش میکنه، همینجوری که پیچیدن تو یه کوچه دیگه. یهو چشمش افتاد به بو، همون گربه محله‌ای، که رو نیمکت همیشگی‌شون منتظر بود، ولی لور سریع کاستور رو از جلوی مغازه کشوند تا آقای هررا اونو خونی و خاکی و پر از دوده نبینه

لور وقتی نزدیک خونه مارتا رسیدن یه کم تردید کرد

بهش گفت: "بیا دیگه"، و کاستور رو دور زد و برد سمت در پشتی. یه تقه زد و سعی کرد جواسش به خیابون باشه

چند دقیقه طول کشید تا میل از پشت در نیمه باز سر و کله‌اش پیدا شد. چشماش از دیدن قیافه لور گرد شد

لور یه لبخند امیدوارانه بهش زد

میل گفت: "فکر کردم پیک میوه‌ای. خوبی؟ چی شده؟" و پلک زد وقتی بالاخره کاستور رو دید. "ا... سلام

لور دروغ گفت: "تصادف کردم. با دوچرخه خوردم زمین و با این آقا تصادف کردم. میشه بریم دستشویی یه کم خودمونو تمیز کنیم؟ میدونی که مایلز آگه منو اینجوری ببینه سخته میکنه

میل گفت: "معلومه که میشه." و سریع راهنمایی‌شون کرد داخل، از آشپزخونه رد شدن، جایی که جو، آشپز رستوران، داشت آماده می‌شد برای شام. "بفرمایید، از اون پشتی استفاده کنید. "مطمئنی نمیخواید برید بیمارستان؟

لور در حالی که در دستشویی کوچک رو پشت سرشون می بست، قول داد: "ما هر دو خویم." "ممنون که این لطفو کردی

"میل در حالی که اخماش تو هم بود، گفت: "آره دیگه... آگه چیزی لازم داشتی خبر کن، باشه؟

"کاستور صبر کرد تا لور بره پای سینک و آب بپاشه به صورتش، بعد پرسید: "مایلز کیه؟

لور از زیر دستمال کاغذی که داشت باهاش جای زخم پیشونیشو خشک میکرد، بهش نگاه کرد. "دوستمه، باهاش همخونه‌ام

خدای جدید سرشو تگون داد و به در تکیه داد. ساکت نگاش کرد و لور با خودش فکر کرد که آیا تو کل زندگیش، غیر از وقتایی که داشته میجنگیده، اینقدر متوجه حضور یه آدم دیگه بوده یا نه. هیکلش، اون حضور عظیم و محضش، اون فضای کوچیک رو پر کرده بود

تو آینه یه نگاه بهش انداخت، قیافه پریشونش و اون تیکه پاره‌های چیزی که یه زمانی یه ردای فاخر بوده رو برانداز کرد

"بهش گفت: "تقصیر تو نیست." "تو مجبور بودی بری

"اون خیلی آروم پرسید: "واقعا؟

"لور یادآوری کرد: "اگه میمردی که دیگه به دردشون نمیخوردی

"اون گفت: "ظاهرا من اصلا به دردشون نمیخورم

لور دستمال کاغذی خیسش رو پرت کرد تو صورتش. اون یهو جا خورد و با تعجب بهش نگاه کرد

لور بهش گفت: "تو بهترین چیزی هستی که از خاندان آشیل بیرون اومده. شاید تنها چیز خوبش. بعضی وقتا باید زنده بمونی تا یه روز دیگه بجنگی. حتی منم میدونستم شانس برد کمه، با اینکه میدونی چقدر از فرار کردن از دعوا بدم میاد

اون آه کشید و سرشو تکیه داد به در. "من تمام عمرم ضعیف بودم. و وقتی بالاخره قدرت پیدا ...کردم، وقتی بالاخره قوی شدم

"لور حرفشو قطع کرد. "تو قوی‌ترین آدمی هستی که تا حالا شناختم. همیشه بودی

"اون گفت: "حالا دیگه مطمئنم داری دروغ میگی. من زورم به تو نمیرسید

لور سعی کرد جلوی داغ شدن صداشو بگیره. "تو قوی‌ترین آدمی هستی که تا حالا شناختم، کاستور آشیلوس، و دلیلش این نبود که چقدر سریع میدویدی یا چقدر محکم میزدی. دلیلش این بود که حتی وقتی زمین میخوردی، دوباره بلند میشدی و میجنگیدی. الانم باید دوباره این کارو ...بکنی. هر حسی داری، باید همونجا بذاریش و دوباره بلند شی

لور ماجرای فیلیپ رو بخاطر آشوب بعدش بیخیال شده بود، ولی فراموشش نکرده بود

"بهش گفت: "تو باید زنده بمونی. اگه میخوای کمکشون کنی، باید زنده بمونی

چهره کاستور اونقدر زیبا بود که نگاه کردن بهش دردناک بود. پس نگاه نکرد

اون اصرار کرد: "تو چی؟ تو داری چیکار میکنی؟ داری دوباره بلند میشی و بعد از فرار از آگون، دوباره برمیگردی توش؟

لور جواب داد: "این حرفا از دهن کسی که میخواست خودش منو دوباره بکشه توش خیلی خنده‌داره."

کاستور بهش گفت: "اشتباه کردم. تو رفته بودی. باید میذاشتم همونجا بمونی، ولی من خودخواه بودم و میخوام ببینم. نیاز داشتم بدونم زنده ای. ولی اگه من باعث شدم که این فکر انتقام ...به سرت بزنه Wrath از

لور چیزی نگفت. نمیتونست بگه، چون فکش خیلی سفت شده بود

کاستور بهش گفت: "پدر و مادرت نمیخوان تو انتقامشونو بگیری، و نمیخوان تو تو جهنم جاودانگی گیر بیفتی. تو جهنم شکار شدن. اونا میخوان تو یه زندگی آزاد و کامل داشته باشی

یه حس مور مور سرد از نوک انگشتای لور شروع شد و کل بدنش رو گرفت. نفسش بند اومد و زور زد جلوی حرفایی که می خواست بزنه، جلوی اون حس خردکننده‌ای که داشت تو وجودش بالا می‌اومد. "تو هیچی از این ماجرا نمی‌دونی. اونا حق دارن استراحت کنن. حق داشتن... اونا..."

حرفاش خیلی آروم به نظر می‌رسیدن، انگار جون نداشتن، در مقایسه با سرعتی که فکراش تو ذهنش می‌چرخیدن. کاستور دستشو گذاشت رو شونش. لور خواست خودشو عقب بکشه، دستشو پس بزنه، ولی یهو تصویر صورت خواهرهاش اومد جلوی چشمش. اون شکلی که وقتی ...پیداشون کرده بود بودن

"لور؟"

من... خوبم. حالم خوبه،" لور به زور اینا رو گفت. نبضش تند تند می‌زد، انقدر که چشماش سیاهی رفت. سعی کرد نفس بکشه، سعی کرد یادش بیاد کجاست، ولی فقط المپیا و دامارا رو می‌دید، اون حفره‌های سیاهی که جای چشماشون بود. خونی که هنوز رو گونه‌هاشون تازه بود، انگار اشک

نه حالا، با خودش فکر کرد، کلمات تو ذهنش پیچ می‌خوردن، جیغ می‌زدن، نه حالا - باید خودشو جمع می‌کرد. دوباره اون فشار تو وجودش داشت بیشتر می‌شد، زور زدن برایش داشت طاقت فرسا می‌شد. لور نمی‌تونست راهی برای بیرون اومدن از اون تاریکی که داشت دورش رو می‌گرفت پیدا کنه

"تاحالا اون داستان لاک‌پشت‌های برادوی رو شنیدی؟"

این حرفا مثل یه مشعل تو تاریکی خورد تو ذهنش، یهوپی و روشن، و فکراشو قطع کرد

من... چی؟" پرسید و پلک زد تا دیدش واضح‌تر بشه"

نمایش لاک‌پشت‌ها تو برادوی،" کاستور به آرومی گفت"

"لور هنوز نفهمیده بود. "نه... داری چی میگی؟"

"واقعا؟" گفت و هنوز با دقت بهش نگاه می‌کرد. "آخه خیلی گرون دراومد"

فشار کم شد، از شونه‌هاش و سینه‌اش پایین اومد، تا بالاخره تونست یه نفس عمیق بکشه و پوزخند بزنه

لور به پاهای خودش نگاه کرد، به اون کاشی‌های قدیمی زیر پاشون، و سعی کرد خجالتش رو پنهون کنه. گیل قبلا براش از زندگی‌اش به عنوان یه استاد دانشگاه تعریف می‌کرد، از شیطنت‌های دانشجوهای قدیمیش، یا از سفرای طولانی‌اش به جاهای مختلف دنیا با یه لحن آروم و تسکین‌دهنده، تا لور دوباره به خودش بیاد. چایی می‌خوردن و حرف می‌زدن، تا جایی که لور می‌تونست

ولی الان نمی‌خواست دربارش حرف بزنه. حداقل کاستور اینو فهمیده بود

کلافه شدن از دست این نامیراها خیلی آسونه، "خیلی ساده گفت"

دختره گفت: "نگو که دلم خونه"، وقتی مطمئن شد صداش نمی‌لرزه. "شماها دردسرتون از فایده تون بیشتره"

"پسره گفت: "دقیقا"

"دختره ادامه داد: "این شوخی خیلی مسخره ای بود، می‌دونستی؟"

"پسره گفت: "نگران نباش، من واسه هفت سال دیگه هم شوخی ذخیره دارم"

"دختره پرسید: "این تهدیده؟"

هوا دور و برش گرم شد. فقط به خاطر اون لبخندی بود که پسره بهش زد که پوستش گر گرفت

یهو در با شدت تقه خورد. "عزیزم؟ یه نفر اینجاست دنبال یه دختری می‌گرده که خیلی شبیه —توئه. قد بلنده، سیاهه، انگار از تو تبلیغ ادکلن اومده بیرون"

لور و کاستور با تعجب به هم نگاه کردن. ون خیلی سریع دست به کار شده بود

"لور گفت: "میشه برش گردونی؟ ببخشید. قول میدم زودتر مزاحمتون رو کم می‌کنیم"

"مل پرسید: "قبل از اینکه برید چیزی نمی‌خوردید؟ چیزی با خودتون ببرید؟"

کاستور قبل از اینکه لور جلوشو بگیره گفت: "پنکیک؟" لور یه نگاه چپ بهش انداخت، ولی کاستور بی‌شرمانه بهش زل زد

"مل گفت: "مشکلی نیست"

خدای جدید نوشتش شد بره سر سینگ، آب پاشید به صورت و دستاش. لور در حموم رو به کوچولو باز کرد و سریع بست، وقتی دید در واقع ون داره به سمتشون میاد. به شلوار جین پوشیده بود با یه پیرهن کتانی خوشگل که آستین هاشو تا زده بود. یه لحظه با خودش فکر کرد چجوری این همه راه رو بی هیچ چروک و عرقی اومده

ون سریع پرید تو حموم، خیالش راحت شد

"کاستور پرسید: "چی شد؟ خوبی؟

ون گفت: "خویم،" اما مضطرب به نظر می رسید. "فرار کردم. بقیه هم همینطور. منتظرم خبر بدن از اون شکارچی هایی که دنبال جسدها رفتن." کیسه پلاستیکی خریدی رو که تو دستش بود "داد به کاستور. "بیا، لباس رو عوض کن

"کاستور به جفت کفش تنیس، شلوارک بسکتبال و یه تیشرت ورزشی درآورد. "نایکی؟ واقعا؟

ون گفت: "پیدا کردن لباس مناسب سایز تو کار آسونی نیست،" و به هیکل کاستور اشاره کرد. "این تنها چیزی بود که می دونستم اندازت میشه. به علاوه، یه کم پیروزی هم لازم داریم تو این اوضاع

"لور پرسید: "تونستی با اودیسیده ها تماس بگیری؟

"ون سر تکون داد: "هنوز نه

لور، وقتی در حموم رو باز کرد و اومد بیرون، به کاستور گفت: "لباسای کهنه تو وقتی دیگه بهشون احتیاج نداری بده من

"ون با تندی پرسید: "چرا؟ میخوای باهاشون چیکار کنی؟

"کاستور که همیشه بینشون صلح برقرار می کرد، گفت: "ون، آرام باش. چیزی نیست

لور بهش گفت: "یه جوری از شرشون خلاص میشم که شکارچیا و سگای ردیابشون رو گیج کنه. جوابم برات کافیه؟

اصلا براش مهم نبود که جوابش کافیه یا نه. کاستور هم طبق قولی که داده بود، وقتی لباساشو عوض کرد، لباسای کهنشو داد بهش

"بهشون گفت: "تا چند دقیقه دیگه برمیگردم. جایی نرین

لور اون پارچه گرم و خونی رو تیکه تیکه کرد و تیکه هاشو انداخت تو سطل آشغال، رو مبلائی که گذاشته بودن دم در، تو ایستگاه اتوبوس و تو مترو. یه دایره گنده دور و بر محله اش درست کرد. وقتی برگشت، کاستور و ون تو راهروی پشتی غذاخوری بودن؛ مسنجر داشت قدم می زد، خدای جدید هم با لذت هر قاچ پنکیکی که میذاشت دهنشو مزه مزه می کرد

"اون گفت: "بالاخره

"!لور گفت: "بریم." بعد رو به جلوی رستوران گفت: "مرسی، مل! یه دنیا ممنون

"همین که دوباره رفتن تو خیابون، ون پرسید: "کجا داریم میریم؟

لور به زور خودشو نگه داشت. این حرفا جای تو خیابون نبود. "داریم میریم خونه من. ولی باید

"خیلی با دقت به حرفام گوش کنی و دقیقا همون کاریو بکنی که میگم

"ون پرسید: "چرا؟ چون اگه قانوناتو زیر پا بذاریم، میندازیمون بیرون؟

لور با لحن آرومی گفت: "نه، چون اگه این کارو نکنی، خدایی که الان تو خونست، هردوتونو میکشه

کاستور یهو غذا پرید تو گلوش و شروع کرد به سینه اش کوبیدن.
"ون شروع کرد: "مطمئنم درست نشنیدم..." "مطمئنم
"لور پرسید: "حالا فهمیدی چرا فکر نمی‌کردم ایده خوبی باشه که کس با من بیاد؟
ون شروع کرد: "کی..." چشمش گرد شد و خودش به سوالش جواب داد: "نه. باورم نمیشه.
"...اون هیچوقت از یه آدم فانی کمک نخواست به بود

کستور باقی مونده غذاشو ریخت تو سطل آشغال و گفت: "اون هیچ وقت به کمک یه آدمیزاد
"احتیاج نداشته. چی شده؟

لور صداشو پایین آورد و گفت: "خشم دنبال اون و آرتمیس اومده. آرتمیس هم تصمیم گرفت با
"بهترین روشی که بلد بود جلوشو بگیره. یه ضربه چاقو به شکمش زد

"ون با یه جور تحسین آروم گفت: "عجب

لور ادامه داد: "من اونو دم در خونه پیدا کردم. ظاهراً تو این سال‌ها منو زیر نظر داشته و
"ریسک کرده که بینه من دلم می‌خواد بمیره یا نه

ون دهنشو باز کرد که دوباره حرف بزنه. بعد بستش. یه کم به خودش فرصت داد که فکر کنه

لور به کستور گفت: "اومدم سراغت چون فکر کردم آموزش شفاذهیت تموم شده. من جلوی
"خونریزی رو گرفتم، ولی حالش خیلی وخیمه

"کستور پرسید: "چرا برات مهمه؟ اون یه مارمولکه. بذار بمیره، اگه تا حالا نمرده

"لور نگاهشو انداخت پایین. "هنوز زنده‌اس. مطمئنم

ون هم اینو فهمید

"آروم شروع کرد به حرف زدن: "تو که این کارو نکردی... بگو که اینقدر احمق نبودی

"لور با لحن تندی گفت: "من دیگه باید چیکار می‌کردم؟

ون پیشنهاد داد: "می‌داشتی بمیره؟ از اینکه می‌دونستی یه شکارچی دیگه نمی‌تونه قدرتشو
"تصاحب کنه، کیف می‌کردی؟

لور گفت، و متوجه شد صداش داره می‌لرزه: "وقتی پیداش کردم تنها نبودم. و اون یه چیزی بهم
"پیشنهاد داد که می‌خواستم

یه لحظه بعد، کستور هم فهمید. رنگ از صورت آفتاب سوخته‌اش پرید، معلوم نبود از عصبانیت یا
"ترس، یا هر دو. "تو سرنوشتتو به اون گره زدی؟ چی بهت قول داد که راضی شدی؟

به دروغ گفتن فکر کرد، ولی با این خطری که الان توش بودن، بی‌فایده به نظر می‌رسید. "قول
"داد خشم رو بکشه

هر دو ساکت بهش زل زدن.

ون گفت: "اوه، خب، عالیه، البته به جز اینکه اگه اون توی یه هفته‌ای که هدف اصلی تقریباً هزار نفر کشتنشه، بمیره، تو هم می‌میری. در غیر این صورت، یه برنامه فوق‌العاده‌اس، ملورا

لور با عصبانیت گفت: "نیازی به نصیحت ندارم. من یه انتخاب کردم و دارم باهاش زندگی می‌کنم"

"کستور با لحن پر از حرص گفت: "آره خب، پس راه خونه‌ت رو نشونمون بده

هنوز می‌خواهی بیای؟ - پرسید -

نگاهی که بهش انداخت، لور رو از درون خورد کرد. - یعنی باید بذارم بمیری؟ تو ازم خواستی اونو خوب کنم، پس خوبش می‌کنم

روش رو برگردوند، گذاشت اونا پشت سرش به هم نگاه کنن
وقتی لور مطمئن شد هیچ شکارچی‌ای تو خیابون حواسش بهشون نیست، ساکت اونا رو به سمت خونه برد

رسیدیم. - لور گفت. - از زیرزمین میریم تو. اینطوری از خیابون دور میشی و من وقت پیدا می‌کنم اونو آماده کنم

یه کلید اضافه پشت یکی از آجرهای نمای خونه قایم شده بود. لور با یه آه آروم برش داشت. - فقط پشتم بمونید، باشه؟

هولشون داد تو زیرزمین شلوغ و در رو پشت سرشون قفل کرد. کاستور و ون دور و برشون رو نگاه کردن، به جعبه‌ها و ظرف‌های پلاستیکی تلنبار شده چشم دوختن

اینا مال خودته؟ - ون پرسید -

همیشه اینقدر فضولی؟ - لور غر زد. - نه، و قبل از اینکه بپرسی، خونه رو از مردی که -

پرستارش بودم به ارث بردم. گیلبرت مریت

تو پرستار کسی بودی؟ - ون با ناباوری گفت. - تو؟ -

ون. - کاستور گفت. - نکن -

لور این دفعه جواب تندش رو خورد. رو کرد به سمت پله‌هایی که به داخل خونه می‌رفت و صدا اُزد: - منم

کاستور خواست دنبالش بره. لور دستش رو دراز کرد و جلوش رو گرفت

حداقل ون فهمید که عقب وایسه

باید صبر کنی. - آروم گفت. - فقط چند دقیقه بهم فرصت بده تا پیش‌دستی کنم و آتیشی که -

حضورت به پا میکنه رو خاموش کنم

با توجه به نگاه ترسناکی که از احساسات خدای باستانی نسبت به همتایان جدیدترش دیده بود، احتمالاً آتش یه دست کم گرفتن بود. با عجله از پله‌ها بالا رفت و یه نگاه معنادار دیگه به کاستور

انداخت تا بمونه، بعد در رو باز کرد و با صدای بلند گفت: - دارم میام تو

خیلی سریع اتفاق افتاد، زمان تیکه تیکه شد. یک، مایلز و آتنا کنار شومینه اتاق نشیمن ایستاده

بودن، تلویزیون پشت سرشون روشن بود. دو، آتنا دستش رو دراز کرد تا چیزی رو که به دیوار

...تکیه داده بود برداره. سه، صورتش با یه پوزخند سفت شد و دستش رو به عقب خم کرد. چهار

یه چیزی بلند و نازک از دستش پرتاب شد، سوت‌کشان مسیر پررنگی رو تو اتاق طی کرد. لور

با یه جیغ از جا پرید، اما اسلحه اصلاً برای اون ساخته نشده بود

کاستور نیزه رو درست قبل از اینکه فرو بره تو قلبش گرفت

آدامسی که مایلز داشت می جوید، از دهنش افتاد بیرون

لور با بهت گفت: "اون... اون جاروی منه؟" تنه چوبی نیزه به سبز خاص بود، از بس دست گرفته بودندش، جاهایش رنگ و رو رفته بود

یه نگاه به مایلز انداخت، هم بیینه حالش خوبه هم مطمئن شه. مایلز لباس از درد جمع شده بود

"بین دندونای کلید شده اش گفت: "آره، خودشه. خیلی باهوشه

یهو سمت راست لور آتیش شعله کشید. نیروی کستور تو اون اسلحه دست ساز پیچید تا جایی که چوب تو دستش خاکستر شد. کستور یه لحظه هم نگاه از آتنا برنداشت، با یه نگاه خیره و خشمگین

"لور با ناراحتی گفت: "اون جاروی من بود

خداگش!" اتاق با این کلمه رعدآسا لرزید. آتنا دوباره دستشو برد پشتش، دنبال یه نیزه بدترکیب" دیگه گشت

"لور رفت بین دو تا خدا و دستاشو دراز کرد. "بس کنین! تمومش کنین

"آتنا غرید: "جرأت می کنی این... این موجود پلید رو بیاری اینجا، توی این حرم؟

"...لور گفت: "خب، اینجا حرم منه، پس آره. گوش کن

آتنا انگار تبر می زد تو مغز لور، با همون لحن آروم حرفاشو کوبید تو صورتش: "این جزو قرارداد نبود، ملورا. تو به من قول وفاداری دادی

لور سعی کرد یه جور دیگه راضیش کنه: "اون اومده تو رو خوب کنه. قراره به ما کمک کنه. این یه استراتژییه. فکر کردم خوش میاد

آتنا با عصبانیت گفت: "مگه اینکه آورده باشیش اینجا تا من بکشمش، وگرنه هیچ استراتژی ای ...نمی بینم. شنیدم، ای مدعی، که حتی با قدرت آپولو هم

نتونستی یه بدن مادی درست کنی. این چند سالِ آخرِ مزخرفی هم که بهت داده بودن رو مثل * یه بچه گوسفندِ گم شده، الکی تلف کردی

لور تازه وقتی دید مایلز داره با نگرانی به اینور و اونور نگاه می کنه، فهمید که همه شون * داشتن به زیون باستانی حرف می زدن

کاستور گفت: «خب، من تا حالا یه صنعتگر ماهر رو تبدیل به عنکبوت نکردم، یه بچه رو از * بالای کوه پرت نکردم پایین، یا کسی رو نفرین نکردم که یه عقاب تا آخر عمر جگرشو نوک بزنه. «فکر کنم هنوز چیزایی هست که باید درباره خدا بودن یاد بگیرم

آتنا وقتی ترسناک‌ترین حالت خودش رو داشت که پوستش از عصبانیت سرخ شده بود، یا *
 وعده‌های مرگبار می‌داد. بلکه تو لحظه‌هایی مثل این بود که چشماش سرد می‌شد و بدنش با
 اعتماد به نفس به شکارچی که هیچ‌چیز از دستش در نمی‌ره، بی‌حرکت می‌شد. دست کاستور
 روی شونه لور نشست، انگار می‌خواست آروم اون رو کنار بزنه
 لور دستشو پس زد و به انگلیسی، شمرده شمرده حرف زد: «تمومش کنید. ما وقت این کارا *
 «رو نداریم
 لور آروم آروم به آتنا نزدیک شد، و به نيزه‌ای که انگار قبلاً به مدت کوتاهی نقش تی رو بازی
 «می‌کرده، چشم دوخت. «باید بهت بگم چه اتفاقی افتاده. ما به کمک اون نیاز داریم
 «...آتنا غرولند کرد: «من به کمک اون نیازی ندارم. بقیه *
 لور برگ برنده‌ای رو که برای الهه از همه مهم‌تر بود رو رو کرد، و بدون یه کلمه برای نرم *
 «کردنش، گذاشتش روی میز: «هرمس مرده. رات تو مراسم پیداری کشتش
 «این مایلز بود که واکنش نشون داد، با بهت گفت: «چی؟ واقعاً؟ *
 آتنا فقط به لور خیره شد، انگار منتظر بود دروغ مثل خاکستر زیر پاهاش فرو بریزه *
 «آخرش گفت: «غیر ممکنه *
 «کاستور تایید کرد: «اون مرده. تاییدبرنگر هم همینطور *
 ون پشت سرشون روی پله‌ها جمع شد *
 آخرش گفت: «الهی، اون راست می‌گه. ما هر دومون نه به عنوان دشمن، بلکه به عنوان متحد *
 اینجا اومدیم.» (که بیشتر واسه تایید حرفش اینو گفت)
 لور یه ذره حس رضایت کرد وقتی الهه ون رو با همون شدتی که ون بقیه رو برانداز می‌کرد، *
 ورنانداز کرد. شاید به خاطر همین بود که ون تصمیم گرفت روی یه نفر دیگه تمرکز کنه
 «پرسید: «تو کی هستی؟ *
 مایلز با افتادن نگاه ون روش، صاف ایستاد، لبه گوش‌هاش سرخ شد *
 «گفت: «سلام... من مایلزم. منظورم اینه که من هم‌خونه‌ای لورم. و دوستشم *
 «خدای جدید گفت: «من کاستورم. اینم ایونده... ون *

کوله پشته چرمی و خوش‌فرم ون عین پوسته‌ی یه سوسک می‌موند. بنداشو سفت کرد و یه
 نگاه از زیر چشم به لور انداخت و گفت: "چه فکری کردی که یه بی‌خون رو وارد این ماجرا
 "کردی؟"

مایلز از لحن سرد و تحقیرآمیز ون جا خورد. ولی لور هنوز خیلی عصبانی بود. گفت: "وقتی
 پیداش کردم، اونم باهام بود. اگه یادت رفته بذار یادت بندازم که دنیای واقعی مثل خاندانا نیست.
 "وقتی بیرون این چیزایی، خودت تصمیم می‌گیری چجوری زندگی کنی

مایلز گفت: "شاید تو این چیزا تازه کار باشم، ولی بی‌مصرف نیستم. چطوره یکم بیشتر از ده
 "ثانیه با من آشنا شی؟"

"ون جواب داد: "بیشتر از ده ثانیه لازم ندارم

دستای لور کنار بدنش مشت شد. همین‌جوری هم از فکر اینکه مایلز رو وارد آگون کرده، درگیر
 بود، ولی اون تحقیر توی حرفاش - انگار که لور عمداً اونو به خطر انداخته باشه، انگار مایلز
 هیچی نباشه - حسابی عصبانیش کرد

"کاستور با لحن تویخ‌آمیزی گفت: "ون

اواندر آکیلیوس توی یه خونه‌ی مجلل توی لندن بزرگ شده بود و پدر و مادرش با لهجه‌ی خاصی حرف می‌زدن و غذاشونو توی ظرف‌های چینی با لبه‌های طلایی می‌خوردن، ولی هیچ‌وقت از ظاهرش نمی‌شد فهمید. اون چند باری که پدر و مادرش برای کار به نیویورک برده بودنش و توی خانه‌ی تئیس تمرین کرده بود یا با لور و کاستور توی پارک مرکزی رفته بود، حداقل مؤدب بود - حتی با اینکه معلوم بود از لور خوشش نمیاد، حالا به هر دلیلی

اون اصلاً نمی‌دونست مایلز کیه و مطمئناً نمی‌دونست لور به چه آدمی تبدیل شده

"آتنا از کنار مایلز گفت: "من از این فانی خوشم میاد. می‌مونه

لور یه نگاه به دست مصنوعی ون انداخت، به حالت خشک و گرفتگی که اون رو نزدیک شکمش نگه داشته بود

"ون ازش پرسید: "وقتی جسدشو برمی‌گردونی به خانوادش چی بهشون میگی؟

"مایلز گفت: "ای بابا، من همینجا وایستادم

لور گفت: "اگه می‌خوای به دوست من توهین کنی، میتونی بری." نگاهش رو به مایلز برگردوند تا ببینه حرفای ون چه تاثیری روش گذاشته. بجای ترس، یه سرسختی آشکار دید - همون مدلی که قبلاً فقط موقع دیدن غریبه‌هایی که می‌خواستن تاکسی رو از بقیه بدزدن یا قیمت کیمچی توی بقالی دیده بود

آتنا یه نگاه سرد و طولانی به ون انداخت و بالاخره پرسید: «چطوری انقدر مطمئنی هرمس و اون پوزیدون قلابی مردن؟

ون به نفس عمیق کشید. «فیلمش رو گرفتم... با چشمای خودم دیدم. آرس جدید، رث، هرمس رو توی پارک کشت و جنازه‌ش رو همون‌جا ول کرد. یه سری از شکارچیاش - کادمی‌ها - وقتی (Theseus) داشتن از پارک می‌رفتن، تاییدبرنگر رو با خودشون بردن. منابع من توی خاندان تیزه - تایید کردن که اون [تاییدبرنگر] هم بعداً توسط رث توی مقر فعلی‌شون کشته شده

الهه [آتنا] مثل همون اسلحه‌ای که تو دستش بود، سفت و راست بود. «و تو این... منابع رو باور می‌کنی؟

«ون خیلی ساده گفت: «آره. چون می‌دونم اگه بهم دروغ بگن چه بلایی سرشون میارم

لور اضافه کرد: «خواهرت هنوز زنده است. اینو خودم دیدم. توی یکی از مقرهای آکیلزها به «کاستور حمله کرد

«سوراخای بینی آتنا گشاد شد. «حقشه. تا اون قلابی رو نکشه، دست بردار نیست

«لور با لحن تلخی گفت: «چه عالی

آتنا با اشاره به کاستور گفت: «حضور اون [کاستور] باعث می‌شه خواهرم زودتر از اون چیزی
که فکر می‌کردم پیدامون کنه. هیچی از تیررس تیرش در امان نیست»

لور پرسید: «ازش می‌ترسی؟» با اینکه خیلی دوست داشت الهه رو دست بندازه، ته دلش واقعاً
می‌خواست بدونه به موجود مثل اون اصلاً می‌تونه ترس رو تجربه کنه یا نه. ترسیدن یعنی قبول
کردن اینکه شکست‌ناپذیر نیستی

آتنا گفت: «ترس به سرزمین غریبه‌اس که هیچ‌وقت بهش سفر نمی‌کنم و زبانیه که هیچ‌وقت از
دهنم خارج نمی‌شه. نوادگان خدایی آشیل کجا بودن که ازت محافظت کنن؟»

«نگاه کاستور تیز شد. «مشغول کارای دیگه بودن»

آتنا گفت: «ولی تو اینجا، تنها، دور از حمایتشون.» در عرض چند ثانیه کل ماجرا رو فهمید

کاستور به قدم جلو اومد و مشتش رو بالا برد، اما لور دوباره جلوش رو گرفت. «کادمی‌ها به
مقر حمله کردن. رَث سعی کرد با فرستادن به اخطار به کاستور، آکیلزها رو استخدام کنه.
هم دیگه با کادمی‌ها متحد شدن و دارن بهش خدمت می‌کنن (Theseus) نوادگان تزه

آتنا با به حالت چندیش توی صورتش گفت: «پس دارن به نیاکانشون بی‌احترامی می‌کنن. چند تا
از آکیلزها هنوز زنده و آزادن و تحت کنترل رَث نیستن؟»

لور و کاستور جفت‌شون با انتظار به وَن نگاه کردن

«وَن با احتیاط گفت و سعی کرد به کاستور نگاه نکنه: «مهم نیست چند نفر باشن»

«لور با خودش فکر کرد: «خیلی وضع خرابه، ها؟»

چند تا برامون مونده؟" حرف کاستور تو سکوت سوت و کور خونه مثل رعد و برق پیچید و به "
جورایی فضا رو تیره و تار کرد

انگار سنگینی حرفش رو زبون ون خیلی زیاد بود. انگار به سپر برنزی بود که ول شده بود تو
"سکوت سنگین. "بیست و هفت تا

لور داشت نگاه می‌کرد بینه کاستور چجوری این عدد رو هضم می‌کنه. وقتی روشو برگردوند و
دستاشو گذاشت پشت یکی از مبل‌های دسته دار، رگ‌های گردنش زده بود بیرون

"آتنا که خوشحالی‌شو اصلاً پنهون نمی‌کرد، فشار آورد: "این آگون رو با چند تا شروع کردی؟

ون با به لحن بی تفاوت گفت: "تو این دوره، سیصد و هفتاد و هشت تا شکارچی از خاندان آشیل
تو شهر هستن. تقریباً صد تاشون تو خونه تتیس وقتی که کادمی‌ها بهش حمله کردن، کشته
شدن. خائن‌ها به تقریباً پانصد تا کادمی و کل خاندان تزه هم اضافه شدن که آخرین بار چهارصد
"و سی نفر بودن

"کاستور با یه لحن پر از فشار گفت: "باید برم بازمانده ها رو درمان کنم

"ون بهش گفت: "نه، تو باید همین جا بمونی. من براشون آذوقه بردم. حداقل یه درمانگر دارن

"...کاستور شروع کرد: "ون

ون گفت: "می دونم. می دونم می خوای کمک کنی، ولی نمی تونی. الان نه. راث می خواد همه خدایان دیگه رو بکشه و نسل هاشون رو با هم ترکیب کنه تا یه نیروی واحد زیر دست خودش درست کنه. اون دست از سر تو برنمی داره تا وقتی خودش کشته بشه، پس اولویت ما باید این "باشه. اگه تو بمیری، بقیه آشیلیده ها می افتن دست اون. بگو که اینو می فهمی

"شونه های کاستور افتاد. "می فهمم

آتنا با شنیدن اسم آشیلیده های فراری، یه حالت مسخره به خودش گرفت و قیافش زشت شد. "به به، بین گله چجوری به یه پناهگاه بهتر فرار می کنه

کاستور یه دفعه چرخید، صورتش پر از درد و خشم بود. "تو که خوب از این چیزا سر در میاری، مگه نه؟

آتنا راست ایستاد و زل زد تو چشمای کاستور. لور جلوی خودشو گرفت تا یه صدایی ازش در نیاد

لور گفت: "شما دو تا وقتی دوباره خوشحال و جاودانه شدین، کلی وقت دارین واسه داد و بیداد و مسابقه زل زدن به همدیگه." بعد رو کرد به آتنا و گفت: "اونا شکارچی هایی بودن که از کاستور پیروی می کردن و به ما کمک می کردن. حالا باید با یه حلقه حفاظتی بزرگتر دور راث و "شکارچی های بیشتری تو خیابون که دنبال تو می گردن، دست و پنجه نرم کنیم

من هیچوقت جلوی شمشیر یه شیاد تعظیم نمی کنم، و از یه قسم محکم هم عقب نمی کشم. همونطور که قبلاً هم گفتم، این آرسِ دروغی به دست من می میره. به هیچ کمکی هم احتیاج ندارم

لور گفت: "نه، احتیاج داری. اینو از یه آدم معمولی بشنو که کلی زخم و زبلی شده. من فقط جلوی خونریزی تو گرفتم. اگه با این اتحاد موافقت کنی، اون تو رو خوب می کنه و قدرتتو "برمی گردونه. دیگه لازم نیست روزها استراحت کنی

آتنا گفت: "شاید بذارم آرسِ قلابی کار از بین بردن رقبام رو برام انجام بده، بعد جونشو بگیرم و "این شکارو یه بار برای همیشه تموم کنم

لور احمق نبود؛ می دونست که هر نوع همکاری بین خدایان فقط تا آخر این آگون دووم میاره، و در نهایت آتنا و کاستور همدیگه رو مانع آزادی کامل از این شکار می دونن. این فقط به تعویق انداختن یه چیز حتمیه، مخصوصاً اگه نسخه جدید شعر وجود داشته باشه و تایید کنه که برنده آخرین خداییه که سر پا مونده

"لور با لحنی معنادار به آتنا گفت: "این کارو نمی‌کنی. چون تا آخر این دوره دووم نمیاری

.بقیه با شنیدن حرفاش ساکت شدن. آتنا سرشو بالا گرفت، اما نگاهش نشون از تایید داشت

کاستور بالاخره گفت: "من بهت قسم محکم نمی‌خورم. اما چون زندگیت به زندگی لور گره خورده، نمی‌تونم - و نمی‌دارم - بمیری

آتنا سر تکون داد. یه سوزش سرد روی گردن لور حس شد وقتی که الهه کاستور رو برانداز می‌کرد

آتنا بالاخره گفت، و وسط میل مخملی گیل نشست: "این شیاو منو خوب می‌کنه." الهه لبه لباسی رو که لور بهش داده بود بالا زد و زخم ناجور رو نشون داد. "و ما باید جدی شروع به برنامه ریزی کنیم

".کاستور یه تعظیم مسخره زد. "البته که همینطوره

بقیه هم دور اتاق نشیمن نشستن، ون روی یکی از صندلی‌ها، و مایلز و لور هم روی زمین کنار میز شیشه‌ای. کاستور دستشو روی زخم الهه گذاشت. نور از نوک انگشتاش بیرون زد؛ نه انرژی جرقه‌دار و آتیشی انفجارهایی که پرتاب کرده بود، بلکه یه درخشش ملایم و نبض‌دار

وقتی نور توی پوست قرمز و جمع‌شده فرو رفت، آتنا یه نفس عمیق کشید. برگشت و به لور نگاه کرد

"پرسید: "تونستی اطلاعات بیشتری درباره شعری که آرسِ قلابی دنبالشه به دست بیاری؟

لور گفت: "چیز بدردبخوری نیست. ولی همونطور که ون اشاره کرد، اگه کسی یه نسخه دیگه از شعر رو داشته باشه، اون اودیسیئیدس‌ها هستن." بعد شونه‌هاشو چرخوند تا از فشار توشون کم کنه

آتنا شروع کرد: "فهمیدم." دوباره یه صدایی از خودش درآورد، چون کاستور دستشو تکون داد. "فکر کنم آرسِ قلابی هم اینو می‌دونه، درسته؟

لور جواب داد: "صد در صد، همونطور که می‌دونه اون‌ها آفرودیت جدید رو دارن. شرط می‌بندم".اوناست. فقط مسئله اینه که کی Wrath هدف بعدی

".ون گفت: "امشب

"لور تکرار کرد: "امشب؟ از کجا اینقدر مطمئنی؟

ون سریع جواب داد - خیلی سریع: "استدلال منطقی. خاندان کادموس نمی‌خواد ریسک یه حمله دیگه تو روز روشن رو بکنه که توجه رسانه‌ها رو جلب کنه

آتنا گفت: "استدلال ناقصه. اگه اونا حاضر شدن تو روز روشن به آخیلیدس‌ها حمله کنن، تو

حمله به خاندان اودیسیئوس هم تردید نمی‌کنن. آیا نگهبان‌های شهر به حمله به خاندانت واکنشی "نشون دادن؟

لور، یه نگاه به کاستور انداخت و گفت: "عجیبه. حداقل انتظار داشتیم یکی زنگ بزنه و بگه صدای "انفجارتو شنیده، حتی اگه ندیده باشه

.کاستور یه صدای آروم درآورد که یعنی موافقه، ولی هنوز داشت روی کارش تمرکز می‌کرد

ون گفت: "اصلا هم عجیب نیست. همه خاندان‌ها به اعضای مختلف شهر و سرویس‌های و کادموس‌ها از بقیه ما بیشتر تو این Wrath اورژانس پول می‌دن که چشم‌پوشی کنن. ممکنه "فسادا دست داشته باشن

"مایلز پلک زد: "این... وحشتناکه، ولی خب زیاد هم دور از انتظار نیست

آتنا رو به ون گفت: "پس نباید از دیده شدن توسط کسانی که بیرون از آگون هستن بترسن. بگو بینم، چطور با این قطعیت حرف می‌زنی که خاندان کادموس امشب حمله می‌کنه؟ 'منابعت'، 'حدس می‌زنم؟

لور همیشه فکر می‌کرد زره خودداری و خونسردی ون نفوذناپذیره. اما از همون لحظه‌ای که از در وارد شد و چشمش به خدا افتاد، حس کرد عصبی بودنش زیر پوستش قایم شده. حتی الان هم که ساکت بود، لور می‌دید که ون زیر فشار نگاه نافذ آتنا چطور جابجا میشه

"الهه هشدار داد: "من از نیمه‌حقیقت‌ها و ابهام متنفرم

"کاستور کارش تموم شد و عقب نشست. به ون نگاه کرد: "بهشون بگو

ون یه نفس عمیق کشید و سوراخای بینیش باز شد. گفت: "یه منبع آره. بعد از سال‌ها تلاش، تونستم یه مهره توی کادمیدس‌ها داشته باشم، یه پیرمرد. یه ساعت پیش که باهاش حرف زدم، خبر مرگ تایدبرینگر رو تایید کرد و گفت که امشب میخوان به اودیسیئوس‌ها حمله کنن. هنوز "ساعت دقیقش معلوم نیست، ولی فکر میکنم نزدیکای نیمه‌شب باشه

لور با تعجب گفت: "یه پیرمرد؟" اینجور آدم‌ها معمولاً خیلی به خونواده‌شون وفادارن، چون "بیشترین سود رو از مزایاش میبرن. "چرا باید به تو کمک کنه؟

ون با یه لیخند بی‌احساس جواب داد: "چون یه چیزی در موردش فهمیدم، و اون ترجیح میده "بمیره تا این راز رو به خونواده‌ش بگه. چون من همیشه تهش به چیزی که میخوام میرسم

"آتنا که انگار زیاد تحت تاثیر قرار نگرفته بود، گفت: "هوم

کاستور بلند شد و رفت اونور اتاق، روی میل تکی دیگه نشست و زیر لب گفت: "خواهش می‌کنم

الهه محلس نداشت و دوباره به لور خیره شد. "به نظر میرسه که امشب فرصت خوبی داریم تا

"آرس دروغین رو بکشیم، و شاید حتی اطلاعاتی هم در مورد اون شعر به دست بیاریم

لور با شنیدن اسم شعر، لباسو رو هم فشار داد، به امید اینکه قیافه‌ش چیزی رو لو نده. اگه از دستش برمیومد، نمیداشت نه آتنا و نه رث، هیچی در مورد اون شعر بفهم

جدید رو بکشه، کادمیدس‌ها مجبورن الهه جدید رو rodite ادامه داد: "حتی اگه خودش نیاد آف
".برگردون به همون جایی که قایم شده. میتونیم دنبالشون کنیم

"آتنا تکیه داد به پشتی میل و گفت: "درسته

لور حس کرد کاستور داره بهش نگاه میکنه، ولی روشو برگردوند و خواست اون نگرانی و
".دلواپسی رو که میدونست تو چشماش مبینه، ببینه. "به نظر من که نقشه خویه

کاستور گفت: "جدی؟ من که تو حرفات نقشه ندیدم. ما که نمیدونیم اودیسیدس‌ها کجان،
پایگاهشون تو نیویورک هنوز پیدا نشده. گذشته از اون، کلی دردسر داریم، مثل رث و نیروهای
شکارچی‌ش، و اودیسیدس‌ها هم که میخوان ما رو بکشن." قبل از اینکه لور اعتراضی کنه،
".اضافه کرد: "آره، منظورم ماست، چون من جاموندنی نیستم

آتنا گفت: "خیلی ساده میشه از اودیسیدس‌ها و خدای دروغین‌شون خواست که چند ساعتی
آتیش‌بس اعلام کنن. مطمئنا یکی از شماها با این خانواده ارتباطی داره و میتونه باهاشون حرف
".بزنه، نه؟

کاستور به لور گفت: "مگه تو تو اودیسیدس‌ها دوست نداری؟ آیرو؟ یادمه میگفتی باهاش ملاقات
"...داشتی

لور می خواست همونجا آب شه بره تو زمین، وقتی کاستور و ون جفتشون سرش رو چرخوند
سمتش.

شاید اگه می تونستن ایرو رو پیدا کنن، می تونست باهاش حرف بزنه... نه

مادراشون بهترین دوستای هم بودن، تو تمرین با هم مثل خواهر شده بودن. لور به اصرار مادر
ایرو بود که بعد از قتل عام خونوادش اومد با اونا زندگی کنه. در واقع اونا لور رو قایم کرده
بودن.

تو اون چهار سالی که لور با اودیسه ای ها زندگی کرد، لور و ایرو از دو تا غریبه که فقط یه بار
همدیگه رو دیده بودن، به اندازه مادراشون با هم صمیمی شده بودن

لور می دونست هر حسی الان ایرو بهش داشته باشه، ایرو به خاطر کاری که لور شب فرارش
از املاک اونا کرده، خودش رو موظف می دونه لور رو بکشه

لور بالاخره گفت: "فکر کنم می دونم اودیسه ای ها کجا هستن. ولی نمی تونم بهشون نزدیک
".شم. قبل از اینکه پامو بذارم تو خونه، منو می کشن

"مایلز گفت: "چی؟ چرا؟"

لور از کاری که کرده بود پشیمون نبود، ولی دلش هم نمی خواست جلو اینا توضیح بده.
".مشکلات خانوادگی"

"آتنا سرش رو کج کرد و بیشتر شبیه یه پرنده شکاری شد. "کشتنش موجهه؟"

"لور گفت: "از نظر اونا؟ آره. مثل قدیما نیست که بشه جبران کرد یا خودتو تبعید کنی"

"آتنا پرسید: "مگه الان تبعید نیستی؟ این کافی نیست خشمشون رو فروکش کنه؟"

قانون قدیمی روی خشم تمرکز داشت - خشم کسی که بهش ظلم شده و نیاز به پاسخگویی به اون خشم. خشم مثل یه بیماری واسه روحه و هیچ جنبه ای از اون مسری تر از خشونت نیست. اگه می شد ارزش جلوگیری کرد، یه چرخه باطل قبل از شروع شدن تموم می شد. ولی این یه جامعه باطل بود

"لور گفت: "نمی دونم. اصلا برنامه ای نداشتم که بخوام بفهمم"

ون گفت: "پس تو باهاشون بودی." از نگاهی که الان بهش می کرد، لور فهمید که ون قبل از "...اینکه حرفی بزنه، یه ایده خوب درباره کاری که لور کرده، داره. "آفرودیت جدید، حافظ قلب"

لور با یه قیافه چندان گفت: "حافظ قلب؟ فقط من اینجوریم یا این اسما دارن احمقانه تر می شن؟"

"کاستور گفت: "اگه لور نمی تونه بهشون نزدیک شه، یه پیام رسان شاید بتونه"

ون سرش رو تکون داد. "اون یارو تو کادمی ها می خواد دوباره امشب همدیگه رو ببینیم. من نمی تونم همزمان دو جا باشم"

«مایلز گفت: «از پیشش برمیان. منظورم قرار با اون یاروئه است

».لور گفت: «صبر کن، نه. فکر نکنم ایده خوبی باشه

ون گفت: «اتفاقا ایده خیلی مزخرفیه. فقط یه قرار ساده نیست. باید یکی از کیف پول هام رو

بردارم که توش پول نقد هست

».مایلز گفت: «خب که چی؟ بگو کجاست و کجا همدیگه رو ببینیم

ون هیچی نگفت

مایلز پرسید: «چیه؟ یه جور دست دادن پیچیده است که باید یاد بگیرم؟ اون یارو انگلیسی بلد

«نیست؟

«...لور آهی کشید و دستش رو گذاشت رو صورتش. «مایلز

مایلز گفت: «بذارید من یه کاری بکنم. من نمی تونم بجنگم، ولی این شهر رو می شناسم و بلد

».چطوری توش بگردم

».ون قاطعانه گفت: «نه

آتنا گفت: «تو که ادعا می کنی منطقی هستی. حتما می فهمی که این بهترین راهه. اون برای شماها ناشناخته است و با شهر آشنا. این کار هم مهارت خاصی نمی خواد، بیشتر به احتیاط نیاز

«داره

«مایلز گفت: «دقیقا! من مستقیم میرم اونجا و مستقیم برمی‌گردم
«ون پرسید: «اگه اون یارو بخواد تو رو بکشه و پول رو برداره چی؟
مایلز جواب داد: «هنوز به مدرک قوی ازش دارید. کاری نمی‌کنه که باعث بشه شما ازش انتقام
بگیرید و مدرک رو رو کنید.» و با خونسردی به ون زل زد
«...کاستور شروع کرد: «مایلز به جورایی راست میگه
ون بهش گفت: «من بعدش می‌خواستم با اون بیست و هفت تا آشیلیدز ارتباط برقرار کنم و به
جایی براشون پیدا کنم که پناه بگیرن. همه‌ی خونه‌های امن و املاک ما، به همراه بیشتر خزانه‌ها
«...و انبارهامون، لو رفتن
مایلز پرید وسط حرفش: «من به جایی می‌شناسم که می‌تونن ازش استفاده کنن. البته، اگه
«بتونید کمک به آدم معمولی مثل من رو قبول کنید
ون هیچی نگفت و صورتش هم چیزی رو نشون نمی‌داد
«کاستور پرسید: «کجاست؟
مایلز گفت: «به انبار متروکه است. تو بروکلین. تو به جلسه در موردش تو محل کارآموزیم بودم.
«این ساختمان بیشتر از ده ساله که به خاطر اختلاف بین شهرداری و سازنده‌ها خالی مونده
«کاستور گفت: «به درد می‌خوره. ممنون
مایلز لیخند زد. «حداقل به فرصت بهشون میده که دوباره سازماندهی بشن. بهترین راه برای
«رسوندن آدرس بهشون چیه؟
کاستور گفت: «ون؟» (یعنی منظورش این بود ون، تو به چیزی بگو)

اون پسر دیگه صاف نشسته بود و زل زده بود به نوری که از پرده‌های رنگ و رو رفته پنجره
می‌اومد تو. گفت: "میتونم آدرس رو براشون تکست کنم"

"لور آهی کشید و گفت: "واقعاً مطمئنی که می‌خوای بیای مایلز؟"

"مایلز گفت: "آره"

"لور گفت: "باید قول بدی اگه به چیزی، هر چیزی، مشکوک به نظر اومد، در بری"

"مایلز یادآوری کرد: "همه چی تو دنیای تو مشکوکه. ولی مواظبم"

"ون بلند شد و گفت: "باشه"

"مایلز هم بلند شد و گفت: "باشه"

"لور بهشون گفت: "پس این شد برنامه‌مون"

کستور که دستاش رو گذاشته بود رو زانوهایش، یادآوری کرد: "هنوز نمی‌دونیم اودیسیدزها رو کجا
پیدا کنیم"

لور گفت: "می‌دونم. یا حداقل می‌تونم به حدس درست بزنم." به نگاه به ساعت پدر بزرگ
انداخت و گفت: "می‌خوام به دوش بگیرم و چند دقیقه چشم‌امو ببندم که از خستگی نمیرم.
"سعی کنیم حداکثر تا ساعت پنج، قبل از غروب آفتاب، راه بیفتیم"

"مایلز پرسید: "مجبورم اینقدر صبر کنم؟"

ون گفت: "واقعاً اینقدر عجله داری که بری خودتو به کشتن بدی؟" گوشیش رو برداشت و گفت: "...می‌خوام به اون یارو بگم قرار رو بندازه برای فردا"

مایلز گفت: "نه، بحث تمومه، لور همه رو می‌بره جایی که اودیسیده‌ها هستن، تا شما بتونین ازشون بخواین برای به دام انداختن راث و گرفتن اطلاعات درباره اون شعر، آتش‌بس کنن. کستور دفاع می‌کنه جلوی راث، آتنا حمله می‌کنه، و منم این قرار رو می‌ذارم و هر اطلاعاتی که "اون یارو داره رو می‌گیرم، چون شما هیچ راه دیگه‌ای ندارین"

البته همه اینا بستگی داشت به اینکه ساکین خونه لور اول همدیگه رو نکنن

لبای ون باز شد و یه لحظه دیگه به مایلز زل زد، بعد سریع سرش رو با گوشیش گرم کرد

"همون موقع کستور پرسید: "کی تصمیم گرفتیم من دفاع کنم؟"

"...آتنا هم گفت: "هیچ حمله‌ای بدون حمله واقعی وجود نخواهد داشت"

لور بقیه رو ول کرد و رفت بالا، در اتاق خوابش رو پشت سرش بست، زنگ ساعتش رو کوک کرد و خزید توی تخت

روش دراز کشید، در حالی که صداهای پایین کم‌کم به یه زمزمه آروم تبدیل می‌شد. بعد از چند لحظه پلک‌های سنگینش بسته شد

یهو قیافه ایرو تو ذهنش ظاهر شد، انگار از تاریکی خاطراتش بیرون اومد. آخرین تصویری که لور ازش دیده بود، لبخند تشویق‌آمیزش بود. بی‌خبر از اینکه چه هیولایی وسطشون بود

لور با صدای بوق دیوونه‌کننده‌ی آلارم گوشیش از خواب پرید، یهو از یه سیاهی سنگین و بی‌رویا بیرون پرت شد. چشماشو ریز کرد به ساعت گوشه‌ی - یه ربع از چهار بعد از ظهر گذشته بود - و همون لحظه پشیمون شد که چرا اصلاً خوابیده. ماهیچه‌هایش انگار خشک شده بودن روی استخوانش و هر چی هم کش و قوس اومد فایده نداشت

لور بعد از اینکه یه شلوار جین تمیز و یه تیشرت مشکی پوشید، رفت بیرون تو راهرو و گوش داد. بینه صدای بقیه میاد یا نه. ولی خونه ساکت ساکت بود

فکر کرد: "یه لحظه آرومش اخری." به نفس عمیق کشید تا خودشو جمع و جور کنه

حتی اگه کاراشون با هارت‌کیپر خوب پیش می‌رفت، دیگه هیچ چیز برای لور مثل قبل نمی‌شد. همین که اودیسیده‌ها می‌فهمیدن اون زنده است، دیگه آب خوش از گلوش پایین نمی‌رفت. بعد از امشب، شاید دیگه نتونه تو شهر بمونه، چه برسه به این خونه. دیگه هیچ جای امنی براش اینجا

وجود نداشت.

لور به نگاه دیگه به دور و برش انداخت و نرده‌ی صاف رو محکم گرفت. داشت می‌رفت پایین پله‌ها که یه حرکتی تو اتاق خواب اصلی گیل چشمش رو گرفت

ون داشت یه چیزی رو روی میز گیل بررسی می‌کرد - یه مجسمه‌ی لاک‌پشت نقره‌ای قدیمی که گیل با وجود زشتیش خیلی دوستش داشت

لور یادش نمیاد چطوری فاصله‌ی بینشون رو طی کرد، فقط پهلو اونجا بود و مجسمه رو از دستش کشید. "این مال تو نیست"

با دقت، اون رو گذاشت سر جاش کنار یه جعبه چوبی قدیمی و یه عکس از خودش، گیل و مایلز که کمی بعد از این گرفته شده بود که گیل بعد از یه گپ تو یه کافی‌شاپ به مایلز پیشنهاد داد که از اتاق خالی طبقه‌ی سوم استفاده کنه. گیل و مایلز انگار از یه جنس بودن - خوشگذرون و زیادی ساده‌لوح - و با وجود سوءظن‌های اولیه‌اش، شب‌های بازی و شوخی‌های بی‌پایان سر شام باعث شده بود خونه یه جو‌ری گرم و امن باشه که لور مطمئن نبود تا حالا تجربه‌اش کرده باشه

لور دور و بر اتاق رو نگاه کرد. قبل از اینکه گیل بمیره، صدها بار اومده بود اینجا، چه برای اینکه اذیتش کنه داروهاشو بخوره، چه کمکش کنه روزایی که سن و سال بدنشو از توان انداخته بود از تخت بیاد بیرون و بره توش، یا فقط برایش چایی بیره یا یه بازی تخته‌ای بیاره تا حواس خودشو از سایه‌های توی ذهنش پرت کنه. اون لور رو "عزیزم" صدا می‌کرد، کلمه‌ای که لور مطمئن بود هیچ کس دیگه، حتی پدر و مادرش، برای توصیفش استفاده نمی‌کرد

لور هیچ وقت هیچ کدوم از پدربزرگ هاشو ندیده بود - هر دوتاشون سال‌ها قبل از تولدش فوت کرده بودن - اما عاشق تصورشون بود، اون فانتزی که با داستان‌های پدر و مادرش ساخته بود. ولی گیل واقعی رو دوست داشت، با همه کلافه‌کننده بودنش و یه دنده بودنش. فقط می‌خواست چند ماهی پیشش بمونه، تا وقتی که پا و دست شکسته‌اش خوب بشه و به اندازه کافی پول پس انداز کنه تا دوباره شروع کنه، اما مثل خود شهر، نتونست دلش بیاد ترکش کنه. مهربون بود، باهوش بود و این توانایی رو داشت که همیشه بخندونتش. از تمام دفاع هاش رد شده بود

و حالا، از شرمندگی، فضا تاریک و کهنه به نظر می‌رسید. کلکسیون عصاهاش، که هر کدوم سر حیوون‌های مختلف کنده کاری شده داشت، هنوز حتی نرفته بود توی کمد لباس‌ها با بقیه وسایلش، و قفسه‌های کتاب‌های دانشگاهیش یه لایه ضخیم خاک روشون نشسته بود. هر چقدر هم سعی کرده بود خونه رو دقیقاً همون شکلی نگه داره که گیل گذاشته بود، نتونسته بود دلش بیاد چند ماهه پا توی اتاقش بذاره

"...گفت: "این خونه چیزی نیست که من برای تو تصور می‌کردم." "سبکش خیلی

"لور گفت: "توصیه می‌کنم این جمله رو تموم نکنی

گفت: "من می‌خواستم بگم باشکوه،" و به میلمان بلوطی تیره و مجلل اشاره کرد که دورش چیده شده بود، همه با استخوان تزئین شده و گل‌ها و تاک‌های ظریف روش کنده کاری شده بود. "تو چجوری سر از کار کردن برای اون درآوردی؟

لور برگشت، فکش منقبض شده و قلبش تند می زد. "اگه خیلی دوست داری بدونی، خودت بفهم."

"صداش توی درگاه متوقفش کرد. "همیشه بهت حسودی می کردم، می دونی

لور خشکش زد. گفت: "تو به من حسودی می کردی؟" و به سمت ون برگشت. "فقر بود؟ چرخه بی پایان طرد شدن و تحقیر بود؟ یا تهدید مداوم انقراض که هوس می کردی؟

ون دست مصنوعی‌اش رو با دست دیگه‌اش گرفت، و هردو رو جلوی خودش گذاشت. اگه اونقدر محکم نگرفته بودش، یه حالت آروم به نظر می رسید. "تو همیشه دقیقا می دونستی کی هستی و قرار بود چی بشی. به نظر می رسید همه چیز برات آسون به دست میاد، چون اونقدر می خواستی."

گفت: "خیلی زیاد." "قبلا فکر می کردم اگه بتونم یه راهی پیدا کنم که اونقدر که تو می خوای، منم بخوامش، یه چیزی رو می تونم ته دلم پیدا کنم. یه چیزی که باعث بشه منم اونقدر سریع بدوم، اونقدر محکم صریه بزنم. بخوام اون شمشیر رو بردارم

لور بهش گفت: "من یه بچه احمق بودم. فکر می کردم همه چیز رو می دونم، ولی هیچی نمی دونستم."

وان یه لبخند کمرنگی زد. "می دونی نکته واقعا مسخره چیه؟ حتی وقتی داشتم دنبال می دویدم، سعی می کردم بهت برسم، تو یه کاری رو کردی که من از نفس کشیدن بعدی خودم. بیشتر می خواستم. کاری که به خودم می گفتم غیر ممکنه. تو فرار کردی

"لور یه نفس عمیق کشید، دلش یه جوری درد گرفت. "من مجبور بودم این کارو بکنم

"گفت: "تو این کارو کردی چون هیچ وقت ترس رو نشناختی. چون می خواستی زنده بمونی

"بهش گفت: "من ترس رو می شناسم. بهتر از تصویر خودم تو آینه می شناسمش

گفت: "منی دونم سرت چی اومده. قبلا همش بهش فکر می کردم، ولی هیچ وقت شک نکردم. که هنوز زنده ای

وان به سمت حموم اتاق رفت، احتمالا برای یه دوش منتظر. این کارش لور رو از درد آروم لحظه قبل رها کرد، قبل از اینکه خفهاش کنه

گفت: "می دونی، بعضی آدم‌ها اونقدر به نگاه کردن به زندگی از لبه قفسشون عادت می کنن که دیگه میله ها رو نمی بینن. من هیچ وقت اون میله ها رو فراموش نکردم، فقط یاد گرفتم. چطوری توش با شرایط خودم زندگی کنم. نذار... نذار دوستت با بقیه ما اینجا گیر بیفته

حرفاش گلویش رو گرفت. دستش رو برد بالا، یه تار موی شل رو از صورتش کنار زد، نمی دونست چی بگه

وان با امکانات مالی بزرگ شده بود، ولی هیچ وقت به عنوان یه شکارچی کاملاً جا نیفتاده بود. لور از اینکه قبلاً و حتی الان یه کم راجع بهش اینطوری قضاوت می کرد احساس گناه می کرد. الان نگرانش نسبت به مایلز بیشتر برایش منطقی بود، و یه قسمتی از لور فکر می کرد شاید چیزی که اون موقع بچه بود حس می کرد تنفر از اون نبوده، بلکه ناامیدی های خودش بوده - از خودش، و از دنیای اونها.

"لور آخرش گفت: "فقط یه شغله. بعد از امشب، یه راهی پیدا می کنم که راضیش کنم بره

"وان گفت: "خوبه

ولی درست قبل از اینکه در حموم رو ببنده، لور شنید که خودش میگه: "تو هنوز می تونی فرار کنی. هیچ وقت برای این کار دیر نیست

بهش گفت: "تصمیم گرفتم خونه بمونم. قبل از اینکه اونایی که منو زندانی کردن رو گیر نندازم، جایی نمیرم

این حرفا پشت سر لور تا پایین پله ها اومد، و به خاطر شباهتش به شرایط خودش بیشتر عذابش می داد. داشت فکر می کرد برگرده بالا، بهش بگه این چند سال آخر بهش چی یاد داده - اینکه قفس فقط به اندازه ای قویه که خودت فکر میکنی

لور خودش انتخاب کرده بود که به آتنا قول بده. خودش انتخاب کرده بود که این یه بار آخر پا توی قفس بذاره تا برسه به مردی که همه چیز رو ازش گرفته بود

نه از دست رفته، لور با خودش تکرار کرد. آزاد

لور به پایین پله ها رسید و ایستاد

کاستور ولو شده بود روی میل، بدنش رو دراز کرده بود و پاهاش از لبه آویزون بود. انگشتاش رو تو هم گره کرده بود و روی سینه اش گذاشته بود. حالا با هر نفس عمیق و آروم بالا و پایین می رفت

آتنا بالا سرش ایستاده بود و نگاهش می کرد. دستاش شل و ول کنارش آویزون بود. صورتش اون نقاب همیشگی نفرت رو نداشت. چیزی که لور الان تو صورتش می دید، بیشتر می ترسوندش

کنجکاوی

"لور با لحن تند پرسید: "داری چیکار می کنی؟

همون موقع که کاستور چشمش رو باز کرد، آتنا رفت سمت ردیف سلاح های دست سازی که مرتب کنار دیوار چیده بود. کاستور نیم خیز شد و به هر دوشون نگاه کرد

آتنا با لحن آرومی گفت: "دارم تدارک می‌بینم." یکی از اون‌ها رو برداشت - میله پرده قدیمی لور، که لور با اخم متوجهش شد. "آموزش دیدی با همچین اسلحه‌ای بجنگی؟ نمی‌دارم با "ناشی‌گری بهش بی‌احترامی کنی

کاستور به این سوال پوزخند زد و دستی به صورتش کشید. "من هیچوقت ندیدم لور تو کاری که "شروع کرده ناشی باشه

لور گفت: "صرف نظر از ناشی‌گری احتمالی، حداقل هزار سال از دوره‌ای که بردن اینا تو "خیابون عادی بود گذشته

آتنا بهش گفت: "بدون سلاحی برای دفاع از خودت از این پناهگاه بیرون نمیری. نه تا وقتی که "سرنوشت‌هامون به هم گره خورده. پس دوباره می‌پرسم، آموزش دیدی با این سلاح بجنگی؟

این فقط یه نيزه معمولی نبود - يه دوری بود، اسلحه‌ای که ارتش‌های باستانی یونان و خیلی از بزرگترین جنگجوهاشون حمل می‌کردن. آتنا سر نيزه برگ‌شکل رو از يه تیکه فلز درآورده بود، اما تعادلش رو برقرار کرده بود

با يه میخ فلزی دیگه جای نيزه تهبش رو محکم کرده بودن. ساختش خیلی ابتدایی بود، ولی با فکر درست شده بود. لور شک نداشت که این سلاح تو دستش همونقدر محکم و مرگبار حس میشه که سلاح‌های يه آهنگر ماهر

گفت: "آره"، و با این يه کلمه، عصبانیتش رو بیرون ریخت. "بیشتر از شش سال با یکی تمرین "کردم. حواسم بهش هست

آتنا با نگاهی خیره بهش نگاه کرد، دو تا شعله نقره‌ای توی چشماش زبونه می‌کشید. هر چی که توی صورت لور دید، قانعش کرد. اسلحه رو بهش داد

لور وزنش و طرز گرفتنش رو امتحان کرد، از اینکه چقدر آشنا و خوب تو دستش حس میشد. متنفر بود

آتنا گفت: "این هدیه ای از کوره آهنگری هفائستوس، خدای صنعت نیست، ولی به قولت عمل "کن

کاستور نيزه ای که آتنا زودتر بهش داده بود رو از کنار در برداشت و پرسید: "با اینا چجوری بریم "اینور اونور؟ مگه میخوایم به مردم بگیم میخوایم تو رودخونه هادسون نيزه ماهی بگیریم؟

البته ایده بدی هم نبود

لور گفت: "فکر کنم يه نقشه دارم." شاید يه نقشه خیلی احمقانه، ولی به هر حال يه نقشه

دو تا یکی از پله‌ها رفت پایین سمت زیرزمین، ولی وقتی فهمید تنها نیست يه قدم برگشت عقب

مایلز بین جعبه‌ها، تو به راهروی باریک، دست به کمر راه می‌رفت. انگار به چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد.

"پرسید: "حالت خوبه، رفیق...؟"

"...مایلز چرخید و نزدیک بود به ستون از طرف‌ها رو بندازه. "چی؟ ببخشید... آره، منظورم

لور از آخرین پله‌ها پرید پایین و به نگاه اجمالی بهش انداخت. "مطمئنی که برای این ملاقات آماده‌ای؟ هنوزم دیر نشده که منصرف بشی

گفت: "آره!" بعد صداشو پایین آورد. "آره، من خوبم. و برخلاف نظر اوندر، به خوب بودنم ادامه میدم."

لور بهش گفت: "اجازه نده وان اذیتت کنه. البته به چیزو درست میگه. از اینجا به بعد فقط خطرناک‌تر میشه. تو چیزی رو نباید ثابت کنی، نه به اون، نه به من

"مایلز گفت: "میدونم. مزاحمت نمیشم

لور سرشو تکون داد و گلویش گرفته بود. "منظورم این نیست. بعد از امشب، باید بری. برو به پدر مادرت سر بزن. برو مسافرت. فقط از این شهر برو. بهم قول بده

"مایلز گفت: "به چیزو بهت قول میدم، به خونه تکونی حسابی

باشه، دو تا چیز، چون به تی نو هم لازم داریم. و راستش رو بخوای، به میله پرده نو هم باید"

"بذاری تو کمدت

"زن با کلافگی پرسید: "چیز دیگه ای هم هست؟"

"مایلز جواب داد: "قول میدم بهت سر بزنم، البته اگه دوباره لوکیشنش رو برام بفرستی

"زن اخم کرد و گفت: "دوست ندارم حس کنم دارم زیر نظر گرفته میشم

مایلز دوباره همون بحث قدیمی رو پیش کشید: "این به مسئله ایمنیه... صبر کن بینم، دنبال چی میگردی؟"

لور به سر تی نو استفاده نشده و به بسته پر گردگیری زرد رو برداشت و گفت: "راستش دنبال همینا میگشتم. اون جعبه کهنه پارچه‌ها رو ندیدی که گیل نمیداشت بنده‌مشون دور؟"

"...مایلز جواب داد: "آره، اونجاست

مایلز در حالی که دنبال لور میرفت سمت بالا، گوشی لور رو از جیب پشتش درآورد و پرسید: "رمز عبورت چیه؟ میخوام اشتراک گذاری موقعیت مکانی رو فعال کنم

زن با قیافه ناراحت بهش نگاه کرد، اما رمزش رو گفت. بالا، مایلز گوشه رو بهش پس داد و همراه کاستور و آتنا تماشا کرد که لور یکی از دسته های پارویی رو داخل یه پرگردگیری زرد فرو کرد و سر تی رو به سر دیگه ی پارو وصل کرد.

"ون که از بالا اومد پایین پرسید: "ما داریم... این چیه؟

"لور پارو رو بالا گرفت و دستی به کنارش کشید و گفت: "ابتکار. دیگه بریم؟

آتنا یکی از پرهای گردگیری رو بو کرد و بعد زبون زد بهش و با انزجار صورتش رو جمع کرد و "پرسید: "این موهای کدوم موجود رو کندن؟

"لور با جدیت جواب داد: "یه بیگ برد

"کاستور حدس زد: "یعنی ما الان... نقش یه گروه نطافتی رو بازی میکنیم؟

لور پرسید: "فکر میکنی یه سطل کمک کنه بهتر به نظر بیایم؟" بعد خم شد و چند تا تیکه پارچه رو به یه طرف پاروی کاستور بست

آتنا اسلحه (پر گردگیری) رو به ون داد، اما اون سر تکون داد و قبول نکرد. الهه (آتنا) از این رد کردن، قشنگ اخم کرد

"مایلز به بقیه گفت: "من رفتم. چند ساعت دیگه میبینمتون

ون رفت جلوی در و راهش رو بست

"ون هشدار داد: "گند نرنی به این قضیه. من باید این دارایی رو حفظ کنم

مایلز گفت: "برو کنار." و از کنارش رد شد. یه بار دیگه به لور نگاه کرد و گفت: "یادت نره بهم "تکست بدی

"لور جواب داد: "نه یادم نمیره. مواظب خودت باش

"ون بهش گفت: "یه تاکسی بگیر -

مایلز حرفشو تموم کرد: "و نقد حساب کن. آره، باورت میشه؟ دفعه اول که گفتم گرفتم چی - میگی

دستشو به نشونه خداحافظی بلند کرد، رفت بیرون و درو پشت سرش بست -

"کاستور ازش پرسید: "خب این پارو کجاست؟ -

"لور گفت: "خیابون برادوی، خیابون سی و ششم. بزن بریم -

ولی وقتی داشتن میرفتن سمت خیابون و اولین تاکسی رو صدا کردن، یهو برگشت سمت -

خونه، انگار که آخرین باری باشه که داره اون خونه رو میبینه

خاندان اودیسه به ساختمون بزرگ تو منهن داشتن که همه اعضای خانواده میتونستن تو دوران آگون برای جلسه هاشون ارزش استفاده کنن. تازه خریده بودنش، همون سال اولی که لور پاهاشون زندگی میکرد. فقط یه سوال مونده بود، اونم این بود که نکنه تو این مدت فروخته باشنش.

همین که تاکسی لور و آتنا تو خیابون سی و هفتم و خیابون ششم وایساد و یه نگاه به ساختمون یه بلوک پایین تر انداخت، جوابشو گرفت

لور و آتنا آروم سلاح هاشونو از رو پاهاشون تو صندلی عقب برداشتن و به نگاه های راننده تاکسی تو آینه توجهی نکردن

آتنا همینطور که داشتن به ساختمون کناری میرفتن، اطرافشو با دقت زیر نظر گرفت تا خطری نبینه. تاکسی کاستور و ون پشت سرشون رسید

ساختمون خاندان اودیسه، بارون هال، یه اسم دیگه هم تو خانواده داشت: خونه ایتاکا. این ساختمون شاخص به سبک باستانی ساخته شده بود و دو طرف نمای سنگ ماسه ای خاکستریش با ستون های کرتی تزئین شده بود. تو زندگی قبلش بانک بود. حالا تو سال های بین آگون، به عنوان یه سالن بزرگ برای مراسم اجاره داده میشد تا یه جورایی سریوشی باشه برای صاحبای اصلیش.

یه اتوبوس بزرگ با شیشه های دودی کنار در ورودی خیابون ششم پارک شده بود. یه چادر زده بودن که در اتوبوس رو به ورودی وصل کنه، اما لور میتونست نور داخلشو ببینه که با عجله رفتن و اومدن آدمها تکون میخورد. اتوبوس با سوار شدن آدمها تکون میخورد

کاستور کنارش اومد و پشتشو به دیوار چسبوند

"پرسید: "دارن چیکار میکنن؟"

"لور حدس زد: "دارن یه چیزی رو جابجا میکنن؟ یا دارن تخلیه میکنن؟"

"ون بهشون نزدیک شد: "تو راجع به این ساختمون چی میدونی؟"

لور گفت: "دو تا ورودی داره، یکیش تو خیابون ششم، اون یکی تو خیابون سی و ششم. چند تا پنجره کوچیک هم رو نمای ساختمان هست." بعد ادامه داد: "اینجا قبلاً بانک بوده، واسه همین امنیتش خیلی بالاست. یه سالن مرکزی بزرگ داره و یه سری اتاق کوچیکتر هم دور و برش هست، یه خزانه هم دارن که می خواستن تبدیلش کنن به یه اتاق امن

آتنا پرسید: "راهی هست که بتونیم داخل ساختمون رو ببینیم بدون اینکه خودمون رو لو بدیم؟"

"باید یه ارزیابی بکنیم قبل از اینکه ایواندر بره سمت ورودی

لور جواب داد: "یه گنبد شیشه ای بزرگ هست که به سالن دید داره، ولی اگه احمق نباشن حتماً یه چیزی روش کشیدن. مطمئنم اون بالا هم آدم گذاشتن که حواسشون به همه چی باشه

ون کوله پشتی چرمی شیکش رو از رو شونه اش برداشت و شروع کرد به گشتن توش تا اینکه به جعبه کوچیک پیدا کرد. درش رو باز کرد

توش یه وسیله سیاه رنگ بود، شبیه پرنده و اندازه مشت لور. همونجا گذاشتش، گوشیش رو برداشت، یه پسورد خیلی طولانی که لور تا حالا ندیده بود رو وارد کرد و یه برنامه ناشناس رو باز کرد. تو عکسای یه دست مصنوعی گشت و یکیش رو انتخاب کرد، که شکل دستش رو عوض کرد. بعد یه برنامه دیگه رو باز کرد. چند تا دکمه دیگه رو زد، پرنده مکانیکی شروع کرد به وز وز کردن و از جعبه اش بلند شد

آتنا با انزجار روش رو برگردوند و گفت: "معلومه. باید انتظار ... تکنولوژی تو رو به جای زیرکی و مهارت می داشتیم. واقعا بدترین دوران بشره

لور چشماشو چرخوند و گفت: "البته، هر چیزی که خدادادی نباشه بده. خب، من که تحت تاثیر قرار گرفتم"

ون، همونطور که پهباد رو به سمت پشت بوم بارون هال می فرستاد، بهش گفت: "ممنون. خودم طراحیش کردم." اون و کاستور نزدیکتر اومدن وقتی دورین دستگاه روشن شد

کاستور که نزدیکش بود، از بدنش گرما می تابید. گفت: "من سه تا شکارچی می بینم. ماسک ندارن"

یه حس بد، مثل یه سوزن، تو ستون فقرات لور خزید

"آتنا گفت: "با توجه به چیزی که من از ترسو بودن شکارچی ها می دونم، این غیرعاده

"ون تایید کرد: "غیرعاده

لور گفت: "و کمکی هم نمی کنه. ممکنه فقط به این خاطر باشه که اودیسیدها نمی خواستن ... ماسکاشون توسط مردم تو ساختمون های اطراف دیده بشه

"آتنا حرفش رو تموم کرد: "یا ممکنه از خاندان اودیسنئوس نباشن

یه حدس دیگه لور درست از آب در اومده بود. اودیسیدها یه پوشش سیمانی درست کرده بودن ... که روی اون گنبد شیشه ای رنگی بزرگ رو بگیره. "هیچ

این دره؟ -

شبیه دره، - ون گفت و پهباد رو نزدیکتر برد -

یه دریچه کوچیک توی سازه سیمانی بود. فهمید که حتما باید باشه، واسه اینکه به نورهای پشت گنبد دسترسی داشته باشن. با یه صفحه کلید الکترونیکی و یه چیزی که احتمالا یه در ضد انفجاره، محکم شده بود

راه دیگه ای واسه دیدن داخل نیست؟ - ون ارزش پرسید. - سنسور مادون قرمز فقط میگه که - کسی اونجاست، نه اینکه کیه

لور سرشو تګون داد. هر پنجره ای هم که تو ساختمون باشه، حتما تقویت شده و ماته خب، پس، - کاستور گفت. رفت سمت درهای شیشه ای طبقه همکف ساختمون بغلی. - دستگیره های در زیر دستش روشن شدن، قفل های فلزی اونقدر نرم شدن که بتونه بکشدشون و بازشون کنه. کاس! - لور هیس کشید، اما اون دیگه از در رفته بود تو - بالاخره، - آتنا زیر لب گفت. یه برق اشتیاق تو چشماش بود و چند قدم بلند به سمت در - برداشت.

ساختمون نه نگهبان داشت، نه آسانسور. از پله ها تند تند رفتن بالا تا رسیدن به یه اتاق تاریک تو طبقه آخر. وقتی رفتن تو، لور از دیدن سایه های مانکن ها و فرم های لباس، یهو جا خورد. آره دیگه - تو منطقه تولیدی لباس بودن. ساختمون آپارتمانی نبود، همونطور که فکر می کرد، بلکه استودیوهای مد و کارگاه های خیاطی بود، که همشون ظاهرا یه عصر یکشنبه خالی بودن.

کاستور زیر ردیف پنجره هایی که به پشت بوم تالار بارون مشرف بود، خم شد دو تا ساختمون چسبیده به هم بودن، پهلوی به پهلوی. فقط کافی بود یه پنجره رو باز کنی و یه نیم متر بپری پایین. لور خم شد، رفت یه طرف پنجره وایستاد، جوری که از دید شکارچی های پایین دور باشه. آتنا هم طرف دیگه پنجره وایستاد، با بی میلی آشکار گرد و خاک رو از تیغه نیزه اش تګوند حالا چطوری می خوایم این کارو بکنیم؟ - لور پرسید، یه نگاه دزدکی به شکارچی ها انداخت که - این سر و اون سر می رفتن درست مثل بازی گرگم به هوا تو سنترال پارک، - کاستور گفت. لور به یاد اون موقع پوفی - کشید، اما فهمید منظورش چیه. باید شکارچی ها رو دور هم جمع کنی و کاری کنی که روشونو برگردونن. - اگه یکیشون ما رو ببینه و خبر بده، کارمون تمومه. ترندهای خدایی جدیدی تو آستینت داری که حواسشونو پرت کنه؟ - لور ازش پرسید. - یه کم - چشمک و قمیز؟

ون چند تا دکمه رو روی گوشی زد. کاستور و لور برگشتن سمت پنجره و دیدن شکارچیا، با اون عباهای سیاه بلندشون، دارن دور هم جمع میشن، انگار دیدن اون پهپاد پرنده که داشت با یه حالت عصبی و عجیب تو هوا بالا و پایین می رفت، جذبشون کرده بود. یکی شون دست برد سمت گوشیش که به همکاراش گزارش بده این صحنه عجیب رو. ولی قبل از اینکه بتونه کاری کنه، پهپاد یهو تو هوا ثابت شد و سه تا تیر خیلی سریع شلیک کرد. شکارچیا از هم دور شدن، اما بعدش ولو شدن رو زمین. آتنا برگشت سمت ون، که خیلی ریلکس داشت انگشتشو روی صفحه گوشی می کشید و پهپاد رو برمی گردوند سمت خودشون. گفت: "با اینکه از این پرنده الکی خوشم نیاد، ولی از "کشندگیش خوشم میاد". ون جواب داد: "نمردهن که. فقط یه ساعتی بیهوشن. کاستور درز پنجره رو باز کرد و پنجره رو هل داد. پرنده وزوز کنان اومد داخل و دوباره رفت تو جعبهش.

"لور، چشماش به کوله پشتی ون بود، پرسید: "دیگه چی داری تو اون کوله پشتیت؟ ون یه ابرو انداخت بالا و یه خنجر کوچیک از تو کولهش درآورد. از یه ساختمون پریدن به ساختمون دیگه و آروم قدم برمی داشتن روی پشت بوم. لور اونقدر

محکم "دوری" رو گرفته بود که انگشتاش درد گرفته بود. کاستور و آتنا رفتن سراغ حل کردن مشکل دریچه، درحالی که لور و ون رفتن سمت اون شکارچی‌های بیهوش. ون چند تا بست کمربندی بهش داد.

لور به آهی کشید و یکی از شکارچیا رو برگردوند رو کمرش و آستین گشاد عباش رو زد بالا. به خالکوبی، علامت کادمیدها، به مار که دور بازوش پیچیده بود، اونجا بود.

"لور زیر لب گفت: "لعنتی

ون بهش نگاه کرد و بازوی یکی دیگه از شکارچیا رو بالا آورد که همون خالکوبی رو نشون بده. دیگه خیلی دیر شده بود.

"کاستور آروم گفت: "رسیدیم

لور دست و پای شکارچیا رو با بست کمربندی بست به هم، بعد بلند شد، قلبش تند تند می زد. همین که داشت برمی‌گشت، به صدای وزوز آرومی شنید - صدای آروم آدما که پر از خش خش بود. لور گوشی رو از گوش نزدیک‌ترین شکارچی درآورد و بعد از تمیز کردن، گذاشت تو گوش خودش. ون هم همین کار رو کرد، بعد سومی رو برداشت و گذاشت تو جیبش.

اونا دوباره به کاستور و آتنا ملحق شدن، کنار دریچه، که الان شبیه به قوطی آلومینیومی نصفه له شده بود. لور با دیدن اون صحنه وایساد

...تقریباً نمی‌فهمید چی شده. چه زور بازوی خفنی لازم بود که

چشماس رفت سمت آتنا. الهه از زیر اون گنبد شیشه‌ای بزرگ داشت با به قیافه عبوس و اخمو به پایین نگاه می‌کرد

تالار اصلی بارون به جور لابی دایره‌ای بود - به فضای بزرگ و مجلل. باجه‌های تحویلدار قدیمی رو تبدیل کرده بودن به بار، یکیش درست وسط، زیر سقف گنبدی. نورهای آبی، طلایی و سبز به شکلی هنرمندانه فضا رو روشن کرده بودن، انگار هیچکدوم از اون همه کادمید که تو ساختمون ولو بودن بلد نبودن چراغای بالای سر رو روشن کنن.

مهم نبود. لور همه چیز رو می‌دید

اودیسه‌ها، دستاشون بسته و سرشون با گونی پوشیده شده بود، همه زانو زده بودن و منتظر بودن نوبتشون بشه که بکشوننشون ببرن سمت اتوبوس بیرون. کادمیدها هم داشتن اسلحه و پول نقد و خوراکی و عتیقه‌های اون یکی خاندان رو که به جای دیگه تو ساختمون قایم کرده بودن، واسه خودشون برمی‌داشتن

و راث، وسط همه این ماجرا وایساده بود و دستش دور گلوی هارت‌کیپر بود

خشم برای لور مثل یه غول بود، قد و هیکلش عین ستون‌های سنگی که دور اتاق چیده شده بودن. اینکه با چه خونسردی وایساده بود و انگار می‌خواست گردن به خدای دیگه رو بشکونه، خیلی ترسناک بود

«وان با بهت زیر لب گفت: «خبرچین اطلاعات غلط داده بود
یا شایدم دقیقه نود برنامه‌شون رو عوض کردن

لور نفهمید کی دست کاستور رو گرفته تا اینکه اون یه فشار کوچیک به دستش داد تا آرومش کنه.

«آتنا با صدای آروم پرسید: «چرا آفرودیت قلابی هنوز زنده‌ست؟ چرا نکشتنش؟»

پوست تیره هارت‌کیپر از عرق یا خون خیس بود. صورتش که حتی قبل از جاودانگی هم خوشگل بود، حالا اونقدر ورم کرده بود که اصلاً نمی‌شد شناختش. لباس‌های عاجی‌رنگش دور پاهاش پیچیده بودن، هر دو تا پاهاش از زاویه‌های ناجوری خم شده بودن و نمی‌تونستن زیر فشار قدرت خشم نگهش دارن. دهنش رو با چسب بسته بودن تا نتونه حرف بزنه، نتونه از قدرتش برای متقاعد کردن خدای جدید دیگه استفاده کنه. یه تاج که از مروارید و سنگ‌های آبی کم‌رنگ درست شده بود، تیکه تیکه شده بود و یه گوشه افتاده بود.

صدای خشم از توی گوش پیچ‌هایی که از شکارچی‌ها دزدیده بودن، خش‌خش کرد: «لازم نیست کار رو سختش کنیم. بگین چطوری در خزانه رو باز کنم، اجازه می‌دم اونایی که جلوم زانو زدن «زنده بمونن، اجازه می‌دم تو عصر جدید بهم خدمت کنین

لور حرکت کرد و دور گنبد چرخید تا اون طرف اتاق رو هم ببینه. در نقره‌ای بزرگ خزانه بسته بود. طوری ساخته شده بود که تقریباً در برابر هر چیزی، حتی انفجار بمب هم، مقاوم باشه.

«بهشون گفت: «فکر کنم شعر توی اتاق امنه

خشم به یکی از کادمی‌هایی که اون نزدیکی بود اشاره کرد: «بچه فانیس رو پیدا کنین. شاید اون «بتونه فشار لازم رو وارد کنه

هاتر دستای وراث رو چنگ می‌زد، ولی زور چندانی نداشت

شکارچی از اون اودیسه‌زاده‌هایی که تحت مراقبت بودن پرسید: "ایرو، دختر ایولاس کجاست؟ اگه اونقدر ترسوئه که خودشو نشون نمیده، لیاقت حمایت شما رو نداره، و شما هم لیاقت عذاب "سریمی که در انتظارتونه رو ندارید

این یه جور خنجر بود که طراحی شده بود تا از لای دنده‌ها رد شه و به قلب غرورشون فرو بره. لور چشماشو بست و منتظر موند

"من اونم"

لور سریع چشماشو باز کرد. ون با تعجب بهش نگاه کرد، ولی لور سرشو تگون داد. این صدای ایرو نبود

"یکی دیگه گفت: "من اونم

"یه نفر سوم گفت: "من ایرو هستم

وراث چرخید و هاتر رو انداخت زمین. خدای جدید به زور میتونست سرشو بالا بگیره، چه برسه

به اینکه بخواد فرار کنه. "به ازای هر دقیقه ای که اون مخفی میمونه، پنج نفرشون رو بکشید.
"اگه لازمه از اتوبوس پیادشون کنید

"شکارچی دوباره صدا زد، دور گروه چرخید: "ایرو، دختر ایولاس کجاست؟

چند نفر تقلا کردن تا خودشون رو از بند رها کنن، اما هیچ تردیدی نبود وقتی یکی از زندانی‌ها، با
"صدایی مردونه فریاد زد: "من ایرو هستم

اون اولین نفری بود که مُرد. خونش پاشید روی کف مرمر و رو صورت‌های مصمم شکارچی‌های
اطرافش.

وراث خم شد سمت هانتر، سرشو چرخوند سمت صحنه قتل و بعد با پاش سرشو ثابت کرد. خم
شد جلو و فشار وارد کرد

بهم بگو چطوری خزانه رو باز کنم. این اطلاعات ارزش این همه جون رو نداره. ارزش اینکه "
"شما اونو به عنوان یه ترسو و مفنگی که گذاشت بقیه بمیرن، به یاد بیارید رو نداره

ذهن لور چرخید، سعی میکرد یه خاطره ناقص رو قبل از اینکه فرصت فرار داشته باشه، بگیره.
یه چیزی در مورد خزانه بود - یه چیزی در مورد ساختار اتاق امن. لور و ایرو یه بار یواشکی رفته
بودن تو دفتر آرکان تا مدارک و نقشه‌های اون فضا رو ببینن

یکی از شکارچی‌ها التماس کرد، چون داشتنش میکشوندنش سمت صف جسدها: "خواهش
"میکنم! نه

شکارچی‌های کادمید خنده‌های مسخره‌آمیز سر دادن. اونی که چاقو رو دستش داشت، چاقو رو
"برد نزدیک گلو جوون ترسیده. "آیا کسی هست که بخواد به ارباب جدیدش خدمت کنه؟

اون فریاد زد: "آره!" اودیسه‌زاده‌های دوروبرش غرغر کردن. "آره - دختره، ایرو. اون تو خزانه
"است.

کستور به لور نگاه کرد. لور سرشو تکون داد، وحشتش داشت بیشتر می‌شد

...ولی یه چیزی بود

ورث گفت، در حالی که برمی‌گشت سمت هارت‌کیپر که ولو شده بود، یه نگاه هم به پشت
سرش انداخت: «شاید اگه پدرش بهمون نگه، دخترش دلش بخواد بگه.» و ادامه داد: «اون
».[هارت کیپر] رو هم بکش

«...شکارچی اودیسنیدز جیغ زد: «قربان

جیغش از تو گوش لور مثل یه تاول ترکید

ورث خیلی ساده گفت: «من هیچ وقت از موش خوشم نیومده.» و قبل از اینکه ببینه سر

شکارچی از تنش جدا میشه، روشو برگردوند

رفت سمت خزانه و دستشو بالا برد و به تقه کوچیک مسخره بهش زد. «بچه جون. شاید دلت بخواد به ما ملحق بشی؟ فکر نکنم از اینکه بینی من دارم جون پدرتو می‌گیرم یا کل خاندان «اودیسنئوس رو نابود می‌کنم، خویشت بیاد. خیلی بده که آخرین نفر از خاندانت باشی

یه دفعه یه خاطره تو ذهن لور جرقه زد. یه ورودی دیگه

«لور سریع گفت: «یه ورودی دیگه هم به خزانه هست

«کستور پرسید: «مطمئنی؟

لور سرشو تکون داد. «وقتی با اودیسنئیدزها زندگی می‌کردم، توی نقشه‌های ساختمون دیدمش. ایرو بهم گفت به پدرش کمک می‌کنه فرار کنه، چون اتاق‌های امن معمولاً یه ورودی دارن و «دشمن‌ها انتظار یه ورودی دیگه رو ندارن

«ون ازش پرسید: «یادت هست چطوری میشه بهش دسترسی پیدا کرد؟

لور یه کم مکث کرد، ولی سرشو تکون داد. «یه تونل هست که به یه مغازه وصل میشه... فکر «کنم تو خیابون سی و نهم باشه

آتنا آروم آروم گفت: «هنوز هم میشه ورث رو کشت و دختره و اطلاعاتی که ممکنه از اون شعر داشته باشه رو نجات داد. شاید حتی خدای دروغین و بقیه اودیسنئیدزها رو هم.» و ادامه داد: ««غافلگیری متحد ماست، ولی زمان‌بندی تعیین‌کننده‌ست

لور دوباره نگاه کرد پایین، جایی که ورث نزدیک در خزانه ایستاده بود

ایرو به مدت چهار سال تنها کسی بود که لور می‌تونست کاملاً بهش اعتماد کنه و باهاش درد و دل کنه، و لور تنها دوست واقعی ایرو بود، در حالی که خاندانش برای قدرت و محبوبیت از پدر تازه به قدرت رسیده‌ی ایرو با هم رقابت می‌کردن. هر دو به زبون آروم و رازآلود غم و اندوه حرف می‌زدن، چون همه‌ی کسانی که بهشون نزدیک بودن رو از دست داده بودن

لور همیشه ایرو رو تحسین می‌کرد؛ اینکه چقدر بی‌نقص و آروم به نظر می‌رسید وقتی همه چی نامشخص بود، در حالی که احساسات لور خیلی بزرگتر از اون چیزی بود که تو بدنش جا بشه. به ...جز اون شب آخر، همیشه از همدیگه محافظت کرده بودن، و لور

می‌دونستم اصرار ایرو به تمرین کردن با لور، تنها چیزی بود که جلوی یه زندگی نکستی رو به عنوان خدمتکار توی عمارت اودیسایدس گرفته بود

جا گذاشتنش یکی از دردناک‌ترین تصمیم‌هایی بود که لور تا حالا گرفته بود. دیگه این کار رو نمی‌کنه

...ایرو، با خودش فکر کرد. فقط یکم دیگه دووم بیار

وَن" سوار اتوبوس شد تا بره پیش شکارچای اودیسه. "لور" خوشش نیومد - نه اینکه "وَن" تنونه از خودش دفاع کنه یا با زبون بازی از بیشتر دردسرا دریاد، نه. مشکل این بود که اونا نمیدونستن چند تا قدمی تو اون اتوبوس هستن، یا اینکه برای نگه داشتن اسیرهاشون حاضرن چه کارا که نکنن

"لور" تو دلش گفت: "نمیری، تورو خدا نمیری"

دستشو برد بالا و هندفرو رو تنظیم کرد. صدای خش خش از فرکانس میومد، بینش به سری خبرای پراکنده از شکارچای قدمی که از ساختمونای اطراف مراقب بودن شنیده میشد

"...همه چی امنه، هیچ حرکتی تو خیابون نیست"

"...اون میخواد ما وسیله نقلیه رو واسه اون دختره چک کنیم"

گندش بزَن، "زیر لب غر زد و دوباره برای صدمین بار تو پنج دقیقه به صفحه روشن گوشیش" ...نگاه کرد. "زود باش دیگه، وَن"

اگه "لور" به یه مدرک دیگه نیاز داشت که پیام رسون همیشه تنهایی کار میکنه، این واقعیت که یه پهپاد پیشرفته تو کوله پشتیش داشت، کافی بود. ولی چیزی نداشت که مخفیانه با "لور" و "کاستور" ارتباط برقرار کنه. "کاستور" منتظر بود اگه "رَث" زودتر از "لور" به "ایرو" برسه، از پشت بوم حمله کنه. آخرش، "وَن" یه گوشی یکبار مصرف به "کاستور" داد و یه تماس سه طرفه برقرار کرد

مطمئنی این ورودی؟" آتنا با صدای آروم پرسید

لور" نگاهی به اون طرف خیابون سی و نهم انداخت و دوباره به مغازه تعمیر کفش خیره شد. "قبل از اینکه "لور" اون مغازه خالی رو پیدا کنه، یه جستجوی دیوونه وار تو خیابونا کرده بودن

با توجه به اینکه ملک های تجاری منهتن معمولا خالی نمیمونن، به نظر شرط خوبی میومد. حتی قبل از اینکه متوجه اون لامبدای کوچک حروف بزرگ زیر پلاک مکان تاریخی کنار در بشه

اودیسنئوس ازش به عنوان یه علامت مخفی استفاده میکرد، یه لامبدا برای لائرتیادس، یه لقب پدری برای اودیسنئوس، پسر لائرتیس

حالا، پشت یه ردیف ماشین پارک شده قایم شدن و منتظر بودن. علامت زودتر از اون چیزی که لور فکرشو میکرد رسید

"اوکی شد"، یهو ون گفت. "داره نزدیک میشه"

"لور یه نفس عمیق کشید و رو به آتنا کرد. "این نشونه ماست"

سریع از خیابون رد شدن و دو طرف به مغازه خالی جا گرفتن. شیشه ها و در رو با کاغذ پوشونده بودن تا داخلش معلوم نباشه. لور سپر آتنا رو گرفت، در حالی که الهه خم شد تا قفل در فلزی امنیتی رو بشکنه

همونطور که با یه صدا بالا رفت، آتنا در پشتش رو کشید. قفل راحت باز شد

وقتی وارد شدن، آخرین ذره های شک لور هم از بین رفت. مغازه خالی بود، به جز چند بسته آذوقه و آب، که معلوم بود برای مواقع ضروریه

لور گفت: "از این طرف"، و به سمت جایی رفت که به نظر انباری پستی میومد. اونجا، زیر یه دریچه که با یه تیکه لاستیک قایم شده بود، یه سری پله بود

لور گوشیشو گرفت بالا تا هر چی زیر پله ها هست رو روشن کنه، ولی لازم نبود. چند تا چراغ پراکنده با رد شدنشون از کنار یه سنسور مخفی روشن شدن و تونل زمخت زیر ساختمونا و خیابونا رو نشون دادن

"آتنا گفت: "باهوشیه

"لور زیر لب گفت: "حالا میبینیم

حتما ون قبل از سوار شدن به اتوبوس صدای گوشیشو قطع کرده بود، چون کاستور بود که "...آپدیت داد. "ون سواره... انگار دارن میرن

این کلمه ها تیکه تیکه شد و تبدیل به نویز شد، بعدشم قطع شد

"آتنا که قیافش هوشیار شده بود پرسید: "چی شده؟

لور گفت: "اینجا آتش نمیده" و شروع کرد به دویدن

نور گوشی تو تونل بالا پایین میپرید، با قدم هاش هماهنگ بود. یه شیب ملایمی به سمت بالا داشت، که اونارو از عمیق ترین قسمت تونل میبرد بالا. چراغ های بیشتری روشن شدن و یه در نقره ای بزرگ رو نشون دادن

به محض اینکه چند قدمی در رسیدن، تیکه پاره آپدیت هایی که فریاد زده میشد رو از تو گوشیش شنید

"چه خبره؟"

"...داشت می رفت غرب، تو خیابون سی و ششم" -

"...بدوید موتورا رو بردارید" -

"کیریوس، دوربان... کسی از رو پشت بوم دید می زنه؟" -

"...یه صدای گرفته جواب داد: "تا اتوبوس رفت چیزی ندیدیم. حتماً یکیشون فرار کرده

لور گفت: "می تونی بازش کنی؟" و دوباره شماره ون رو گرفت. با اینکه صدای تو گوشه می بلندتر می شد و همه داشتن سر هم داد می زدن، باز هم نمی تونست زنگ بزنه. "لور در زد و صدا زد: "ایرو؟ صدامو می شنوی؟ منم لور. آتنا لبه های در صاف و صیقلی رو لمس کرد، بعد به قدم عقب رفت و دستش رو مشتش کرد. لور از جا پرید وقتی آتنا محکم کوبید وسط در. پوست روی بند انگشت هاش پاره شد و یه لکه خون روی فلز باقی گذاشت. دوباره کوبید. "لور اعتراض کرد: "این در ضد انفجاره. نمی تونی اینطوری بشکونیش ولی آتنا نیازی به این کار نداشت. وقتی وسط در خم شد، یه فضای کافی بین زمین و لبه پایینی در ایجاد شد که آتنا انگشتاشو فرو کنه زیرش. بدنش از زور تکون می خورد تا بلندش کنه. "لور صدا زد: "ایرو! بیا بیرون. ولی کسی داخل نبود. ایرو در خزانه رو باز کرده بود. آدرنالین تو خون لور ترشح شد و ضربان قلبش تند شد. خم شد و از زیر در رد شد و رفت تو اتاق امن. درست اون طرف، لور تالار بزرگ رو دید. و مرگ رو. کادمیدها اونقدر محو صحنه روبروشون بودن که متوجه لور و آتنا نشدن. مشتش می کوبیدن به سینه هاشون و خس خس می کردن. رات سریش رو خم کرده بود سمت یه زن جوون که لباس رو محکم تو یه دستش گرفته بود و با دست دیگه Heartkeeper شکارچی ها رو پوشیده بود. سر اش به چاقو رو گذاشته بود روی گلویش. ایرو دقیقاً همون شکلی بود که لور یادش بود - موهای فر مشکیش رو با کش بسته بود و زخم ها و کبودی های تازه روی صورت و گردنش دیده می شد. پوست سبزه اش زرد شده بود و با اینکه لباس تکون می خورد، صورتش، که پرتره ای از یه زیبایی خشن بود، پر از تحقیر بود. این آخرین چیزی بود که لور متوجه شد قبل از اینکه دنیا منفجر بشه. گنبد شیشه ای خرد شد وقتی کاستور یه انفجار خام از گرما و نور رو رها کرد و خرده شیشه ها و فلزها رو پرتاب کرد سمت کادمیدهایی که هنوز جمع شده بودن.

پایین

"آتنا غرید: "نه

کاستور تا جایی که می تونست صبر کرده بود - لور اینو می دونست، اما یه ذره از وجودش با عصبانیت آتنا هم صدا بود، وقتی قدرتش با خشم از توی گنبد سرازیر شد. حمله اش بهشون کمک می کرد ایرو رو نجات بدن، چیزی که لور به شدت می خواست، اما باعث می شد ورث دوباره به سایه ها عقب نشینی کنه، و آتنا بهترین فرصتش رو برای کشتنش از دست می داد.

"لور فکر کرد: "هنوز می تونیم هر دو کارو انجام بدیم. فقط باید سریع عمل کنیم

آتنا سریش رو پایین انداخت و با یه فریاد وحشیانه به دل آشوب زد، اما یهوایی با حرارت انفجار. کاستور به عقب پرت شد.

جیغ ها هوا رو پر کرد. کادمی ها، سوراخ سوراخ شده با شیشه و ترکش، روی زمین افتادن، و بقیه فرار کردن، اما زیاد دور نشدن - قدرت کاستور شکافته شد، جرقه زنان و پیچ و تاب خوران روی زمین مثل رعد و برقی که زمین رو زخمی کنه، حرکت می کرد. اون ها رو توی دامش انداخت.

لور لنگ‌لنگان به جلو رفت، جلوی چشماش رو گرفت و دنبال ورث و ایرو گشت. کاشی‌ها و سیمان شکسته شدن و شکارچی‌های فراری رو به سطح پایین‌تر فرستادن. اون‌ها توی دود و تاریکی ناپدید شدن.

"آتنا با صدای بلند پرسید: "کجاست؟"

چهار تا از کادمی‌ها با تیغ‌های بالا گرفته به سمتش هجوم بردن، اما آتنا سریع‌تر بود، با نیزه‌اش سینه‌شون رو شکافت. لور داشت با امواج حرارتی که از هسته مذاب انفجار قدرت کاستور بلند می‌شد، تقلا می‌کرد. از توی دیوار دود، یه سایه از ورث رو دید.

یه شکارچی به سمتش حمله کرد، و لور خم شد تا از شمشیرش جاخالی بده. یه درد تیز از شونه‌اش رد شد وقتی شمشیر به طرز باریکی از گردنش رد شد، و اون دوباره چرخید و ناپدید شد، انگار که ابرهای در حال چرخش خاکستر اون رو بلعیده باشن.

"اما لور اونو فراموش کرد وقتی صدای ناامید ایرو رو شنید که فریاد زد: "بابا

لور به آتنا گفت: "اینجاست-" الهه هنوز داشت کادمی‌های باقیمونده رو می‌کشت، چشماش "می‌درخشید، خطوط صورتش با لذت مبارزه عمیق شده بودن. "اون‌ها اینجا

لور نیزه‌اش رو زیر پای یه شکارچی نزدیک انداخت و باعث شد بیفته توی یه رگه از قدرت سوزان. سرفه کرد، توی دود غلیظ خفه شد وقتی داشت به جلو می‌رفت

"فریاد زد: "ایرو! ایرو

"...اما اول صدای پریشون هارت‌کیپر بهش رسید: "نگاه نکن! ایرو، ن

.ایرو جیغ زد

،وقتی لور بهش رسید، جنازه هارت‌کیپر جلوی پاش افتاده بود، تنش از وسط نصف شده بود. دختره آروم زانو زد، صورتش از شوک خشک شده بود. دستاش می‌لرزید وقتی می‌خواست صورتشو لمس کنه. و از ورث خبری نبود. قدرت کاستور کم شد و فقط آتیش و یه چندتا شعله خشمگین آخرش باقی موند. لور سرشو بلند کرد و لای دود و ساختمون سوخته دنبال چیزی می‌گشت، یه ترس جدید به جونش افتاد. تنها دلیلی که کاستور دست از حمله کشیده این بود که کادمی‌ها به سقف رسیده بودن و خودش تو خطر بود.

"آتنا تو اون آشوب تاریک داد زد: "کجایی خداکش؟ وایسا بجنگ، ترسو لور دستاشو دور سینه آيرو حلقه کرد و کشیدش عقب. "منم، لور! باید از اینجا بریم! آيرو، باید "فرار کنیم

آيرو خودشو از دست لور کشید بیرون و چرخید طرفش. تو یه چشم به هم زدن نیزه رو از دست لور قاپید و نوکشو گذاشت رو گلویش

لور درست اون لحظه رو دید که شوک از صورتش رفت و دختره شناختش. بدن آيرو شروع کرد به لرزیدن، در حالی که تو چشمای لور زل زده بود. زیر چشم چپش یه

کبودی بود و پوستش پر از عرق و کثیفی. چشماش گشاد شده بود و پر از خون، رگ‌های گردنش از وحشت مثل حیوون گیر افتاده زده بود بیرون. "تو نباید اینجا باشی! باید بری! نباید تو رو ببینه"

آتنا از پشت سرشون با خشم اومد جلو، دود و خاکستر رو پراکنده کرد. بدون اینکه حرفی بزنه. نیزه شو بلند کرد و زد پس گردن آبرو. دختره ولو شد تو بغل لور. آتنا در حالی که معلوم بود خیلی عصبیه بهش گفت: "اون متقلب فرار کرد. و حالا ما هم باید بریم. اگه آپولو قلابی می‌تونست قدرتشو کنترل کنه، شاید می‌تونست جلوشو بگیره. چه عمداً." چه سهواً، خرابکاری کرد

"...لور شروع کرد به حرف زدن: "این درست نیست. الهه با قدم‌های بلند به سمت خزانه منتظر رفت و از روی جنازه‌ها و آت و آشغال‌ها رد شد. لور زانو زد و آبرو رو انداخت رو شونه‌ش. به لحظه از درد دهنش باز شد، ولی همون لحظه که شروع کرد به دویدن دردش از بین رفت. تازه رسیده بودن به اتاق امن که لور به فشار رو پس گردنش حس کرد. آروم برگشت

خشم دوباره وسط اون همه خرابی و دود غلیظ ظاهر شد.

...همون قدم‌های آروم و کشیده رو برداشت و اومد سمتشون، نزدیک‌تر و نزدیک‌تر

دستش خورد به پنل امنیتی در و خشکش زد. یادش رفت اصلاً واسه چی اومده بودن. سنگینی آبرو رو هم یادش رفت، سوزش ریه‌هاشم. اسمی از آتنا نیاورد. زبانش بند اومده بود بس که ترسیده بود و ترس مثل یه دست سرد گلوشو گرفته بود

پشت سرش، بقیه کادمیدها داشتن دوباره جمع می‌شدن، مثل سایه دور هم جمع می‌شدن

الهه فهمید لور دنبالش نیومده، برگشت. وقتی خشم رو دید، دست برد سمت شمشیر آبرو و با تمام قدرتش پرتش کرد. خشم چرخید و شمشیر فقط به خراش رو گونه‌ش انداخت و از کنارش رد شد

آریستوس کادمو مدت‌ها بود که مثل یه هیولا توی هزارتوی ذهنش زندگی می‌کرد، واسه همین قیافه زخمی و موهای زیر و سیاهش که لابه لاش موی سفید داشت رو تقریباً بی‌نقص یادش بود. الان جوون‌تر از چیزی بود که لور یادش می‌ومد، انگار جاودانگی سال‌ها اون رو به عقب برگردونده بود.

اما یه چیزایی ازش هنوز مونده بود - ابروهای پایین و کلفتش. رنگ پوست زیتونی تیره‌ش. یه صورتی که مثل الماس تراش خورده بود

وسط اون همه آتیش شیشه‌ای که دورش می‌چرخید، چشم‌های طلایش تو چشمای لور زل زد و لبخند زد

پیدات کردم

لور با مشت کوبید روی پنل امنیتی و در محکم بسته شد

باباش بهش نگفت کجا دارن میرن.
لور با دقت اون بسته کوچیکی که مامانش بهش داده بود رو برداشت و به قدم پشت سرش راه افتاد. باباش عاشق خندیدن بود، ولی اون صبح اصلاً نخندیده بود. اون و مامان تقریباً اصلاً با هم حرف نزده بودن. حالا استخوانای پشت شونش مثل بال زنبور جمع شده بود. با توجه به قیافش، میترسید بیرسه کجا دارن میرن، میترسید با به حرف تند نیشش بزنه اصلاً خوشش نمیومد. اصلاً

ماه آپریل همه زندگی مخفی شهر رو بیرون کشیده بود. لور با دقت از گل ها و چمن های کوچیکی که از شکاف های پیاده رو زده بودن بیرون، دوری میکرد. گنجشک هایی که بالای درخت های خیابونشون بودن، بهش سلام کردن وقتی که داشت رد میشد. لور بهشون لبخند زد با اینکه لور بزرگتر و قدبلندتر شده بود، دیدش نسبت به باباش هیچوقت عوض نمیشد. اون مثل ساختمون های وسط شهر، بزرگ و قوی به نظر میرسید که مثل چاقوهای شیشه ای براق آسمون رو میبردن

لور تند تند راه میرفت تا پا به پای قدم های بلند باباش بره. اما به لحظه بعد، وایستاد تا منتظرش بمونه. وقتی لور بهش رسید، باباش به دستش رو پشت سرش گذاشت، بعد به دستش رو دور شونش حلقه کرد. بالاخره آرام شد

"شروع کرد به حرف زدن، سعی میکرد لحنش رو سبک نگه داره: "بگو ببینم، کاستور چگونه؟ چون خورشید پشت سرش بود، لور نمیتونست صورتش رو ببینه."
"گفت: "اون کاستور من نیست. اون هتیرایروس منه
باباش با لحن معصومانه ای گفت: "آهان. من هیچوقت هتیرایروس نداشتم، فقط بابام رو داشتم. هتیرایروس ها همدیگه رو بیرون از تمریناشون میبینن، یا فقط باید تو خونه تیس همدیگه رو ببینن؟"

لور اونقدر لبشو گاز گرفت که مزه خون حس کرد.
همیشه کاستور رو بیرون خونه تیس می دید. روزایی که کلاس نداشتن، یا زودتر تعطیل می شدن و نه مامان باباش، نه پرستارش، خانم آربورن، خبر نداشتن
لور از خواهرهای کوچیکش ممنون بود. شاید پتوی قدیمی و خرگوشش رو دزدیده بودن، اما باعث می شدن خانم آربورن همش حواسش به اونا باشه و کاری به لور نداشته باشه

لور گفت: "اون داره بیشتر و بیشتر با شفا دهنده کالیاس تمرین می کنه." سعی می کرد طوری حرف بزنه که انگار دلخور نیست، ولی بود. به روزی کاستور بهترین شفا دهنده آکیلی ها می شه، اما تا اون موقع، لور نمی خواست با بقیه ای کار کنه که پارتنرهاشون رو به خاطر تمرین برای آرشیو و اسلحه سازی از دست داده بودن. "فکر کنم بد نباشه اگه کاستور رو بیرون از تمرین ... ببینم"

"پدرش گفت: "بیرون از تمرین؟ مثلاً وقتی سه شنبه پیش رفتی سنترال پارک؟"

لور سرعتش رو کم کرد و مغزش پر از بهونه های هولناک شد. می تونست بگه مجبور شده به ... مسیر دیگه بره خونه چون ترافیک بوده یا ساخت و ساز

"پدرش گفت: "اوه اوه. هیچ دروغی با به دروغ دیگه درست نمی شه"

لور دهنش رو باز کرد، بعد دوباره بست

"پدرش گفت: "به من قول بده دیگه بدون یه آدم بزرگ نمیری

.لور یه قیافه درآورد که یه نگاه اخطارآمیز از پدرش باعث شد سریع جمعش کنه

"لور با گجی پرسید: "چرا؟

"پدرش گفت: "چون من گفتم، ملورا، و چون امن نیست

دهن لور باز موند. امن نیست؟ دیروز استادش بهش نشون داده بود که چطوری تیغش رو بین دنده ها رد کنه تا به قلب بزنه. اون حرکت رو امروز صبح جلوی آینه حموم تمرین کرده بود. "من خویم بابا. همیشه چاقومو با خودم می برم

پدرش دوباره وایستاد و یه نفس عمیق کشید. یه حالتی توی صورتش بود که لور نمی فهمید. دقیقاً ترس نبود... بیشتر شبیه این بود که یه مشت به شکمش زده باشن و اون داشت سعی می کرد خم نشه. یه مدت طولانی ساکت موند

.لور با نجوا گفت: "معذرت می خوام؟" این معمولاً جوابی بود که پدرش می خواست بشنوه

پدرش خودشو از اون حالت بیرون کشید و دوباره دست لور رو گرفت. "بهت چی گفتم راجع به "چاقوت؟

"لور با اطاعت تکرار کرد: "فقط می تونم توی خونه تتیس یا خونه ازش استفاده کنم

.که یه کار احمقانه بود. همه شکارچی ها باید همیشه سلاحشون رو همراهشون داشته باشن

.حتی بین آگون ها هم این جوری نبود. ولی بازم حرفاش خوشحالش نمی کرد
یه نگاهی به این ور و اون ور انداخت، به آدم هایی که از کنارشون رد می شدن، یا بی خیال بودن یا سرشون تو گوشی بود. بعد زبون باستانی رو شروع کرد. «چون بی خون ها نمی فهمن. اگه با یه همچین اسلحه ای گیر بیفتید، می برنتون
من بldم از خودم دفاع کنم!» حرف ها از دهنش پرید بیرون. «من بهترین شاگرد کلاسم. مریم»
...بهم میگه اسپارتان

«باباش گفت: «ملورا، حتی خود اسپارتی ها هم اون قدرها که میگن اسپارتی نبودن
لور ازش فاصله گرفت، از دسترسش خارج شد. بسته رو چسبوند به خودش. افکارش یه کلاف
«سردرگم شده بود. «یعنی چی؟

باباش زانو زد تا مستقیم تو چشماش نگاه کنه. «همیشه حقیقت نیست که می مونه، بلکه داستان هایی که دلمون می خواد باور کنیم. افسانه ها دروغ می گن. ایرادها رو می پوشونن تا یه داستان خوب بگن، یا بهمون یاد بدن چطوری رفتار کنیم، یا به برنده ها افتخار بدن و اونایی که کم میارن رو خجالت زده کنن. شاید تو اسپارت یه سری آدم بودن که این افسانه ها رو تجسم می کردن. شاید. ولی اینکه چطوری ازمون یاد میشه مهم تر از کاری که الان می کنیم نیست
قلب لور شروع کرد خیلی تند تند زدن. بسته رو اونقدر محکم گرفت که کاغذ قهوه ای اش چروک
...شد. «ولی افسانه های ما واقعیه. اجدادمون، خداها

باباش بلند شد و گفت: «اگه یه زمانی قهرمانی بوده، الان دیگه همه شون رفتن. فقط هیولاها موندن. شجاعت تو همیشه عالی بوده، کریسافیا مو. برای بعضی هیولاها، همین کافیه تا

بترسونیشون—ولی به سری دیگه هم هستن، حیوونای بزرگ‌تری که از تعقیب کردن لذت می‌برن. می‌فهمی؟
لور هیچی نگفت. خشمش تو سینه‌اش غرید، جسور و آزاردهنده. می‌تونست از پس هر کسی—یا هر چیزی—که می‌خواست بهش حمله کنه بریاد. هیولاها نیش دارن، ولی به خاطر همینه که به ماده شیرها چنگال دادن.
دوباره پرسید: «می‌فهمی؟» این بار جدی‌تر.
«لور با اخم گفت: «آره، بابا
باباش گفت: «پدر کاستور از آشناهای منه. باباش حرف می‌زنم تا زمان‌هایی رو برای دیدن بیرون از کلاس تنظیم کنه و اگه لازم باشه از فیلیپ آخیلئوس اجازه بگیرم. ولی تو—تو باید بهم «قول بدی
«گفت: «قول می‌دم.» بعد تو دلش اضافه کرد: «که از قبل مواظب‌تر باشم
دوباره راه افتادن، به جریان مردمی که داشتن از شهر رد می‌شدن پیوستن. لور چسبیده بود به باباش، سعی می‌کرد از برخورد با

داشت بین به عالمه دانش آموز که داشتن از خیابون پنجم رد می‌شدن، هُل داده می‌شد. لور دیگه بهشون نگاه هم نکرد. اونا اصلا شبیه اون نبودن

"خواهرت به زودی به خونه‌ی تتیس میاد. از این خوشحال میشی؟"

لور شونه هاشو انداخت بالا. اصلا نمی‌تونست پیا رو با اون چشای درشت و انگشتای کوچولوش که همیشه رنگی بود، تصور کنه که داره ضربه‌های عصای تمرینی همکلاسی هاشو تحمل می‌کنه. این فکر دوباره سینه لور رو به غرش انداخت، هرچند مطمئن نبود چرا

برای تولدش چی کار کنیم؟" پدرش پرسید و دوباره به انگلیسی حرف زدن برگشت

لور دوباره شونه هاشو بالا انداخت. اون از قبل می‌دونست چی به خواهرش هدیه میده - به قول که هر روز تختشون رو مرتب کنه و موهاشو بیافه تا وقتی که پاییز، تابستون رو با باداش بیره

فیلم ببینیم؟" لور این پیشنهاد رو داد. پدرش خیلی از فیلم خوشش نمیومد، ولی شاید این "دفعه

پیکنیک چگونه؟" پدرش در عوض پیشنهاد داد

بریم باغ وحش مرکزی؟" لور پیشنهاد دیگه ای داد

همینطور پشت سر هم ایده میدادن تا وقتی که دیگه چیزی برای گفتن نداشتن و مجبور شدن چیزایی رو تخیل کنن که هیچ وقت نمی‌تونستن انجام بدن

بریم ماه؟" لور گفت

"با اسب‌های بالدار برقصیم؟"

لور بسته رو تو دستاش جابجا کرد. سنگین نبود، اما صدای تق تق داخلش باعث شد کنجکاو شه

پیاده بریم هرجا که داریم میریم؟" با یه لحن معصومانه پیشنهاد داد

یه گوشه از لب پدرش یه تکونی خورد، ولی دوباره صاف شد و لباسو غنچه کرد

"نه، عزیز دلم" گفت و به جلو نگاه کرد. "اونو اونجا نمی بریم. اونجا یه جای پر از هیولاست"

لور رستورانو نشناخت. حتی فکر نمی کرد باز باشه. پرده ها کشیده شده بود و در قفل بود. یه نگاه به اسمش انداخت که روی پنجره بزرگتر با شابلون نوشته شده بود. فینیقی

از تعجب دهنش باز موند

هیچی نگو" پدرش با صدای آرام گفت و بسته رو از دستش گرفت. "یادت هست بهت چی یاد" ...دادم درباره اینکه چطور با مهمونا

"باید چجوری رفتار کنیم؟ کادموسیا ما رو به عنوان یه نشونه‌ی حسن نیت و صلح دعوت کردن ...لور از جاش پرید. "نه بابا، اونا... همونایی که کشتن ملورا،" پدرش سریع حرفشو قطع کرد. "فکر می‌کنی یادم رفته؟ الان تو این دنیا فقط ما پنج تا" موندیم. مردم مادرت تو آگون بعدی با ما متحد نمیشن، نه آشیلیدیا و نه تسیدیا. اونا با کمال میل "تماشا می‌کنن که آخرین بازمانده‌های خاندان پرسپوس از آگون برن. ما به متحد احتیاج داریم یه نفس عمیق از بینش کشید و نگهش داشت تا چیزی نگه آریستوس کادموس، آر خون این خاندان، خودش برام نامه نوشته و ازم خواسته با دختر بزرگم پیام،" گفت. "نمی‌تونستم رد کنم، چون توهین تلقی می‌شد. اونا وقتی ناراحت میشن، مهربون نیستن"

"...هوا از دهنش خارج شد. "ولی بابا

اگه بخوایم آینده‌ای داشته باشیم، باید گذشته رو فراموش کنیم،" بهش گفت. "نترس. من" "باهاتم، اینجا غریبه‌ایم. رئوس زنیوس از مون محافظت می‌کنه

مثل بقیه خاندانمون؟ لور از فکر پلیدش تعجب کرد. البته که ازشون محافظت می‌کرد. اونا شکارچای برگزیده رئوس بودن

لور می‌دونست که خانوادش مثل بقیه خاندان‌ها نیست. ولی یه چیزه که با خاندان آشیل قدرتمند تمرین کنی و یه چیز دیگه اینکه برای سلاح و زره و اطلاعات پیش بدترین دشمن پرسپیدها بری. از اینکه اینجوری شده بود متنفر بود. پرسپوس یه قهرمان بزرگتر از کادموس بود پدرش دستشو بالا برد و در زد

"یه صدایی از پشت در به زبون باستانی جواب داد. "کی اونجاست؟

دموس، پسر دموستنس، و دخترش، ملورا، از خاندان پرسپیدس،" جواب داد. "به درخواست" "آرخون کادمیدس

قفل در باز شد. لور لبه‌ی کت چرمی قدیمی پدرشو چسبید، بعد به زور خودشو عقب کشید و صاف وایساد. دیگه دختر کوچولو نبود. پشت کسی قایم نمیشد

زنی که درو باز کرد، موهایش سفید و پوستش چروکیده بود. درو پشت سرشون بست رستوران تاریک بود، فقط نور کم خورشید از پرده‌ها رد می‌شد. کوچکتر از چیزی بود که فکرشو ...می‌کرد، و برای اینکه جا باز بشه، همه

میز و صندلی‌ها رو هل داده بودن گوشه کنار و روی هم چیده بودن. جمعیت کادمی‌ها از هم باز شدن و یه راه باریک وسطشون درست شد. لور و باباش که رد می‌شدن، اونا چیزجیز می‌کردن و پوزخند می‌زدن.

لور هم با اخم و تخم جوابشون رو می‌داد. یه شکارچی هیچ وقت نباید از خودش ضعف نشون بده. اگه می‌خواد احترام داشته باشه

بوی آشنایی همه جا پیچیده بود - پونه کوهی و سیر، گوشت بریون، چرم روغن زده، بوی تن. ته رستوران، روی یه سکوی کوچیک، یه مرد میانسال نشست بود که موهای سیاهش کمی سفید شده بود.

وقتی بهش نزدیک شدن، به تختش تکیه داده بود. یه درخت پیر و قوی رو قطع کرده بودن تا تختش رو درست کنن؛ چشمای لور افتاد به اژدهای کنده کاری شده‌ای که از دو طرف تخت بیرون زده بودن و به هر کی زیادی نزدیک می‌شد هشدار می‌دادن.

قیافه‌اش درست همون جوری بود که لور همیشه فکر می‌کرد هیدیس، خدای دنیای مردگان، باید باشه وقتی داره به قلمروش نظارت می‌کنه

یه پسری هم سن و سال لور، نزدیک پاهاش نشسته بود. اونم لباسای شبیه اون مرد پوشیده بود - یه تونیک ابریشمی تیره، شلوار تیره، چکمه‌های تیره، یه لبخند تیره. با یه قیافه حق به جانب از بالا به پایین به لور نگاه می‌کرد، انگار سگیه که می‌خواد لگد بزنه و دورش کنه

"مرد گفت: "خوش اومدید، دموس از خاندان پرسیدس. خوشحالم که دعوت ما رو قبول کردید

لور داستان‌هایی درباره آریستوس کادمو شنیده بود. زن‌های مرده‌اش. اینکه نزدیک بود آرتیمیس رو بکشه. اینکه چطور بی‌رحمانه از سلسله خودش بالا رفت و آرخون شد. صورتش همه این داستان‌ها رو نشون می‌داد، خط‌های عمیق و زخم‌های سنگین انگار از همون درختی تراشیده شده بود که تختش رو ازش ساختن

تا جایی که لور می‌دونست، اون فقط ده سال از باباش بزرگ‌تر بود، ولی فکر می‌کرد روح سیاه آدم رو از داخل خیلی سریع‌تر از زمان پیر می‌کنه

"باباش گفت: "من از اینکه دعوتمون کردید ممنونم. اجازه بدید دخترم ملورا رو معرفی کنم

لور اخم کرد

"آریستوس کادمو با یه لبخند کوچیک گفت: "خوش اومدی ملورا

باباش گفت: "همسرم یه هدیه فرستاده." و بسته رو بلند کرد. آریستوس به پسره اشاره کرد، پسره با یه قیافه ناراضی بلند شد و رفت تا بسته رو بیاره. اون بود که بسته رو باز کرد و اون بود که دو تا شیشه عسل داخلش رو نشون داد

لور با دیدنشون جا خورد. مامانش به کندو بالای ساختمونشون داشت و آخرهفته‌ها عسلشو تو بازار کشاورزای شهر می‌فروخت. اون عسل برایشون مثل طلای ناب بود، ولی پسر، بلن، با دیدنش دماغ کوچیک و خوکیشو جمع کرد.

«پسر:» «این دیگه به چه دردی می‌خوره؟ ما می‌تونیم از مغازه بخریم دیگه، چند دلار مگه

خون جلوی چشمای لور رو گرفت، فقط دست باباش که رو شونه‌اش بود، نداشت چنگ بزنه تو صورت پسر.

آریستوس با لحن آرومی گفت: «نه، بلن. همه چی قبول می‌کنیم، حتی چیزای خیلی... ساده.» به جوری به پسر نگاه کرد که اصلاً معلوم نبود داره دعواش می‌کنه

یه خنده یواشکی بلند شد. لور حس کرد بدن باباش کنارش سفت شد. دستی که رو شونه‌اش بود محکم‌تر شد، و با اینکه سرش پایین بود، دید که داره سعی می‌کنه خودشو کنترل کنه

آریستوس به یکی از زن‌های نزدیکش یه اشاره زد. اون زن هم تعظیم کرد و یه بطری قدیمی آورد.

«آریستوس گفت:» «این شراب مادیرا مورد علاقه‌ی منه. بیشتر از دویست سال قدمت داره

باباش با آرنج بهش زد که بطری رو بگیره. لور به اون زن که داشت آروم آروم جلو می‌اومد زل زد، زن پر عضله و رگ و پی بود. دور چشماش سرمه کشیده بود، مثل خیلی از زن‌ها و دخترای جوون دیگه که دوروبرشون جمع شده بودن. اینجوری چشماشون انگار می‌درخشید

لور با خودش فکر کرد: «اینا شیرزن‌های کادمیده هستن.» و بطری رو گرفت

«باباش با لحن خشکی گفت:» «خیلی لطف دارین. از طرف خانواده‌ام تشکر می‌کنم

آریستوس گفت:» «خواهش می‌کنم. اینو لطف ندونین، یه نشونه از حسن نیت من تو کاری که «قراره با هم انجام بدیم

«باباش پرسید:» «کار...؟»

مرده جواب داد: «البته. واسه چی به آدم غرورش رو زیر پا بذاره و بیاد تو لونه‌ی کسایی که «نزدیک بود نسلشو منقرض کنن، اگه فقط به خاطر یه معامله نباشه؟»

«لور نفس‌هاش تند شد، ولی باباش خونسردیشو حفظ کرد. «راست میگین

آریستوس گفت:» «شنیده بودم مثل گدا داری از این خاندان به اون خاندان میری تا کمک و «همدردی پیدا کنی. حیف که فرصتی رو که شما ارائه میدادین رو ندیدن

«باباش، بی‌توجه به پیچ‌ها و خنده‌های تمسخرآمیز دوروبرشون، پرسید:» «فرصتی برای یه اتحاد؟»

اتحاد؟ آریستوس به کم به سمت جلو خم شد و سرشو کج کرد -
نه، دِموس. به پیشنهاد برات دارم. به معامله که سرنوشتتو عوض می‌کنه -
اگه همچین چیزی تو قدرت به مرد دیگه باشه... - پدرش با سردی گفت -
من ازت خواستم دخترتو بیاری، چون می‌خوام خون نجیب پرسیوس رو وارد خاندان خودمون -
کنم. می‌خوام اونو ازت بخرم، برای ازدواج
ضربان قلب لور شروع کرد به کوبیدن تو سرش. شقیقه‌هاش تیر می‌کشیدن
پدرش نگاهی به بلن انداخت که داشت آب دماغشو به جلوی لباسش می‌مالید. "مطمئناً بچه‌ها
"...خیلی کوچیکن که آیندشون تعیین بشه
سرنوشت ما موقع تولد تعیین شده. - آریستوس کادموس گفت. - همونطور که خودت خوب -
می‌دونی
من انقدرها مطمئن نیستم. - پدرش جواب داد. - من معتقدم خودمون انتخاب می‌کنیم چی -
بشیم
پس تو بر ضد موبرایی؟ - آرخون گفت. - شاید اشتباهت تو این سال‌ها همین بوده. من -
سرنوشتمو از بچگی فهمیدم. اونو به ارث بردم، به همراه شکوه و افتخار پدرم
و با این حال تو داری سرنوشت بلن کوچیک رو تعیین می‌کنی، - پدرش گفت، - با خواستن -
دست دخترم به نیابت از پسر تو که حرومزاده‌ست
از این توهین صدای "هیس" و صدای بهم خوردن سلاح‌ها بلند شد. بلن سرخ شده از خجالت
خودشو عقب کشید. اما وقتی آرخون کادیمیدز دوباره حرف زد، حتی پدر لور رو هم ساکت کرد
من اونو برای بلن نمی‌خوام. - گفت. - اونو برای خودم می‌خوام -
انگشتای لور شل شدن و فقط به واکنش ناخودآگاه باعث شد قبل از اینکه شیشه بیفته زمین و
بشکنه، بگیرتش. چرخید تا به پدرش نگاه کنه، بی‌صدا التماس می‌کرد که همین الان اونجا رو
ترک کن، قبل از اینکه به کلمه زشت دیگه از لبای ماری این مرد بیرون بیاد
...اون فقط ده سالشه. - پدرش گفت. - تو نیم قرن ازش بزرگ‌تری... و زن‌های دیگه -
به پچ‌پچ آرومی تو کادیمیدز پیچید. بعضیا "هیس" کردن، بعضیا به سینه‌هاشون کوبیدن، اما لور
فقط به آرخون نگاه می‌کرد. با یادآوری شش تا زنش که همشون بدون اینکه وارثی بهش بدن به
دنیا زیرین رفته بودن، حالت چهره‌ش رعداً شد
من تا دوازده سالگی صبر می‌کنم، همونطور که سنت‌های باستانی اجازه می‌دن، تا باهاش -
ازدواج کنم، و تا اولین خونش صبر می‌کنم تا باهاش همبستر بشم. - آریستوس کادموس گفت،
...بدون اینکه نگاه کنه

ترجمه:

لور داشت آتیش می‌گرفت. "اون تا اون موقع پیش من می‌مونه تا مطمئن بشم درست تربیت
"میشه"

لور داد زد: "نه!" پدرش بازوشو گرفت و کشیدش عقب

پدرش به زور گفت: "بخشیدش، خیلی سرکشه. پیشنهادت... خیلی سخاوتمندانه است. ولی
"ملورا آموزش هاشو پیش آکیلی‌دز شروع کرده"

آریستوس پرسید: "چرا؟ چرا این همه خودتو به زحمت بندازی، وقتی از اول میدونستی اون فقط
"به آینده داره؟"

"...پدرش گفت: "من اینجوری نمیبینم. اون وارث منه

آریستوس پرید وسط حرفش: "اون اصلا وارث نیست. پرسیوس، الان چند تا دختر داری؟ پسر که نداری. کسی رو نداری که اسمت رو زنده نگه داره. هیچ وقت پیشنهادی بهتر از خدمت کردن "به آرکون کادمیدز گیرش نمیداد. اینو خودتم میدونی

.لور داشت از خشم منفجر میشد

آریستوس ادامه داد: "عاقل باش، دیموس. دو تا توله سگ دیگه هم داری که میتونی بندازی به خونواده های دیگه. از شر یه انگل خلاص شو تا راحت تر نفس بکشی. من بابتش پول خوبی بهت میدم

.یه لحظه طول کشید تا لور بفهمه صدای خرخر آرومی که میاد از خودش داره درمیاد

.پدرش، برخلاف انتظارش، یه خنده ی توخالی کرد

"شروع کرد به حرف زدن: "فکر کردی من اینقدر احمقم که ندونم دلیل اصلی پیشنهادات چیه؟

:بازم سکوت شد. آریستوس کادمو خم شد جلو، آرنجاشو گذاشت رو زانوهایش و ابروشو داد بالا

پدر لور ادامه داد: "باید عذابت بده، همونطور که پدرتو و پدر بزرگتو عذاب میداد، که یه همچین ارثیه ای رو داشته باشی، ولی چیزی بیشتر از یه تزینات نباشه. تو دستات چقدر سنگینه؟ میتونی "بدون کمک بلندش کنی، همونطور که هر کدوم از توله سگ های دختر من میتونن؟

.چشمای اون مرد یه برقی زد و قیافه اش تاریک شد

آریستوس گفت: "و چقدر عذابت میده که بدونی ارثیه ای که از دست دادی، درست زیر پاته، "فقط یه طبقه پایین. منتظره. منتظره. منتظره تا دوباره سعی کنی پشش بگیری

با بالا رفتن حرارت درون لور، همه جا رو قرمز میدید. اونا داشتن در مورد ایجیس، سپر زئوس که آتنا حمل میکرد، حرف میزدن. ارثیه ای که زئوس در آغاز آگون به خونواده اون داده بود، همونی که کادمیدز ازشون دزدیده بودن. اون اینجا بود

آریستوس با تعجب پرسید: «صدات می زنه؟ می تونی الانم صداتو بشنوی؟

«یا فقط صدای زاری جدات رو می شنوی که مثل خوک سلاخی شدن؟

پدرش با لحن آرومی گفت: «من فقط ناامیدی رو تو صدات می شنوم. ولی دخترای من هیچ وقت به تو بچه ای نمی دن که بتونه ازش استفاده کنه

وقتی آرخون بلند شد و تمام قد ایستاد، صورتش توی سایه های روی صحنه فرو رفت. «احتیاجی ندارم خون پست تو رو با خون خودم قاطی کنم تا ازش استفاده کنم

پدرش گفت: «هیچ وقت با میل و رغبت بهت داده نمی شه. اگه قرار باشه بمیریم، اونم با ما

«محو می شه. چه بدشانسی ای از این بالاتر که لجبازترین خاندان پرسیدس زنده مونده

آریستوس آروم آروم از صحنه پایین اومد. دستاش با طرح پوست مار خالکوبی شده بود و رگ های کلفتش وقتی دست به سینه شد، متورم شدن. «جدی می گی؟ بگو بینم دختر، چی می

«خوای؟»

لور به نگاه به پدرش انداخت و ارزش تقلید کرد. مستقیم به جلو زل زد و از نگاه کردن به آرخون خودداری کرد.

آریستوس پرسید: «تصور نمی کنم که این زندگی نکستی که الان داری رو بخوای. دوست نداری «بین قدرتمندترین خاندان ها زندگی کنی؟ طلا و جواهر و ابریشم داشته باشی؟»

پدرش بهش گفته بود حرف نزنه. می دونست نباید حرف بزنه، حتی الان، ولی نمی تونست جلوی خودشو بگیره. غرور تو قلبش زبونه کشید.

«لور بهش گفت: «من به لئاینا می شم. اسمم افسانه ای می شه

خنده های کادمیدس ها از همه طرف مثل چنگال بهش حمله می کرد، اما پوزخند کوچیک آریستوس کادموس به جور دیگه بدتر بود. لور حس می کرد تمام بدنش ممکنه آتیش بگیره. دست پدرش روی شونه اش موند، اما دیگه حسش نمی کرد. دیگه هیچی حس نمی کرد جز تپش قلبش.

آریستوس گفت: «تو، به لئاینا؟ من از اینا زیاد دارم، همونطور که می بینی. همه شون از تو ...شجاع تر، سریع تر، قوی ترن

لور جیغی که تو سینه اش جمع شده بود رو رها کرد و بطری رو به ستون سنگی کنارش کوید. شراب مثل خون روی زمین جاری شد و هوا رو به طرز مشمئزکننده ای شیرین کرد، همونطور که به سمت نزدیک ترین توله شیر ماده هجوم می برد و گردن شکسته بطری رو مثل یه خنجر تو دستش گرفته بود. چشمای سرمه کشیده دختر دیگه گشاد شد، اما لور سریع تر بود، قوی تر ...بود

دست پدرش روی مچ دستش محکم شد و قبل از اینکه بتونه گلوی دختر رو پاره کنه، اونو عقب کشید. برای یه لحظه، لور چیزی فراتر از نگاه صورت پدرش، اون وحشت اونجا، ندید. سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت و نمی فهمید چرا این باعث می شه دلش بخواد گریه کنه

اون [دختره رو] از شیرزن ها و کادمیدهایی که سمتش می اومدن دور کرد. لور برای اولین بار تو زندگیش ترس واقعی رو تو صدای پدرش شنید

شروع کرد به التماس کردن: "خواهش می کنم، اون فقط یه بچه ست—هنوز اخلاش دست خودش نیست. قصدی برای بی احترامی به شما به عنوان میزبان نداشت. اگه قراره کسی "مجازات بشه، من باید مجازات بشم، چون نتونستم درست تربیتش کنم

کادمیدها دور و برشون رو تنگ تر کردن، مثل یه طناب دار. یه نفر گیس لور رو چنگ زد و محکم کشید. لور صورتش رو به گودی کمر پدرش چسبوند و پیرهنش رو محکم گرفت، همون لحظه یه ضربه بین شونه هاش خورد

پدرش اون ها رو از لور دور کرد. شلاق روی بازوش خورد و فوری خون اومد

"—بس کنید،" لور آرام گفت. "بس کنید"

این به دستور دیگه بود که باعث شد اتاق ساکت بشه. کاملاً بی حرکت

"گمشید"

کادمیدها همون جوری اطاعت کردن که لور باید اطاعت می کرد. باعث افتخار رهبرشون شدن

وقتی رستوران رو ترک کردن، در حالی که لور باعث شرمساری پدرش شده بود. اون در مورد "زنیا" (مهمان‌نوازی) می‌دونست، در مورد اینکه یه مهمون باید چطوری رفتار کنه. اون یه چیز مقدس رو زیر پا گذاشته بود.

وقتی آخرین کادمی‌ها رفتن، آریستوس کادمو شروع کرد دورشون چرخیدن. آروم و سنگین قدم برمی‌داشت و دست‌هاش رو پشت کمرش قفل کرده بود.

"پدر لور گفت: "من از دخترم معذرت می‌خوام. هر خسارتی که لازم باشه رو جبران می‌کنم

آریستوس کادمو گفت: "من فقط یه چیز می‌خوام. خوشبختانه من آتیش تو زنام رو دوست دارم." —نزدیک‌تر اومد— "و چالش خاموش کردنش رو

آرکان یه پاکت رو تو جیب پیرهن پدرش سروند. "این پیشنهاد منه برای دخترتون. جواب‌تون رو تا آخر آگون برام بفرستید

پدرش یه تکون سر خشک و خالی داد و دست لور رو اونقدر محکم گرفت که لور مجبور شد دنبالش تا در بره. جرئت نکرد پشت سرش رو نگاه کنه، حتی وقتی اون مرد یه بار دیگه حرف زد.

گفت: "این آینده‌شه. دیگه تو دنیای ما چیزی براش نمونده. من اینو تضمین می‌کنم، به هر طریقی شده

چندتا از مارهای دست‌آموزش بیرون منتظر بودن. وقتی لور و پدرش از کنارشون رد شدن، ...شروع کردن به فیس‌فیس کردن و تف کردن. این تحقیر قلبش رو به درد آورد و

جثه‌اش کوچیک بود، ولی هیچی در برابر این درد که باباش رو سرافکنده کرده بود، نبود

لور با گلویی که بغض داشت و چشمایی که می‌سوخت، فکر کرد: «من هیچ‌وقت به افتخار نمی‌رسم. من هیچ چیز نمی‌شم

تقریباً بیست دقیقه پیاده‌روی کرده بودن که پدرش آروم‌تر شد. هیچی نگفت، زانو زد و لور رو محکم بغل کرد

«...لور صورتش رو به شانه‌ی پدرش چسبوند و زمزمه کرد: «متاسفم... متاسفم بابا

پدرش بلندش کرد، همون‌طوری که وقتی کوچیک‌تر بود بغلش می‌کرد، و بقیه راه رو تا خونه بغلش کرد و برد

دَرِ خزانه محکم بسته شد

آتنا با خشم زیاد به طرف لور برگشت

"...با عصبانیت غرید: "چرا؟ وقتی دشمنمون اونجا بود، درست دم دست

لور به زور تونست حرف بزنه، انگار هنوز دستای سرد ترس گلوشو گرفته بود. "وقت... وقت

"...کم... تعدادشون خیلی زیاد بود... کاستور
در با یه صدای کر کننده لرزید، انگار یه چیزی محکم بهش خورد
آتنا با شنیدن صدا صاف ایستاد و با کنترل خشمش غرید: "اگه قراره مثل ترسوها فرار کنیم،
پس همین الان این کارو می کنیم
لور برگشت و به دری که می لرزید نگاه کرد. دودل بود. می تونستن مقاومت کنن. هنوز می
تونستن ریث رو همینجا بکشن و این کابوس رو تموم کنن
ایرو نالید و تکونی خورد
لور زهر دهنشو قورت داد، قلبش هنوز تند می زد
نه... الان ریسکش خیلی بالاست. باید به کاستور کمک کنن و ایرو رو به یه جای امن برسونن
"به الهه گفت: "بزن بریم
صدای کوبیدن دنبالشون اومد پایین، توی راهروی زیرزمینی، حتی بعد از اینکه آتنا در دوم رو هم
پشت سرشون بست. دو تا ضربه، مثل ضربان قلب. بوم-بوم. همه فکرهای لور رو خفه کرد، تا
اینکه مطمئن شد یه پیامی توش می شنوه
بوم-بوم.
خیلی دیره
خیلی دیره
به محض اینکه به مغازه خالی تعمیر کفش رسیدن، گوشی لور لرزید. یه پیام از یه شماره
ناشناس اومد که سرویسش بلاک کرده بود
امن.

«یه لحظه بعد فهمید کیه. خیالش راحت شد و سریع جواب داد: «سالمم. دم خونه ون قرار
لور به آتنا گفت: «کاستور حالش خوبه.» الهه یواشکی خودشو رسوند دم در مغازه و یه گوشه
کاغذ قهوه ای رو که روش چسبونده بودن، کند. از لای در خیابون رو نگاه کرد، دنبال شکارچی ها
می گشت

«آتنا غرولند کرد: «حیف شد. ولی فعلا باید به خاطر خراب شدن امیدمون جواب پس بده

لور وزن ایرو رو تنظیم کرد. دختره از لور بلندتر بود و بغل کردنش سخت بود

«شروع کرد به حرف زدن: «خب... این دفعه نشد

«نگاه آتنا سریع چرخید سمتش. «چرا در رو بستی؟ نکنه به هدفمون شک کردی؟

لور سرشو تگون داد. «نه. فقط... جفتتون خیلی تو خطر بودین. ریسک کردن با خودکشی فرق
داره، و این یکی داشت می شد خودکشی

اخمای الهه باز نشد، ولی حالت متفکرانه ای به خودش گرفت و به لور خیره شد. دوباره که
حرف زد، صدایش آروم و حساب شده بود

«آزش می ترسی؟»

«...لور گفت: «نه. من

آتنا بهش گفت: «ترست بهش نیرو می ده. خوشحالش می کنه. نذار این اتفاق بیفته. تو این شش روز اونم مثل تو فانیه. اگه دوباره کم آوردی، یادت بیار چی ازت گرفت. شاید قدرت داشته باشه، ولی تو حق با توه. و اگه اونم ولت کرد، یادت باشه من کنارت هستم و نمی دارم شکست بخوری»

لور سعی کرد به چیزی بگه. دیدن اینکه ورث داره به طرفش میاد، فهمیدن اینکه ورث اونو شناخته، به موجی از تردید رو تو وجودش انداخت و اعتماد به نفسش رو از بین برد. این نبود که آرزوی مرگ اون رو نداشت. فقط یهو فهمید که آگون ممکنه ازش چی بخواد تا مرگ ورث رو ببینه.

«به خودش گفت: «هنوزم می تونم برگردم. من که نمی کشمش. این به پایانه، نه به شروع

»لور گفت: «باید بریم بقیه رو ببینیم. خیابون امنه؟

»آتنا گفت: «آره. من دختره رو می برم

لور ایرو رو داد به آتنا و آتنا رفت تو تاریکی. لور به لحظه مکث کرد و به منظره نگاه کرد و سعی کرد به یاد بیاره بی ترس بودن چه حسی داشت

آدرسی که "وی" قبل از جدا شدنشون به لور و کاستور داده بود، به لباسشویی از آب دراومد، حدود بیست تا بلوک بالاتر، تو هلز کیچن

به در پشتی که منتظرشون بود نزدیک شدن و گذاشتن گرمای خروجی از هواکش ها بهشون بخوره. هوا پر بود از بوی مواد شوینده

لور پلک زد، نور فلورسنت اذیتش می کرد، ولی آتنا سریع چرخید سمت صدایی که برایش آشنا بود.

مایلز تکیه داده بود به به میز توی دفتر تنگ و تاریک لباسشویی و با به زن مو خاکستری داشت کره ای حرف می زد و خیلی سرحال به نظر می رسید. ولی وقتی اونا رو دید، قیافش رفت تو هم.

"پرسید: "چی شده؟ بقیه کجان؟ این کیه؟ چرا دیر کردین؟

"لور که خسته بود، گفت: "کدوم سوالو اول جواب بدم؟

زن پیر به آه کشید و از جاش بلند شد. مانیتور کامپیوتر عتیقه شو خاموش کرد، کیف پولشو از کتو برداشت و گفت: "من واسه امشب می بندم. به اون اواندر بگو پول رو بذاره تو گاوصندوق". و این دفعه پولای خورد بذاره

قدم زنان رفت بیرون و چند ثانیه بعد، چراغای کل لباسشویی کم نور شدن. فقط چند تا از ماشینا هنوز داشتن کار می کردن که رفت بیرون و درو پشت سرش قفل کرد

لور در حالی که آتنا، آئرو رو روی صندلی دیگه اناق گذاشت، گفت: "می بینم که هر جا میری دوست پیدا می کنی." الهه (آتنا) رفت عقب تا لور نبض آئرو رو بگیره و سعی کنه به هوش بیارنش.

لور پرسید: "دقیقا چقدر محکم زدی؟" آئرو نزدیک بیست دقیقه بود که بیهوش شده بود

"آتنا، سوالشو نادیده گرفت و پرسید: "اون زن کی بود؟

مایلز گفت: "خانم چئونگ. خیلی خانم مهربونیه. بهم گفت با این همه تتو، منو یاد نوه اش می ندازم." یه نفس عمیق کشید و به بدن بی حال آئرو اشاره کرد. "خب، بگو ببینم این کیه

"Heartkeeper، دختر Odysseides، لور بهش گفت: "آئرو از خاندان

مایلز یه نگاه دردناکی بهشون انداخت. "چرا یه حسی بهم میگه که اوضاع اونجوری که برنامه ریزی شده بود پیش نرفته؟

لور در حالی که به دیوار تکیه می داد، شروع کرد: "نسخه خلاصه؟" بدنش داشت می لرزید چون مرده Heartkeeper، زنده است Wrath". سعی می کرد بعد از فشار حمل آئرو، دوباره نیرو بگیره "و آئرو ممکنه شعر جایگزین رو بدونه یا بدونه کجا میشه پیداش کرد

یهو در پشتی دوباره جیر جیر کرد و باز شد. آتنا هنوز لور نفس نکشیده بود، با یه قمه نوک تیز گذاشت رو گلوی یارو که اومده بود تو

"ون دستاشو برد بالا. "همه اینجا هستن؟

"آتنا سلاحشو آورد پایین و رفت کنار تا ون رد شه. "آپولو قلابیه هنوز نیومده

ون انگار زیاد نگران این موضوع نبود، برعکس لور. وایساد تو چارچوب در و زل زد به مایلز. لباسو جمع کرد ولی هیچی نگفت، فقط ورننداش کرد

مایلز با یه لحن تلخ و غیرمنتظره گفت: "آره بابا، هنوز زنده ام." یه کوله پشتی مشکی ساده رو از پای درش آورد و با زور هولش داد سمت ون. دستای ون یه کم خم شد زیر سنگینی بار

مایلز ادامه داد: "اون رابطت خیلی جنتلمن بود. فقط دو بار بهم گفت 'آشغال بی اصل و نسب'، ولی بازم گفت ترجیح میدی با من معامله کنه تا با تو

"ون گفت: "احتمالاً به این خاطر که تو کلید شرمندگی ابدی اونو نداری

مایلز یادآوری کرد: "خانم چئونگ پولشو میخواد. و اینکه اسکناس هات رو جورواجور کن. میگه "شریک تجاری خوبی هستی، حالا معنیش هر چی هست

ون گفت: "معنیش اینه که من میدونم چقدر پول بدم که مطمئن شم هر چی دیده و شنیده رو

"فراموش میکنه

زیپ کیف رو باز کرد و محتویاتشو خالی کرد رو زمین اون دفتر کوچیک و تنگ. لور از جا پرید، چون حداقل سه چین بسته اسکناس صد و بیست دلاری تلبار شد رو کاشی‌ها. لپ‌تاپی که تهش بود رو محکم گرفت قبل از اینکه با بقیه‌شون سُر بخوره بیاد بیرون

لور یه پاشو گذاشت رو یه بسته اسکناس و سعی کرد یواشکی بکشه طرف خودش، جوری که کسی نفهمه

ون گفت: "چه تلاشی! ما این پول رو لازم داریم تا این هفته جون سالم به در ببریم." دو بسته رو برداشت و رفت سمت گاوصندوق زیر میز و گذاشتشون اون تو. "به دردسر که نخوردی؟

مایلز گفت: "فقط یه کم نگاهاشون عجیب غریب بود وقتی اصرار کردم که حتماً باید اون اتاق". کارائوکه رو بگیریم و بعدش فقط یه آهنگ از ویتنی هوستون خوندم و دیگه نمودم بخونم

یه جور جرقه تو حرفاش بود - یه هیجان، مثل بچه ای که تازه فهمیده چقدر حال میده قانون رو بشکونی و گیر نیافتی. چشماش برق میزد، انگار تب کرده بود از یادآوری اون لحظه، و گونه‌هاش سرخ شده بود، همون جوری که همیشه موقع هیجان زده شدن میشد

دست‌های وُن روی پول‌ها ثابت موند. با یه لحن اتهام‌آمیز گفت:
"نزدیک سه هزار دلار کم شده. تو اون خوش‌گذرونی‌ت چیزی خریدی؟"

مایلز تند جواب داد:
"آره، یه جا وایسادم یه غذای درست‌حسابی واسه خودم خریدم"
"من دزد نیستم. یه چیز دیگه هم میدونست، ولی پول بیشتری میخواست"

وُن با عصبانیت گفت:
و تو هم بهش دادی؟ بدون اینکه زحمت بدی یه زنگ به من بزنی؟ احتمالاً یه دروغ بهت
"...فروخته

مایلز گفت:
تو فقط اینو فهمیدی که کادمیدس‌ها یه ملک جدید تو ساوث سنترال پارک خریدن و با یه شرکت
صوری خریدنش. ولی من کاری کردم بهم بگه که دیونیسوس جدید، همون رولر، با رث متحد
شده و از آگون قبلی با اون و کادمیدس‌ها کار میکرده. ولی رولر اول امسال فرار کرده و دیگه
"برنگشته. رث هم الان دنبالشه

لب‌های لور از تعجب باز موند. حتی آتنا هم از این حرف یکم جا خورد

مایلز با پیروزی گفت:
"حالا تو بگو کدوم اطلاعات الان برامون مهمتره"

وُن ایستاد، ولی مایلز عقب نکشید، حتی برای اینکه از نگاه غضب‌آلود وُن فرار کنه

وَن بهش گفت
"این یه بازی نیست، چیزی برای بردن وجود نداره و هیچ قانونی هم ازت محافظت نمیکنه"

مایلز گفت
میدونم، "ولی لور دوستش رو میشناخت و اون حس اشتیاق و موفقیتی رو که حالش رو خوب"
کرده بود، تشخیص داد

وَن درست میگفت، مایلز زیادی از این کار خوشش میومد

دوباره در پشته باز شد، این دفعه با شدت بیشتری

لور پیش خودش فکر کرد: "کاستور" و از کنار آتنا رد شد

کاستور دستش رو به دیوار گرفت و به جلو خم شد، خستگی از سر و صورتش میبارید

لور به سمتش رفت و خم شد تا تو چشماش نگاه کنه، به جز یه خراش روی استخون گونه‌ی
چپش، حالش خوب به نظر میرسید، با دیدن لور، تنش از صورتش کم شد

لور پرسید
"خوبی؟ چی شده؟"

کاستور عرق صورتش رو با شونه‌ش پاک کرد، ولی پیرهنش دیگه چسبیده بود به سینه‌ش و
بازوهاش
"...بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم طول کشید تا از دستشون"

یه دفعه صاف ایستاد و آرنج لور رو گرفت، این حرکت کوچیک شونه‌ی لور رو تگون داد و یه موج
درد جدید ازش رد شد

خون گرم از جلوش شره کرد و یهو سرش گیج رفت و تعادلش رو از دست داد

کستور یه کیسه لباس چرک پیدا کرد که اونجا افتاده بود و میخواستن بیرنش خشکشویی، درشو
"باز کرد و گشت تا یه حوله پیدا کرد، "چی شد؟ چطوری اینجوری شد؟"

"لور سعی کرد رو صورتش تمرکز کنه و به زور گفت: "حمله کرد... باید جاخالی می‌دادم، ندادم

"...مایلز با دیدن حوله خونی حالش بهم خورد و شروع کرد به بالا آوردن: "اون...اون"

"آتنا دستور داد: "اونو درمان کن، شاید

"لور عقب کشید و گفت: "نه، اول ایرو، ایرو... اون باید بیدار شه

کستور با عصبانیت گفت: "من قرار نیست بشینم تماشا کنم که تو با متانت خونریزی کنی تا
بمیری"

"لور حوله رو چسبوند به شونه‌ش و ارزش دورتر رفت. "اول ایرو

کستور آتنا رو کنار زد و رفت تو اتاق. لور هم تا وقتی نور قدرت کستور به راهروی تاریک نتابید، بهشون ملحق نشد. کستور سریع کارش رو انجام داد و وقتی مایلز چیزهایی که از خبرچین کادمیدس یاد گرفته بود رو تکرار می‌کرد، سر تگون می‌داد

ون گفت: "باید هرچه زودتر از اینجا بزیم بیرون. اگه رات و کادمیدس هنوز دارن ردیابی مون می‌کنن، خیلی دور نیستن

"لور گفت: "می‌تونیم یه لحظه نفس بکشیم و یه فکری به حال قدم بعدی مون بکنیم

کستور گفت: "بیاین اول ببینیم چی باعث شده اون خوش‌گذرون انقدر بترسه که اتحادش با رات رو بشکنه." یکی از دستاش رو آروم پشت سر ایرو گذاشته بود، اما دختره حتی وقتی داشت درمانش می‌کرد هم هیچ نشانه‌ای از بیدار شدن نشون نمی‌داد

"ون گفت: "مرگ هرمس

"کستور آه کشید. "اون دیگه کارو تموم می‌کنه

"مایلز پرسید: "چرا؟

لور که شونه‌ی سالمش رو به چارچوب در تکیه داده بود، توضیح داد: "اونا ده‌ها سال معشوق هم بودن. تو سال‌های بین شکارها خوش می‌گذروندن، تو مهمونی‌ها کیف می‌کردن، دور دنیا سفر می‌کردن، از آثار باستانی تو موزه‌ها دیدن می‌کردن. ظاهراً تونسته بودن چندتا از اونا رو هم پس بگیرن." یه نگاهی به آتنا انداخت. "تو گفتی که این چند سال اخیر نتونستی حضور هرمس رو حس کنی. فکر می‌کنی این به هم ربط دارن؟

آتنا گفت: «هرمس عمرا با آرس قلابی متحد بشه. به نظر من بیشتر محتمله که انتخاب دیونیسوس قلابی برای این کار، یه شکاف بینشون انداخته و هرمس مجبور شده بره یه جایی.» قایم بشه که کسی شناسدش

لور گفت: «آخرشم بهش کمک نکرد، نه؟ خب، مهم نیست بین این دو تا عاشق چه اتفاقی افتاده، اگه رث دنبال رولر می‌گرده، ما باید زودتر پیداش کنیم. فکر کنم می‌تونیم نقشه‌ی «قبلیمون رو یه کم تغییر بدیم و یه فرصت دوباره برای تله گذاشتن داشته باشیم

آتنا که از قبل بهش فکر کرده بود، گفت: «دقیقا. آرس متقلب عمرا بذاره بعد از این خیانت زنده.» بمونه

«ون گفت: «البته اگه قبول کنه به ما کمک کنه

آتنا گفت: «لازم نیست خودش بخواد. لازم نیست بدونه ما اونجاییم تا وقتی که آرس قلابی برسه.» و تله عمل کنه

کستور اشاره کرد: «فرض می‌کنیم رث نفهمیده ما داریم چه غلطی می‌کنیم، و اینکه اینو «پیش‌بینی نمی‌کنه

لور آروم گفت: «نه... فکر نمی‌کنم بفهمه. این یکی رو نه. ممکنه بدون ما داریم دنبالش می‌گردیم، ولی اصلاً خبر نداره که ما فهمیدیم رولر اتحادشون رو بهم زده. حتی ون هم نشنیده بود با هم «متحد شدن، در صورتی که ظاهراً همه جا آدم داره

وقتی این موضوع به یاد مسنجر اومد، قیافه‌اش درهم رفت

مایلز گفت: «خب، حالا چه جوری قراره رولر رو زودتر پیدا کنیم وقتی رث به احتمال زیاد صدها «تا شکارچی فرستاده دنبالش؟

کستور به نگاه به ون انداخت، انگار داشت به سوالی رو منتقل می‌کرد. ون هیچی نگفت، فقط سرش رو به نشونه‌ی نه تگون داد

لور پرسید: «اینجا چه خبره؟» هی بین اونا نگاه می‌کرد. حوله سنگین‌تر می‌شد و سرش هم همینطور. مجبور شد شقیقه‌اش رو به چارچوب در تکیه بده تا نیفته

«کستور از ون پرسید: «اینجوری سریع‌تر نمی‌شه؟

«ون بهش گفت: «ممکنه خیلی طول بکشه. خیلی دیر می‌شه

کوله پشتی رو کشید طرف کستور و لپ‌تاپ رو از توش درآورد. به جای اینکه به برق بزنه یا روشنش کنه، با یه پیچ‌گوشتی کوچیک در پشتش رو باز کرد

هم مایلز و هم لور که کنج‌کاو شده بودن، جلو اومدن، وقتی ون به وسیله‌ی نقره‌ای کوچیک رو از زیر باتری درآورد. اونو به پایه‌ی آخرین گوشی یک‌بار مصرف کستور وصل کرد

این یه کپی از برنامه ردیابی کادمیدس‌هاست،" ون توضیح داد و منتظر موند تا لود بشه. "همونی" پیست (Reveler) که باهاش دیدن بقیه خون‌ها و خدایان رو ثبت می‌کنن. بینم چیزی درباره‌ی رولر "کردن یا نه، ولی نمی‌تونم خیلی آنلاین بمونم، وگرنه مسنجرشون یا یکی دیگه متوجه میشه

"آتنا پرسید: "دیگه چی از دیونوسوس قلبی می‌دونی؟

ون گفت: "تقریباً هیچی، فراتر از چیزایی که همه میدونن. یکم بیشتر از صد سال پیش صعود کرد. توی زندگی انسان‌یش به اسم یاسون هراکلیو شناخته می‌شد، پسر آرکان، یاسون بزرگ. وقتی صعود کرد، کل خانواده‌اش رو کشت و همه سوابقشون رو نابود کرد تا شکار کردنش برای "بقیه ما سخت‌تر بشه

"مایلز واقعاً شوکه شده بود. "همه‌شون؟ همه‌ی اعضای خانواده‌اش؟

"لور تأیید کرد: "همه‌شون. پاکسازی هراکلی‌دها همچنان وحشتناکه

ون اشاره کرد: "با این حال کاملاً با طبیعت وحشیانه‌ی اون خون سازگار. اونا بدترین ویژگی‌های اجدادشون رو جشن می‌گرفتن. عجیبه که اینقدر دووم آوردن

کاستور اشاره کرد: "دوران طولانی‌ای رو به عنوان یه خدای جدید گذرونده. فکر کنم کمکش کرده که دیگه خونی نداره که به خاطر کشتن فامیل مجازاتش کنه

ون گفت: "علاوه بر این، کمترین خدای جدید دیونوسوسی بوده که دیدیم، یعنی نمی‌تونیم از طریق امور تجاری ردش رو بزیم. نه تاکستانی، نه مواد روان‌گردان جدید، نه فرقه‌ها، نه مذهبی و نه غیره... نمی‌تونم پیش‌بینی کنم واکنشش به ما چی خواهد بود، اما باید برای همه‌چیز آماده باشیم. یادتون نره قدرتش می‌تونه حس مستی و جنون رو القا کنه. معروفه که برای فرار توی "ذهن شکارچی‌ها توهم ایجاد می‌کنه

"لور پرسید: "عکس ارزش داری، ون؟ من هیچوقت ندیدم

در حالی که برنامه کادمیدس‌ها روی اون یکی گوشی لود می‌شد، ون به گوشی اصلیش رفت و بعد از یه لحظه، یه عکس تار از یه بریده روزنامه قدیمی رو بالا آورد. یه مرد رو نشون می‌داد که یه دستش رو توی جلیقه‌ی زیر کت و شلوار قدیمی‌ش فرو کرده بود. صورت گردش زیر یه سیل باشکوه نیمه پنهان شده بود و با قیافه‌ی سنگی بین دو خط بولینگ ژست گرفته بود

"مایلز با احتیاط پرسید: "این آدمه یا یه پاگ سیل‌دار توی کت و شلوار؟

برخلاف انتظار لور—و حتی، ظاهراً، ون—ون یه صدای خنده‌ی کوتاهی کرد. سریع خودشو جمع کرد و لباسو روی هم فشار داد انگار داره

لبخند از صورتش پرید

ون گفت: «شایعه شده که معمار بوده. یه چیزایی هم شنیدم که همینجا تو شهر زندگی می‌کرده، «ولی هیچ مدرکی واسه اثباتش نیست. همونطور که گفتم، تقریباً هیچی ارزش نمی‌دونیم

«مایلز گفت: «خب، یه چیز دیگه رو که می‌دونیم. اون الان توی فریکه

لور اونقدر غرق تماشای صورت یارو بود که اصلاً به دور و برش دقت نکرده بود. گفت: «چی؟

مایلز تکرار کرد: «مجموعه فریک.» چشماش برق زد و از دیدن قیافه متعجب ون، کیف کرد. «تو «نمی‌دونستی؟ جدی؟

آتنا گفت: «عجب زیرکی. باز هم دانش این فانی از این شهر، خیلی بیشتر از اطلاعات «شماهاست

«ون با لحن تند پرسید: «از کجا مطمئنی؟

مایلز سعی کرد پز نده و گفت: «زمین بولینگ... اون طاق‌ها، اون سقف لانه زنبوری خاص.» ون

واقعا گیج شده بود و زوم کرد روی سقف. «اونجا فریکه. قبلا به عمارت قدیمی بوده که مال به آقای بوده به اسم آقای فریک که با پولای کلون صنعتگریش کلی آثار هنری می‌خرید. بعد از مرگش تبدیلیش کردن به موزه. زمین بولینگ هم توی زیرزمینشه. شرط می‌بندم سرش. و اگه معلوم شه که رولر معمار بوده، اصلا تعجب نمی‌کنم که روش کار کرده باشه»

«لور پرسید: «تو این چیزا رو از کجا می‌دونی؟»

مایلز با لحن کنایه‌آمیزی گفت: «اگه ماه پیش با من میومدی وقتی ازت پرسیدم، تو هم می‌دونستی. یادت رفته از طریق کارآموزیم بلیط مجانی می‌گیرم؟ تو گفتی، عین عبارتت، "نیویورکی‌های واقعی توریست‌بازی در نیامارن»

«لور با ناراحتی گفت: «اصلا شبیه من حرف نمی‌زنه»

کاستور گفت: «اتفاقا دقیقا عین خودتی. مثل همون قضیه که میگی نیویورکی‌های "اصیل" نون بیگلشون رو تست نمی‌کنن»

«لور جا خورد. «فقط هیولاها نون بیگلشون رو تست می‌کنن»

ون پرید وسط حرفشون و گفت: «اینا همش بیخوده. اینکه صد سال پیش اونجا ارزش عکس گرفت، اصلا ربطی به الان نداره»

آتنا گفت: «همه چیز ربط داره. چون خیلی نزدیک به جاییه که بیداری اتفاق افتاده و براش آشناست»

لور حرفش رو کامل کرد: «که باعث میشه حس کنه اونجا جای امنیه واسه قایم شدن. شاید هنوز اونجا نباشه، ولی ارزش داره به بررسی بکنیم»

"مایلز به مکث نمایشی کرد و گفت: "وای، اصلاً بهترین قسمت ماجرا رو بهت نگفتم. لور به جوری نگاش کرد. اونم لبخند زد
"گفت: "دو هفته پیش برای بازسازی بسته شده. موزه تا ژانویه باز نمیشه
"لور گفت: "ای بابا! فکر کنم باید از همونجا شروع کنیم به گشتن
"مایلز گفت: "موافقم
ون با لحن خشک و خالی گفت: "من هنوز برنامه کادمیز رو چک می کنم. نمیشه فقط روی به
"حس حساب باز کرد
کاستور شروع کرد: "خوبه. و تا تو این کارو می کنی..." آروم دستشو از ایرو برداشت. "اون تا
"چند دقیقه دیگه به هوش میاد
رو کرد به لور و ابروهاشو انداخت بالا. لور حوله رو روی شونه زخمیش فشار داد و، فقط برای
اینکه کاستور حس بهتری پیدا کنه، گذاشت اون کمکش کنه تا برن پایین راهرو، سمت اون
دستشویی کارگری داغون
ون از پشت سرشون صدا زد: "زود باشین! ده دقیقه وقت داریم قبل از اینکه مجبور شیم جابجا
"شیم
فقط، لور فکر کرد، اگه رث زودتر از ما پیدامون نکنه

لور تقریباً یادش رفته بود یکی دیگه ارزش مراقبت کنه چه حسی داره

سالها از گیل مراقبت کرده بود و عادت کرده بود به این نقش. این حس غریب مراقبت شدن -
و اکراهی که حس می کرد - یاد به چیزی انداختش که گیل سه سال پیش، شب آشنایشون بهش
گفته بود

لور بعد از فرار از املاک اودیسیدس، شب و روز پیاده روی کرده بود تا خودشو به ماریسی
برسونه و اونجا گدایی کنه تا پول کافی برای برگشتن به آمریکا رو جمع کنه و به زندگی جدید
شروع کنه. اونجا حداقل مدارک جعلیش بهش این امکان رو می داد که به سری انتخابها در
مورد مدرسه و شروع دوباره داشته باشه. گیل که اون موقع هشتاد و هفت سالش بود، تو
حومه ی شهر مورد حمله قرار گرفته بود و لور پیداش کرده بود، طوری کتک خورده بود که دست
و پاش شکسته بود و از بس کمک خواسته بود صداس گرفته بود

لور خیلی عصبانی شده بود و با وجود ترس و خستگی، گیل رو کول کرده بود و تا نزدیک ترین
بیمارستان برده بود و حس می کرد باید پیشش بمونه، نمی خواست اون مرد آسیب پذیر تنها باشه.
خودش رو نوه ی گیل جا زد تا بتونه بستریش کنه و به حرفاش گوش داد، اینکه به پروفیسور مجرد
از نیویورک سیتی و می دونسته این آخرین سفر خارج از کشورشه. وقتی دکتر زخم های گیل رو
بخیه زد و به زخم صورت خود لور هم رسیدگی کرد، به ایده تو ذهن لور شکل گرفت

گیل از دنیای لور نبود و تو دنیای خودش تنها بود. پیشنهادی که لور داد صرفاً به معامله بود: اون
با گیل به نیویورک سیتی برمی گشت و به عنوان پرستار ارزش مراقبت می کرد تا دیگه نیازی به
ویلچر نداشته باشه. گیل با اکراه خیلی زیاد این پیشنهاد رو بررسی کرد، طوری که لور خودش رو
...برای ناامیدی آماده کرده بود. وقتی منتظر بودن تا گیل مرخص بشه، لور ارزش پرسید

چرا نظرش عوض شده بود. به وقتی می گفت شجاعتش اینه که کمک رو قبول کنی، وقتی
کاری کردن فکر کنی بهش نیاز نداری. لور این حرفا رو تو دلش نگه داشت و باهاش آخرین ذره

های تردیدشو دور کرد، وقتی کاستور اونو برد توی دستشویی کثیف خشکشویی

کاستور مجبور شد خم شه چون سقف کوتاه بود. لور با دیدن بالا و پایین رفتن گلوش و اینکه انگشتاش نمی دونستن کجا رو کمرش بذارن، یه حس گرما و کوچیکی تو دلش نشست، وقتی داشت کمکش می کرد

تو دلش گفت: "واقعا خوشگله. نه فقط به خاطر چیزی که الان شده، یه جوری که انگار خود خود کاستوره"

یه دفعه بلندش کرد و نشوندش لبه باریک دور سینک. مثل خیلی از دستشویی های شهر، یه جوری بود که انگار نمیداشتن زیاد توش بمونی

"بهش گفت: "خیلی باحالی، گنده بک

یه نگاه پر از نهیب بهش انداخت و حوله رو از دستش گرفت و انداخت رو زمین. آروم و با احتیاط، بدون اینکه به زخم دست بزنه، یقه لباسشو کشید پایین تا بهتر ببینتش. "میشه یکم رو این جراح و حشمتاک تمرکز کنیم؟

توجهش هم جدی بود هم نگران. یاد وقتی افتاد که بچه بودن، آروم بعد از مبارزه هاش نگاش می کرد، انگار می خواست مطمئن شه حالش خوبه

"بهش گفت: "آروم باش، بیر. چیز وحشمتاکی نیست. تقصیر خودم بود، ولی وحشمتاک نیست

سرشو تکون داد. "به خدا تو تنها کسی هستی که می شناسم که تو این موقعیت دعوا راه میندازه"

لور با یه چشمک گفت: "چون برخلاف تو، من می تونم چند کار رو با هم انجام بدم. وضع چطوره دکتر؟ زنده می مونم؟

یه دفعه فهمید حرفش چه معنی ای می تونه برای کاستور داشته باشه. "بیخشید... کاستور، متاسفم. گه زیادی خوردم"

کاستور انگار حرفشو نادیده گرفت، ولی لور فهمید که یه چیزی از حرفش بهش برخورده. "میشه لباسو پاره کنم تا مزاحم نباشه؟

لور سرشو تکون داد و با دیدن پاره شدن پارچه از یقه تا لبه آستین، صورتشو جمع کرد. اون موقع بود که عمق و زبری زخم رو دید. چند تا تیکه شیشه کوچیک رفته بود تو عضله اش و با اینکه لور تو زندگیش زخم های وحشمتاک زیادی دیده بود، این یکی حالشو بهم زد

بند سوتینش مزاحم بود، چسبیده بود به پوسته ی یکی از زخم های سطحی تر. انگشتاش روش مکث کرد، داغی انگشتاش رو پوست خیسش حس میشد. خونریزی کم شده بود، ولی سرمای که زیر پوستش جمع میشد داشت عمیق تر نفوذ می کرد

سر تگون داد و آب دهنش رو قورت داد. اون بند رو یهو کشید، و تمام مدت صورتش رو زیر نظر داشت.

"بهش گفت: "دیگه درد نداره. این یعنی خوبه، درسته؟"

"کستور با صدای گرفته گفت: "این دقیقا برعکس خوبه. کی این بلارو سرت آورد؟"

چرا؟ میخوای انتقاممو بگیری؟" سعی کرد به پایین نگاه کنه. "واقعا اینقدر بده؟ به نظر که بد".
نمیاد

بهش گفت: "فکر کنم تو شوکی. کی بود؟ من دیگه نتونستم بینمت، گرد و غبار و دود خیلی زیاد شده بود."

"لور اعتراف کرد: "نمیدونم"

کستور تو یه حرکت سریع بزرگترین تیکه شیشه رو چنگ زد و کشید بیرون. دردش اونقدر سوزناک بود که لور نتونست نفس عمیق بکشه که جیغ بزنه، حتی وقتی که داشت بقیه تیکه‌ها رو در میاورد.
ولی بعد دستش اونجا بود، محکم روی خونی که از زخم میومد فشار میاورد. لور گرما رو حس کرد، یه سوزش تند که تبدیل شد به یه گرمای بی‌حس کننده

"...به زور تونست بگه: "لعنتی"

"کستور گفت: "حرف نزن. فقط سعی کن نفس بکشی"

"...اون گفت: "میشد...خبر بدی"

کستور بهش گفت: "عضله‌تو منقبض می‌کردی، و بیرون آوردن شیشه سخت میشد. انگار هنوز".
چند تا چیز از آموزش‌های حکیم کالیاس یادم مونده

لور میدونست حق با اونه، ولی این دلیل نمیشد که چند دقیقه از این بابت ناراحت نباشه

"اون بهش گفت: "فقط نفس بکش"

پس نفس کشید. و با هر نفس حس می‌کرد قدرتش داره گوشت پاره شدش رو دوباره به هم پیوند میزنه. قدرتش یه جور اثر نشئگی داشت. دور بدنش و ذهنش پیچید و با لطافتش اونو آروم می‌کرد.

کستور دستش رو گرفت. لور چشماشو بست و سرش رو به آینه پشت سرش تکیه داد. به اون چسبید، میخواست تو اون لحظه بمونه، میخواست قبل از اینکه قدرتش ذهنش رو نرم کنه، با یه چیز واقعی خودشو ثابت نگه داره

"آروم پرسید: "کار من بود؟ من این بلا رو سرت آوردم؟

لور به زور چشماشو باز کرد. طلایی توی عنیه چشماش می چرخید، خیلی روشن توی تاریکی کثیف دستشویی.

"دوباره ازش پرسید: "من این کارو کردم؟ چون نتونستم قدرتشو کنترل کنم؟

"بهش گفت: "نه. کار یکی از کادمیدها بود

.به نظر می رسید کاستور قانع نشده. دوباره دستشو فشار داد، انقدر کشید تا بهش نگاه کرد

گفت: "این قدرت به مهارت جدیده. و درست مثل هر مهارت دیگه ای، باید تمرین کنی تا توش استاد شی، درسته؟

وقتی داشت خویش می کرد، انگشت شستش بی اختیار روی استخون ترقوه اش کشیده می شد و به ردیف گرم و براق روی پوستش به جا می داشت. خودشو تو بغلش جا کرد

گفت: "کاش انقدر آسون بود، و می تونستم اینو بهتر توضیح بدم، ولی... از وقتی دوباره جسم پیدا کردم، انگار نمی تونم تعادلمو درست حفظ کنم. به جورایی بین چیزی که ذهنم انتظار داره و "کاری که بدنم واقعاً می کنه به فاصله ای هست

"لور پرسید: "چرا زودتر اینو بهم نگفتی؟

خیلی رک گفت: "تو منو گیج می کنی. همیشه همین طوری بوده. دلم می خواد همه چیزو بهت "بگم، ولی به بخشی از وجودم هنوز می ترسه ضعیف به نظر برسم

"لور مچ دستشو گرفت. "من هیچ وقت این طوری ندیدمت

گفت: "می دونم. ولی من به مدت طولانی ضعیف بودم، و تقصیر هیچ چیز و هیچ کس نبود. فقط بدنم بود. قوی یا ضعیف—از اینکه فقط اجازه داشتیم اینا باشیم متنفر بودم. می خواستم با "زندگی ای که کردم شناخته بشم

زندگی ای که کرده بود. همون که اگه عروج نکرده بود بی رحمانه تموم می شد. لور تقریباً می تونست داستانی رو که پنهون می کرد حس کنه. جوری زیر پوستش موج می زد که انگار داره التماس می کنه که تعریف شه

"لور به آرومی گفت: "کاس، تو چطوری آپولو رو کشتی؟

سیب آدمش بالا پایین شد وقتی به سختی آب دهنشو قورت داد. انگار داشت درباره یه چیزی فکر می کرد، و لور تقریباً آرزو می کرد کاش نپرسیده بود. با وجود همه چیزایی که بینشون عوض شده بود، مطمئن نبود می تونه برای اولین بار دروغ گفتنشو تحمل کنه

"نمی دونم"

"نگاه لور پرید بالا. "چی؟"

کاستور به نگاهی به در انداخت، انگار می ترسید کسی یواشکی گوش بده. گفت: "نمی دونم. اصلاً یادم نمیاد چی شد"

دهنش باز موند، بعد یهو بسته شد

اون با به لحن گرفته گفت: "می دونم. تو اتاق خوابم دوربین نبود. ون بهم گفت وقتی آپولو وارد "خونه تئیس شد، دوربین های امنیتی دیگه از کار افتادن. وقتی اون اتفاق افتاد، من تنها بودم"

لور پرسید: "ون می دونه؟" هیچ دلیلی نداشت که از این حرف ناراحت بشه، ولی ناراحت شد

کاستور گفت: "ون از اون تیکه که یادم رفته خبر نداره. می تونم بفهمم داره به چیزایی رو می ...فهمه و سعی می کنه خودش ته و توش رو در بیاره. من فقط"

لور حرفش رو قطع کرد و گفت: "واسه همین می خواستی با آرتمیس حرف بزنی؟ فکر می کنی اون شاید به چیزی بدونه؟"

سریش رو تگون داد و گفت: "نمی دونم رابطه شون چطور بوده، یا اصلاً اون صحنه رو دیده یا نه. ولی آتنا که انگار چیزی نمی دونه. فکر می کنی آرتمیس اگه مرگ آپولو رو دیده بود، به آتنا می گفت؟"

لور جواب داد: "آرتمیس هنوز پنج دقیقه از شروع این مسابقه نگذشته بود که سعی کرد به آتنا "خنجر بزنه، پس بهتره زیاد روی عشق خواهری حساب باز نکنیم"

کاستور به لبخند کوچیک و زودگذر زد. لور دوباره دست آزادش رو گرفت و به کم فشار داد

گفت: "باید بفهمم چی شده. مجبورم. نمی تونم... حتماً به دلیلی داشته که این اتفاق افتاده. باید "به معنی داشته باشه که من این قدرت رو دارم"

لور با شنیدن اون ناامیدی آروم تو حرفاش، به چیزی تو سینه اش شکست

گفت: "من به سرنوشت اعتقاد ندارم، ولی به تو اعتقاد دارم. هر اتفاقی افتاده، حتماً به خاطر "خودت بوده. ما می فهمیم چی بوده، قول می دم. می تونی ازم قول بگیری"

کاستور سرش رو تگون داد

وقتی داشت زخم های لور رو خوب می کرد، گرمای دستش کم شد، ولی دستش رو نکشید و لور هم نکشید. به دستمال کوچیک رو خیس کرد و شروع کرد به آرومی پاک کردن خون از روی پوست صورتی جدیدش - آروم آروم، با به مهربونی که نزدیک بود قلبش رو بشکند. لور پاهاش رو به کم باز کرد تا اون بتونه نزدیک تر بیاد و چشمش رو بست

"ازش پرسید: "حالت خوبه؟ واقعاً؟"

انگشت های بلندش آروم روی قوس شونه اش حرکت کرد و رسید به گونه اش، تا جای زخم قدیمی و درازش رو لمس کنه. ماهیچه های سفت گردنش شل شدن وقتی اون جای گود پشت گردنش، جایی که جمجمه به ستون فقرات وصل میشه رو نوازش می کرد

لور زیر لب گفت: "دیدمش. به خودم قول داده بودم دیگه هیچ وقت به این دنیا برنگردم، دیگه اجازه ندم مجبورم کنه یا وادارم کنه بکشم. فکر میکردم اگه آتنا کار رو تموم کنه میتونم بی‌دردسر برم، ولی... نمیدونم میتونم از پسش بر پیام یا نه، یه پا تو گود و یه پا بیرون

"کاستور گفت: "میتونی. نذار بکشونت تو. دیگه اینجا هیچی جز تاریکی برات نمونده

.لور خوب میدونست چقدر راحت میشه تو اون تاریکی گم شد. بهش نیاز پیدا کرد

حلقه شده، خفه اش میکنه تا جرقه Wrath حتی الان هم میتونست تصور کنه دستاش دور گردن های قدرتش تو چشماش خاموش بشه، یا تیغش برق میزنه و بارها و بارها تو سینه اش فرو میره. ولی لور با فکر کردن بهش حالش بد نمیشد

.فقط بیشتر دلش میخواست

.لور به سینه اش تکیه داد، صدای ضریان قوی قلب فانی کاستور رو شنید

لور گفت: "یه زمانی به این دنیا اعتقاد داشتم. یه زمانی بدجوری همه چیزهایی رو که قول داده بود میخوام

کاستور بهش گفت: "میدونم. ولی فکر نمیکردم تو تو "آگون" برنده بشی. فکر میکردم نابودش میکنی

لور با شنیدن حرفاش سرشو بالا آورد، اخم کرد و گیج شد. اما قبل از اینکه بتونه سوالی بپرسه، صدای یه چیزی اومد که شکست و بعد یه جیغ وحشتناک. ایرو بالاخره بیدار شده بود

وقتی لور رسید به دفتر، ایرو دستشو دور گلوی مایلز انداخته بود و نوک تیز یه نامه بازکن رو گذاشته بود رو رگ گردنش

اون دستاشو برده بود بالا و با یه لحن آروم و ملایم داشت باهاش حرف می‌زد، در حالی که دختره مایلز رو می‌کشوند سمت در. آتنا هم یه گوشه دفتر وایساده بود، دست به سینه. قیافه اش نشون می‌داد داره خوش می‌گذرونه، ولی نیرهش دم دستش بود

لور داد زد: "نه!" و تیغه رو از دست ایرو انداخت، تا مایلز یه فرصتی پیدا کنه خودشو بندازه —زمین و دور شه. "ایرو، به حرفم گوش کن

خواست دستای دختره رو محکم بگیره، ولی ایرو همیشه سریع‌تر بود و غریزه‌ش قوی‌تر. لور نفهمید که دختره متوجه چیزی شد، وقتی به جلد سنگین از کتابای توی قفسه رو برداشت و پرت کرد طرف کستور.

کستور به تکون خورد و کتاب خورد به دیوار پشت سرش. چشماشو درشت کرد و به لور نگاه کرد، نمی‌دونست باید چیکار کنه.

ایرو لور رو که دید، حمله کرد—نه به لور، بلکه می‌خواست اونو از بقیه محافظت کنه. "از اینجا!" ایرو بیرون، ملورا

"مایلز یهو داد زد: "هی! اون مال خانم چونگ بود

"این حرفا ایرو رو غافلگیر کرد. روشو برگردوند سمت مایلز. "من... چی؟

لور از شوک محافظت ایرو بیرون اومد و تونست قبل از اینکه دختره به خودش بیاد، دستاشو دورش حلقه کنه.

ایرو بین دندونای کلیده‌ش گفت، زور می‌زد و تکون می‌خورد تا لور رو از خودش جدا کنه: "ولم کن! باید از اینجا بری!" لهجه‌ی خیلی خفیف فرانسویش تو این لحظات که صداشو بلند می‌کرد، خیلی واضح‌تر می‌شد.

لور جفتشونو با به ضربه محکم انداخت زمین و گفت: "تمومش کن! هیچ‌کس هیچ جا نمیره. اینجا". "امنه— من اینجا امنم

ون کنارشون زانو زد و گفت: "ایرو، این کستور آچیلیوسه. مثل آتنا، اونم داره با ما کار می‌کنه تا "...ورث رو بکشیم. اون از قدرتش استفاده کرد تا

کمک می‌کنیم فرار کنی. اون نمی‌خواد بهت آسیب بزنه. هیچ کدوم از ما نمی‌خوایم

.ایرو خودشو از دست لور کشید بیرون و بلند شد تا باهاش روبرو شه

لباس‌های شکارچی سیاهش کج و معوج شده بود و زره بدن نازکی که زیرش پوشیده بود رو نشون می‌داد. انگار به لحظه طول کشید تا بفهمه ون چی بهش گفته. "کاستور آچیلیوس مرده. "خودت بهم گفتی—یا دروغ گفتی؟

لور که داشت از زمین بلند می‌شد یادآوری کرد: "این چیزیه که افرادت به من گفتن." حس می‌کرد با یادآوری اون خاطره حالش داره بهم می‌خوره—اون لذت محض روی صورت آرکون خاندان ادیسه وقتی خم شد تا بهش بگه: به آچیلیوس دیگه کمتر برای کشتن

وایسه باید با هم wrath ون گفت: "می‌دونی سر آچیلیوس‌ها چی اومده. هر کسی که جلوی "باشن، وگرنه همه‌مونو نابود می‌کنه

".ایرو پرید: "اون کاستور نیست. اون دوست تو نیست

Heartkeeper لور در حالی که کنارش می ایستاد گفت: "نه، هست. اون کاستور به جوریه که پدرت بود"

ایرو گفت: "او...اون نبود..." و برای پیدا کردن کلمات تقلا می کرد. "اون... اون ارباب من بود. ...محافظ ما، اون"

"لور تکرار کرد: "اون پدرت بود"

اون سال ها قبل از اینکه در آخرین چرخه آگون به آپرویدیت جدید تبدیل بشه، آرکون ادیسه ها بود. لور بعد از اون به خانواده اومده بود و وقتی خدای جدید شکل فیزیکی خودش رو نشون داد و ظاهر شد اونجا نبود

از داستان هایی که از ایرو و چند عضو دیگه خانواده شنیده بود، اون پدر سخت گیری بود اما بی مهر نبود

مشکل همیشه اصرار اون خون به حفظ منطق بر همه چیز، از جمله احساسات بود. اما ایرو اینجوری نبود—نه همیشه. لور فقط یک بار قبل از پناه گرفتن در ادیسه ها با او ملاقات کرده بود، اما ایرو همیشه طوری با او رفتار می کرد که انگار از زمانی که در گهواره ها می خوابیدند یکدیگر را می شناختند و نقش خواهر بزرگتر را بر عهده می گرفت، اگرچه او به سختی یک سال از او بزرگتر بود

لور در چند هفته اول حضورش در عمارت ادیسه ها، آنقدر از قتل های خانواده اش شوکه شده بود که تنها به این دلیل زنده ماند که ایرو به آرامی او را مجبور به این کار کرد. او او را مجبور به غذا خوردن کرد، بعد از اینکه لور با جیغ از کابوس ها بیدار می شد تا صبح با او صحبت می کرد و اجازه می داد روز به روز دنبال او راه بیفتد. این قدرت و مهارت ایرو به عنوان یک جنگجو نبود که لور

تحسینش می کرد، هرچند بهش احترام می داشت. دلسوزی ذاتی اش توی خونی جریان داشت که تلاش می کرد خودش رو از شر اون خلاص کنه

"کاستور گفت: "اون نمی فهمه. نمی خواد که بفهمه"

ایرو با خشم گفت: "تو هیچی از ذهن من نمی دونی. بیا نزدیک تر و بین چقدر خوب می فهمم که تو چی هستی، قاتل آپولو. بگو ببینم، وقتی برات تله گذاشتی، حس می کردی خیلی باهوشی؟" وقتی مثل به ترسو از دور کشتش و قدرتش رو از آرخونت دزدیدی؟

انگار همه توی اتاق یهو برگشتن سمت کاستور، صورتش مثل آسمون موقع طلوع آفتاب تغییر کرد. اول شوکه شد، بعد انکار کرد و آخرش به التماس افتاد

"با داد پرسید: "کی اینو بهت گفت؟ کی؟"

"ایرو قیافه ی پیروزمندانه ای به خودش گرفت: "پس حقیقت داره. پس عروجت با شرافت نبوده"

لور بین اون دو تا رو نگاه کرد و حرفش رو خورد. نفرت آشکار ایرو، بلاتکلیفی ناگهانی کاستور.
"این غیرممکنه. کاستور اون موقع توی تختش بستری بود

خدای جدید یه نفس عمیق و عصبی کشید، دستاش از یادآوری اون ماجرا مشت شدن

ون گفت: "تو داری از روی شایعات حرف می‌زنی. اودیسیده‌ها همیشه برای اینکه خودشون رو
"به خاطر شکست‌هاشون آروم کنن، شرارت و دروغ پراکنی می‌کنن

"آتنا به کاستور گفت: "اگه حقیقت رو نمی‌گه، پس خودت بگو

کاستور گفت: "من مجبور نیستم چیزی بهتون بگم. اودیسیده‌ها هرچقدر که دلشون بخواد
می‌تونن حقیقت رو تحریف کنن. من هیچوقت شرافت نداشتم، و الان هم نمی‌تونم به خودم
"بقبولونم که برام مهم باشه

ایرو نگاهش رو بین دو خدا چرخوند و گفت: "شاید تو مهم ندونی، اما من کاری رو که ملورا
نتونست انجام بده، انجام می‌دم. من مطمئن می‌شم که مرگت به دست خاندان اودیستوس رقم
"می‌خوره و شکوه و جلالتی که از اربابم دزدیده شده رو پس می‌گیرم

آتنا پوزخندی زد، اما با شنیدن حرف‌های ایرو، نفس لور تنگ شد

صدای خودش رو توی حرفاش شنید

صدای پدر و مادرش و معلم‌هاش رو شنید. جمله‌های متن‌های باستانی رو که بارها و بارها خونده
بود، شنید. حتی منطق هم نمی‌تونست از هفده سال شرطی‌سازی دقیق روانی عبور کنه

"آتنا با لحن آرومی گفت: "یه رگه‌هایی از اون توی چشمت دیده می‌شه

"حرف نزن Heartkeeper ایرو اخطار داد: "راجع به... راجع به

"آتنا گفت: "من راجع به اون حرف نمی‌زنم، راجع به مرد هزارچهره حرف می‌زنم

یه سکوت طولانی بینشون حاکم شد

لور بالاخره گفت، حرف ون رو تکرار کرد: "ما داریم سعی می‌کنیم رت رو بکشیم. هیچ‌کس قرار
نیست به تو آسیبی بزنه. ما امشب رفتیم خونه ایتکا، به این امید که قبل از اینکه پدرت بیاد سراغ
"همه‌تون، بتونیم با اون و اودیسیده‌ها صلح کنیم. ولی خیلی دیر رسیدیم

رگ‌های گردن ایرو از شدت نفس‌نفس زدن بیرون زده بود

ون بهش گفت: "اون اودیسیده‌هایی که توی اتوبوس بودن، در امانن. من تونستم نجاتشون بدم،
کاری که نتونستم برای خیلی از خانواده خودم انجام بدم. آرکان ما مرده و هیچ‌کس حاضر نیست
"جاشو بگیره. حداقل تو زنده‌ای که به خونوادت خدمت کنی

"ایرو با تندی گفت: "من نمی‌تونم آرکان بشم

"لور پرسید: "چرا؟

"هیچ زنی آرکان یه خونواده اصیل نمیشه. ولی اگه بقیه زنده باشن، خب... من پیش اونا می‌رم"

ایرو از اون حالت سفت و سختش به کم اومد بیرون. لور برای اولین بار به کورسوی امیدی حس کرد.

"لور گفت: "ما باید بدونیم به رث چی گفتی. در مورد شعر میدا بود؟ به نسخه دیگه ازش؟ ایرو سر جاش میخکوب شده بود، دستاش مشت شده بود. دلش میخواست فرار کنه، دلش میخواست بجنگه، ولی ذهنش نگهش داشته بود.

"لور ازش پرسید: "میشه فقط من و تو با هم حرف بزیم؟ فقط دوتایی؟ دختره به کم مردد شد، و هیچ چیزی برای لور از این دردناک تر نبود.

"لور به آرومی گفت: "ما همیشه می‌تونستیم با هم حرف بزیم. واقعا الان اینقدر ازم متنفری؟

"رنگ ایرو پرید. "من ازت متنفر نیستم

صدای بوق گوشی ون، سکوت رو شکست. قبل از اینکه با احتیاط بگه، به نگاه به ایرو انداخت:

"هیچ چیزی دیده نشده. ولی به دسته بندی جدید هست که ممکنه برات جالب باشه، لور

گوشی رو چرخوند و جلوی لور گرفت تا ببینه

"لور با ناباوری گوشی رو ازش گرفت و گفت: "این دیگه چه کوفتیه؟

اسم ملورا پرسپوس درست زیر اسم رولر و قبل از کاستور لیست شده بود. وقتی روش کلیک کرد، نقشه منهن روشن شد و سوزن‌های نورانی، جاهایی رو نشون می‌داد که ظاهرا دیده شده بود. بعضی جاها به طرز ترسناکی دقیق بود - نزدیک رستورانی که رینگ مبارزه توش بود، بیرون خونه تیس - ولی بقیه جاها توی منهن پایین پراکنده بود، جاهایی که لور اصلا نرفته بود.

لور دستش رو به شلوار جینش چسبوند تا خیسی کف دستش رو قایم کنه. دوباره صدای وزوز توی گوشش بیشتر شد. سعی کرد حرف بزنه ولی صدایی ازش در نیومد

ون اضافه کرد: "فقط به آدم عوضی مثل ورث می‌تونست به همچین چیزی رو بخواد." "حتماً

"کلی شکارچی دنبالتن که این همه سرخ پیدا کردن

لور به زور به نفس دیگه کشید و گوشی ون رو پس داد. "با فرارم از دستش، غرورش رو

"شکستم، وقتی می‌خواست خاندان پرسپوس رو نابود کنه. به این راحتی بیخیال نمیشه

"کاستور آروم گفت: "نه، نمیشه

نگرانی دوباره برگشت و چشماش مهربون شد. لور از این متنفر بود که با وجود این همه قدرت و هیکل گنده‌ش، انتخاب‌های اون می‌تونست دوباره اون پسر بچه رو زنده کنه. این هفته به اندازه کافی گرفتاری داشت و نمی‌خواست نگران اون هم باشه

"لور گفت: "واسه همینه که باید زودتر از اون بهش برسیم

"آتنا سر تکون داد: "دقیقا

ون گفت: "اگه می‌خوایم رولر رو پیدا کنیم، باید راه بیفتیم." بلند شد و سریع بقیه پول رو بین کوله پشتی چرمیش که داد به کاستور و به کوله پشتی ساده تر که مایلز خریده بود، تقسیم کرد.

"من اونجا منتظرتونم. میرم بقیه آشیلیدها رو جمع کنم و براشون آذوقه ببرم

"...مایلز شروع کرد: "می‌خوای اودیس

ون با تندی گفت: "نه." لور با التماس بهش نگاه کرد، اما اون محل نداد. نمی خواست جای آشیلیدها رو به کسی بگه، حتی برای اینکه به اودیسیدها کمک کنه. نمی دونست چرا این هفته توقع دیگه ای داشت

لور پشت در رفت تا ون رو راضی کنه جای انبار رو بگه، ولی دید آیرو هم دنبالش اومده. آیرو اومد بیرون تو خیابون و دست به سینه زد

لور رفتن ون تو تاریکی رو نگاه کرد و می خواست صداش کنه، اما آیرو زودتر حرف زد

"میگن باباش این بلا رو سرش آورده"

لور پرسید: "چه بلایی؟" و به سمتش برگشت

آیرو گفت: "دستش. بهم گفتن باباش از اینکه پسرش اهل جنگیدن نبوده و عرضه نداشته، خیلی خجالت می کشیده، برای همین دست شمشیرزنی رو قطع کرده تا یه بهونه آبرومندانه داشته". باشه که جنگه

"لور رنگش پرید. "نه. بگو که این حقیقت نداره

"ایرو با قیافه ای متفکر گفت: "به نظر من خودش این کارو با خودش کرد
"نه از سر ضعف، از سر قدرت. از اراده ای اینکه خودش سرنوشتشو تعیین کنه"

این حرفا یه بارقه ای امیدی تو دل لور انداخت که شاید بتونه با آیرو ارتباط برقرار کنه. اگه دختره فکر می کرد یه همچین کاری می تونه شجاعانه باشه، و مثل بقیه که بهشون یاد داده بودن، اینو یه عمل بزدلانه ندونه، لور یه چیزی برای کار کردن باهاش داشت

لور ازش پرسید: "و این شکار، این خونواده هایی که می خوان وی رو مجبور کنن بر خلاف میلش
"جنگه، این همون دنیاییه که تو بهش اعتقاد داری؟ همون دنیایی که اینقدر بهش وفاداری؟

ایرو گفت: "هیچ دنیایی کامل نیست. خدا، انسان، شکارچی. من به هدف الهی مون ایمان دارم. من به شرافت و افتخار و اینکه هیچوقت نابود نمی شیم اعتقاد دارم. من بهش ایمان دارم، حتی
"اگه تو خودتو اجازه دادی که گمراه بشی

لور گفت: "تو می دونی چرا رفتم. همه می دونستن اون مرد چه جور آدمی بود، ولی هیچکی یه کلمه هم حرف نزد. کجای شرافت بود که خونواده تون اون آدمو به بالاترین مقام رسوند؟ کجای این افتخار بود، آیرو؟

"دختره سرشو انداخت پایین. "تو باید می موندی. من ازشون محافظت می کردم

"لور بهش گفت: "کافی نبود

"ایرو زمزمه کرد: "باور نمی کنم

لور بهش گفت: "لازم نیست باور کنی تا حقیقت داشته باشه. راستشو بگو، می‌تونی با اطمینان بگی که بخاطر کاری که کردم، منو نمی‌کشتن؟"

ایرو گفت: "نمی‌دونم چیکار می‌کردن. ما از اون اتفاق حرف نمی‌زنیم. فقط به عنوان یه حادثه‌ی وحشتناک ازش یاد می‌شه"

لور با تلخی پیش خودش فکر کرد: "معلومه. گفتن حقیقت، به مرده‌ها بی‌احترامی محسوب می‌شد. چون یعنی اعتراف کردن که هیولای خونادگیشون فقط توی یه لایبرنت زندانی نشده بود". یا به یه جای دور تبعید نشده بود. اون آزادانه بینشون راه می‌رفت

لور گفت: "می‌دونم برات عجیبه که دارم با خدایان کار می‌کنم. اما به پرومئئوس نگاه کن، اون به ما آتش رو داد، با اینکه می‌دونست چه بهایی باید پردازه. یه جایی می‌رسه که باید تصمیم بگیری چی برات درسته و عمل کنی، مهم نیست چه عواقبی داشته باشه"

"ایرو به نفس نامنظم کنارش کشید. "ما برای حمل آتش به دنیا نیومدیم"

لور گفت: "بقیه خونواده‌ام رفتن. نمی‌خوام دوباره تورو از دست بدم. خواهش می‌کنم پیش ما بمون. کمکمون کن"

"ایرو چشماشو بست و برای مدت طولانی سکوت کرد. "خونواده‌ی منم دیگه رفتن"

«لور پرسید: «حتی مادرت؟ مطمئنی؟»

حضور دورکاس مثل یه روح تو اون خونه سنگینی می‌کرد. چند روز بعد از اینکه لور رسید غیب شد و هیچ‌کس، به جز ایرو، حاضر نبود حرفی ازش بزنه یا بپرسه کجا رفت. چند ماه بعد بود که ایرو و لور در اتاق در بسته‌شو شکوندن تا دنبال جواب بگردن. توی جعبه جواهرات خالیش یه تیکه کاغذ پیدا کردن که یه کلمه روش نوشته شده بود

ماخومای. من جنگ به پا می‌کنم

ایرو بهش گفت: «من نمی‌تونم باهات پیام دنبال رولر. من به خونواده‌م تعهد دارم. ولی یه دینی هست که باید ادا بشه، حتی منم اینو می‌دونم، چون اگه تو نبودی هیچ‌کدوممون زنده نمی‌موندیم.» لحن حرف زدنش اونقدر آروم بود که انگار کلماتش با هم قاطی می‌شدن و یه جور نجوا به نظر می‌رسیدن

دختره ایستاد، دستاشو جلوی روش مشتش کرده بود. لور منتظر موند، به زور داشت بی‌حوصلگیشو قایم می‌کرد

ایرو شروع کرد: «اون شعری که قبلاً ازم پرسیدی، یه نسخه کامل‌تر هم هست از حرفایی که «زنئوس به شکارچی‌ها تو المپیا زد، وقتی اولین بار دستور داد آگون شروع بشه

«لور با تعجب دهانش باز موند. «تو اونو می‌دونی؟ نسخه کاملشو؟»

همین که ایرو سرشو تکون داد، انگار یه سنگ گنده افتاد وسط قلبش

ایرو ادامه داد: «آرشیو ما یه نامه پیدا کرده، مال قرن‌ها پیش، که توی یه صندوق امانات تو آلب گم شده بود. از یکی از اجداد تو به یکی از اجداد من

لور پرسید: «درباره وجودش؟»

ایرو گفت: «درباره اینکه کجا می‌شه پیداش کرد. لور، تو نامه نوشته متن کاملش روی ایجیس حک شده

آ» لور یه قدم عقب رفت، یه صدای وزوز تو گوشاش پیچید و ناباوری تمام ذهنشو پر کرد. انگار ده بود تا به این لحظه برسه. «این غیر ممکنه. این... من باید می‌دونستم. پدرم باید می‌دونست. ...من باید

من باید خودم دیده بودمش

ولی... آیا دیده بود؟ تو اون لحظه‌های کوتاهی که چشمش بهش افتاد؟

لور پرسید: «ورث می‌دونه چی روش نوشته؟» کادمیدها دهه‌ها ایجیس رو دستشون داشتن. حتماً ذره ذره‌شو بررسی کردن تا رازهاشو کشف کنن

ایرو گفت: «فکر نکنم. تو نامه نوشته متن یه جوری پنهان یا استتار شده. تنها دلیلی که اون ازش ...خبردار شد اینه که

چون یه سری از شکارچیاش به خزانه آرشیو، جایی که نامه اصلی رو توش نگه می‌داشتیم،" حمله کردن

"لور پرسید: "پس دیگه تو رو واسه چی می‌خواست؟ چه اطلاعاتی داشتی که اون نداشت؟

ایرو رنگش پریده بود. "شکارچیاش فقط نامه رو پیدا نکردن. مدرکی هم پیدا کردن که نشون می‌داد ما به تو پناه دادیم

".لور با نفس‌نفس گفت: "نه

ایرو گفت: "اون می‌خواست بدونه تو کجایی. فکر کنم خیال می‌کنه تو می‌دونی چطوری اون نوشته رو بخونی، و هر نقشه‌ای که داره، واسه عملی کردنش به تو احتیاج داره

اونا دوتایی شدن تا برن سمت فریک، از جهت‌های مختلف به موزه نزدیک شدن. لور سعی می‌کرد خودشو کنترل کنه، اما داشت حسابی به اعصابش فشار می‌ومد

وقتی الهه آتنا چند تا خیابون بالاتر و سمت راست ساختمان از تاکسی پیاده شد، لور عصای اونو بهش داد. راننده یه کم به عصاهاشون مشکوک شده بود - ته هر دوتاش با روبالشتی‌هایی که از

رختشویی به نفر کش رفته بودن پوشونده شده بود - ولی نه اونقدر که بخواد پولش رو از دست بده.

لور با عجله تو پیاده‌رو راه افتاد و گفت: «از این طرف.» وقتی فهمید آتنا دنبالش نیومده برگشت.

الهه نزدیک پله‌های کلیسای سنت جین باپتیست ایستاده بود، چشای خاکستریش توی بنفش تیره آخر شب می‌درخشید. کلیسا با اون پیش‌آمدگی و ستون‌های کلاسیک، برج‌های ناقوس و گنبدهای سبک رنسانس و مجسمه‌های فرشته‌های مسیحی، یهو به نظر لور عین تجسم خود تاریخ اومد. اینکه چطوری مدام به جلو میره و هر تمدنی تمدن بعدی رو می‌بلعه.

«لور ازش پرسید: «چیزی حس می‌کنی؟ یا کسی رو؟»

الهه سرشو تکون داد.

لور آروم شروع کرد: «خب، پس چرا جوری نگاه می‌کنی که انگار می‌خوای با دستای خالی اینجا «رو تیکه پاره کنی؟»

آتنا به جوری بهش نگاه کرد که انگار به تیغه گذاشتن رو گلویش

چطوری به معبد خدایی نگاه کنم که پیروانش فرهنگ هلنی‌ها رو نابود کردن، به تصویرها، «پناهگاه‌ها و معبد‌های ما بی‌حرمتی کردن و ایمان مردم به خدایانشون رو از بین بردن؟»

«لور گفت: «حق داری

آتنا به بار دیگه به کلیسا نگاه کرد و گفت: «ولی این خدا کاری رو کرد که ما دیگه حتی آخرش هم نتونستیم انجام بدیم. اون کاری کرد که ازش بترسن و اینطوری قلب مردمون رو به دست آورد.»

لور گفت: "شاید. ولی این فقط به جور تفسیر از ترسه. برای بعضیا، فقط به این معنی که به "خدای خودشون احترام میذارن و از قدرتش وحشت دارن

"آتنا ازش پرسید: "عصبانی نیستی؟ راه و روش زندگیت داره تهدید میشه

"لور گفت: "چه بهتر. گور باباش. چه طرز زندگی مسخره ایه. هر چه زودتر تموم شه بهتر

یه لحظه تعجب واقعی تو صورت الهه نمایان شد. انگار داشت نظرش رو درباره چیزی که میخواست بگه عوض میکرد، البته صداش چیزی رو نشون نمیداد

آتنا گفت: "حقتو انکار نکن. تو به آدم معمولی نیستی. من جنگیدنتو دیدم. شاید بتونی صداشو خفه کنی، شاید بتونی خشم باشکوهشو سرکوب کنی، ولی هنوز به جنگجو تو وجودت زنده "است.

اسمم یه افسانه میشه

خاطره این جمله، اون اعتماد به نفسی که بهش نیرو داده بود، باعث شد لور احساس تهوع کنه. خیلی وقت بود به اون رویا فکر نکرده بود، ولی حالا مثل یه سیل تو ذهنش هجوم آورد. لبه یه سپر. بال طلایی. چشم‌ها تو تیغه یه شمشیر

چرند محض. همش کشکه

"...آتنا شروع کرد: "سرنوشت‌ها

لور سرشو تکون داد. "سرنوشت‌ها هیچ ربطی به این چیزا ندارن. من قبول ندارم که هیچ چیزی خارج از کنترل من باشه

آتنا گفت: "شاید تو سرنوشت‌ها رو انکار کنی، ولی اونا تو رو انکار نمیکنن. جنگیدن باهاشون تو رو از چیزی که در پیشه نجات نمیده. فقط مسیر اتفاقات رو سرعت میده

لور گفت: "تو اینو میگی. ولی این یعنی تو فکر میکنی همیشه مقدر بوده از چشم بیفتی و شکار بشی. عصرهای آدمیزاد به یه شکلی تموم شدن، به جز این یکی. چرا نباید شاهد پایان عصر خدایان باشیم؟

آتنا دسته نیزه‌اش رو محکم گرفت و گفت: "عصر خدایان ابدیه." لور با خودش فکر کرد آیا هیچوقت به چشمای این الهه عادت میکنه، به این که چطوری انگار دارن از دفاعیاتش رد میشن. "شاید مقدر بوده من سقوط کنم، ولی این به خاطر اینه که یه بار دیگه ارزشم رو به پدرم ثابت کنم."

...لور با خودش فکر کرد: اگه تو اینو میگی

آتنا بالاخره وقتی لور دوباره شروع به راه رفتن تو خیابون کرد، پشت سرش راه افتاد، این دفعه با سرعت بیشتری. "دلگرم باش، ملورا. اگه رات باور داره که تو کلید حل رازهای این شعر رو ...داری، از این شکار جون سالم به در میبریم. اون نمیتونه

می‌کشمت. مرگ تو به عنوان آخرین نفر از خاندان پرسئیدس، نسل‌تون رو از این دنیا ریشه‌کن"

"لور زیر لب غر زد: "آره، چه دلداري خوبی

لور واقعاً آخرین Tidebringer، با این حال، همین فکر هم لرزه به تنش انداخت. با مرگ بازمانده‌ی نسلش بود

که فقط یه شماره تلفن از خودش گذاشت، لور به بقیه درباره‌ی نوشته‌ی روی Iro، بعد از رفتن گفت، که طبق انتظار، سوال‌های بیشتری رو به دنبال داشت که لور نمی‌خواست [aegis] سپر جواب بده

آتنا گفت: "هنوزم فکر این که آرسِ قلابی سپر پدرم رو داشته باشه..." و چهره‌ش درهم رفت. "ای کاش خاندان تو قوی‌تر و عاقل‌تر بودن و اون رو از دست نمی‌دادن

خشم در دل لور شعله کشید، قبل از اینکه بتونه جلوش رو بگیره. "اون‌ها از دستش ندادن، دزدیده شد، همراه با همه‌ی چیزهای دیگه

پوزئیدون دروغین رو فوراً نکشت. ممکنه فکر (Wrath) آتنا گفت: "الان متوجه می‌شم چرا اون کرده باشه اون، به عنوان یکی از افرادِ خاندان تو، می‌تونه شعر روی سپر رو رمزگشایی کنه

"لور داخل دهنش رو اونقدر گاز گرفت که مزه‌ی خون رو حس کرد. "احتمالاً درست می‌گی

فقط یه ذره از کابوس بزرگ‌تر رو دیده بود. با این که لور نمی‌خواست به Iro حقیقت این بود که آتنا درباره‌ی حکاکِ شعر روی سپر چیزی بگه، اما یه فرصت توش دید. اگه الهه فکر می‌کرد رو در دست داره - این باعث Agon شعر رو از قبل داره - که اون از قبل کلید فرار از Wrath می‌شد که اون تمام تمرکزش رو روی تعقیب اون بذاره

و فهمیدن اینکه سپر رو نداشته، باید چیکار Wrath البته، مشکل اصلی این بود که بعد از مرگ می‌کرد

اما این یه مشکل برای آینده بود، و برای اولین بار در کل روز، لور احساس آرامش کرد. حداقل از این بابت خاطرش جمع بود که هیچ‌کدوم از خدایان هرگز سپر و رازهایی که در اون پنهان رو پیدا نمی‌کنن

آتنا اشتباهی فکر کرد که لور نگران شده. "نگران نباش، ملورا. این به نفع ماست که اون دنبال تو بگرده. این اون رو مستقیماً به مسیر سلاح من می‌کشونه

"لور گفت: "چه عالی. لحظه‌شماری می‌کنم

آتنا ادامه داد، کلماتش مثل تیغ تیز بودن: "چیزی که نمی‌تونم تحمل کنم، اینه که اجدادت بخوان شکل بی‌نقص سپر رو با هر جور نوشته‌ای لکه‌دار کنن. سپر پدرم رو آلوده کردن، با این حال هنوز دعا می‌کنن و برای برگشتش قربونی می‌دن... جای تعجب نیست که اون از این شکارچی‌ها محافظت نمی‌کنه

"لور با حرص گفت: "ما هیچ وقت به خداها نیاز نداشتیم که ازمون محافظت کنن آتنا با یه نگاه تیز بهش خیره شد. "وقتی تاریکی واقعی بیاد سراغت، یاد ما می‌افتی. ولی اگه دنیا "همینجوری که هست بمونه، کی می‌مونه که جوابتو بده؟
"لور با تندی جواب داد: "کی گفته اصلاً یادمون میاد شما کی هستین؟
الهه جوابی براش نداشت

لور ادامه داد، نتونست جلوی خودشو بگیره: "تو اصلاً برات مهم نیست این شهر یا هیچ شهر دیگه. تنها چیزی که برات مهمه قدرته
لور از اخلاق گندش بیشتر از هر چیز دیگه‌ای بدش می‌اومد - اینکه چقدر سریع از یه جرقه تبدیل به آتیش میشه و همه رو دور و برش می‌سوزونه
"...لور آروم‌تر قدم برداشت و شروع کرد: "گوش کن، من منظورم این نبود

اما قبل از اینکه بتونه برگرده، به چیز تیز به کمرش چسبید، درست به کلیه‌ش. برگشت و از روی شونه‌ش نگاه کرد

.یه ماسک مینوتور بهش زل زده بود

.لور نیزه‌شو محکم گرفت و بلندش کرد

"اون اخطار داد: "این کارو نکن. هیچ کاری نکن جز اینکه سلاحتو بندازی و آروم با من بیای

.لور خیابون اطرافشو گشت، ولی آتنا هیچ جا نبود

شکارچی ادامه داد و آروم آروم لور رو به جلو هل می‌داد: "کار کردن با خداها... باید انتظار

می‌داشتی آخرش یه خائن بشی." لحنش عوض شد، انگار داشت با یه نفر دیگه حرف می‌زد،

"...احتمالا از طریق گوشیش. "آره، بهش بگو پیداش کردم

لور به سمت چپ خم شد، گذاشت تیغه بهش خراش بندازه، ولی به خودش فضا داد تا نیزه‌شو به عقب بکوبه. چرخوندش و نوک پوشیده شده‌شو کوبوند به ماسکش. بندهاش پاره شد و ماسک افتاد زمین

"شکارچی با خشم غرید: "تو یه عوضی هستی

لور با نیزه بهش ضربه زد، ولی اون تیغه‌شو پایین آورد و چوب نیزه رو نصف کرد. لور به جلو

چرخید و جاخالی داد تا تیغه بهش نخوره. تنها چیزی که آخر جلوی اونو گرفت، حس نوک چاقوی

.آشپزخونه نیزه بود که کیسه بالش رو پاره کرد و به نای اون چسبید

نفس‌هاش به سختی بالا و پایین می‌شد و بازوهاش می‌خواستن یکم دیگه فشار بدن تا کار رو

.تموم کنن

"لور با عصبانیت گفت: "باید همون موقع که شانسشو داشتی منو می‌کشتی

.اون گفت: "نمیشه." یه هیجان ترسناکی تو صداسش بود

شکارچی یهو چرخید سمت چپ و یه لگد محکم زد به سینه‌ش، طوری که پرت شد رو پیاده‌رو.

.تیکه قایق از دستش در رفت و سر خورد رفت زیر یه ماشین پارک شده نزدیک

یه لحظه هم طول نکشید که شکارچی رسید بهش و خنجرش رو برد بالا سمت شونه‌ش. لور با

یه دست جلوی خنجر رو گرفت و سعی کرد هلیش بده عقب، همون موقع دستش رو کشید رو

.زمین تا سر قایق رو پیدا کنه. ولی یه چیز دیگه پیدا کرد

لور یه تیکه سیمان شکسته رو کوبوند به گیجگاه شکارچی و اون رو انداخت کنار. دوباره زد تو

صورتش و صدای خفه شدن باحالی رو شنید وقتی خون دهنش رو پر کرد. شکارچی داشت

.خزون خزون دور می‌شد، دیوونه‌وار می‌خواست از لور دور شه

لور تیکه سیمان رو دوباره برد بالا، چشم‌هاش رو باریک کرده بود و به شقیقه‌ی شکارچی نگاه

می‌کرد. صدای آروم و آهنگین المپیا تو ذهنش تکرار می‌شد، همون جمله‌ای که هزار بار شنیده

...بودن: بکش یا کشته میشی - بکش یا کشته میشی - بکش یا کشته میشی

لور از روش بلند شد. شکارچی پخش زمین شده بود، صورتش خونی بود. خس خس می‌کرد،

.ریه‌هاش خیس و تشنه‌ی یه نفس بودن

می‌تونستم بکشمش. "سوزن‌های یخی پوستش رو سوراخ کردن و خونسش رو یهو سرد کردن."

.لرزید

"...بعد از این همه... بعد از اینکه گیل کمکش کرده بود از این وضع دربیاد"

یه نفر از سایه‌ها اومد بیرون. آتنا بود

"آتنا گفت: "اون دیگه هیچ وقت نمی‌تونه بهش برسه

.اون آخرین چیزی بود که شکارچی دید

بدن شکارچی جوون یه تکون خورد وقتی الهه نوک نیزه‌ش رو فرو کرد تو قفسه سینه‌ش. صدای مکش خیس ماهیچه‌ها وقتی نیزه رو کشید بیرون، از اون هم بدتر بود. چشم‌هاش گرد شدن، خون از دهنش فوران کرد و سعی کرد حرف بزنه

آتنا شکارچی رو کشید و تکیه دادش به نزدیک‌ترین ساختمون. خون رو از دهنش با ردای سیاهش پاک کرد و ردا رو محکم‌تر دورش پیچید تا زخم رو پنهون کنه

آتنا خم شد تا هم قد شکارچی بشه و شروع کرد: "وقتی اونو دیدی، به لرد هادس بگو که بقیه نوادگان تسیوس هم به زودی بهت تو دنیای زیرین ملحق میشن، چون تو امروز همه اون‌ها رو نفرین کردی

.لور نگاهش رو انداخت پایین و دست‌هاش رو محکم دور بازوهاش گره زد

"آتنا بهش گفت: "نگاهت رو برگردون. تو ترسو نیستی

اون [وضعیت خوبی] نداشت. ولی همون موقع، لور تقریباً به آتنا حسودیش شد که یه جای خالی تو وجود خداها هست، همون جایی که انسانیتِ یه آدمیزاد می‌تونه باشه

آتنا خنجر شکارچی رو داد بهش، بعد تیکه پاره‌های قایق لور رو جمع کرد. یکی از چاقوهای آشپزخونه رو نگه داشت ولی اون یکی رو، همراه با چوب‌های خرد شده، انداخت توی یه جوبِ نزدیک

.لور به آرومی گفت: "بخشید." این هفته زندگی‌ش کلاً دست خودش نبود

"آتنا بهش گفت: "تو آگون بخششی وجود نداره. فقط بقا و کارایی که باید انجام بشن هستن

لور تا چشمش بهش خورد، فهمید قبلاً فریک رو دیده - خیلی بارها. از کنارش رد شده بود و زحمت نداده بود وایسه و اون ساختمون بزرگ و خوشگل رو که از خیابون هفتادم تا هفتاد و یکم کشیده شده بود، بررسی کنه. شهر یه جایی بود که فقط چیزی رو می‌دید که دنبالش بودی

قفل نرده‌های ساختمونی شکسته بود. لور هلس داد تا ورودی ساده‌ی موزه که چند قدم اون‌طرف‌تر بود، معلوم شه، و مایلز روی پله‌هاش چمباتمه زده بود. با صدای نزدیک شدنشون سرشو بلند کرد، صورتش رنگ‌پریده بود

"لور پرسید: "خوبی؟

مایلز به بطری آب رو چسبوند به سینه‌ش. "باید به حرف کاستور گوش می‌کردم و بیرون ...می‌موندم"

آتنا پشت سرش به جوری معذب جابه‌جا شد

لور از پشت شیشه‌های درهای چوبی ورودی نگاه کرد، با دیدن دوتا نگهبان که روی صندلی‌های بلند نشسته بودن و پشتشون بهش بود، جا خورد. کاستور بینشون وایساده بود. اخم جدیش نفس لور رو بند آورد

همین که در رو باز کرد، بوش به مشامش خورد. هوای مونده و گندیدگی و خون. موهای تنش سیخ شد

"لور به مایلز پیشنهاد کرد: "می‌خوای منتظر ون بمونی بیرون؟"

"مایلز سرشو تکون داد. "اون نمیداد. به کاستور تکست داد گفت تو خونه همدیگه رو می‌بینیم"

"گفت: "چرا تو نمیری همدیگه رو ببینید؟ مجبور نیستی برگردی تو"

"گفت: "نه،" و به زور کلمات رو ادا کرد. "از پسش برمیانم. لازم نیست برم"

"بهش گفت: "نمی‌خوام مجبور باشی از پسش بریای"

مایلز از کنارش رد شد و رفت داخل. آتنا پشت سر لور نفس‌نفس می‌زد وقتی وارد ورودی شدن. الهه به نگهبانی که سمت راست بود نزدیک شد. موهای اون دختر جوون مثل موهای لور بافته شده و پشتش ریخته بود. سرش به دیوار تکیه داده بود، انگار فقط به چرت کوتاه زده

لور وقتی کنار کاستور ایستاد، حقیقت رو فهمید

گلوی اون زن رو خیلی عمیق بریده بودن، لور حتی استخون سفید ستون فقرانش رو از لای اون زخم باز می‌دید. مرگش سریع بوده، ولی خیلی وحشیانه. حتی نتونسته جیغ بزنه

صورت اون یکی نگهبان رو لت و پار کرده بودن، ولی هر رنجی که کشیده بوده، همون موقع که با چاقو قلبش رو سوراخ کردن تموم شده بوده

"کاستور حدس زد: "یه لئینا؟ ممکنه دوباره کادمیدها از ما جلو زده باشن"

"لور گفت: "یا به خدای از همه‌جا رونده"

مطمئن نبود کدوم بدتره

چهار تا جسد دیگه هم بود. یه افسر پلیس و سه تا نگهبان یونیفرم پوش دیگه. قاتل همه‌شون رو آورده بود تو محوطه باغ و دور فواره خشک شده به یه شکل فجیعی چیده بود. چشای

بی‌خونشون از زیر سقف شبیشه‌ای گنبدی به آسمون خیره شده بود. هیچ جای دیگه موزه اثر خون یا درگیری نبود و مانیتورهای اتاقک نگاهیانی ظاهراً روی یه فیلم تکراری تنظیم شده بود.

که یعنی احتمال اینکه شکارچی‌ها پشت این قتل‌ها باشن، خیلی بیشتر می‌شد.

مایلز به یکی از ستون‌های نزدیک تکیه داده بود و دستاش رو دور خودش حلقه کرده بود.

لور پیش خودش فکر کرد: "شاید این براش کافی باشه. شاید مایلز ببینه که وقتی آدم‌های فانی غیرخونی سر راه آگون قرار می‌گیرن، از کشتن در امان نیستن."

مایلز انگار دنبال یه کلمه بهتر برای توصیف اون قتل عام کوچیکی که جلوشون بود می‌گشت، گفت: "همه‌شون رو... تیکه پاره کردن. مگه شکارچی‌ها از اسلحه استفاده نمی‌کنن؟"

لور در حالی که یه لمس سریع و دلگرم کننده به شونه‌اش می‌زد، گفت: "بعضی‌هاشون استفاده می‌کنن. بیشتر برای شکارچی‌های دیگه. خداها رو با تیر و کمون یا تیغه می‌کشن."

"مایلز پرسید: "چرا؟"

گفت: "حرفای زئوس توی المپیا یه جور دستور تلقی شد. من بهت پاداش میدم، شئل و قدرت جاودانه اون خدایی رو میدم که خونش تیغه تیزتو آلوده کرده. هیچکس حاضر نشده ریسک کنه و قدرت یه خدا رو از دست بده تا روش های دیگه رو امتحان کنه."

نگاه کرد به آتنا که داشت با باتوم یکی از نگهبانا، دستگیره درها رو قفل می‌کرد تا قفلای شکسته رو محکم تر کنه.

لور گفت: "با این وضعیتی که دارن، حتما چند ساعتی میشه که مردن." کاستور سرشو تگون داد. به جز اینکه رنگ خونشون بخاطر هوا تیره شده بود و یه بوی ملایم مرگ میدادن، هیچ تغییری دیگه ای نداشتن. هنوز سفت نشده بودن.

مایلز یه نگاه نصفه حیرت زده و نصفه وحشت زده بهش انداخت.

لور گفت: "نه کارمند موزه، نه کارگر ساختمونی... باید شیفت شب باشن. وگرنه تا الان یکی "نگران میشد و دنبال عزیزش میومد، مگه نه؟"

"بتونه این کارا رو تنهایی انجام بده؟ (Reveler) کاستور با تعجب پرسید: "فکر می‌کنی رولر"

آتنا، در حالی که نیزه اش رو محکم گرفته بود، گفت: "آره. انقدر دووم نیاورده که آدم مهربونی باشه."

مایلز با درد گفت: "خیلی مشتاقم ببینمش. ولی بهتره عجله کنیم، قبل از اینکه شیفت بعدی نگهبانا بیاد."

لور و بقیه صندلی هایی که نگهبانا روش بودن رو از درها دور کردن و اثر انگشتاشون رو پاک

کردن. کاستور هم قفلای در رو جوش داد. ولی مایلز درست میگفت. هر لحظه ای که اونجا وایمیستادن، یه فرصت بیشتر بود که وسط جنازه ها گیر بیفتن

مسئول این مرگ ها بودن، یکی از تیم هاشون قبل از طلوع آفتاب میومد (Kadmides) اگه کادمیز صحنه رو پاکسازی کنه. یه جور عجیبی، لور امیدوار بود این اتفاق بیفته. چون گرچه اون و بقیه اثر انگشت یا دی ان ای توی سیستم نداشتن، ولی این احتمال وجود داشت که مایلز داشته باشه. و به صحنه جرم ربط داده بشه

آتنا گفت: "تو ورودی رو زیر نظر میگیری، ای فریبکار." چشماش چرخید سمت لور. "من و تو میریم طبقه پایین رو بگردیم و بیایم بالا

کاستور انگار میخواست اعتراض کنه، ولی قبول کرد. "باشه، ولی اگه پیداش کردین، فعلاً بهش نزدیک نشین. باید ببینیم تو چه وضعیه تا تصمیم بگیریم چجوری ازش به عنوان طعمه استفاده کنیم."

"آتنا یه لیخند بی احساس زد. "فکرشو بکن، یکی مثل منو بخواد درس استراتژی بده

"لور گفت: "مایلز، تو با مایی. حالا... چه جوری بریم پایین؟

طبقات پایین هم مثل طبقه بالا ساکت و تاریک بودن. لور دستشو دراز کرد و دیوارا رو لمس کرد. اگه نور تابلوی خروج اضطراری نبود، راهرو کاملاً تاریک بود

لور گوشیشو از جیب پشتش درآورد و چراغ قوهشو روشن کرد. اون گروه رو هدایت کرد و رفتن توی اولین گالری از دو تا گالری که با یه راهروی طولانی به هم وصل بودن. نقاشی ها و اسناد رو برای بازسازی برداشته بودن و فقط دیوارای خالی و پلاک های کوچیک اطلاعات باقی مونده بود

بیرون از گالری های پایینی و دهلیزی که اونارو به هم وصل می کرد، هیچ علامتی برای راهنمایی نبود، فقط درهایی بودن که به یه جور قسمت اداری باز می شدن

درهایی که به زور شکسته شده بودن

آتنا یکی از اون درها رو کنار زد و نیزه شو بالا گرفت. لور به مایلز اشاره کرد که عقب تر بمونه. نور گوشی ش روی یه دفتر و یه انبار افتاد. جوری به نظر می رسید که هر دوشون غارت شده باشن و جعبه های انبار و کاغذای پخش و پلا نشون می داد که چه اتفاقی افتاده

اونا از بین مبای شکسته توی اتاقای پشت سر هم رد شدن. جعبه های حمل و نقل رو شکسته بودن، نقاشی های داخلشو پاره کرده بودن، گلدونا و ساعتا رو خرد کرده بودن

اونا از سالن بولینگ معروف رد شدن و به گشتن نشون ادامه دادن، تا اینکه بالاخره لور علامت هایی دید که نشون می داد چی در انتظارشونه

انبار گاوصندوق موزه

یهو با صدای به انفجار مهیب از جا پرید. پشت سرش صدای به انفجار دیگه اومد، و یکی دیگه - شیشه شکست، و به نفر با صدای خشن و بریده بریده از فرط استیصال جیغ کشید

لور خنجر شکارچی مرده رو که با به تیکه پارچه به رونش بسته بود، بیرون کشید. چراغ قوه رو خاموش کرد و گوشیشو پس داد به مایلز. وقتی انگشتشو روی لبش گذاشت، مایلز با سر فهموند که فهمیده، ولی وقتی لور بهش اشاره کرد که عقب بمونه، اون حرفشو نادیده گرفت. لور به در نزدیک شد و آروم بازش کرد

نقاشی‌ها رو روی دیوارهای کشویی توری نازک فلزی چیده بودن، همه مثل ردیف کتاب‌ها توی کتابخونه. اون طرف‌تر، به راهروی تاریک ادامه داشت

لور به سمت چپ نگاه کرد. سرش رو از گوشه دیوار بیرون آورد، ولی با شنیدن صدای به شکستن مهیب دیگه، سریع سرشو کشید عقب

مایلز با به نگاه پرسشی بهش خیره شد، ولی آتنا با تگون دادن سرش بهش فهموند که بره جلو

لور به سمت دری که آخر راهرو بود رفت. در نیمه باز بود، و آگه به دیوار می‌چسبید، می‌تونست ببینه که چی منتظرشونه

به غول بی‌شاخ و دم داشت توی انبار می‌چرخید، بین قفسه‌های پر از جعبه، ساعت و مجسمه‌های کوچک راه می‌رفت

مجسمه‌های سنگی و برنزی با چشم‌های باز از به سکو وسط اتاق بهش زل زده بودن و به زور از ضربه خشمگینانه‌ی دستش جون سالم به در بردن

یکی از جعبه‌های انبار رو از روی به قفسه برداشت و با به ناله انداختش زمین. جعبه درجا تیکه تیکه شد و اون شروع کرد به گشتن توی محتویاتش. با به لگد، بقایای به گلدون شکسته رو پرت کرد اونور. گلدون روی خرده شیشه‌ها و تکه‌های یونولیت پخش شده روی زمین سر خورد

یاسون هراکلیو. خدای جدید هنوز همون تونیک آبی آسمونی و صندل‌هاش رو پوشیده بود، که هر دو از چمن و کثیفی سیاه شده بودن

توی عکس به مرد میانسال رو نشون می‌داد که هیکل خوبی داشت، اما داشت کچل می‌شد و نشانه‌های دیگه پیری هم توش دیده می‌شد. ولی این مرد - این خدای جدید - انگار از سنگ ماسه گرم تراشیده شده بود. رنگ موهایش تقریباً همون رنگ طلایی تیره‌ی موهای آتنا بود، و پوستش زیتونی تیره بود، اما خاک و خون خشکیده روش رو پوشونده بود

این عیاش به بطری ویسکی که روی یکی از قفسه‌ها گذاشته بود رو برداشت و به جرعه طولانی از اون مایع سوزان خورد. بعد بطری رو برعکس کرد و بقیه محتویاتش رو روی به زخم بزرگ روی رانش ریخت

از درد ناله و زوزه می‌کشید، و تا دردش آروم بشه، مشتش رو به دیوار سیمانی می‌کوبید

لور دستش رو پشت سرش برد و بدون اینکه نگاه کنه، پیراهن مایلز رو گرفت. هولش داد عقب، بعد به سمت انتهای راهرو که جای امن بود اشاره کرد.

که البته، همون لحظه بود که گوشی مایلز با صدای وحشتناکی توی جیبش زنگ خورد.

لعتی... "دستپاچه شد و دکمه‌ها رو فشار داد. صدای مادرش از توی گوشی پخش شد: "مایلز، "...برای یه کاری به کمک نیاز دارم

لور بهش خیره شد.

مایلز تماس رو قطع کرد، نفس نفس می‌زد و گوشی رو بی‌صدا کرد و چسبوند به سینه‌اش.

در خزانه محکم جلوی روشن بسته شد، صدایش توی سکوت وحشتناکی که بعدش اومد پیچید. لور چاقوشو محکم گرفت و گوشاشو تیز کرد تا رد پای خدای جدید رو پیدا کنه، ولی هیچی نشنید.

"با خودش فکر کرد: "کجاست؟" عرق روی لب بالاش نشست بود. "کدوم گوری رفت؟

یه دفعه یه عالمه گچ و تیکه‌های سیمان از دیوار سمت راستش ریخت بیرون. لور از شدت ضربه پرت شد و یه لحظه با ضربه‌ای که به سرش خورد گیج شد. ولی یه دست از سوراخ دندان موشی رد شد و گلوشو گرفت.

لور چنگ انداخت به دستی که داشت خفه‌ش می‌کرد، سرش تیر می‌کشید و به خاطر پرده‌ی خاکی که تو هوا پیچیده بود، نیمه‌کور شده بود.

انگشت‌هایش محکم‌تر شد و همونطور که دیدش داشت تاریک می‌شد، لور حس کرد ستون فقراتش داره فشرده میشه، انگار داره می‌شکنه. چاقوشو هی بالا برد و فرو کرد تا اینکه بالاخره فرو رفت تو بازوی اون خوشگذرون. از درد زوزه کشید، دستش یه کم شل شد و لور تونست بیفته رو زانوهایش و سرفه کنان خودشو بکشه کنار.

خوشگذرون دستشو از تو دیوار کشید بیرون. سوراخی که به جا موند، بقیه اتاق رو نشون داد، اینکه چطور یه قسمتی از اون تا تقریباً همون جایی که لور وایساده بود، امتداد پیدا می‌کرد.

لور اخم کرد. مثل همیشه عالی بودی!

آتنا چپ‌چپ نگاه کرد و لور رو از سر راهش کنار زد. با دست و نیزه‌اش به دیوار خراب‌شده چنگ زد و سوراخ رو گشادتر کرد تا جایی که بشه ازش رد شد.

لور با صدای گرفته گفت: «خوشگذرون! ما نیومدیم بکشیمت!» یه غرش حیوانی جوابشو داد. داخل اتاق، قفسه‌ها با صدای کرکننده‌ای افتادن.

آتنا آخرین بلوک سیمانی رو کند و سریع رفت تو خزانه.

لور دست و پا شکسته دنبالش رفت، برگشت و از لای دیوار ترک خورده به مایلز نگاه کرد. «برو! کاستور رو بیار»

منتظر نشد ببینه که گوش میده یا نه

خوشگذرون دندون قروچه رفت و گفت: «می‌دونستم آخرش یه روز می‌ای دنبالم، یکبیره‌ی گنده‌ی نفرت‌انگیز!» آتنا اونو به یه گوشه رانده بود و تنها چیزی که داشت تا از خودش دفاع کنه، چاقوی لور بود که از بازوش بیرون کشیده بود و در یه جعبه به عنوان سپر

آتنا با قیافه‌ای سنگی نگاه کرد که بدنش از شدت نفرت بالا و پایین می رفت

لور دوباره گفت: "هیچ کس اینجا نیست که تو رو بکشه." بعد دستاشو باز کرد تا نشون بده مسلح نیست و آرومش کنه

"آتنا با خونسردی گفت: "شاید هنوز نظرم عوض شه

صورت رولر جمع شد، از خشم و نفرت پیچ و تاب خورد. دیدن اون تو اون حالت مستی و ترس و تقلا برای بقا، شاید یه ذره دل لور رو به رحم می‌آورد، اگه همین الان شش تا آدم بی‌گناه رو بالا سر بریده نده بود

"لور شروع کرد: "اسم من ملورا پرسیوسه

رولر یه خنده تلخ سر داد. "معلومه. لعنت به همه چی. نمی‌دونم چرا انتظار دیگه‌ای داشتم، با این چرت‌وپرتایی که این دوره شده

لور نمی‌دونست باید چی بگه، پس ادامه داد: "من از تو، ای نواده‌ی هراکلس توانا، خود...مشهورترین و نامدارترین پرسیده‌های باستان، خواهش می‌کنم

رولر پرید وسط حرفش: "این چرت‌وپرت‌ها رو واسه من ردیف نکن، بچه پررو. پیشیزی برام ارزش نداره. تازه، حتی اگه داشت هم، یوریستئوس از پرسیده‌ها قبل از اینکه آگون اصلاً به دنیا بیاد، سعی کرد همه‌ی بچه‌های هراکلس رو نابود کنه

لور که یادش رفته بود این تیکه سیاه تاریخ رو، به زور گفت: "باشه، حرفت متین. ولی ما فقط...اومدیم حرف بزنینم

"آتنا گفت: "مگه اینکه ترجیح بدی بجنگیم؟ به هر حال ازت جواب می‌گیریم

رولر با غیظ گفت: "فکر کردی نمی‌دونم تو و اون شکارچی روانی دنبال کله‌های خدایان جدید هستید؟ امتحان کنید، جرئت دارید

"لور جواب داد: "اگه واقعاً اینطور بود، پس چرا اون باید با آپولوی جدید کار کنه؟

"رولر خنجر رو به سمت لور گرفت: "دروغ می‌گی

صدای کاستور از پشت سرشون اومد: "دروغ نمی‌گه." از سوراخ دیوار اومد تو، نگاهی به لور انداخت و بعد به سمت خدای جدید دیگه چرخید

رولر گفت: "پس تو بزرگترین احمق اینجایی." به قدم لرزون به جلو برداشت و ادامه داد: "هر نقشه‌ای داشته باشی، نقشه‌های اون ده فرسخ ازت جلوتره. تو... تو اصلاً خبر نداری. چیزایی که ...اون درباره‌اش بهم می‌گفت

.لور تو ذهنش گفت: اون... هرمس

کاستور اومد کنار لور ایستاد و گفت: "در هر صورت، این رثه که خدایان جدید رو می‌کشه، نه ...اون"

.رولر پوزخند زد

کاستور ادامه داد: "خشم فقط هرمس رو نکشت. تایدبرینگر و هارت‌کیپر رو هم از بین برد و ...خواست منو هم بگیره. ما داریم سعی می‌کنیم جلوشو بگیریم

ریولر با عصبانیت غرید و عرق رو از صورت رنگ‌پریده‌ش پاک کرد: "من می‌کشمش. خودم. نه ...هیچ‌کس دیگه. هر آشغالی که بخواد جلومو بگیره رو می‌کشم

"لور گفت: "اگه خشم زودتر بهت نرسه، این اتفاق نمی‌افته

"ریولر پوزخندی زد و گفت: "فکر کردی نمی‌دونم؟ می‌دونستم فرار از دستش چه هزینه‌ای داره

"...لور شروع کرد: "هرمس

"ریولر با خشم غرید: "اسمشو نیار! تو... جرأت نداری

لور پرسید: "من؟" منظورش چیه؟

.ریولر پشت دستش رو روی ذهنش کشید و چیزی نگفت

لور بهش یادآوری کرد: "تو تنهایی. به کمک احتیاج داری. اگه همین‌جا خونریزی کنی و بمیری، چه ...فایده‌ای داره؟ اصلاً این همه تلاش برای چیه؟

آتنا گفت: "من با آپولوی قلابی متحدم. موقتاً این اتحاد رو به تو هم تعمیم می‌دم، به شرطی که ...قبول کنی طعمه‌ای باشی برای اینکه خشم رو بیرون بکشیم

ریولر سرش رو با خنده تلخی تکون داد و سعی کرد بدون تکیه به دیوار پشتش سرپا بمونه. لور مطمئن نبود که ریولر متوجه باشه چه صدای آروم و غمگینی از خودش درمیاره. زخمی که روی پاش بود، خیلی بدتر از زخمی بود که لور بهش زده بود. داشت قرمز می‌شد و عفونت کرده بود

ریولر با خشونت گفت: "ترجیح می‌دم به چاقو تو شکمم فرو کنی و خلاصم کنی. به این مسخره‌بازی تمومش بده. این... همه‌ش، این چرت و پرتا... هیچ ارزشی نداره. حتی آپولوی به "اصطلاح بزرگ هم می‌دونست. می‌دونست

کاستور که نمی‌تونست تعجب و اشتیاقش رو پنهون کنه، پرسید: "منظورت چیه؟ تو درباره مرگ "آپولو چی می‌دونی؟

انگار هوا از سینه ریولر خارج شد. به جلو خم شد و روی دیوار سر خورد و پایین اومد

ریولر در حالی که آشفتگی و مستی‌ش جای خودش رو به خستگی می‌داد، گفت: "هیچی نمی‌دونم. فقط می‌دونم که این شکار طولانی و هر کسی به ظرفیتی داره

کستور آروم بهش نزدیک شد، خنجر از دست شل و ول اون خدای دیگه گرفت و داد به لور. با دلسوزی به اون خوشگذرون نگاه کرد، دلسوزی‌ای که حقش نبود

آتنا پرسید: "چرا اومدی اینجا؟" وقتی داشت آثار هنری نابود شده رو نگاه می‌کرد، حال بهم خوردگی تو صورتش معلوم بود. "دنبال چی هستی که اینقدر داری دست و پا می‌زنی؟

اون خوشگذرون، در حالی که بین آتنا و لور نگاه می‌کرد، گفت: "فکر کردم به چیزی برام "گذاشته. فکر کردم قایمش کرده

لور به نفس لرزون کشید، دست آزادش کنار بدنش مشت شد

لور فشار آورد: "چرا بعد از آخرین آگون تصمیم گرفتی با راث کار کنی؟ چرا وقتی هرمس قبول "نکرد، تو قبول کردی؟

خدای جدید جوابی نداد. لور دستشو کشید به جایی که تیکه‌های سیمان کنار سرشو بریده بود، به نگاه مردد به سمت کستور انداخت. کستور جلو اون خوشگذرون زانو زد

کستور بهش گفت: "قسم بخور که هیچ‌کدوم از آدمای منو نمی‌کشی و به سوالاتی ما جواب می‌دی، اونوقت خوبت می‌کنم

اون خوشگذرون پوزخند زد

خشم لور سریع شعله‌ور شد، ولی کستور لحن آروم و منطقی‌شو از دست نداد. "اگه بتونی از "دست شکارچیا فرار کنی شانس زنده موندنت بیشتره، و اگه به ما کمک کنی، خیلی بیشتر

اون خوشگذرون با شنیدن اسم دنیایش سرشو بالا آورد، سوراخ‌های بینیش باز شد. لور مطمئن بود که نه میگه—که خون خدایی، قدرت و خشونت بی‌پایان آخرین ذره‌های انسانیت رو ارزش پاک کرده. ولی برعکس، اون حالت وحشی از صورتش رفت

آتنا متوجه شد: "منطق به همکاری موقت رو می‌فهمی. شاید هنوز امیدی برای زنده موندنت "باشه

"اون خوشگذرون بهش پوزخند زد. "از قبلی‌ها برتری

"کستور فشار آورد: "معامله می‌کنیم یا نه؟

آخرین رگه‌های تفریح از صورت اون خوشگذرون پاک شد. به کستور، به همشون زل زد، و لور عملاً می‌تونست فشاری که ذهنش برای پیدا کردن یه راه دیگه داشت می‌آورد رو حس کنه

بالاخره گفت: "به دو تا از سوالاتون جواب می‌دم، ولی بهتون کمک نمی‌کنم راث رو بکشین، و "طعمه‌ی کوفتیتون هم نمیشم

آتنا یه دست سرد و سنگین روی شونه‌ی لور گذاشت. این تماس هم افکار و هم خشمشو ساکت کرد. "دو تا جواب کافیه

کار کردن با آدما؟! "یارو خوشگذرون گفت و پوزخندش دوباره اون صورت بی نقصش رو زشت کرد. "طفلکی پیر! تو یه زمانی تمدن‌ها رو حکمرانی می‌کردی، حالا شدی یه قصه که با هر نسل کمرنگ تر میشه. حتما دلت می‌خواد با هر تپش نکبت بارشون قلب این آدما رو از سینه دریاری

آتنا یه قدم محکم برداشت، جوری که سیمان زیر پاش ترک خورد

"یارو خوشگذرون مسخره کرد: "آه، خودش اومد

لور با سردی گفت: "من بودم خفه می‌شدی قبل از اینکه هزاره بکشتت. اون همونیه که همیشه بوده. ولی تو که خودت یه زمانی آدم بودی، هیچ مشکلی نداشتی با کشتن اون شش نفری که بالا بودن و هیچ ربطی به آگون نداشتن

یارو خوشگذرون آرام بلند شد و ابروهایش از گجی تو هم رفت

گفت: "چی داری میگی بچه؟ من از وقتی بیدار شدم هیچ کسی رو نکشتم. اگه تو این ساختمون "مرده ای هست، کار من نبوده

کاستور پای اون خوشگذرون رو خوب جور کرد، طوری که تونست لنگ لنگان از انبار بزنه بیرون. دیونیسوس جدید خیلی دلش می‌خواست جسدها رو ببینه، ولی از اینکه کسی کمکش کنه تا از پله‌ها بالا بره، حالش بد میشد

آتنا جلوتر از همه راه می‌رفت و راهروهای تاریک و اتاق‌ها رو می‌گشت. لور آخر از همه میومد و چشماش بین هیکل‌های تاریک بقیه که چند قدم جلوتر بودن، اینور اونور می‌رفت. یه دستش هم آرام روی چاقویی بود که دوباره به رونش بسته بود

مایلز نزدیک پله‌ها بهشون رسید، دستاشو بغل کرده بود و خودش رو چسبونده بود

"لور لب خونی کرد: "خوبی؟

اون سرشو تگون داد، ولی دیگه خونی به صورتش نمونده بود.

آتنا آروم گفت: "ای شیاد! چطور ممکنه قاتلا تو رو پیدا نکرده باشن و تو هیچی از هویتشون ندونی؟

همین سوال تو ذهن لور هم بود. کار شکارچی ها بود، فقط مسئله این بود که مال کدوم خونه بودن.

خوشگذرون گفت: "من خودمو تو یکی از جعبه ها قایم کردم و همونجا موندم تا اوضاع بالا آروم شد و نگهبانا دیگه گشت نمی زدن... لعنتی!" یهو پاش پیچ خورد و داشت می افتاد. کاستور سریع دستاشو دراز کرد تا بگیرتش، ولی اون خدای جدید خودشو کشید عقب و غرغر کرد.

کاستور دوباره سعی کرد: "بذار کامل خوبت کنم. ترجیح میدم قبل از اینکه جوابایی که انقدر لطف کردی و قولشو دادی رو بگی، بیهوش نشی یا نمیری

خوشگذرون دوباره صاف ایستاد و چشماش برق زد: "پس سوالتو بپرس، احمق، و بذار کارم با شماها تموم شه

کاستور با بی حوصلگی بهش زل زد. ولی ساکت موند، عین لور. چون هیچ کدوم نمی خواستن با یه سوال الکی، یه فرصت رو هدر بدن

سوال اشتباهیه

حتی آتنا هم انگار سرش به یه استراتژی که تو ذهنش داشت می پروروند گرم بود. انقدر صاف و صوف وایساده بود که لور کم کم می ترسید یه متلک دیگه از رولر بشنوه و با یه نیزه تو شکمش جوابشو بگیره

مایلز شروع کرد: "خب، من شروع می کنم." لور دهنشو باز کرد جلوشو بگیره، اما دیگه خیلی دیر شده بود. "چرا قبول کردی با ورث کار کنی، ولی هرمس نکرد؟

رولر با نفرت جواب داد: "چون من تو چشم اندازش یه پتانسیل دیدم. هرمس نه خوشش میومد." ازش، نه بهش اعتقاد داشت

لور می خواست بپرسه دقیقا اون چشم انداز، به غیر از کشتن رقبای ورث و کشتن دنبال اون شعر، چی بود، اما مایلز دوباره حرف زد

گفت: "حتما خیلی بهت برخورد، اینکه عملا بهت گفت احمق و بهت پشت کرد. ولی تا بیداری ول نکردی، با اینکه حتما می دونستی ورث دشمناشو می کشه، که شامل هرمس هم می شد - حدس می زنم یعنی بخشی از توافقتون این بود که ورث حق نداره اونو بکشه

حتی تو تاریکی هم لور می تونست بینه لب بالایی رولر چطور جمع شد و دندوناشو نشون داد

مایلز ادامه داد: "و اگه اینقدر مطمئنی که هرمس به چیزی اینجا قایم کرده، تو به جایی که برات معنی داره، یعنی قبل از شروع آگون با هرمس در ارتباط بودی و می دونستی تو اون سال های بین آگون چیکار می کرده. مگر اینکه فقط حدس بزنی به چیزی برات گذاشته و تنهات نداشته، "که خب، اینم به احتمال"

رولر گفت: "اون منو تنها گذاشت." و یهو پرید جلو، اما کاستور با یه هل جلو شو گرفت. لور بازوی مایلز رو گرفت و کشیدش پشت خودش، اما یهو فهمید مایلز چیکار داره می کنه - با امتحان کردن فرضیه ها جواب می گیره، نه با پرسیدن سوال

لور به صدایی از دهنش درآورد. "پس آخرش هرمس هیچ ربطی به تو نداشت. هیچی برات نداشت. احتمالا حتی خداحافظی هم نکرد

"!—رولر به طرفش خیز برداشت. "تو احمق

کاستور دوباره هلهش داد، این دفعه چسبوندش به دیوار. ساعدشو گذاشت رو گلوی لخت خدا. "بهش دست نزن

". آتنا با نیزه ش به ضربه زد وسطشون و دست کاستور رو جدا کرد. "کافیه

اما اون [آتنا] هم فهمیده بود مایلز و لور دارن چه بازی ای درمیارن. به حس رضایت از ستون فقرات لور رد شد وقتی الهه به لبخند کوچیک بهش زد

هرمس غیب شده بود، نه لزوما واسه اینکه از دست راث قایم شه، بلکه واسه اینکه به چیزی رو قایم کنه - به چیزی که حالا رولر فکر می کرد هرمس گذاشته بوده اون پیداش کنه. که ازش استفاده کنه

لور داشت می خواست از راث بیرسه برنامه ش چیه که آتنا زودتر حرف زد

"ملورا چه نقشی توی این ماجرا داره؟"

"...لور گفت: "چی؟ صبر کن بینم

. آتنا دستشو بالا آورد و ساکتش کرد

چشمای رولر پر از لجبازی بود. اما وقتی دوباره حرف زد، لحنش آروم تر بود: "همه تون احمقین. نقشه های راث برمی گرده به دهه ها قبل. اون می خواد به آگون خاتمه بده، ولی به چیز دیگه لازم داره تا همه چیو عملی کنه

". لور گفت: "اون شعر پیدایش دوم. ما می دونیم

. خدای جدید مردد شد و فکشو سفت کرد

آتنا گفت: "تو اونقدرها هم که می خوای نشون بدی، از این شکار ناامید نیستی، ای متقلب. وگرنه

خودتو می‌کشتی یا به آدمیزاد رو دعوت می‌کردی این کارو برات بکنه. تو می‌خوای زنده بمونی. اینو توی چشمات می‌بینم. اون اشتیاق، اون نیاز به اینکه دوباره حس کنی خون خدایی داره توی وجودت می‌جوشه

رولر بهش خیره شد، اما انکار نکرد

آتنا گفت: "تو جواب‌هایی دادی که می‌دونی ما می‌خوایم، اما نه جواب سؤالی که من پرسیدم. نقش ملورا پرسپوس توی این ماجرا چیه؟

"رولر ازش پرسید: "مگه خودت نمی‌دونی؟

"کاستور گفت: "جوابشو بده

رولر خونی رو روی پاهاش تف کرد. "باشه. رات منو فقط واسه یه چیز لازم داشت. و قبل از اینکه کدوم یکی از شما پشه‌ها بپرسه، من بقیه نقشه‌هاشو نمی‌دونم. من فقط می‌خوام یه "سورخ سمبه ته این دنیای لعنتی پیدا کنم تا اونجا منتظر بمونم تا همه‌چی تموم شه

کاستور گفت: "هنوز جواب ندادی." این بار لحنش هشدارتری بود

رولر گفت: "من یه قولی دادم و نمی‌خوام واسه شما عوضی‌ها زیرش بزنم. فقط به دختره می‌تونم بگم. این چیزیه که اون گفت. اگه می‌خوای بدونی، با من بیا، اگه نه هم که هیچی. برام مهم نیست

رولر برگشت و لنگ‌لنگان از پله‌ها بالا رفت. لور به بقیه نگاه کرد و ترس و سردرگمی رو توی چهرشون دید

"آتنا گفت: "ما فاصله‌مون رو حفظ می‌کنیم، ولی دور نمی‌شیم

لور پشت سر خدای جدید راه افتاد. بقیه هم دنبالش رفتن، ولی یه کم عقب موندن تا به بالای پله‌ها رسیدن

خدای جدید وقتی به فواره وسط حیاط سرپوشیده رسید ایستاد، و باعث شد لور خودش فاصله‌ش رو باهاش کم کنه

اون بدن‌ها رو با یه حالت عجیب بررسی کرد

"لور التماس رو تو صدای خودش حس کرد وقتی پرسید: "این دیگه چه کوفتیه؟

اون بدون مقدمه گفت: "تنها کاری که خشم ازم خواسته بود این بود که پیدات کنم. اون فکر می‌کنه تو سپر ایچیس رو داری، و برای پس گرفتنتش هر کاری می‌کنه

سیاهی گوشه چشمش بیشتر شد، و به سوزن سوزن شدن و بی‌حسی نوک انگشتاش رو گرفت. چیز جدیدی نبود، همه‌ش رو انتظار داشت، ولی بذر ترسی که حرف زدنش با ابرو کاشته

بود، بالاخره شکوفه زد.

"...لور تونست بگه: "چرا؟ کادمیدها که دارنش

خدای جدید روش رو برگردوند سمتش و گفت: "دلیلی نداره به من دروغ بگی." لور نتونست تشخیص بده این حالتی که تو صورتش بود انزجاره یا دلسوزی. "تو تحقیرش کردی. کل خاندانش حقیقت رو می‌دونن، حتی اگه به بقیه نگن. آریستوس کادمو، از یه دختر جوون شکست خورد. ولی این برات یه مشکلی ایجاد می‌کنه، مگه نه؟

لور سرش رو تگون داد، نمی‌تونست حرف بزنه.

ریولر گفت: "می‌دونی، من پیدات کردم. خیلی اتفاقی بود - تهش یه جور شانسی شد، چون من "دنبال اون می‌گشتم، ولی اون زودتر از من پیدات کرده بود

"لور نفس زنان پرسید: "داری درباره کی حرف می‌زنی؟ کی منو پیدا کرد؟

"ریولر گفت: "هرمس. می‌دونی اون سال‌هایی که غیب شد کجا بود - می‌دونی، چون با تو بود

"...لور یه قدم عقب رفت. "نه، من هیچوقت اونو ندیدم. ندیدمش

اون همه سال، اون داشت برای نجات تو برنامه ریزی میکرد، نه برای نجات خودش." ریولر گفت. "یه حرکت احمقانه

ریولر به فواره نگاه کرد، به آب خونی

چه شکل و شمایل رقت انگیزی رو انتخاب کرد، ولی روت جواب داد، نه؟ اون پیرمرد نحیف و "لاغر. باعث شد براش دل بسوزونی. باعث شد بخوای بهش کمک کنی

"...من... لور گفت. "نه، اون... نه"

واقعا فکر کردی یه غریبه این همه راهو میاد که لطف تو جبران کنه؟ یه خونه جدید و یه زندگی شیرین و کوچیک بهت بده؟" لحنش تمسخرآمیز شد. "اون از اون خونه و از تو محافظت کرد. هیچ کس نمی‌تونست بیاد تو، مگه اینکه دعوت شده باشه. چند روز طول کشید تا فهمیدم وقتی اون ساختمون قهوه ای رو پیدا کردم. که یه چیزی - یه کسی - اونجا هست که من نمی‌تونم ببینمش. از قدرتش استفاده کرد تا تو رو برای همه ما خدایان نامرئی کنه. هرمس باهوش. تو فقط یه بچه خوش شانسی که هیچ کس دیگه نفهمید

این غیر ممکنه." لور گفت، با تلاش سعی می‌کرد صدایش نلرزه. اما حرف های کاستور دوباره تو ذهنش زنده شده بودن. سال ها سعی کردم پیدات کنم، اما انگار ناپدید شدی. هیچ اثری ازت نموند.

واقعا؟" ریولر با لحن چاپلوسانه جواب داد. "خداها می‌تونن خودشونو تو مه پنهون کنن و از دید انسان ها و سایر موجودات آسمانی ناپدید بشن. اون یه چیزی بهت داد، نه؟ یه چیزی که همیشه

می پوشیدی و از قدرتش برای فراخواندن خدایان دور کننده استفاده می کرد. البته، اون اونو جادو کرده بود تا تو تمایل داشته باشی همیشه اونو نگه داری، مهم نیست چی بشه. اون مغز "کوچیک و احمق تو رو متقاعد کرده بود که این ایده خودت بوده. که تو عاشقش بودی

.دست لور ناخودآگاه به سمت گردن لختش رفت. گردنبند پر

.سرش شروع کرد به ضربان، با هر تپش قلبش محکم تر می کوبید

ریولر ادامه داد: "محافظتت تا زمان مرگش ادامه داشت. تنها دلیلی که الان همه ما، از جمله دو "دوست خدایت، می تونیم تو رو ببینیم همینه

لور دستاشو مشت کرد تا نلرزن. سرشو تکون داد، ولی مغزش داشت کم کم ارتباطات رو پیدا می کرد، داشت حقیقت رو توی حرفاش پیدا می کرد. اینکه قفل گردنبند درست شب مرگ ...هرمس شکسته، نمی تونست به اتفاقی باشه

اون یارو ولگرد گفت: "حتی بعد از اینکه خونه رو پیدا کردم، هرمس باز هم منو ندید. هرمس به کلمه هم باهام حرف نمی زد، مهم نبود چند بار برم، مهم نبود چقدر تلاش کنم راضیش کنم با من بیاد و به خدمت خشم دربیاد. مهم نبود چند بار به رودخونه استیکس قسم خوردم که هیچ وقت بهش و رازش خیانت نمی کنم." یهو برگشت طرف لور و گفت: "همش تقصیر توئه، به تیکه "آشغالی که باید همون موقع با خونوادش خفه می شد

ولگرده دستشو برد بالا، انگار می خواست دوباره گردن لور رو بگیره، ولی دستش رو همون جا. توی هوا نگه داشت

با هر ضربان قلب، اون خونه قدیمی شروع کرد به ناپدید شدن. رنگ ها و نورها دورش چرخیدن، تصویری از خیابونشون، از اون خونه شهری رو نشون دادن. سر لور اونقدر سنگین شده بود که انگار به بطری کامل شراب خورده

"...تو..." لباس حس نداشتن. "تو... این درست نیست... گیل"

گیل رو توی اتاق نشیمن دید، داشت گرامافون قراضه اش رو روشن می کرد، جوری که انگار جارو پارتنر رقصشه، وقتی آهنگ توی فضا پخش می شد. ولی وقتی لور نزدیک تر شد، دید که پاهای اون پیرمرد از زمین فاصله دارن

"گیل؟" ولگرده به خنده شیطانی سر داد. "این اسمی بود که خودش رو صدا می زد؟"

تصویر گیل جلوی چشمش تغییر کرد. قدش بلندتر شد، دست و پاهاش عضلانی شدن، پوستش نرم و جوون شد. به درخشش کم رنگ دورش رو گرفت

ولگرده گفت: "من نقابش رو دیدم،" صداس خیلی دور به نظر می رسید. "عجیبی نداره بهش "اعتماد کردی. حتماً مثل به قصه ی پریان بوده

لور حس کرد داره خم می شه، انگار موجی از خاطرات داره از سرش می گذره، همه شون شسته

شده از دروغ‌های شاد

"...نه،" گفت. "تو دروغ می‌گی"

...ولی

چه احتمالی داشت که گیل اون شب ساعت‌ها توی خیابون افتاده باشه و هیچ کس حمله رو یا کمک خواستنش رو نشنیده باشه؟ اینکه توی یه دهکده کوچیک و آروم بهش وحشیانه حمله شده باشه؟ حتی دکتر هم شوکه شده بود که همچین حمله‌ای اونجا اتفاق افتاده

گیل هیچ وقت از لور درباره‌ی آسیب‌های خودش نپرسیده بود، نه اون موقع و نه سال‌ها بعد. هیچ ...وقت درباره‌ی انگیزه‌هاش سوال نپرسیده بود. اون لور رو به خونش راه داده بود. اون

... وقتی مُرد، همه چیزش رو برای اون گذاشت

وقتی مُرد، درست چند ماه قبل از شروع آگون

هرمس حتماً می‌دونست که اون - یعنی گیل - اول هفته غیب میشه، برده میشه به هر جایی که آگون اون دوره برگزار میشه. اینکه یه احتمال وجود داره تو طول شکار بمیره و لور بمونه تو کف که چه بلایی سر گیل اومده

شاید "مرگ" این قیافه یه جور لطف بوده، ولی فقط لور رو عصبانی تر کرده. باید حقیقت رو بهش می‌گفت. باید خودشو نشون می‌داد

لور فکر کرد صدای کاستور رو شنید که صداش می‌زنه، ولی نتونست خودشو راضی کنه که برگرده. بدنش تکون نمی‌خورد

دروغ بود

ولی اینم همینطور. دیونیسوس جدید کارش جنون بود. توهم

"لور دستشو گذاشت رو سرش و گفت: "تمومش کن. من نمی‌خوام اینا رو ببینم

خونه‌ی شهری دورش سیاه شد و فُریک برگشت، رنگ و رو رفته و بی‌روح در مقایسه با وضوح اون توهم

ریولر شروع کرد: "بگو ببینم، چقدر مخمل سبز تو اون خونه هست؟ همیشه بدترین سلیقه رو داشت."

لور دستشو گذاشت رو دهنش

ریولر گفت: "من فقط می‌خواستم بهش بگم که وُرت چرا اِجیس رو می‌خواد، ولی اون حتماً از قبل می‌دونست، وگرنه چه خیریتی داشت که بخواد از تو محافظت کنه؟ فکر کردم شاید سپر رو آورده باشه اینجا - نه برای اینکه من بدمش به وُرت، برای اینکه نابودش کنه. نمی‌فهمم چرا اون "احمق سپر رو نابود نکرد و کار رو با تو تموم نکرد

"لور دوباره بهش گفت: "چون من اونو ندارم. هیچکدوم از اینا منطقی نیست

"...اون آروم غرید: "نه، تو یه تیکه آشغال. چیزی که منطقی نیست اینه که چرا تو

خون پاشید رو صورت لور وقتی ریولر یه دفعه خم شد به جلو و افتاد تو فواره. سنگ تیره شد وقتی خون تازه رو خورد. لور مات و مبهوت نگاه کرد که تیری که از گلوی خدای جدید رد شده بود، اومد رو سطح آب

یه بدن سنگین افتاد رو لور و اونو انداخت زمین و شیشه‌های سقف ریختن روشون. کاستور

داشت تند تند نفس می‌کشید، هر بازدم موهای پریشون رو صورتشو تکون می‌داد. دستاش

داشتن سر، گردن و سینه‌شو لمس می‌کردن تا یه زخم پیدا کنن

"...من خوبم - کاس، من"

یه تیر دیگه زارت اومد و خورد به کاشی کنار سرش

کاستور هولشون داد پشت ستون‌های دور فواره تا از دید اون کسی که از سقف گنبدی تیراندازی می‌کرد، دور بشن. یه گوشه چشم دید که مایلز داره می‌دوئه سمت در ورودی موزه

«لور، نفس نفس زنان، گردنش رو کشید بالا و پرسید: «آرتمیسه؟

آتنا داد زد: «شیرزن‌ها!» و یکی از چاقوهاش رو از پشت ستونی که پناه گرفته بود پرت کرد. شکارچی جاخالی داد، ولی دوری (نیزه کوتاه) آتنا رو نه. بدنش افتاد توی موزه و ماسک مارش، با برخورد به سنگ مرمر، شکست

لور، دستی که کاستور روی شونه‌اش گذاشته بود رو نادیده گرفت و یه کم خم شد جلو تا ببینه یکی از شیشه‌های بزرگ گنبد شکسته. دو تا آدم دیگه با لباس سیاه ظاهر شدن؛ یکی‌شون آتنا رو نشون می‌داد. اون یکی دوباره کمونش رو بالا آورد، این دفعه سمت کاستور

کاستور یه موج انرژی پرت کرد و سقف زیر پای شکارچی‌ها رو خرد کرد. هر دو تا شیرزن افتادن، اونقدر خوب آموزش دیده بودن که حتی وقتی استخون‌هاشون داشت خرد می‌شد جیغ نزدن.

یه غم سنگین روی صورت کاستور نشست و انگار خواست بدوئه سمتشون. لور کشیدش عقب

«کاستور دستش رو کشید بیرون و گفت: «باید خوبشون کنم

«لور با عصبانیتی وحشتناک گفت: «اونا لیاقتش رو ندارن. بذار بمیرن

کاستور زل زد بهش و لور از این تعجبش حرصش گرفت. چی انتظار داشت؟

«مایلز داد زد: «بچه‌ها، باید بریم

کاستور یه نگاه دیگه به لور انداخت و خودشو از دستش کشید بیرون و دوید سمت دو تا شیرزن. اگه صدای ناله ضعیفی به گوش لور نرسیده بود، دنبالش می‌رفت

برگشت و دید پاهای روولر تقلا می‌کنه تا خودشو از فواره بکشه بیرون

داشتن سعی نمی‌کردن بکشنش. این فکر مثل برق بهش زد. اینا شیرزن بودن. باید زمین‌گیرش کارش رو تموم کنه Wrath می‌کردن، ولی زنده نگهش می‌داشتن تا

«لور داد زد و به سمتش دوید: «کاستور

خدای جدید با شنیدن اسمش برگشت و دستش رو از روی یکی از شیرزن‌ها برداشت. نوری که دورش بود، کم شد

«آتنا سر لور داد زد: «احمق! وایستا

«لور شانه‌های "خوشگذرون" رو گرفت و کشیدش رو زمین و گفت: «زنده است

چشماش از حلقه داشت درمی‌اومد. دستش بی‌حال افتاده بود رو پوست خونی‌ش و سعی می‌کرد جلوی زخم گلوشو بگیره. یه جوری تیر خورده بود که رگ اصلی رو زده بود. لور دستشو گذاشت رو دست اون و فشار داد تا خونریزی رو بند بیاره

«بهش گفت: «سعی کن آرام باشی

اون سرشو تکون داد، از درد داشت دیوونه می‌شد. «اون... باید... داده بشه... باید بدمش... اون...»

«لور پرسید: «چی داری می‌گی؟

آتنا دست لور رو کنار زد و دست خودشو جاش گذاشت. پوست اون خدای جدید خاکستری و نمناک شده بود. لور فقط ترس رو توی صورتش می‌دید. آتنا با یه قیافه سرد به "خوشگذرون" زل زده بود

لور دوباره صدا زد: «کست!» خدای جدید چند قدم بیشتر باهاشون فاصله نداشت، ولی انگار همه چی واسش آهسته پیش می‌رفت. دوباره به "خوشگذرون" نگاه کرد و گفت: «صبر کن... فقط...»

یه صدایی مثل شکستن چیزی، توی ستون‌های سنگی پیچید. آتنا دستشو مشتش کرد و گردن اونو شکوند

«لور که از شوک داشت خفه می‌شد، پرسید: «چرا این کارو کردی؟

اله بلند شد و دست خونی‌شو به لباس آبی آسمونی "خوشگذرون" پاک کرد. «اون دیگه درست نمی‌شد. می‌خواستی قاتل قدرتش رو به دست بیاره؟ می‌خواستی خودت برش داری؟

نه، اون این کارو نمی‌کرد

«اکستور با عصبانیت گفت: «من می‌تونستم نجاتش بدم

آتنا گفت: «اون احمق هیچ وقت به ما کمک نمی‌کرد. بهتره که با دست مهربون من بمیره تا با دست دشمنش

«اصلا لازم نبود بمیره»

صدای قدم‌هایی از بالای پشت‌بوم اومد. لور چرخید و ردشون رو گرفت که به سمت گوشه ساختمون می‌دویدن

«مایلز پرسید: «یکی دیگه هم هست؟

ذهن لور پر از احتمالات شد. شاید شیرزن‌ها نبودن که به "خوشگذرون" شلیک کردن

.شاید خود "ورث" بوده

لور به سمت در ورودی دوید، و به صدای از روی تعجب مایلز توجهی نکرد و با شدت دستگیره در رو باز کرد

با سرعت از در زد بیرون و پاش لیز خورد. یه نفر داشت از دیوار ساختمون پایین می‌اومد. اون ...پنج فوت آخر رو

.با یه فاصله، محکم رو چمنای اون نزدیکی فرود اومد

راث نبود. شکارچی چرخید، ماسک ماریش زیر نور ماه برق میزد. از نرده های ساختمون بالا رفت و پرید پایین تو خیابون هفتادم

.لور دنبالش رفت

"!کاستور صدا زد: "لور! صبر کن

.ولی اون نمیتونست. دیگه نمیتونست

شکارچی مثل یه سایه تو تاریکی سحر داشت به سمت غرب میرفت، از خیابون پنجم رد شد و از اون نرده سنگی کوتاه که مرز پارک مرکزی رو مشخص میکرد پرید

دستای لور به دیوار کشیده شد وقتی ازش سر خورد پایین. پارک این موقع شب بسته بود، ولی چراغاش روشن بود. اگه شکارچی فکر کرده بود میتونه اینجا، تو پارک خود لور، از دستش در بره، سخت در اشتباه بود

"لور زیر لب گفت: "آفرین، بدو

.اون تا ته شهر دنبالش میرفت و اونم لور رو میبرد جایی که راث قایم شده بود

...گیل

نه، این خوب بود. دیگه فقط باید به جلو نگاه کنه و به عقب برنگرده. اگه به درد اهمیت نده، اونم ترکش میکنه، درست مثل همه چیزای دیگه. این اتفاق میفته. عصبانیتش این بار به دردش میخوره. کمکش میکنه ادامه بده

"لور فکر کرد: "گم نشدم، ولی هیچ وقت آزاد هم نمیشم

فقط عصبانیت نبود که لور حس میکرد، تحقیر هم بود. تمام این مدت فکر میکرد از دسترس خدایان خارجه، که بالاخره داره زندگیشو کنترل میکنه

هیچ کدومش واقعی نبود

نه عشقی که از گیل حس کرده بود، نه امید، نه حتی روزای خوب

لور نمیخواست به ذره از خونه شهری رو تغییر بده یا به چیزی رو جابجا کنه. حس میکرد به گیل مدیونه که یادش رو زنده نگه داره، ولی فقط به زیارتگاه دیگه برای به خدا درست کرده بود

حتما هر روز بهش میخندیده

گیل بهش گفته بود: "ساختن به زندگی جدید، به زندگی بهتر، باعث میشه همیشه به جلو نگاه کنی، تا اینکه به روز میبینی دیگه وسوسه نمیشی به همه چیزایی که از دست دادی برگردی

هرمس. هرمس اینو بهش گفته بود. برای چی؟ برای اینکه ببینه لور آخرش سپر "ایجیس" رو بهش میده یا نه؟

برای اولین بار تو هفت سال گذشته، فکر کردن به اون سپر، بدنشو مثل همیشه قفل نمی‌کرد. تقریباً می‌تونست خودشو تصور کنه که داره سپر رو نگه می‌داره - اینکه بند چرمی چقدر محکم... دور بازو شه، صدای خرخر آروم قدرتی که توش پنهونه، چطور حواسشو نوازش می‌کنه می‌تونست به دستش بیاره. می‌تونست چیزی رو که حقش بود پس بگیره. اگه آگون نمی‌داشت بره، اون تو بازی خودشون شکستشون می‌داد و قبل از اینکه اونا دوباره بشکننش، اون، اونا رو می‌شکوند

لور به پیغامی برای رث و بقیه می‌فرستاد که نتون نادیده بگیرنش. کجا داری می‌ری، مار کوچولو؟» با خودش فکر کرد، در حالی که نگاهش بهش بود که چطور تو» درختا و لابه‌لای درختای پارک خالی می‌دوید. «به کدوم سوراخ داری برمی‌گردی؟ خیلی زود لور جوابشو گرفت

اون شکارچی از مسیرهای اصلی پارک دور مونده بود و ترجیح می‌داد تو تپه‌های چمنی بمونه و از بین زمین‌های بازی و مجسمه‌ها رد بشه. حالا که داشت به حصار دور مال نزدیک می‌شد، سرعتش کم شد

اون گذرگاه پهن، پر بود از نیمکت‌های پارکی و درختای نارون تیره. اون عقب وایساد، ولی اون دیگه وسط راه وایساده بود. منتظرش بود. شکارچی نقابشو برداشت. «بلن کادمو گفت: «زود باش، ملورا. بیا بازی کنیم»

آدرنالین داغ و شیرین توی رگاش دوید

بلن همه اون نشونه‌های پدرشو تو خودش داشت. همون ژست آسون و نترس. همون لبخند از خود راضی کسی که تا حالا از تختش نیفتاده. بلن حتی به عنوان به حرومزاده هم به جورایی به خاطر اینکه تنها پسر آریستوس کادموس بود، احترام می‌دید

خیلی بیشتر از احترامی که لور تو بچگیش می‌دید

بلن تیرکمونشو پرت کرد به طرف، ولی به خنجر بلند از غلافی که به بازوش بسته بود کشید بیرون. لور چاقوی خودشو محکم گرفت و به نگاه سریع بهش انداخت. لور قدش بلند بود، ولی اون به کم ازش بلندتر بود. جنگیدن با تیغ‌های کوچک بهش به برتری می‌داد. دستش بلندتر بود

ولی لور خشم بیشتری داشت. بلن به هدیه بود. هیچ راهی بهتر از این نبود که با جسد این جوون به پیامی برای ورث بفرسته و بذاره جنازه‌اش رو تو پارک پیدا کنه

لور از سایه‌ها اومد بیرون. "اگه ناراحت نمیشی باید بگم که اصلا دلم برات نسوخته، اوسکولِ لوس"

بلن با به لحن کشدار گفت: "بعد از این همه مدت، اینطوری می‌خوای از رفیق قدیمی‌ت استقبال کنی؟"

لور به نگاه سر تا پای بهش انداخت و گفت: "آخرین باری که دیدمت، مثل به توله سگ مطیع، زیر پای بابات نشسته بودی. انگار هیچی عوض نشده"

بلن، درحالی که لور رو دید که از روی حصار کوتاه پرید پایین، گفت: "تو برای به زن زیادی حرف می‌زنی"

لور جواب داد: "عجیبه، چون این اولین باریه که می‌شنوم خودت داری حرف می‌زنی. بابا بند رو شل کرده؟"

"بلن گفت: "اون ارباب و پدر منه، به مفهومی که برات ناآشناست، چون تو هیچ کدوم رو نداری"

لور بیخیال توهینش شد و شروع کرد دور زدن طرف. "حالا ارباب و پدرت چی میگه وقتی بفهمه "تتونستی حتی یکی از اون سه تا خدایی که تو اون موزه بودن رو بکشی؟"

"بلن زل زد تو چشماش و گفت: "من دنبال اون خوش‌گذرون نبودم. من اونجا بخاطر تو بودم"

"لور سعی کرد تعجبش رو نشون نده. "لطف داری"

"بلن گفت: "اون میخواد پسش بگیره، ملورا. تا دوباره به دستش نیاره دست بردار نیست"

لور در حالی که دوباره دورش میزد، گفت: "من هرچی که هست رو ندارم. داری وقتت رو تلف می‌کنی"

بلن در حالی که چاقوش رو درمیاورد گفت: "منم همین رو بهش گفتم. گفتم اگه هنوز داشتیش، حتما استفاده میکردی یا میدادیش به اون خدایایی که پشتشون قایم شدی"

"لور گفت: "ولی خب، اینجایم دیگه. انگار اون اصلا به حرفت اهمیت نمیده"

قیافه بلن درهم رفت. "تو حواست رو پرت میکنی. این یه حواس‌پرتیه. تنها کاری که باید بکنم اینه که تقصیر رو بندازم گردن اون ماده سگ خاکستری چشم. اون به هیچکی جز خودش وفادار نیست. و وقتی تو بمیری، اون چیزه هم برای همیشه محو میشه، و اون میتونه تمرکز کنه روی "کاری که باید بکنه

"لور پرسید: "چه کاری؟

بلن فقط یه لبخند زد و بعد حمله کرد

لور با دست آزادش جلوی ضربه اش رو گرفت، روی یه زانو نشست و چرخید تا قبل از اینکه بتونه توی یه موقعیت آسیب پذیر و خم شده قفلش کنه، دور بشه. دوباره ایستاد و اسلحه خودش رو مدام تکون داد تا اجازه نده خیلی بهش نزدیک بشه

احتمالا یه تیغه دیگه هم لای چکمه های مشکیش داشت، و احتمالا یه چیز دیگه هم به پشتش یا یه طرف دیگه کمرش بسته بود، اما هر دوتاشون زیر شنل شکارچیش پنهون شده بودن. یه نفس عمیق کشید و سعی کرد تپش قلبش رو آرام کنه. مشکل مبارزه با چاقو این بود که بیشترش گلاویزی بود. هیچ راهی نبود که بدون آسیب ازیش جون سالم به در ببری

اما لور هیچوقت از زخمی شدن نترسیده بود

اون گفت: "نمیدونم دفعه اول چطوری در رفتی، اما دیگه تکرار نمیشه. شنیدم اول چشمای دختر کوچولوها رو درآوردن، اما اونقدر زنده نگهشون داشتن که صدای مرگ پدر و مادرشون رو "بشنون، تا بدونن هیچکس نمیدانجانشون بده

لور یهو به سمتش یورش برد و ضربه زد و مجبورش کرد یه دستش رو بالا نگه داره تا از گردن و ...سینش محافظت کنه. ذهنتش از بدنش جدا شد، و

تنها چیزی که براش مونده بود یه چاه عمیق از درد خام بود که سالها توی وجودش قلقل می‌کرد

با خشم فکر کرد: "شریان... " و با یه حرکت سریع به سمت پای طرف حمله کرد

یه اشتباه احمقانه بود، یه حرکت دست و پا چلفتی. خودش هم می‌دونست، ولی بدنش انگار گوش نمی‌کرد و فقط حمله می‌کرد. بلن بازوش رو گرفت و کوبوندش به رون پاش، طوری که خنجرش پرت شد هوا. لور شیرجه زد تا برش داره، ولی بلن با یه نعره‌ی خفه خفه، روش خیمه زد. زانوهایش با تمام وزن فرو کرد توی کمرش، تا جایی که لور فکر کرد لگنش می‌شکنه

لور شروع کرد به تقلا، لگد زدن و جیغ کشیدن. دستشو دراز کرد سمت چاقو. مثل یه چنگال برق می‌زد، درست نوک انگشت‌هاش

وزن بلن یه کم از روش برداشته شد و تونست لور رو با خشونت برگردونه. سینه‌ش به سختی بالا و پایین می‌رفت، خون از جاهایی که لور زخمی‌ش کرده بود، روی دستاش سرازیر بود. هی قل می‌خوردن و می‌غلطیدن، علف‌ها به صورت و دستای لور می‌چسبید، لور هم همین‌طور دست

و پا می‌زد و تقلا می‌کرد تا بلن رو زمین‌گیر کنه. به ریسک کرد، دستشو برد پایین سمت چکمه‌ش تا به چاقوی مخفی پیدا کنه و پیداش کرد. دسته‌شو محکم گرفت و به خط روی پیشونی بلن انداخت.

به جیغ خفه کشید - زخم عمیقی نبود، ولی به پرده خون روی چشماش ریخت. همین حواس‌پرتی کافی بود تا لور مچ و انگشت‌هاشو بگیره و دستشو از روی چاقوی خودش باز کنه. چاقو رو فرو کرد توی ماهیچه ساق پای چپش. این بار، لور با شنیدن جیغش راضی شد.

با به نیروی انفجاری، جایگاه‌هاشون رو عوض کرد و بلن رو زیر خودش گیر انداخت. بلن سعی کرد به جوری بچرخه که لور رو از روش پرت کنه، ولی لور پاهاشو دورش قفل کرده بود و فشارشون رو روی دستاش بیشتر می‌کرد. آب دهنش مثل یه سگ‌هار می‌پاشید. لور دوباره چاقو رو بالا برد، به بالا و پایین رفتن سریع سینه‌ش نگاه می‌کرد، جایی که قلبش زیر زره، پوست و استخوان می‌تپید.

لور می‌خواست تیغه رو فرو کنه، اگه اون زمزمه منطق توی قسمت حیوانی مغزش نیچیده بود.

"کشتنش کافی نیست"

باید درد از دست دادن دوباره خانواده رو می‌چشید، ولی کشتن بلن فقط بهش Wrath. کافی نبود افتخار می‌داد. شهرت از نبرد به دست میاد، و هیچ شهرتی بالاتر از اونایی نیست که شجاعانه می‌میرن.

یه پیام دیگه‌ای هم بود که می‌تونست به پدرش بفرسته. یه پیام بهتر.

پرسید: "تا حالا داستان فائتون رو شنیدی؟" و نزدیک دندون‌های به‌هم‌فشارده‌ش خم شد. خون مثل یه ماسک دوم صورتشو پوشونده بود. "اینکه چقدر مشتاق بود ثابت کنه پدر و مادرش خدایی هستن - اونقدر مشتاق که اصرار کرد ارابه پدرش، هلیوس، رو توی آسمون برونه؟"

"...بلن با صدای خش دار گفت: "خفه شو، جنده." "خفه شو

لور ادامه داد: "بهش هشدار داده بودن نمیتونه اسب‌های وحشی ارابه رو کنترل کنه، ولی از خود راضی بود و می‌خواست امتحان کنه. میدونی چی سرش اومد؟"

بلن دوباره تقلا کرد و سعی کرد با زور بدنش اونو از خودش جدا کنه.

لور گفت: "تونست کنترلشون کنه. اسب‌ها خیلی بالا رفتن. زمین شروع کرد به سرد شدن چون ارابه خدای خورشید خیلی دور شد. زئوس مجبور شد با یه صاعقه بزنتش. تاوان خودخواهی و غرورش رو با جوش داد

لور یکم از فشار دور بازوهاش کم کرد؛ گذاشت فکر کنه اشتباه کرده، که به فرصت گیر آورده. دستای بلن با یه جیغ بلند از ته دلش بالا اومد، می‌خواست اونو هل بده، خفه کنه، معلوم نبود. نیمه کور از خون خودش، زاویه تیغه اش رو ندید تا اینکه هر دو تا شستش رو قطع کرد.

بلن از درد و خشم زوزه کشید

"لور با تمسخر گفت: "شاید زنده بمونی، ولی برات آرزوی موفقیت می کنم تو گرفتن شمشیر

اون با به چاقو بهش ضربه زده بود، اما سلاح واقعیش خود آگون بود - تمام واقعیت های بی رحمانه اش که مردایی مثل اون و پدرش لذت می بردن از تحمیل کردنش به بقیه. حالا خودش تجربش می کرد

بلن هیچوقت از این آگون، و احتمالا از هیچ آگون دیگه ای، به "کلئوس" (افتخار و شهرت) نمیرسه. شاید به روزی بتونن براش دست مصنوعی بذارن و دوباره برگرده به شکار، ولی همیشه جای زخم باختن به لور رو با خودش حمل میکنه. می فهمه که شنیدن پیج ها پشت سرش یعنی چی. شکست خورده از دختر پرسپوس، آخرین نفر از اسمش. شکست خورده از به آشغال کوچی که باید سالها پیش می مرد. شکست خورده

اون داستانش رو براش نوشته بود

"لور"

کاستور به کم اون طرف تر ایستاده بود، صورتش از شوک سفید شده بود

لور از بلن فاصله گرفت و بلند شد. سینش از نحوه نگاه کاستور بهش، جمع شد. اون دنیا رو واضح تر نشون میداد؛ آسمون روشن تر که ساعتها به سمت صبح متمایل میشد؛ خون روی دست ها، بازوها و شلوار جینش؛ نفسی که تند تند میکشید

لور خودش رو از چشم کاستور دید، اینکه چقدر وحشی به نظر می رسید. انگار به هیولا بود

به چیزی تو وجودش تکیه خورد، خشمگینی و ترسیده

به شاخه شکست و اون برگشت سمت بلن. داشت رو زمین دست و پا میزد، زور میزد بلند شه. با هر نفسی خفه می شد، دستاشو محکم چسبونده بود به سینه اش، دستاش هنوز داشت خون فواره میزد

کستور خواست دنبالش بره، ولی لور جلوش وایساد. به نگاه به زخم و زیل های دستش انداخت، که نصفشونو اصلا نفهمیده بود یا حس نکرده بود، دستشو دراز کرد تا خوبش کنه. لور مقاومت کرد، اون لحظه نمیخواست کسی بهش دست بزنه، یا حس لطافت داشته باشه

"پرسید: "بقیه کجان؟"

دارن برمیگردن خونه. لور، اون دلکه بهت چی گفت؟" کستور پرسید. "چی شد که... اینجوری" شد؟

"حرفاش بدجوری بهش برخورد. "اینجوری؟ منظورت اینه که بالاخره به کاری کردم؟"

"کستور دوباره شروع کرد، با یه حالت چهره‌ی جدید و مصمم. "لور، چی شد؟ چه خبره؟

لور هیچی نگفت. کستور خواست از کنارش رد شه، ولی لور دوباره جلوشو گرفت

"پرسید: "اون بلن کادمو بود؟ چرا گذاشتی در بره؟

لور جابجا شد و برای سومین بار راهشو سد کرد

حالت چهره‌ی کستور عوض شد، از بهت به خشم، یه جوری که لور تا حالا ندیده بود.
"می‌تونستیم ارزش بازجویی کنیم. چرا گذاشتی بره؟

"لور گفت: "اون یه پیامد بهتره تا یه جسد

کستور سرشو تگون داد و یه صدای پر از حرص و جوش درآورد. "فقط خودتو به خطر نمیندازی
".که خشم رو عصبانی کنی. داری همه‌ی ما رو به خطر میندازی، حتی مایلز رو

اون صدای سوت‌مانند دوباره تو ذهنش پیچید و هوا رو دور و برش مثل پارازیت کرد. نبضش تند
...شد و کناره‌های دیدش تاریک شدن. مایلز

حتی به مایلز فکر هم نکرده بود

کستور پرسید: "اون دلکجه بهت چی گفت؟ چی باعث شد اینقدر عصبانی بشی که بعد از همه‌ی
"!حرفایی که بهم زدی این کارو بکنی؟ تو اینجوری نیستی

"لور تند جواب داد: "شاید هم باشم

کستور گفت: "نه. تو آدم خوبی هستی، ملورا پرسپوس. تو اون چیزی نیستی که اونا سعی کردن
".ازت بسازن، یا حتی اون چیزی که تو سعی کردی برای اونا باشی. هیچ کدوممون نیستیم

لور گفت: "ما دقیقا همون چیزی هستیم که اونا ساختن. "اهمیت نداد که صداش گرفته، که
کلمات با دردی قدیمی می‌لرزیدن. "ما هیولایم، گس، نه قدیس. و نه، کشتن خشم چیزی رو
".عوض نمی‌کنه

"اینجوری شد دیگه، ولی این تنها کاریه که بلدم. این تنها چیزیه که به همه ما یاد دادن

دستاش رو مشت کرد و کوبید به سینه‌ش، ولی اون مچ دستاشو آروم نگه داشت، انگار داشت
تحریکش می‌کرد. گرمای تنش هوای خنک و بوی علف رو از بین برد. بقیه دنیا رو محو کرد. یه
جور کسوف شخصی درست کرد

"آروم گفت: "می‌خوام رث زجر بکشه. می‌خوام بترسه و می‌خوام خودم جونشو بگیرم

کستور به آرومی گفت: "راه‌های دیگه ای هم برای مقابله باهاش پیدا می‌کنیم. راه‌های بهتری.
".نذار امیدتو ازت بگیرن

کستور نزدیکتر شد. این بار لور عقب رفت. این کار بیشتر از هر چیز دیگه ای به همش ریختش. فاصله گرفت، وقتی لور اینو نمی خواست - وقتی لور مطمئن نبود چی می‌خواد

"...چشماشو بست. "لور

...نوع صدا زدنش

طوفان درونش فوران کرد. لور با دستش بهش ضربه زد و اون سد کرد، همونطور که لور می‌دونست، وسطش باز موند، همونطور که همیشه بود

خشم تبدیل به گیحی شد، گیحی تبدیل به غریزه شد، غریزه تبدیل به نیاز شد - صورتشو گرفت و کشید پایین تا لباسو روی لباس بذاره

کستور مثل سنگ ثابت شد، لباس باز موند. عقب نکشید. لور هم همینطور. انگشتاش توی "...موهای پریشتش فرو رفت و پیچید. "لور

می‌خواست همینطوری اسمشو صدا بزنه، انگار تنها کلمه ایه که بلده

دست و پا چلفتی و خام و وحشی بود، ولی اونم همینطور بود. دستاش بدنشو پوشوند، همون دستایی که بارها و بارها از زمین بلندش کرده بودن. همون دستایی که وقتی داشت بالا می‌رفت کمکش کرده بودن تا بالاتر بره. همون دستایی که وقتی داشت می‌مرد گرفته بود

لور نمی‌خواست فکر کنه. می‌خواست توی حس وجود اون غرق بشه. رعد و برق از ستون فقرانش پایین رفت و اون ناله کرد

کستور لور رو غرق کرد، تا جایی که هیچ چیز دیگه ای توی دنیا جز لب‌ها و لمس‌های اون نبود. گرمای درونش بالا رفت، حس پوستشو جذب کرد و بدنشو در برابر خطوط سخت بدن خودش نرم کرد. زبانش زبونشو نوازش کرد و اون رو نزدیکتر کشید، تا جایی که نیاز آشکار اونو به خودش حس کرد، و سنگینی در واکنش به اون توی شکمش نشست

در سال‌هایی که با هم تمرین کرده بودن، لور بدن اونو به اندازه بدن خودش می‌شناخت. اما حالا، هر قسمتی از وجودش مثل یه مکاشفه بود

یه چیزی بود که لور بهش احتیاج داشت ولی نمی‌دونست باید بخوادش. دوباره شروع کردن به کل‌کل کردن، هر کدوم می‌خواست کنترل رو به دست بگیره، بوسه رو هدایت کنه

«...کاستور زمزمه کرد: «لور... لور

کاستور یهو جوری عقب کشید که لور تعادلش رو از دست داد

وقتی کاستور دستشو بلند کرد که جلوشو بگیره، لور هنوز داشت دست دراز می‌کرد سمتش، گیج و درمانده. یه جور حسرت عجیبی تو نگاهش بود

کاستور با خشونت گفت: «دوباره این کارو بکن، وقتی از ته دلت باشه، طلایی. نه اینکه بخوای «حواسمو پرت کنی

منتظر جوابش نموند؛ راه افتاد دنبال بلن. لور سعی کرد نفشش رو جمع کنه، دستاشو کشید لای موهاش و چنگ زد

«لعنتی...» زیر لب گفت. «لعنتی»

و دوید دنبالش

بلن از پارک رد شده بود و داشت می‌رفت سمت مرکز شهر. از چیزی که فکر می‌کرد، سریع‌تر داشت حرکت می‌کرد - خب البته، بدن زیر تاثیر آدرنالین کارای عجیب غریبی می‌تونه بکنه

لور و کاستور رد خون بلن رو تا خیابون پنجم گرفتن، خیابونی که بدون توریست‌هایی که خرید می‌کنن و نیویورکی‌هایی که دارن خودشونو می‌کشن تا برسن به ساختمان‌های اداری، یه جوری ترسناک خالی بود

لور سعی می‌کرد موقع دویدن به کاستور نگاه نکنه، خیلی گیج بود، خیلی خجالت می‌کشید و دلش می‌خواست دوباره اون کارو بکنه - همون کاری که با هم کرده بودن. حس می‌کرد یه استخوانش شکسته و درست جا نرفته. یه لحظه ترسید که این حس برای همیشه بینشون بمونه. اینکه یه کاری کرده که دیگه نمیشه درستش کرد

بلن حدود چهار تا بلوک ازشون جلوتر بود، ولی هنوز داشت تلو تلو می‌خورد. گوشیش تو دستش روشن شد، داشت جون می‌گند که نگهش داره

کاستور دستشو مشت کرد، جوری که از قدرتش می‌درخشید. دستشو بلند کرد، انگار می‌خواست یه موج از اون نیرو رو بفرسته سمت شکارچی، ولی یهو وایساد. نور متلاشی شونده آروم آروم کم شد، چون دستشو باز کرد

«لور با تردید از پشت سرش پرسید: «چی شده؟

کاستور گفت: «خیلی دوره. و من... من نمی‌تونم مطمئن باشم که کل این بلوک رو منفجر نمی‌کنم

حق داشت نگران باشه. وقتی داشتن به مرکز راکفلر نزدیک می‌شدن، چند نفر داشتن می‌رفتن سر کار، یا بعد از شیفت شب داشتن برمی‌گشتن خونه. مجسمه برنزی بزرگ اطلس، که داشت با سنگینی دنیا روی شونه‌هاش دست و پنجه نرم می‌کرد، داشت رفت و آمدشونو تماشا می‌کرد

یه صدای وز وز ضعیفی مثل زنبور از نزدیک میومد. لور برگشت و دید بلن درست اون طرف خیابون وایستاده

"صداش گرفته بود، گفت: "هی ملورا، تا حالا داستان پرنده‌های استومفالیان رو شنیدی؟

یه پهباد جلوی روشن فرود اومد، پرهایی روی بال‌های نقره‌ایش حک شده بود. یه بازوی کوچیک - از زیرش اومد بیرون و یه چیزی رو ول کرد - یه وسیله، یه رگه نقره‌ای

هوا دور و بر لور غرید، یه موج فشار و گرما منفجر شد که همه چیز رو تو مسیرش بلعید و زمینی که زیر پاش بود رو ذوب کرد

لور پرید جلوی کاستور. موج انفجار بهش خورد و پرت شد، داشت سقوط می‌کرد، توی اون نور خشمگین افتاد

لور یه صدایی شبیه خش خش شنید، یه کم اون‌ورتر از صدای زنگ ممندی که تو گوشش بود. نفس که کشید فهمید هنوز زنده‌اس و کمرش داره می‌سوزه

یهو با یه آخ بلند بلند شد، کمرش خورد به یه دیوار آتیشی که بالاش معلق بود. جرقه‌های رنگی از جلو چشمش پرید

...انفجار

"...یه صدای گرفته از بالای سرش اومد: "لور... خوب میشه

درد یهو زد بالا، با هوشیاریش جون گرفت. کف دستاش پوستش کنده شده بود، شلوار جین و پیرهنش تیکه پاره شده بود. همه بدنش یه درد مبهمی داشت، ولی هیچی به اندازه جمجمه‌اش نبود که انگار ترک برداشته بود و داشت می‌کوبید

چی...؟" دهنش پر از خاک و خاکستر بود. لور سرفه کرد، زور زد صاف وایسه، از گرمایی که "پشت سرش زبونه می‌کشید فرار کنه. نمی‌تونست بفهمه داره چی می‌بینه

یه عالمه آسفالت سیاه، لاشه زرد رنگ یه تاکسی، و تیکه‌های بتن دورش یه حلقه ویرانی درست کرده بودن. این آشوب یه کم اون‌ورتر از یه دایره نور شدید و ترق و تروق کن بود که مثل یه سپر محافظ دورش حلقه زده بود

لور گردنش رو عقب برد. این قدرت رو می‌شناخت

"با صدای خفه گفت: "کس؟

کستور خم شده بود بالاسرش، دستاش رو بالا گرفته بود، کف دستاش رو باز کرده بود. بالای سرش، یه تیکه بتن بزرگ داشت سعی می‌کرد از سد خدای جدید رد شه

توی هوا معلق بود، سوار گرما و نور انفجاری شده بود. اون صدای خش خش که لور شنیده بود، از اون بتن بود، نه شن روان. بتن داشت تبدیل به یه گرد و غبار نرم می‌شد و از لبه‌های سد می‌ریخت پایین و دورش جمع می‌شد

تکون نخور،" کاستور با دندونای کلید شده گفت " رگای گردنش از زور اینکه قدرتشو کنترل کنه زده بود بیرون. همینطور که بتن داشت میسوخت، به تیکه از آسمون صبح و دود درست پشت شونه های پهن کاستور معلوم شد. بدنش از فشار عین زه کمان سفت شده بود، انگار واقعا همه آسمونا رو گذاشته بودن رو دوشش. عرق از چونه اش میچکید، لور فهمید بدنش خودشم خیس عرقه. به کلمه تو گوشش زمزمه شد. خدا لور بهش خیره شد، فکرش قاطی پاتی شده بود. به لحظه چشماشون تو هم گره خورد، آتیش. قدرتش از همیشه روشن تر بود، بعد پلکاشو رو هم فشار داد و روشو برگردوند "همینجا بمون. نزدیک" حلقه آتیش دورش داشت کوچیک و کوچیک تر میشد، عین شعله ای که داره خاموش میشه لور چرخید رو به روش و انقدر نزدیک شد که گونه اش چسبید به شونه اش و دستاشو دورش حلقه کرد

بلن
نباید دنبالش میرفتن
همه اون آدماء... شروع کرد، صداسش بخاطر بغض دورگه شده بود" انفجار دوباره تو ذهنش شعله کشید، با یه عالمه جزئیات وحشتناک. عابرایی که وایساده بودن تا پهبادو نگاه کنن. زمینی که مثل یه زخم ترکید. شکستن شیشه ها. نعره فلزاتی که شکنجه و خم میشدن

"...کاستور سرشو تکون داد. "سعی کردم نور دوباره دورشون لرزید و نزدیک تر شد "خوبی؟" پرسید. "زخمی شدی؟" خوبم،" قول داد و سرشو برگردوند و گونه اشو گذاشت رو سرش " لور سعی کرد نفس عمیق بکشه، به این امید که قلبشو آرام کنه. یا اینکه الان صدای قلب اون بود که داشت محکم و یکنواخت برای هردوشون میزد؟ زنده. یه جوری... لور سعی کرد تصور کنه، چجوری اون فاصله رو رد کرد و ارزش محافظت کرد، نه فقط از انفجار، بلکه از افتادن هم. یه عالمه تصویر مختلف تو ذهنش ساخت، ولی هر کدوم از قبلیه غیرمنطقی تر بود

شن ها هی سر میخوردن پایین دیوار نوری. صدای آژیر از دور میومد لور رو صدای آشنای آژیر متمرکز شد، ارزش استفاده کرد تا خودشو به اون لحظه برگردونه. باید قبل از اینکه نیروهای امدادی برس از اونجا میرفتن

اون ترس، حداقل یه ابزار بود. لور ارزش به عنوان وزنه تعادل استفاده کرد، وقتی که وحشت دست از سر ذهنش برداشت

"کاستور با یه لحن دردناک گفت: "نمی تونم... خواهش می کنم

آخرین تیکه های بلوک سیمانی روی سرشون نصف شد و خورد به آوار دور و برشون. اون سپر محافظتی مثل یه دم تو هوا ناپدید شد

کاستور ولو شد روش، دستاشو دورش حلقه کرد و صورتشو تو موهایش فرو کرد. لور تکون خورد و سنگینی زیادش رو تحمل کرد

"...کاستور به زور شروع کرد به حرف زدن: "نمی تونم

"لور با گلوپی که درد میکرد گفت: "کاس؟" وقتی جوابی نشنید، یه تکون محکم بهش داد. "کاس

زانوهایش خم شد، ولی لور مقاومت کرد و دنبال یه راه برای بیرون رفتن از شکاف و برگشتن به بالای خیابون، هرچی ازش مونده بود، گشت

"با صدای خفه ای گفت: "مجبورم نکن بکشمتم بالا، گنده بک

لور دوباره سعی کرد تکونش بده، ولی دیگه رفته بود. یه لحظه وحشتناک، نگران شد که اون قدرتی که این همه ازش وحشت داشت، بدن فانیش رو سوزونده باشه

وزن کاستور غیرقابل تحمل بود، ولی لور چاره ای نداشت. کشیدش به سمت چپ، جایی که یه راه واضح تر، هرچند ناامن، برای بالا رفتن و بیرون اومدن از بین آوارهای ریخته شده وجود داشت.

هر از گاهی، سیمان و خاکستر شل میشد، ولی لور محکم بود و دستش از کاستور جدا نمیشد. تقلا کرد، کشید و هل داد و بلندش کرد تا تمام بدنش لرزید و لبه دهانه آتشفشانی در دسترسش قرار گرفت.

لور نگاهی به بالا انداخت

آتنا چند قدم دورتر ایستاده بود. دستاشو بالای سرش برده بود و وزن یه تیکه بزرگ از نمای سنگی یه ساختمون نزدیک رو تحمل میکرد. بالای سر کسایی که داشتن زخمی ها و قربانی ها رو از محل انفجار دور میکردن، معلق بود. اگه کسی متوجه این نمایش قدرت بزرگ شده بود، اونقدر از زنده موندنش خوشحال بود که بهش توجه نکنه

مرده ها تو خیابون و پیاده رو اطرافشون پخش شده بودن، بعضی ها به شکل های عجیب و غریب دراومده بودن، بعضی ها هم تو حوضچه های خون خودشون دراز کشیده بودن. اینجا تبدیل به یه میدان جنگ شده بود. خاکستر و گرد سیمان هوا رو پر کرده بود و به شکل سوگوارانه ای میچرخید و قبل از اینکه مثل کفن های عزا روی بدن ها بشینه

آتنا صبر کرد تا آخرین زخمی هم منتقل شد، بعد دستاشو پایین آورد و آوارهای نیمه سوخته رو با احتیاط روی پیاده رو رها کرد

مدافع شهرها. با فکر کردن بهش یه حس ناخوشایندی توی لور پیچید و قبل از اینکه شکل بگیره، پشش زد

لور خودشو آماده کرده بود برای خشم الهه، برای شنیدن اینکه چقدر خودخواهانه بوده که جون هر دوشون رو به خطر انداخته. اما وقتی از دیوار دود رد شد تا بهشون برسه، آتنا با اون چشمای خاکستری نافذش بهش نگاه کرد

"آتنا گفت: "من اونو می برم. از اینجا بریم

پشت سرش، به سیل از افسرهای یونیفرم پوش و آتش نشان ها رسیدن و به زور راهشون رو به سمت قربانی ها و آوارها باز کردن. اونایی که زنده مونده بودن، از ترس جونشون فرار می کردن. خاک و خرده های پودر شده، رنگ پریده شون کرده بود مثل روح

آتنا کاستور رو راحت گذاشت روی شونه اش و با سرعتی که لور می تونست بدوئه، فرار کردن و به سختی از موانعی که دور ساختمون می داشتن، جا خالی دادن

"لور نفس نفس زنان پرسید: "مایلز چی؟

"آتنا بهش گفت: "اون برگشت خونه

.لور سرشو تکون داد و سعی کرد تلخی و خاکستر ته گلوشو قورت بده

"آتنا با عجله گفت: "بگو چی شده. دنبال کی بودی؟

لور ماجرا رو با صدای بریده بریده تعریف کرد. خودشو آماده کرده بود برای نارضایتی و خشم الهه از کارهایی که کاستور آشکارا اونارو بی پروا می دونست. اما آتنا سرشو به نشونه تایید تکون داد

گفت: "کاری که کردی لازم بود. این کار آرس دروغین رو عصبانی می کنه، اما اونو دمدمی مزاج "هم می کنه و اینو، ملورا، ما می تونیم به نفع خودمون استفاده کنیم

لور، نگاهی به کاستور انداخت و گفت: "کاستور فکر می کنه همه کاری که من کردم اینه که به "هدف بزرگتر برای همه درست کردم

آتنا گفت: "پس شاید وقتشه راهمون رو از بقیه جدا کنیم. اونا نمی فهمن الان چه کاری باید انجام بشه. می بینم که خودتو به خاطر اتفاقی که افتاده سرزنش می کنی، اما مگه آپولو "دروغین مقصر نیست؟ تو که نمی خواستی دنبال بلن کادمور بری

لور مجبور شد به نفس دیگه بکشه، سینه اش از این فکر خیلی تنگ شده بود. اون می تونست بیشتر تلاش کنه تا نظر کاستور رو عوض کنه. باید این کارو می کرد

اتفاقی که افتاده بود نتیجه یه سری انتخاب های فاجعه بار بود و اون نمی تونست نقشی رو که توی اون داشته، انکار کنه

"آتنا یهو پرسید: "اون دیونیسوس دروغی چی؟ چی بود که فقط به تو می تونست بگه؟

مغزش حسابی قاطی پاتی بود و سرش هنوز داشت تیر می کشید. لور می ترسید نتونه جلوی "زبونشو بگیره و حقیقتو لو بده. گفت: "بعدا. قول می دم

.الهه یه سر تکون داد و دوباره به خیابون نگاه کرد

لور گفت: "بخشید اون حرفایی که قبلا زدم. اینکه گفتم برات مهم نیست. ممنون که به اون آدم

"کمک کردی

شاید آتنا از اون آدم هایی که ردش کرده بودن متنفر بود، ولی از نقش مقدسش دست نکشیده بود. پالاس آتنا، مدافع ترسناک شهرها

آتنا گفت: "من همیشه کاری رو که باید انجام بدم، انجام می دم. ولی سوال اینه که تو چی؟ تو هم انجام میدی؟"

کاستور بهش هشدار داده بود: "نذار دوباره بکشونت تو. اینجا دیگه هیچی جز سایه برات نمونده"

ولی اون نمی فهمید لور بالاخره چی فهمیده. هیولاها تو سایه ها زندگی می کردن. برای شکارشون، نباید می ترسیدی دنبالشون بری. و تنها راه نابود کردنشون این بود که دندونای تیزتر و قلب تاریک تری داشته باشی

وقتی رسیدن به خونه توی شهر، دیگه خیلی از طلوع آفتاب گذشته بود. با اون همه ماشینای امدادی که وسط شهر درست اول شلوغی رفت و آمد صبحگاهی ریخته بودن، ترافیک اونقدر سنگین شده بود که نمیشد با تاکسی رفت یا ماشین گرفت

لور فقط میتونست تصور کنه با اون قیافه ها، مخصوصا وقتی آتنا کاستور رو بغل کرده بود، چه شکلی به نظر بقیه میومدن. ولی براش مهم نبود. اصلا نمیتونست به این فکر کنه که ممکنه ردیابی بشن، یا اینکه کی داره تعقیبشون میکنه

با اینکه باید سریع میرفتن تو و دوباره از دید همه پنهون میشدن، اما همین که پیچیدن تو کوچه شون، پاهای لور انگار جون نداشت و تقریبا وایساد. خونه ای که سه سال توش زندگی کرده بود، توی مه صبحگاهی نمایان شد

حالا که بهش نگاه میکرد، ساختمون قدیمی قهوه ای رنگش، گلدون هایی که کنار پله ها چیده شده بودن، توری هایی که از پشت پنجره معلوم بودن - فقط یه حس انزجار بهش دست داد. یهو یاد معبد دروغین توی خونه ی تیس افتاد: یه توهم که از سکون و دروغ ساخته شده بود. همه ی خاطراتی که اونجا داشت، لکه دار شده بودن، و لور یه لحظه نمیتونست فکر قدم گذاشتن توی خونه رو تحمل کنه

این بار با عصبانیتش ننگید. گذاشت حرفشو بزنه

"از خونه استفاده کن. همونطوری که اون سعی کرد ازت استفاده کنه"

"آتنا پرسید: "چی شده؟"

"لور سرشو تکون داد. "هیچی. بیا بریم تو

"وَن جلوی در منتظرشون بود و با یه نگاه نگران، راهنماییشون کرد داخل. "حالش خوبه؟"

"لور سرشو تګون داد، امیدوار بود، بعد متوجه شد کی نیست." مایلز کو؟

وَن آهی کشید. "رئیس کارآموزیش ازش خواسته بود بره مرکز شهر، شهرداری، تا به شیفټ کمک کنه با درخواست‌های رسانه‌ها و گزارش‌ها درباره حمله. گفت چند ساعت دیگه برمی‌گرده

تلویزیون روشن بود ولی صداش قطع شده بود، فقط خبرای مربوط به انفجار مرکز راکفلر رو نشون می‌داد. اما چیزی که چشم لور رو گرفت صفحه لپ‌تاپ وَن بود که روی میز جلوی مبل بود. یه سری ویدیو پشت سر هم پخش می‌شد؛ هر چند ثانیه یه زاویه دید جدید نشون می‌داد. بعضی از صحنه‌ها واضح بودن، بعضی‌ها هم تار، ولی همه‌شون یه نفرو تعقیب می‌کردن که داشت از خیابونا رد می‌شد

مایلز

«لور با عصبانیت پرسید: «این دیگه چه کوفتیه؟

وَن با بی‌میلی کامپیوترشو نگاه کرد، بعد دوباره به لور نگاه کرد. شونه‌هاش افتاد و لپ‌تاپ رو «بست و برداشت. گفت: «بهره... بهره کاس رو ببریم بالا. بعداً توضیح می‌دم آتنا همون‌طور که وَن گفت عمل کرد، سعی کرد موقع رد شدن از راهرو کاس رو به دیوار نکوبه، کاری که لور می‌دونست خیلی دوست داره انجام بده. اونو روی تخت لور گذاشت و لور هم مجبور شد دست و پای سنگینشو یه جوری مرتب کنه که راحت‌تر باشه. پاهای بلندش از تخت آویزون شده بود

وَن در حالی که لپ‌تاپ رو روی میز آرایش می‌داشت گفت: «اسم این برنامه آرگوسه. سال‌ها براش کد زدیم. قرار بود ازش برای پیدا کردن خداها و دشمن‌ها استفاده کنیم. قابلیت تشخیص چهره «داره و می‌تونه به هر دوربین مداربسته‌ای که به اینترنت وصله، دسترسی پیدا کنه آتنا به طرف صفحه خم شد و عکس کوچیک مایلز رو روی سکوی مترو دید و خواست با انگشتش لمسش کنه. وَن سریع لپ‌تاپ رو عقب کشید تا یه وقت صفحه رو نشکونه، که با یه نگاه خشمگین از طرف آتنا مواجه شد

لور سعی کرد خونسردیشو حفظ کنه و گفت: «داری می‌گی ما این همه وقت الکی دور خودمون چرخیدیم که بفهمیم روولر کجاست، در حالی که تو می‌تونستی از این سیستم استفاده کنی و پیداش کنی؟ دیگه چه برنامه‌های مخفی دیگه‌ای داری که یادت رفته بهمون بگی؟ وَن گفت: «بی‌نقص نیست. باید یه عکس براش آپلود کنیم تا کار کنه، و عکسی که من از روولر تو ظاهر انسانش داشتم، اونقدر واضح نبود. و قبل از اینکه بررسی، باید بگم که سعی کردم «وراث رو هم پیدا کنم. اگه داره تو شهر می‌گرده، حتماً ماسک زده. سیستم نمی‌تونه پیداش کنه «لور یه نفس عمیق کشید. «تو اخبار راجع به حمله چی می‌گی؟

وَن گفت: «چیز زیادی نمی‌گن، فقط می‌گن احتمالاً یه حمله تروریستی بوده. الان بهترین موقع‌ست که بهم بگی چه اتفاقی افتاده، چون همه پیام‌آورها دارن پچ‌پچ می‌کنن که روولر مرده «...و

"فیلمای دوربین مداربسته نزدیک موزه، پارک و مرکز راکفلر پاک شده"

معلومه دیگه. لور شک نداشت که کادمیدزها به همه فیلمای پارک مرکزی هم دسترسی پیدا کردن و اونا رو هم پاک کردن. سعی کرد بهش بگه تو فریک چی شده، از بلن، از انفجار، ولی انگار ذهنش نمی‌تونست این فکرا رو به زبون بیاره

"آتنا گفت: "من داستان این چند ساعت اخیر رو برات تعریف می‌کنم، ایواندر

"لور نگاهی از سر قدردانی بهش انداخت. "من مراقب کاستور هستم

"الهه سر تکون داد. "مراقب خودت هم باش. فعلاً استراحت کن

صبر کرد تا صدای قدم‌های سنگین آتنا که به ریتم ثابت رو پله‌ها ایجاد می‌کرد، دور شد، بعد آروم رفت تو دستشویی راهرو. لور دستاش رو به لبه سینک تکیه داد و به دوده سیاه و زخمای خونی که روشون بسته بود، خیره شد. بعد، وقتی به اندازه کافی جرات پیدا کرد، تو آینه به خودش نگاه کرد.

موهات آشفته و پوشیده از گرد و خاک بود. رنگ پوستش پریده بود و چشماش قرمز و کبود شده بودن، انگار با خود شب با مشیت جنگیده بود و باخته بود. تعجب کرد که چرا هیچ کدوم از کسانی که از کنارشون رد شدن به اورژانس زنگ نزدن، چون لور هیچ وقت تو زندگیش اینقدر ترسناک به نظر نرسیده بود.

یا بیشتر شبیه یه شکارچی

سریع صورتش رو شست، یه کم فرچه موهاش رو خیس کرد تا گره موهای موج دارش رو باز کنه و بعد اونا رو بافت. چند دقیقه طول کشید تا زخمای روی بازویش رو تمیز و ضدعفونی کنه و زخمای عمیق‌تر رو پانسمان کنه. فهمید حوله‌هایی که استفاده کرده دیگه به درد نمی‌خورن، اونا رو انداخت دور و حوله‌های جدید خیس کرد تا کاستور رو تمیز کنه

اتاقش بوی دود گندیده می‌داد که از هر دوشون بلند می‌شد. یه لحظه همون جا وایستاد و به کاستور نگاه کرد، به اینکه چه جوری هیکل بزرگش تخت رو پر کرده بود. با وجود خطوط محکم صورتش و فک مربعی شکلش، اون لحظه تقریباً پسرone به نظر می‌رسید. آسیب پذیر

لور یکی از دستمال‌ها رو برداشت و روی دست و پای اون کشید. زخمای اونجا به لطف قدرتش داشتن خوب می‌شدن، ولی پر از کثیفی بود. آروم و با دقت کار می‌کرد، اجازه می‌داد فکراش برها بشن و از بین برن تا مجبور نشه باهاشون روبرو بشه. پاها، ساق پاها، دست‌ها. بازوها

اون این کارو بارها و بارها تو خونه تتیس بعد از تمرین انجام داده بود، وقتی که فقط مراقبت از دوست و هتایروسش بود. اما وقتی شروع کرد به تمیز کردن گردن و صورتش، لور ناگهان حس کرد دیگه مثل قبل نیست

دستش می‌لرزید وقتی پارچه رو روی لب‌هاش کشید و دورش پیچید، داشت با گرما و آتیشی که تو وجودش زبونه می‌کشید دست و پنجه نرم می‌کرد. از دست خودش عصبانی بود که چرا بوسیدش—چرا از خط قرمز رد شد، چرا ناراحتش کرد، چرا همه چی رو به هم زد

"...لب زد: "ازم متنفر نباش. "خواهش می‌کنم ازم متنفر نباش
وقتی کارش تموم شد و کاستور دوباره شبیه خودش شده بود، لور ولو شد کنار تخت، تکیه داد و زانوهایشو بغل کرد. سرشو انداخت روی تشک و چشماشو بست
صدای آتنا همونجا پیداش کرد، داشت یه هشدار رو تکرار می‌کرد
اونا نمی‌فهمن الان چه کاری باید انجام بشه

وقتی لور دوباره چشماشو باز کرد، نور اتاق عوض شده بود، رنگ بنفش تیره اول شب شده بود. به لحظه گیج شد، داشت سعی می‌کرد یادش بیاد چطوری سر از اینجا درآورده و چرا بدنش اینقدر کوفته‌ست. به سنگینی گرم آروم روی شونه‌اش بود. دست کاستور از روی تخت سر خورده بود پایین، انگار حتی تو خواب عمیق هم به اطمینان نیاز داشت که لور هنوز اونجاست. لور دستشو محکم گرفت، گذاشتش روی پیشونیش و سعی کرد خوابی که هنوز تو سرش بود رو بپروونه.

انگشت شستش روی بند انگشتاش حرکت کرد و به حسی داشت—مطمئن نبود چه حسی. قبلاً خیلی مطمئن بود که احساساتی که تو وجودش می‌جوشید، به ترکیب تقریباً دردناک از لطافت و دلتنگی و حس حمایت، با اون چیزی که بینشون تو بچگی بود فرق داره. اما واقعاً فرق داشت؟ یا دوری و زمان فقط اون احساسات رو به جوری پرورش دادن که لور بالاخره می‌تونست درکشون کنه؟

اون خانواده‌اش رو داشت. خونس. اسمش رو. لور از همون لحظه‌ای که کلمه آگون رو یاد گرفت، بار سنگین این مسئولیت‌ها رو به دوش کشید. اما کاستور—کاستور همیشه فرق داشت. انگار خدا اونو به لور داده بود و لور رو به اون. و حالا همون خدا می‌خواد اونو ازم بگیره، با گلو بغض کرده فکر کرد چه بمیره چه تو آگون برنده شه، نتیجه فرقی نمی‌کنه. دیگه هیچ‌وقت اینجوری باهاش نخواهد بود. دیگه هیچ‌وقت نبض دستشو حس نمی‌کنه، یا گوشش روی قلبش نمی‌ذاره و صدای ضربانش رو نمی‌شنوه که صدای ضربان قلب خودش رو تکرار می‌کنه فشار دستش بیشتر شد. کاستور به صدای آروم و دلگرم‌کننده تو خواب از خودش درآورد، و لور حس کرد ممکنه قلبش بشکنه وقتی کاستور به سمتش چرخید، مژه‌هاش روی گونه‌هاش تیره بودن. لور به زور خودش رو وادار کرد که بلند شه، و آروم دستشو روی سینه‌اش گذاشت، چون تنها راه دیگه‌اش این بود که تسلیم بشه.

به جوری حس می‌کرد الان می‌زنه زیر گریه مثل بچه‌ها و از خدا به رحمتی می‌خواد که می‌دونست لیاقتش رو نداره.

آروم، لور لباس تمیز برداشت و تو حموم عوض کرد. "همون موقع، صدای باز و بسته شدن در ورودی رو شنید و صدای آروم مایلز که گفت: "سلام؟ با عجله داشت از پله‌ها می‌ومد پایین، خیلی دلش می‌خواست ببینتش، و به جورایی از ته دل می‌خواست مطمئن شه حالش خوبه، ولی وقتی صدای باز و بسته شدن در کابینت‌های آشپزخونه و شروع به گفتگوی آروم رو شنید، سرعتش رو کم کرد. مشکلی پیش اومد؟" ون پرسید.

برات مهمه اگه مشکلی پیش اومده باشه؟" مایلز تند جواب داد. بعد، به مکث کرد و گفت: "بیخشید. بی‌ادبی کردم. مترو خراب بود، ولی غیر از اون همه چی آروم بود. لور و بقیه چی؟"

"دارن استراحت می‌کنن". لور از چند تا پله آخر اومد پایین، حواسش بود پا روی پله‌ای که جیرجیر می‌کنه نذاره. آروم رفت تو راهروی منتهی به آشپزخونه. اونجا، تونست انعکاس تصویرشون رو تو شیشه پنجره آشپزخونه ببینه. ون پشت میز نشسته بود و با کامپیوترش کار می‌کرد، مایلز هم کنار گاز بود. مایلز پرسید: "چیزی می‌خوری؟ دارم به لیوان چای معمولی درست می‌کنم، ولی می‌تونم اون چای عجیب غربی که لور درست کرده رو هم امتحان کنم". ون، بدون اینکه سرش رو از کامپیوتر برداره، گفت: "نکثار؟ نه ممنون. من همیشه از مزه‌اش متنفر بودم. ولی به لیوان شیر گرم می‌خورم".

به سکوت طولانی برقرار شد. تایپ کردن بالاخره قطع شد. "ون پرسید: "چی؟"

"مایلز با خنده گفت: "یه لیوان شیر گرم. باشه، الان برات میارم پدربزرگ. ون پوفی کرد، ولی دوباره به همون کاری که داشت انجام می‌داد مشغول شد. پشت سر لور، تو اتاق نشیمن، تلویزیون روشن بود، ولی صدایش خیلی کم بود. اون به صدای تلویزیون، به دم و بازدمی که از سینه‌اش بیرون می‌اومد، تمرکز کرد. بعد از چند دقیقه، درست وقتی که لور داشت وسوسه می‌شد خودشو نشون بده، مایلز دو تا لیوان رو روی میز گذاشت و لپ‌تاپ خودش رو باز کرد. با شناختی که لور از مایلز داشت، اون حتماً صندلی کنار ون رو انتخاب کرده بود تا سر به سرش بذاره، ولی ون نتوانست جلوی خودشو بگیره و سعی کرد یه نگاه یواشکی به صفحه مایلز بندازه. "مایلز لپ‌تاپ رو ازش دور کرد و گفت: "کمک می‌خوای؟"

"وان با ناباوری پرسید: "تو... تو داری تو ویکی پدیا دنبال اساطیر یونانی می‌گردی؟"

مایلز با حالت تدافعی گفت: "چیه؟ من تو این گروه یکم عقب موندم. آخرین بار که درس. اساطیر داشتم کلاس ششم بودم"

"وان گفت: "خب می‌تونستی از خودم بپرسی هر چی می‌خوای بدونی"

مایلز در حالی که لم داده بود و چابیش رو می‌خورد پرسید: "جدی؟ هر چی بپرسم واقعا جواب می‌دی؟"

وان که برخلاف همیشه دستپاچه شده بود گفت: "منظورم هر چیزی نبود. منظورم هر چیزی بود. که به آگون مربوط میشه"

مایلز گفت: "باشه، یه سوال. خیلی از شکارچی‌های هم خون تو کاستور رو ول کردن، پس چرا "تو اینقدر بهش وفاداری؟"

لور وقتی وان جواب داد نزدیک بود از تعجب بیفته

وان انگار دنبال کلمه مناسب می‌گشت گفت: "کاستور تنها... اون تنها دوستیه که من تا حالا داشتم. تنها کسی که حاضر شد با من دوست باشه، باشه؟"

"مایلز به آرومی گفت: "باشه"

وان گفت: "نه... این کارو نکن. برام دلسوزی نکن. فقط همینجوری بود. برخلاف بقیه، اون هیچ وقت بخاطر اینکه نمی‌خواستم بجنگم و توش نسبتاً بد بودم، بهم از بالا نگاه نکرد. اون هم از "جنگ خوشش نمی‌ومد... هنوزم نمیاد"

مایلز گفت: "می‌خواستم یه قیاسی با خودم تو زنگ ورزش بکنم، ولی منصرف شدم. با توجه به "اینکه ورزش شما شامل یاد گرفتن نحوه کشتن آدم‌ها بوده"

این حرف باعث شد وان یه خنده آروم بکنه. "می‌دونم فکر می‌کنی من دارم سخت می‌گیرم. ولی تنها چیزی که برام مهمه محافظت از اونه و اینکه مطمئن شم این هفته زنده می‌مونه. نتونستم قبلنا کمکش کنم، وقتی که دوباره مریض شد و سرطانش برگشت. نتونستم وقتی تلفنی"

"باهاش حرف می زدم قانعش کنم که دیگه نره تمرین، با اینکه خیلی خستش می کرد

"اگه اینقدر حالش بد بود، چرا تو تمرین می موند؟"

وان گفت: "بخاطر لور. نمی خواست نا امیدش کنه، چون اون موقع لور پارتنر تمرینیش رو از دست میداد و مجبور می شد برنامه رو ترک کنه. ولی مهم تر از اون، اون همیشه می خواست "لور رو ببینه. همیشه می خواست دنبالش بره، حتی اگه دقیقاً تو دردرس بود

مایلز گفت: "هوی، آروم باش." قلب لور با شنیدن اخطار توی صدای مایلز به تپش افتاد. "داری "راجع به دوست من حرف می زنی

وان به نفس عمیق کشید. "من همیشه به ذره حسودی می کردم به اینکه کاستور این همه به لور ...توجه می کنه. الان که بزرگ شدیم احمقانه به نظر می رسه

«مایلز گفت: «اوه، پس عاشقش شدی

ون با شیر پرید تو گلویش و سرفه کرد

مایلز چونه اش رو گذاشت رو دستش و منتظر موند، با ابروهای بالا رفته

«ون گفت: «قضیه من و کس اینجوری نیست

مایلز گفت: «انگار اولین نفری هستی که به حسرت عشقی پنهونی و به طرفه داره. من خودم به زمانی عاشق کاپیتان تیم فوتبال مدرسه بودم که اونقدر صاف و ساده بود که انگار خطکش "بود. خب، البته به خطکش عضلانی که هر چی بهش میگفتی جوابش این بود: "داداش

ون خندید. مایلز نیشخند زد

«ون بالاخره گفت: «من همچین حسی بهش ندارم. هیچوقت هم نداشتم

مایلز به "اوهوم" معناداری گفت. ون به قلب از شیرش خورد. مایلز هم همین کار رو با چایش کرد

ون پرسید: «اصلاً چرا انقدر به لور وفاداری؟ تو که از گذشته اش هیچی نمی دونستی، اون مقدار «کمی هم که میدونستی دروغ بود

مایلز گفت: «نه همش. من همیشه می دونستم خانوادش مردن، ولی هیچ جزئیاتی در مورد چگونگی یا اینکه تو سال های بعد چی به سرش اومد نمی دونستم. خیلی طول کشید تا اصلاً با من راحت بشه. مثلاً... چند ماه بعد از اینکه گیل بهم اجازه داد اون اتاق خالی رو اجاره کنم. ذره ذره باید از زیر زبانش حرف می کشیدم و ارزشش رو داشت، چون من عاشق اون قلب مهربونش که زیر اون ظاهر به کم ترش روش قایم شده. اون بخشش هیچوقت دروغ نبود. خیلی کم پیش میاد کسی رو پیدا کنی که کاملاً قبولت داشته باشه و من سعی می کنم همون حس رو «بهش برگردونم

«ون خیلی آروم گفت: «پس تو هم درک می‌کنی

«...مایلز سر تکون داد. «می‌دونم فکر می‌کنی من یه احمق بی‌محابا هستم

«...ون گفت: «من فکر نمی‌کنم که

«مایلز حرفش رو قطع کرد. «و شاید هم باشم. ولی من به خاطر اون تو این ماجرا هستم

لور به دیوار تکیه داد و چشماش رو بست

«ون با لبخند گفت: «سخنرانی خوبی بود

مایلز در حالی که چابیش رو می‌خورد گفت: «ممنون. فکر کردم خوشت بیاد. همه چیز با شماها
«مرگ و زندگی و یه جنگ حماسی. من باید خودم رو به سطح شما برسونم

«ون گفت: «دنیای خیلی بهتری بود اگه همه ما خودمون رو به سطح تو می‌رسوندیم

صداها تلویزیون عوض شد و بلندتر و واضح‌تر شد و آلارم خبر فوری پخش شد. یه لحظه بعد،
گوشی‌های مایلز و ون ویره رفت و زنگ خورد

لور مستقیم رفت سمت اتاق نشیمن و کنترل تلویزیون رو از روی میز برداشت. صدای پا از
پله‌ها میومد - کستور داشت میومد پایین

لور از پله‌ها پایین اومد، آتنا هم از زیرزمین اومد بالا

شبکه خبری محلی روشن شد. این دفعه، به جای اینکه گزارشگر دم دور و بر مرکز راکفلر باشه،
یه گزارشگر آشنا - یه مرد سفیدپوست میانسال - جلوی یه ساختمون سنگی خوشگل وایساده
بود. مردم دورش جمع شده بودن، یا گریه می‌کردن یا معلوم بود شوکه شدن. نور قرمز و آبی
ماشین پلیس مدام رو صورتشون می‌افتاد. دود مثل مارای نقره‌ای تو هوای تاریک می‌پیچید

لور خم شد جلوتر. زیرنویس یه سری کلمه رو نشون داد که خون تو رگ‌هاش خشک شد

"...جسد دو کودک داخل مجسمه گاو خشمگین پیدا شد"

مایلز آروم رو میل ولو شد، دستشو گذاشت رو دهنش، انگار حالش خیلی بد بود. گزارشگر با
ناراحتی گفت: "پلیس این کشف وحشتناک رو وقتی انجام داد که شاهد‌ها با ۱۱۰ تماس گرفتن،
چون اول دود و بعد آتیش زیر مجسمه رو دیدن. ظاهراً یه تیکه از مجسمه که توخالیه رو بریده
بودن تا جسدها رو بذارن توش. چند تا گزارش تأیید نشده هم هست که شاهد‌ها شنیدن وقتی
آتیش شروع شده، بچه‌ها جیغ می‌زدن، ولی پلیس هنوز معلوم نکرده که بچه‌ها وقتی
گذاشتنشون تو مجسمه زنده بودن یا مرده

کاستور عقب وایساده، صورتشو برگردوند که نبینه. اما لور روشو برنگردوند. اون از قبل

می‌دونست بچه‌ها هرکی که باشن - خونی یا ناخونی - دو تا دختر کوچولو بودن

"مایلز گفت: "وای خدا... اونا فقط... اونا فقط بچه‌ن

لور می‌دونست که وراثت تلاقی کاری که با بدن کرده رو درمیاره، ولی اشتباهش این بود که فکر می‌کرد قراره از نظر فیزیکی بهش حمله کنه. مستقیم. نه احساسی. نه اینجوری

دیگه این اشتباه رو نمی‌کنه

آتنا رفت نزدیک‌تر به تلویزیون، داشت تصاویری که نشون می‌داد رو بررسی می‌کرد. تصویرش تو چشمای لور تار شد، و صدای گزارشگر گم شد زیر صدای کوبش تو گوشاش. تمام بدنش از خشم آتیش گرفت

شاید مایلز نفهمید، ولی هر جون زنده‌ی دیگه‌ای تو اون اتاق می‌دونست که وراثت و کادمیها مجسمه معروف نزدیک وال استریت رو تبدیل کردن به یه گاو برنزی - یه شکنجه‌ی غیرقابل وصف شیطانی از قدیم که قربانی‌ها رو زنده زنده تو شکم یه گاو برنزی کباب می‌کردن

گزارشگر داشت می‌گفت: "پلیس دور صحنه جرم چادر زده، اما یکی از شاهد‌ها این عکس اختصاصی رو به ما داد که لحظاتی قبل از رسیدن پلیس گرفته شده

گوینده اخبار گفت: «لطفاً توجه داشته باشید این تصویر ممکنه ناراحت کننده باشه و پلیس نیویورک از ما خواسته تا زمانی که اطلاعات بیشتری جمع‌آوری نکردن، پیامی رو که عامل این «کار گذاشته، تار کنیم

تصویر عوض شد و مجسمه رو نشون داد که وسط خاکستر و دود بود. چند نفری با کپسول آتش‌نشانی این طرف و اون طرف می‌دویدن، ولی یه زن وایساده بود و داشت یه چیزی رو می‌خوند که روی دیواری نزدیک مجسمه گاو نوشته شده بود

لور برگشت تا از ون پیرسه می‌تونه به یه دوربین وصل شه، ولی دید ون یه قدم ازش جلوتره، با یه دست یه لیوان شیر گرم تازه به مایلز میده و با اون یکی دستش لپ‌تاپش رو نگه داشته و داره یه برنامه رو جستجو می‌کنه

مایلز با تعجب سرشو بلند کرد و لیوان رو ازش گرفت

ون گفت: «بهترت می‌کنه.» دستش به شونه مایلز خورد، ولی سریع دستشو کشید، قبل از اینکه مایلز متوجه این لمس بشه

«مایلز گفت: «می‌دونم یه بازی نیست. می‌دونم. ولی چرا باید... این کار رو می‌کردن؟

لور لبش رو طوری گاز گرفت که طعم خون رو حس کرد

انگشتای ون روی تاج‌پد می‌چرخید و داشت هر چی رو که دیده بود، برمی‌گردوند

«لور پرسید: «چیه؟ چیه؟»

ون صفحه رو چرخوند و دکمه پخش رو زد. فیلم با دید در شب، دونه دونه و از یه زاویه بالا گرفته شده بود. رنگ سبز اون حس ترسناکی به صحنه پایین می داد. شش تا شکارچی دور مجسمه گاو وایساده بودن، ماسک های ماری شون زیر کلاه های عبا های سیاهشون تا حدی پنهون شده بود. یکی زانو زده بود تا آتیش رو روشن کنه که سریع شعله ور شد. یکی دیگه نزدیک دیواری که به گاو نزدیک بود وایساده بود و با یه قلم مو و یه سطل کوچیک داشت کلماتی رو روی سطح رنگ بریده می کشید. حروف قرمز مثل اشک می چکید

برگردونش

یه پیام فقط برای یه نفر. برای اون

«لور شنید که داره میگه: «باید این هیولا رو از بین ببریم.» «همین الان

کاستور گفت: «یه لحظه صبر کن. این دقیقاً همون چیزیه که اون میخواد—یه واکنش احساسی. اصلاً این پیام یعنی چی؟»

آتنا به لور نگاه کرد و منتظر موند

«...یه صدایی تو ذهنش زمزمه کرد: «نکن. بهشون نگو

ولی حالا چه انتخابی داشت؟ باید یه چیزی بهشون می گفت—اگه نمی تونه حقیقت رو بگه، پس یه ...نسخه ای ازش رو که بتونن باور کنن. نسخه ای که

نکنه آتنا رو مشکوک کنی یا لور رو بذاری تو موقعیتی که مجبور شه کاری رو بکنه که قسم خورده هیچوقت نکنه

لور گفت: «اون خوشگذرون... بهم گفت که رث دنبالمه چون فکر می کنه من سپر ایجیس رو دارم.» ضربان قلبش اونقدر بالا رفته بود که نزدیک بود بدنش بلرزه. دوباره گوشاش سوت می کشید، ولی سعی کرد صداش رو تا جایی که می تونه آروم نگه داره و حرفش رو ادامه داد. «کار اون خوشگذرون این بود که سعی کنه من و اون [سپر ایجیس] رو پیدا کنه

«...ون پلک زد و گفت: «فقط برای اینکه خیالم راحت شه

لور محکم گفت: «من ندارمش.» و سعی کرد به نگاه نگران کاستور که روش خیره شده بود، توجه نکنه. «هیچکس تو خونواده من از وقتی کادمیدها نسل مون رو پاکسازی کردن، اون رو نداشته. اون خوشگذرون گفت که آخر آخرین مسابقه ناپدید شده. حدس من اینه که کار یه خودی بوده

«آتنا گفت: «منطقی به نظر می رسه که آرس تقلبی اینطوری فکر کنه

«لور بهش یادآوری کرد: «من موقع آخرین آگون ده سالم بود

کاستور با نگرانی گفت: «اون می‌تونه فکر کنه یکی از پدر و مادرت اون رو برداشته و بهت گفته «کجا قایمش کردن. لعنتی... پس بی‌دلیل نیست اینقدر دنبالت می‌گرده

». لور گفت: «خب، چه بهتر. خیلی هم خوش اومده دنبالم بگرده. ما منتظرش می‌مونیم

کاستور سرشو تکون داد و گفت: «ما به یه استراتژی دیگه نیاز داریم. یه چیزی که تو رو مستقیماً «تو مسیر ضربه شمشیرش قرار نده

». مایلز سریع گفت و به کاستور اشاره کرد: «آره، همون گزینه، لطفاً

». ون پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟

». کاستور گفت: «باید آرتمیس رو پیدا کنیم و راضیش کنیم باهامون متحد شه

. آتنا به این ایده پوزخند زد

لور با اینکه دلیل دیگه‌ی کاستور برای پیدا کردن اون الهه رو می‌دونست، با این حال از فکر گشتن دنبال کسی که اینقدر دلش می‌خواست کاستور رو بکشه، جا خورد

ون پیشنهاد داد: «من می‌تونم دوباره تلاش کنم دنبالش بگردم. از وقتی خونه تئیس رو ترک کرده، ندیدمش... مطمئناً واقعاً می‌خواه پیدااش کنی، کس؟ فکر نکنم خیلی خوشحال بشه که «استخدامش کنی

کاستور گفت: «من خیلی خوب می‌دونم که اون می‌خواد قلبم رو از سینه‌م دریاره و بخورتش. «اون بهترین رقیب تو مسابقه‌ست. بهتر از هر برنامه کامپیوتری... قصد توهین نداشتم

». ون دستشو تکون داد و گفت: «نه بابا

کستور گفت: "اگه کسی بتونه رث رو پیدا کنه و بفهمه چه نقشه بزرگی تو سرشه، بدون اینکه لو بره، اون دختره [آرتمیس] اس. و راستش رو بخوای، بد نیست یه کم قدرت بیشتر داشته باشیم "تا وقتی وقتش رسید، حالشو بگیریم

". لور یادآوری کرد: "البته اگه اول تو رو نکشه

آتنا با تاکید گفت: "موافقم. این یه فکر احمقانه است. این حواس‌پرتی رو بذارید کنار و تمرکز کنید روی اصل مطلب. نه نیازی هست آرتمیس اون شید رو بکشه، نه به کمکش برای پیدا کردن "ایجس و اون شعری که روش حک شده نیاز داریم

. لور یه نفس عمیق کشید، حالا بهتر می‌فهمید چرا الهه [آتنا] اینقدر اکراه داشت

کستور بهش گفت: "من اصلاً حرفی از ایجس یا اون شعر نزد. ولی خوبه بدوون ترجیح میدی خواهرت [آرتمیس] بمیره تا اینکه ریسک کنی اون زودتر بهشون برسه. واقعا اینقدر میترسی که

"فقط به برنده میتونه وجود داشته باشه، دختر زئوس؟"

آتنا، حرف مفت کستور رو نادیده گرفت و گفت: "آرتمیس هیچوقت راضی نمیشه با قاتل آپولو همکاری کنه. و از اونجایی که برای نجات جون خودش، من رو زخمی کرد، هیچ تمایلی به کمک کردن بهش ندارم. با این حال، موافقم که به استراتژی جدید لازمه تا نقشه‌های دشمنمون و جستجوش برای ملورا رو خراب کنیم." رو کرد به ون و گفت: "اطلاعات بیشتری از املاک و دارایی‌هایش داری؟ شاید به سری نقاط ضعف اونجا پیدا بشه"

ون گفت: "معلومه که دارم. من برای همه رهبران و بزرگان خاندان‌ها پرونده دارم. باورت بشه یا نه، به زمانی اینقدر ساده لوح بودم که فکر می‌کردم می‌تونم با رو کردن تمام معاملات مشکوکشون و توقیف دارایی‌هایشون و دستگیری رهبران‌شون، خاندان‌ها رو خنثی کنم"

"لور پرسید: "خب چرا این کار رو نکردی؟"

ون گفت: "چون آگون مثل هیدرا میمونه. مهم نیست اگه سر خاندان‌ها رو ببری. همیشه شکارچی‌های بیشتری هستن که جاشون رو بگیرن، و حتی اگه آگون رو به کل دنیا معرفی می‌کردم، باز هم به سری از اونها به راهی برای ادامه شکار پیدا می‌کردن"

به دفعه به چیزی به ذهنش رسید که قبلا بهش فکر نکرده بود، اینکه همه‌شون واقعا میخوان آگون تموم بشه—فقط به دلایل مختلف و از راه‌های مختلف

کستور گفت: "میفهمم چی میگی. ولی هیچی هست که بشه به مطبوعات درز داد تا توجه ناخواسته رو به رث جلب کنه؟ شاید به سری از مسئولای شهر و پلیس رو تو جیبش داشته باشه،"—ولی که نمیتونه همه‌شون رو بخره

آتنا حرفش رو قطع کرد: "میدونی محل ذخیره سلاح‌هایشون کجاست؟" به حالت تمرکز ترسناکی "...تو صورتش بود. "محل ذخیره"

گنجینه‌ها کجان قایم شدن؟ -

ون گفت: "چند تاشون. شکی ندارم که اون‌ها بیشتر از من در مورد جاهایی تو شهر و خارج از - کشور میدونن"

آتنا گفت: "چند تاش کافیه -

لور پرسید: "ته این حرفا چیه؟ -

آتنا گفت: "کشتن به پادشاه فقط به راه نداره. میشه خونشو کم کم خشکوند، یا میشه اعتماد - سربازاش رو از دست گرفت"

ون منظور رو فهمید. "زدن به انبار مهماتش ممکنه باعث بشه اون شکارچیایی که فکر - می‌کردن اون رهبر و محافظ قوی تریه، از دست بکشن"

آتنا گفت: "از اونجایی که اون خیلی از شکارچیاش رو مامور پیدا کردن ملورا و خدایان رقیبش - کرده، ممکنه این گنجینه‌ها و انبارای اسلحه مثل قبل محافظت نشن"

ون گفت: "اون آکیلیدهای باقیمونده که هنوز به کاستور وفادارن، به شدت به اسلحه نیاز دارن. - و فکر میکنم وضعیت ایرو و شکارچیاش هم همینه. همه این جاها تو به ساعت مشخص شیفت عوض میکنن. میتونیم فردا صبح زود حمله کنیم"

کاستور با لجبازی گفت: "میتونیم اسلحه‌های دیگه پیدا کنیم. حمله فقط باعث میشه اون تلاش -

هاشو برای پیدا کردن لور بیشتر کنه و برنامه هاشو سرعت ببخشه. ما به کمک نیاز داریم. به ...یکی با مهارت های آرتمیس نیاز داریم

لور حرفشو قطع کرد و با تندی گفت: "الان وقت تلف کردن برای پیدا کردن آرتمیس رو - نداریم"

کاستور سعی کرد تو چشماش نگاه کنه، با تعجب اخم کرد. یه حس عذاب وجدان بهش دست - داد، اما لور اون رو پس زد. آتنا درست میگفت. آرتمیس الان فقط یه عامل حواس پرتی بود ون گفت: "بچه ها، این که دیگه "یا این یا اون" نیست. میتونیم هر دو تا رو همزمان انجام بدیم. - ...من یه جستجوی مداوم برای آرتمیس تو آرگوس به راه میندازم کاستور گفت: "همین یه دقیقه پیش گفتم که نتونستی پیدااش کنی. باید خودمون بریم دنبالش - بگردیم"

لور گفت: "یادت میره که تو هم یه هدفی، و هنوزم شکارچیایی هستن که دنبال فرصتین تا - خودشونو خدا کنن. فک کاستور منقبض شد -

لور لحنشو ملایم تر کرد و گفت: "بعد از حمله به انبار اسلحه ها دنبالش میگردیم، باشه؟ - کادمیدها حواسشون پرت میشه و سعی میکنن دوباره سازماندهی کنن. برات امن تره که تو فضای باز باشی "اون بهش گفت: "امنیتم برام مهم نیست -

نفس عمیقی کشید و پره های بینیش باز شد. "خب، ببخشید. من این کارو می کنم." رو کرد به ون و گفت: "به آکیلیدی ها بگو کدوم انبار اسلحه ها رو بزنن. یکی دو تا جا و یه ساعتی که بتونم به "ایرا اس ام اس بدم، بهم بگو"

ون یه نگاه به کاستور انداخت. خدای جدید سر تکون داد

"...اون [کاستور] قول داد: "من جستجو رو انجام می دم. و از طریق منابعم بیشتر پیگیری می کنم"

گوشی ون روی میز لرزید. برش داشت، صفحه ش روی پوست تیره دستش روشن شد و پیام جدید رو خوند. "تماس کادمیدها میگه یه چیزی درباره ی حرکت بعدی رث داره که ممکنه به "دردمون بخوره"

"دل لور یه جوری شد. "ولی؟"

ون گفت: "دیگه فکر نمی کنم ایده ی خوبی باشه. بعد از بلایی که سر بلن اومد و حالا این... یه "جوری حس خوبی ندارم. اصرار داره فقط با مایلز ملاقات کنه"

"مایلز یادآوری کرد: "چون ازت متنفره. من می تونم انجامش بدم"

"ون گفت: "می تونی، ولی دلیل نمیشه که باید انجامش بدی"

"...مایلز پرسید: "چند بار باید ثابت کنم که اشتباه می کنی؟ من می تونم"

ون پرید وسط حرفش و با عصبانیت رو کرد بهش: "نه. تو یکی از ما نیستی و حق نداری نظر "بدی، باشه؟"

مایلز بلند شد، گنجی با دیدن قیافه سرد و تبدیل به خشم شد. "تو هم نمی‌تونی به من بگی "چیکار کنم. واقعا باید هی یادت بندازم که بدون من به اینجا نمی‌رسی؟"

کاستور یادآوری کرد: "رث همین الان دو تا بچه بی‌گناه رو کشت. اگه این به جور تله باشه، فقط "می‌تونم تصور کنم که سر تو چی میاره"

مایلز به لور نزدیک شد و رفت اون طرف اتاق، دور از بقیه. "خوبه که اون منو گیر نمیداره، پس"

"لور اصرار کرد: "ما این کارو برای اون دختر کوچولوها انجام میدیم"

"کاستور به نگاه نافذ بهش انداخت. "کدوم دختر کوچولوها؟"

بدن لور یخ کرد. نفس عمیقی کشید و نگاهی داشت تا سینه‌ش درد گرفت

"کاستور گفت: "من با مایلز میرم. خیالم راحت تره که یکی هست که ارزش محافظت کنه"

"لور با لحن تند جواب داد: "چون من نمی‌تونم؟ اگه قراره کسی بره، اون منم"

مایلز گفت: "نه. منظورم اینه که ممنون از هر دوتون، ولی هیچکس با من نمیداد. یارو خیلی "حساسه و اگه کسی باهام باشه اصلا قرار رو کنسل می‌کنه"

فکر کنم به نفر رو با خودم آوردم. و ممکنه به چیزی داشته باشه که خیلی به دردمون بخوره، یا "Wrath. حداقل به سرخ از مخفیگاه فعلی"

ون چشمش به کستور بود و واکنش‌شو زیر نظر داشت. "می‌خواد فردا صبح همدیگه رو ببینیم. تقریباً همون موقعی می‌شه که باید به سلاح‌ها حمله کنیم، وقتی که نگاهی‌های شکارچی عوض می‌شن"

آتنا گفت: "اگه مایلز باهوش فکر می‌کنه موفق می‌شه، دلیلی نداره جلوشو بگیری و مانعش بشی"

لور دوباره نگاه کستور رو حس کرد. قلبش شروع کرد به تپیدن، حتی قبل از اینکه صدای ضعیف "مایلز رو بشنوه که می‌گفت: "لور؟"

اگه به جوری Wrath. شاید... شاید الان ریسک ملاقات خیلی زیاد باشه، با توجه به عصبانیت دستش به مایلز برسه، لور هیچوقت خودشو نمی‌بخشه

هرچی بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر به این نتیجه می‌رسید که شاید حق با کستور باشه که باید فعلاً آروم باشن و به جای حمله به سلاح‌ها، تمرکز کنن روی پیدا کردن آرتمیس. اگه می‌تونستن الهه رو راضی کنن باهاشون متحد بشه - که البته به "اگر" خیلی بزرگ و خطرناکه - شاید دیگه نیازی به اطلاعات اون یارو (ایست) یا ریسک ملاقات نداشتن. آرتمیس می‌تونست هر کسی یا هر چیزی

رو ردیابی کنه و هر اطلاعاتی که لازم بود جمع کنه

انگار طوفانی که توی ذهنش بود رو حس کرده باشه، آتنا نزدیک تر شد. یه اطمینان و آرامش عجیبی از الهه ساطع می شد و یه جورایی فقط نزدیک بودنش همه چیز رو روشن می کرد. به نیازی که توی وجود لور بود، شجاعت می داد - به چیزی که لور می دونست درست و ضروریه، قدرت می داد

کرده بود، سزاوار تلافی بود Wrath فقط به خاطر دخترا، فکر کرد. کاری که

لور بالاخره گفت: "مایلز ملاقات رو انجام می ده. ما هم فردا صبح، موقع تعویض نگهبانا، به نداشت، بعد از ظهر Wrath سلاح ها حمله می کنیم. و اگه اون یارو (اسیت) اطلاعاتی از مخفیگاه "دنبال آرتمیس می گردیم. اوکیه؟

اما حتی وقتی این حرفا رو می زد، لور می دونست حق با آتناست. آرتمیس هیچوقت قبول نمی کنه باهاشون کار کنه و هیچوقت اطلاعاتی که کستور از مرگ آپولو می خواد رو بهش نمی ده از هر سوراخی که توش قایم شده بود، بیرون Wrath، - اگه اصلاً داشته باشه. شاید تا اون موقع اومده باشه و دیگه نیازی نباشه زندگی کستور رو به خطر بندازن تا یه الهه ای رو راضی کنن که اراده اش مثل فولاد، تسلیم ناپذیره

ون سر تگون داد، ولی هیچ احساسی از صورتش معلوم نبود. "پس اطلاعات مربوط به آبرو رو ببرات اساماس می کنم"

لور به سختی صدای بقیه رو می شنید که از پله ها بالا می رفتن، حتماً می خواستن بقیه شب رو بخوابن. فقط کستور مونده بود، یه دستش رو نرده

در حالی که بنستر داشت لور رو نگاه می کرد که گوشیش رو درآورد. لور با دستای لرزون یه پیام برای ایرو تایپ کرد
"به کمکت احتیاج دارم"

خشم داشت مثل دود آتیش تنه ی گاو برنزی از وجودش زبونه می کشید، اونقدر که طعم خاکستر رو توی ذهنش حس می کرد و ذهنش پر شده بود از اون کلمات سرخ خونی که روی دیوار برایش گذاشته بودن

وقتی دوباره سرشو بلند کرد، کاستور دیگه رفته بود

هوا دم داشت، انگار اواخر بعدازظهر بود، اما هیچی به اندازه اون جو سنگینی که تو خونه پیچیده بود، خفه کننده نبود

بعد از اینکه خبر رسید از طرف آکیلیس ها که حمله ها بدون هیچ مشکلی و بدون تلفات برای اونها انجام شده، لور دوباره چند ساعت دیگه خوابید. هنوز از ایرو خبری نشده بود، فقط یه کلمه جواب داده بود به پیام لور با دستورالعمل های مربوط به محل تحویل سلاح ها: اوکی

لور نگران نبود، مخصوصا بعد از اینکه ون یکی از شکارچی های آکیلیس رو دید و به عالمه سلاح کادمس ها رو با خودش آورد. آتنا کلی ذوق کرد وقتی داشت سلاح ها رو می چید و دونه دونه بررسیشون می کرد، حتی به نيزه درست و حسابی هم توشون بود. اما هر ذوقی که لور از این موفقیت داشت، با سکوت سنگین و غم انگیز ون و کاستور از بین رفت و انگار افتاد تو به چاه ویل احساسی.

وقتی دیگه نتونست نگاه های قضاوتگر ون رو تحمل کنه، و دید داشت پیشرفت مایلز رو تو آرگوس تماشا می کرد، چه برسه به در بسته ای که کاستور پشتش قایم شده بود، برگشت تو اتاق خوابش. اونجا بود که بالاخره متوجه چیزی شد که مایلز روی میز توالت براش گذاشته بود.

گردنبند پر، به جورایی چشمک زد، وقتی نور خورشید بهش خورد. به لحظه مکث کرد و انگشتش رو کشید روش. "هیچوقت آزاد نیستم" با خودش فکر کرد.

لور گردنبند رو از روی میز توالت برداشت و انداختش تو سطل آشغال کوچیکی که کنارش بود. اما حسش می کرد، حتی اگه دیگه نمی دیدش. واسه اینکه از دستش فرار کنه - از دست خونه فرار کنه - لور به پنجره رو باز کرد و خزید بیرون رو پله فرار و رفت بالا پشت بوم. اونجا ایستاد و ابرها تیره و سنگین رو دید که از دور دارن میان.

لور صدای پا رو که از پله های فرار اومد شنید و برگشت نگاه کرد، ولی وقتی دید کیه خیالش راحت شد، گفت: "تو نباید این بالا باشی".

آتنا دور و بر بوم بی روح خونه رو نگاه کرد. چیز زیادی جز لور، دو تا صندلی کهنه حیاط و دستگاه کولر نبود. راستش رو بخوای، هیچکس نباید اون بالا می بود، ولی مایلز و لور بعضی وقتا که هوا خوب بود و شراب داشتن با هم می رفتن بالا. حرفش رو زده بودن که به کاری باهاش بکنن، مثلاً به باغچه کوچیک درست کنن، ولی این مال قبل از مردن گیل بود.

لور خودشو اصلاح کرد: قبل از رفتن هرمس. بعد دستاش رو مالید. روشو برگردوند سمت ابرهای تیره و نقره ای که داشتن از سمت شرق جمع می شدن.

الهه صندلی دیگه رو نادیده گرفت و ترجیح داد روی سطح زیر بوم بشینه. خنجرش رو گذاشت روی پاهاش و شروع کرد به تیز کردن هر دو طرفش با سنگ سنباده ای که از آشپزخونه آورده بود.

"هرمس بود".

مطمئن نبود چرا راحت تره به الهه بگه. شاید به خاطر این بود که می دونست آتنا، مثل لیه صاف به تیغه، سعی نمی کنه دلداریش بده یا مجبورش کنه در موردش حرف بزنه.

"آتنا سنگ سنباده رو کنار گذاشت و پرسید: "در موردش چی؟"

لور آب دهنشو قورت داد و گفت: "مرده که براش کار می کردم، کسی که صاحب این خونه بود و برام گذاشتش... تمام این مدت هرمس بوده. وقتی ناپدید شد، اومد اینجا. رولر تو موزه بهم گفت."

"آتنا گفت: "آها." و بعد با احتیاط اضافه کرد: "و تو حرفای اون شیاد رو باور می‌کنی؟"

لور سرشو تگون داد. "ظاهراً هرمس هم فکر می‌کرد من سپر ایجیس رو دارم. حتماً خیلی تو ذوقش خورده وقتی فهمید ندارمش و این همه... " صدایش یه جورِ گرفت که ارزش منتفر بود. "و این همه تلاش کرده بود که خودشو برام عزیز کنه الکی الکی"

لب‌های آتنا خط باریکی شدن

لور گفت: "ولی من نمی‌فهمم. رولر گفت هرمس به من مدیون بوده، و می‌خواسته نذاره رث... ایجیس رو به دست بیاره"

آتنا گفت: "معلومه که هرمس از وجود اون شعر باخبر شده بوده و امید داشته ارزش استفاده کنه. تا از آگون فرار کنه"

لور موافقت کرد: "آره، یا اینکه اصلاً خبر نداشته و فقط سپر رو برای استفاده تو آگون بعدی می‌خواسته، و فکر می‌کرده اگه به اندازه کافی بهم محبت کنه شاید من با میل خودم بهش بدم. ولی چرا به من مدیون بود؟ چرا این همه خودشو به زحمت انداخت تا جوری وارد زندگیم بشه که... هیچ وقت"

ازم راجع به گذشته چیزی نپرسید، یا هُلم نداد توش؟ حتی یه طلسم بهم داد که منو از دید "خداها پنهون می‌کرد. این خونه رو برام گذاشت"

آتنا آروم گفت: "حدسش رو می‌زد. همونطور که بهت گفتم، داستان رو تو این سال‌ها دنبال کردم و دنبال گشتم. فقط یه بار دیدمت، سه سال پیش، تو خیابونای نزدیک قدم می‌زدی، دنبال کردم تا خونه. ولی دیگه هیچ وقت ندیدمت، و وقتی این شکار رو شروع کردم، تنها کاری که ازم برمیومد این بود که امیدوار باشم هنوز اونجا باشی"

این فکر که از چند قدمی اله‌های رد شده که نمی‌دیدتش، لور رو یه ترس عجیب و دیررس پر کرد.

"لور پرسید: "یادته گردنبندی گردنم بود؟ یه دونه که یه آویز پر طلاپی داشت؟"

"اله با دقت به سوالش فکر کرد. "نه، نداشتی"

حتماً درست بعد از این بوده که لور با گیل—با هرمس برگشته بود. دو هفته طول کشید تا وقتی که از خواب بیدار شد و گردنبند رو روی میز کنار تختش پیدا کرد. انگار فکر می‌کرد تولدش همون تاریخی‌ه که تو پاسپورت جعلیش بود. پاسپورت اصلیش که قبلش گذشته بود

آتنا گفت: "می‌پرسی چرا هرمس همچین نمایشی راه انداخت؟ چون خیلی حيله‌گه و از این کار لذت می‌بره. ولی احمق هم نیست. اگه فکر می‌کرد سپر رو داری، حتماً دلیلی داشته. پس باید دوباره ازت بپرسم، ملورا—آیا سپر پدرم رو داری، و آیا در خطرِ که بیفته دست آرسی شیاد؟"

بی‌حسی نوک انگشتای لور رو قلقلک داد، کف دستاش رو. ذهنش فکراشو هی دور خودش

می‌چرخوند، به ترس تاریک داشت ترس بعدی رو دنبال می‌کرد. ناخوناشو تو پوست بازوهاش فرو کرد، از دردش استفاده کرد تا از این وضعیت بیرون بیاد

"لور گفت: "ندارمش. شاید فهمیده که آریستوس کادمو درباره محلش پیش پدرم لاف زده

"الهه به هوم آروم کشید و گفت: "درسته

اون موقع یاد حرف بلن افتاد. تو به حواسپرت‌کنی. این به حواسپرت‌کنی

لور دستاشو دور سینه‌ش حلقه کرد و خم شد روی زانوهایش. "فکر می‌کنی ممکنه موضوع فراتر از شعر باشه—ممکنه این باشه که فکر اینکه به دختر دزدیدتش غرور خشم رو جریحه‌دار می‌کنه؟

آتنا گفت: "ممکنه دلایل زیادی برای خواستنش داشته باشه. میخواد راز برنده شدن تو آگون رو بدون. میخواد غرور زخم‌خورده‌ش رو که به دختر جوون شکستش، ترمیم کنه. میخواد شکوه سپر رو به عنوان به نماد روی بازوش داشته باشه و ارزش به عنوان به ابزار استفاده کنه. می‌تونه رعد و برق رو احضار کنه

باشه، این ترجمه به فارسی عامیانه

و میتونه رعد و برق خبر کنه، ولی لازم نیست با تمام قدرتش ارزش استفاده بشه تا توی دل ...".
کسایی که دارن نگاهش میکنن ترس بندازه

الهه به کم فکر کرد و اضافه کرد: "اگه سپر رو با میل خودت بهش ندی، اون مجبورت میکنه که به جاش ارزش استفاده کنی و هر کاری که لازم باشه میکنه تا مجبورت کنه
لور گفت: "جوری حرف میزنی انگار برات مهمه، چرا الکی تظاهر میکنی که فراتر از توافق بینمون برات مهمم؟

آتنا سرش رو به سمتش کج کرد و گفت: "مثل هر صنعتگری، اگه توی به ماده خام به استعدادی ببینم، وسوسه میشم که ارزش به چیز عالی بسازم
"لور گفت: "این حرفا بهت نمیاد

"آتنا با لحن ساده ای گفت: "منظورت از این اتهام چیه؟
لور توضیح داد: "تو هیچ وقت زنا رو راهنمایی نکردی. نه اونجوری که قهرمانای مرد رو راهنمایی میکردی. ولی همیشه از تنبیه کردنشون خوشحال میشدی
آتنا با لحن هشدارآمیز گفت: "زن ها و دخترا مال خواهر من بودن و مسئولیتشون با من نبود.
"من هیچ توضیحی بهت بدهکار نیستم

چهره آتنا لور رو به ادامه دادن تحریک میکرد و لور هیچ وقت از به دعوای بیخود عقب نشینی نکرده بود

لور پرسید: "میدونی چرا شکارچی های زن نباید قدرت به خدا رو بگیرن؟ بزرگای خاندانا همیشه چه توجیهی برای این کار داشتن؟" و سالها خشم فروخورده رو مثل بخار توی سینه‌اش پر کرد.
"به شعر اصلی اشاره میکنن، ولی به تو هم نگاه میکنن. به این که تو فقط قهرمانای مرد رو توی سفرهاشون راهنمایی میکردی. فقط به اونا کمک میکردی به اون شهرت ناشی از جنگ برسن -
"تنها شهرتی که برای بزرگا مهمه. از نظر اونا، تو همیشه به جورایی ادامه اراده زنوس بودی
"من از ذهن پدرم به دنیا اومدم. من ادامه اراده اونم"

فک الهه سفت شد و صورتش تبدیل به نقابی از خشم شد

حضور من اینجا، الان، کافیه تا بفهمی سرنوشت کسایی که نظم طبیعی چیزا رو بهم میزنن چیه." "کسایی که به پدر خیانت میکنن لور با صدایی که میلرزید پرسید: "تو عصبانی نبودی؟ چطور ممکنه عصبانی نباشی از اینکه حتی "تو هم کاملاً آزاد نبودی تصمیم بگیری کی یا چی میخوای باشی؟ الهه ساکت موند، اما به چیزی توی چهره‌اش بود - به تمرکز عمیق لور گفت: "تو گذاشتی مردا از اسم و تصویرت برای تقویت قوانینشون استفاده کنن - تو نشون ...میدادی که اونا به تنهایی میتونن چی باشن. اما در مورد

--

"آتنا: "بقیه ما چی؟ اونایی که بهشون میگن زن، و هر کی که انقدر راحت دسته بندی نمیشه؟

آتنا گفت: "نهمیده بودم هنر و مهارت من فقط مال مرداست. یا اینکه زنایی که تو خونه و تو نگهداری از خونوادشون عالی بودن رو نمی بینم

لور به نفس لرزون کشید و گفت: "می دونی چیه؟ بدترش اینه که تو خودت رو همون افسانه ای می بینی که مردا برات ساختن. همین الان گفتم از ذهن پدرت به دنیا اومدی، ولی مگه مادر نداشته؟ متیس. خودِ خودِ دانایی. اون بود که این استعداد رو داشت، نه زئوس، و اون برای اینکه خودشو نجات بده، شما دو تا رو بلعید و ادعا کرد مال خودش. انکار کردن اون، انکار کردن "خودته. انکار کردن اینه که مردا چه کارایی می تونن بکنن

"آتنا با لحن سردی گفت: "من دقیقاً می دونم چه کارایی می تونن بکنن، ای دختر پرسپوس

لور با شنیدن اسم جدش به کم جا خورد

آتنا ادامه داد: "تو با به اطمینان بی جا نظرات رو میدی. ولی الان نباید با من بجنگی. عصبانیت "از منه نه، از خودته. چرا؟

لور دستشو برد لای موهاش و چنگشون زد

آتنا گفت: "خیلی عصبانی هستی. از همون لحظه اول که دیدمت اینو حس کردم، و هر چی بیشتر سعی کردی جلوشو بگیری، قوی تر شده. از من می پرسی چرا از قدرتم اونجوری که تو دوست داشتی استفاده نکردم، ولی خودت هم از پتانسیل خودت استفاده نمی کنی. فکر نمی کردم "اینقدر ترسو باشی

لور مشتاشو رو چشماش فشار داد. "من خاص نیستم، انتخاب نشدم." یادآوری این حقیقت درست به اندازه اتفاقی که افتاده بود، دردناک بود

"من جلوی خودمو نگرفتم، فقط... فقط نمی تونم به اشتباه دیگه بکنم"

آتنا به صدایی از تمسخر درآورد. "اون آپولو دروغین راهشو به ذهنت باز کرده و باعث شده به "خودت شک کنی. تو می دونی باید چیکار کنی. اون حتی نمی دونه قدرتشو از کجا آورده

لور با شنیدن این حرف سرشو سریع بالا آورد

آتنا پرسید: "فکر کردی من نمی فهمم؟ وقتی اون انقدر راحت از همه کسایی که می بینم درباره مرگ برادرم می پرسه؟ وگرنه چرا باید از قدرتش بدش بیاد و ازش متنفر باشه؟ چرا باید دنبال "خواهرم بگرده، در حالی که می دونه اون فقط می خواد بکشتش؟

لور با تردید شروع کرد: "اون... نمی خواست درباره این موضوع حرف بزنه. انگار داشت به "کاستور خیانت می کرد. "اون نمی خواد من زیاده روی کنم

آتنا پرسید: «خودت نمی تونی این حد و مرز رو تعیین کنی؟ به قضاوت اون بیشتر از خودت اعتماد داری؟

لور گفت: «اون داره سعی می کنه ازم محافظت کنه.» این کاری بود که کاستور همیشه می کرد، درست همون قدر که لور هم به روش خودش سعی می کرد از اون محافظت کنه

آتنا پرسید: «از کی؟ از چی؟ از خودت؟ از همه ی اون چیزی که ممکنه بشی اگه اون چیزی رو که واقعا هستی بپذیری، نه اون چیزی که اون می خواد باشی؟

لور به کاستور اعتماد داشت و جونش رو بهش می سپرد—مطمئن بود که اون هیچ وقت عمداً بهش آسیب نمی رسونه. اما نگاهی که وقتی تو سنترال پارک بهش رسیده بود بهش انداخت، اون... شوک و انزجار توی صورتش

شاید واقعاً نمی فهمید. اون هفت سالی که از دست داده بودن، هیچ وقت این قدر طولانی به نظر نرسیده بود

«لور شروع کرد: «من از آگون متنفرم

آتنا حرفش رو قطع کرد: «نه، فکر نمی کنم. تو از چیزی که ازت گرفت متنفری، اما این دنیا برات خسته کننده بوده. تو بهش تعلق داری. این حق مسلم توه. تو همیشه برای افتخار ساخته شده بودی، اما ازت گرفته شد، و حالا هیچ وقت راضی نمی شی—هیچ وقت کامل نمی شی—تا وقتی چیزی رو که لیاقتش رو داری به دست بیاری

لور تو ذهنش صدای لور جوون رو دوباره شنید که می گفت: اسم من افسانه می شه

لور گفت، در حالی که خودش رو مجبور می کرد کلمات رو بیرون بیاره: «مسئله لیاقت نیست. «من نمی خوام تبدیل به یه هیولا مثل اونا بشم

آتنا گفت: «تو هیولا نیستی. تو یه جنگجویی. و اگه قرار نبود نقش بزرگ تری داشته باشی، همراه «خونوات نابود می شدی

لور زمزمه کرد: «این حرف رو نزن.» خواهش می کنم این حرف رو نزن

اشتیاق داشت دیوونه اش می کرد. این فکر که همه ی اتفاقاتی که افتاده تقصیر اون نبوده، که

همه چی بی دلیل نبوده—تمام وجودش درد می کشید تا این حقیقت داشته باشه

«آتنا گفت: «خیلی چیزهای بدتری هست که می شه بهشون تبدیل شد تا به هیولا

لور برسید: «این همون چیزی بود که وقتی آراخنه رو به خاطر غرورش مجازات می کردی به خودت می گفتی؟ وقتی به مدوسا پشت کردی؟

«به نظر می رسید الهه از این سوال گیج شده. «من رو به خاطر مدوسا به چی متهم می کنی؟

لور با بغض گفت: «پوزئیدون بهش تو معبد تو تجاوز کرد، و تو به جای اینکه جلوش رو بگیری، به جای اینکه مجازاتش کنی—» لور تو گفتن کلمه خفه شد. «تو قربانی بودن رو بدترین جرم کردی. تو اونو تبدیل به یه هیولا کردی، و بعد یه نفر رو فرستادی تا بکشتش

«آتنا پرسید: «یعنی این چیزیه که تو باور داری؟

پدرت، برادرهات... خیلی از زنا رو به زور گرفتن. چطور می تونی تجربه مدوسا رو نفهمی،» وقتی هفائستوس سعی کرد بهت تعرض کنه؟» لور یه نفس عمیق کشید و خودشو جمع و جور کرد. «اونا هر چی می خواستن برمی داشتن. چرا مردهای آگون باید با زن ها و دختراشون متفاوت رفتار کنن؟ کاری می کنن فکر کنیم زندگیمون مال خودمونه، در حالی که یواش یواش قلاده رو دور گردنمون میندازن. حتی... حتی هرمس. هر لحظه بخوان می تونن افسار رو بکشن

آتنا پرسید: «واسه همینه راه جنگجو شدن رو ول کردی؟» «نمی خواستی کنترل بشی؟ فکر می کردم مرگ خونوادت ریشه این تصمیم باشه، ولی به تمرینات ادامه دادی، مگه نه؟ پس یه چیزیه تو رو از شکار... از این دنیا روند

لور سال ها سرسختانه از یادآوری اتفاقات اون شب خودداری کرده بود. امیدوار بود اگه اون رو تو عمق قلبش دفن کنه، دیگه اونقدر احساس مریضی و وحشت از اینکه مجبور به پاسخگویی بشه، نداشته باشه

اما لور حالا داشت حرف می زد، کلمات با چنان قدرتی جاری می شدن که مطمئن نبود اگه سعی کنه بتونه جلوشون رو بگیره

لور شروع کرد: «وقتی پدر ایلو به عنوان آفرودیت جدید انتخاب شد، پسر نداشت و هیچ خویشاوند مذکر نزدیکی هم نداشت. یه پسرعموی دوم، به عنوان آرکون موقت اودیسیدها انتخاب شد. اون دو سال اولی که من باهاشون زندگی کردم، اصلا به املاک نیومد. تو اون مدت، من روی تمریناتم با ایلو تمرکز کردم. به خودم گفتم حتی اگه هیچی دیگه نداشته باشم، آگون رو دارم. هنوزم می تونم برای خونوادهم افتخار بیارم

آتنا تماشاش می کرد و منتظر بود

لور گفت: «بعد آرکون جدید اودیسیدها اومد. موند. انگار همه جا بود، چشمش همیشه دنبال موند می گشت. از پنجره موقع تمرین و مبارزه دیدنمون می کرد، سر میز غذا، وقتی تو دریاچه شنا می کردیم...» لور گفت و دستاش از یادآوری مشت شدن. «هر بهونه ای پیدا می کرد که بهم دست بزنه— موقعی که لازم نبود، برای درست کردن حالت ایستادنم، موقع رد شدن، دست یا

پامو نوازش می‌کرد. مریم بهم گفت هیچوقت این رو به کسی نگم، وگرنه آرکون می‌فهمه چقدر از لطف و توجهش قدرناشناسم. منو بدون حتی یه چاقو برای دفاع از خودم، به خیابون پرت می‌کردن. نه پول، نه آینده

دست‌های لور مشت شدن

اون ادامه داد: «یه شب، بعد از شام، بهم گفت برم تو دفترش و اونجا منتظرش باشم.» «بقیه ...سر میز حتماً می‌دونستن چه خبره

اتفاق داشت میفتاد، ولی هیچ کاری نکردن. خدمتکارا روشونو برگردوندن. ایرو خیلی ذوق زده بود. فکر می‌کرد می‌خواه بهم پیشنهاد بده که لاینا بشم

باید یه نفس عمیق می‌کشید، تا کلمه‌های درست رو پیدا کنه. تلخی داشت میومد تو گلویش

اتاقش تاریک بود، فقط آتیش توی شومینه روشن بود. در رو قفل کرد. بهم گفت دیگه قرار "نیست آموزش ببینم. گفت فقط باید به اون خدمت کنم. نیازهاشو برطرف کنم

آتنا یه "هیس" کشید

می‌دونستم راست میگه. کس دیگه ای رو نداشتم. هیچ خانواده ای نداشتم. همون لحظه بود که " ...فهمیدم آینده ام کاملاً تو دستای اونه... فقط

لور یه نفس دیگه کشید. "دستشو روم گذاشت... دهنشو با زور رو دهن من گذاشت و منو به میز چسبوند. هیکلش بزرگتر بود. سنگین تر بود. و من فکر کردم، من خاص نیستم، یا انتخاب شده نیستم. این اون سپری بود که سال‌ها در برابر حقیقت استفاده می‌کردم - این اطمینان که من برای یه چیز بزرگتر ساخته شدم. ولی همون لحظه، وقتی روم خیمه زد، فهمیدم این دنیا چیه. همیشه یه مرد هست که سرنوشت منو تعیین می‌کنه، چه پدرم باشه، چه آرخون، چه شوهرم

چشمای الهه می‌درخشید، جرقه‌ها شعله‌ور می‌شدن و به شکل ماریج‌های پر آشوب در میومدن. لور رو یاد آتیش توی اتاق انداخت، اینکه چقدر با شروع وحشتش روشن تر به نظر می‌رسید

"لور گفت: "هیچوقت حق انتخاب نداشتم

حداقل، نه انتخابی که عواقبشو قبل از جواب دادن فهمیده باشم

"آخرین توهماتم رو ازم گرفت"

آرخون با دیدن اینکه دارم اینو می‌فهمم، نفسش از هیجان بند اومده بود

قرار بود خداها دشمن من باشن. بقیه خون‌ها. نه آرخونِ خونه مادرم - همونی که منو پذیرفت. "پناهام داد

دستگیره کشوی میز به باسنش فرو رفته بود. بدنش برای محافظت از خودش حرکت می کرد، وقتی که ذهنش نمی تونست. انگشتاش دور فلز سرد حلقه شدن. کشید، دستشو داخل برد. خودشو بهم فشار داد، و انگار هیچ چیزی مثل این توی مبارزه تجربه نکرده بودم.

نامه بازکن رو پیدا کردم. موقع بیرون کشیدنش دستمو بریدم. چونه ام رو گرفت و سرمو به "عقب هل داد، تا مجبور باشم بهش نگاه کنم"

یقه پیراهنش رو کشید تا پاره شد. پارچه راحت پاره شد، ولی نه به آسونی پوست روی گلویش

لور گفت: "فهمیدم همیشه حق انتخاب داشتم، حتی اگه نمی دیدمشون. و به انتخاب کردم. انتخاب کردم که مال اون نباشم. انتخاب کردم بکشمش، تا نتونه به من یا هیچ کس دیگه آسیب بزنه"

خاطره‌ی ریختن خونش، لک شدن پوست سفیدش و لباسش، سنگینی بدنش که داشت جون می داد و در عین حال سعی می کرد منو بکشه، یهو مثل یه موج سرد اومد سراغم

دست کشید به جای زخم بلند روی صورتش، آخرین زخمی که وقتی داشتم از زیر دستش فرار می کردم بهم زد. عرق از سر و روش ریخت و شروع کرد به لرزیدن، به زور نفس می کشید

اما چیزی که لور از اون شب بیشتر از همه یادش مونده، خشمش بود. اینکه چطوری ترس و شوک و ناراحتی رو سوزوند و بهش چیزی رو داد که برای زنده موندن بهش نیاز داشت

لور کاری رو کرد که بهش یاد داده بودن، اونقدر چاقو زد به بدنش تا دیگه تگون نخورد و هیچ هوایی توی ریه هاش جابجا نشد. خشم بود که با پای برهنه تو دشت و جاده خاکی کشوندش. خشم بود که زنده ش نگه داشت و بهش نیرو داد. خشم بود که وقتی گرسنه بود سیرش کرد

و بعدش لور دقیقاً همون کاری رو کرد که آتنا بهش تهمت زد. سرکوبش کرد، کوچیکش کرد، کاری کرد که بی اهمیت و بی ارزش به نظر برسه. و بعدش هرمس پیداش کرد، وقتی دیگه تقریباً خالی شده بود

لور شروع کرد: "این... این چیزیه که... این منو می کشه که فهمیدم درباره‌ی گیل اشتباه می کردم. من می دونستم نباید اعتماد کنم. می دونستم. گاردمو پایین آوردم، حتی بعد از اون اتفاقی که با آرکان افتاد، چون فکر می کردم خودم دارم انتخاب می کنم. فکر می کردم اون "نمی تونه بهم آسیب بزنه یا کنترل کنه، مثل مردای توی آگون که سعی می کردن این کارو بکنن"

"آتنا پرسید: "اما از کاری که اون شب با آرکان کردی پشیمون نیستی؟"

لور سرش رو تگون داد. هیچ وقت پشیمون نشده بود، به جز اینکه ایرو رو جا گذاشته بود

آتنا گفت: "چون اون کارها موجه بودن. تو کاری رو کردی که لازم بود. همونطور که ما الان از روی ضرورت عمل می کنیم. تو از قضاوت بقیه در مورد تعقیب آرسی دروغین می ترسی، اما وقتی بمیره از انتخاب هات پشیمون نمیشی، فقط از فرصت های پشیمون میشی که اگه اجازه بدی ترس های بقیه تو رو اسیر تردیدت کنه از دست میدی"

"...لور چشماشو بست و گفت: "قضیه... قضیه به این سادگی نیست. من

من نمی‌خوام یادم بیاد داشتن هدف چه حس خوبی داشت،* این جمله رو توی ذهنش تموم کرد.*
*من نمی‌خوام یادم بره چرا مجبور شدم آگون رو ترک کنم

عجب حس خوبی بهم میده
بچه ها تو خیابون با دوچرخه داد میزدن و ویراژ میدادن. خنده های از ته دلشون انگار تو سکوت
برق میزد. لور با خودش فکر کرد نکنه هیچ وقت اونقدر بی خیال نبوده

"آتنا آروم گفت: "من به خشمش قدرت دادم
لور گیج شد و روشو برگردوند سمتش
آتنا ادامه داد: "من مدوسا رو تغییر دادم، تا از خودش در برابر کسایی که میخوان بهش آسیب
برسونن محافظت کنه

"لور پرید وسط حرفش: "این مزخرفه. تو بهش حق انتخاب ندادی، مگه نه؟
"و حالا تاریخ ارزش به عنوان یه آدم بد یاد میکنه که حقش بود بمیره"
آتنا گفت: "نه. این چیزیه که مردا از طریق هنر و قصه ها نشونش دادن. اونا تصورش کردن
هیولا بود چون میترسیدن با نگاه واقعی یه زن روبرو بشن، شاهد طوفان قدرتمندی باشن که تو
وجودش زندگی میکنه و منتظره. اون با حمله عموی من شکست نخورد. اون فقط دوباره متولد
شد، به عنوان یه موجودی که میتونست بی ترس به دنیا زل بزنه. مگه خاندان خودت قرن ها
"همین کارو نکردن، از پشت نقابش به دنیا خیره نشدن؟
لور با شنیدن حرفاش تقریبا جا خورد

خاندان پرسپوس قرن ها نقاب گورگون رو زده بودن - نقاب مدوسا، با حلقه های ماری موهاش،
دهنش که محکم و مصمم بسته شده بود. وقتی آپارتمان پدر و مادرش تمیز شد و جسدشون
دفن شد، نقاب هر دوتاشون رو بردن

لور اونقدر بزرگ نشده بود که نقاب خودش رو داشته باشه، ولی یکی از واضح ترین خاطراتش
این بود که نقاب مادرش رو از تو پارچه ابریشمیش درمیاورد و به صورتش نزدیک میکرد. آخرش،
حس مارای برنزی روی انگشتای کوچیکش، و چیزی که تو آینه میدید، بهش حس قدرت میداد
حالا فقط حس میکرد دلش داره مچاله میشه. چقدر مرد، حتی پدر عزیزش، اون نقاب و خشم
نگاه مدوسا رو زدن و اونو به چیزی که به نفعشون بود تبدیل کردن؟ خاندان ها نقاب بزرگترین
دستاوردها و قتل های نیاکانشون رو میزدن، نه برای بزرگداشتشون، اون هیولاهای وحشتناک
زمان خودشون، بلکه به عنوان غنیمت جنگی

"آتنا گفت: "نیاکانت سپری رو حمل میکردن که سر اون روش بود
اونا قدرت اونو به کار میگرفتن تا اینکه از دستش دادن. اگه قرار باشه کسی سپر رو حمل کنه،"
"اون باید تو باشی - تو، کسی که تاریکی مردا رو میدونه ولی نمیترسه
لور میتونست خودشو با سپر خیلی واضح تصور کنه، اینکه چهره اش چطور انعکاس چهره جدی
... مدوسا تو نقره میشه. دیگه ترسی نبود یا

از این فکر خجالت زده نبود و اون حسرت طاقت فرسایی که سال ها نمی‌داشت حتی اسمشو به
زبون بیاره رو هم نداشت

اون سپر [ایجس] باید دست خودش باشه. آره، حق طبعیش بود، ولی فراتر از اینا بود. نشون‌دهنده‌ی همه‌ی چیزایی بود که می‌تونست به دست بیاره و همه‌ی اون چیزی که همیشه ته دلش می‌خواست باشه. نه اون دروغی که هرمس باورش انداخته بود بهش که لازمش داره، بلکه اون عطش قدرتمندی که هنوز تو وجودش زنده بود.

استفاده کنه، اگه چهره‌ی مدوسا و خودش آخرین تصویری Wrath против اگه می‌تونست ارزش بودن که خدای جدید موقع جون دادن می‌دید، می‌ارزید به همه‌ی اینا

یعنی خونواده‌ش الکی نمردن

"ته ذهنش زمزمه کرد: "برو بگیرش

لور گفت: "ولی... تو سپر رو دادی به پرسئوس. همونی که باهاش کشتش. تو راهنماییش کردی "و باهاش دوست بودی

آتنا عصاش رو روی پاهاش چرخوند. "من تو بازی‌های کثیف سهم داشتم و به لطف خدایان قدرتمندتر زنده موندم. زود از کوره در رفتم و از ضربه زدن به کسایی که غرورمو خدشه‌دار کردن یا بهم توهین کردن لذت بردم

اولین قطره‌های بارون شروع کردن به باریدن و آروم به سقف خوردن

"لور زمزمه کرد: "می‌تونستی جلوشو بگیری. می‌تونستی جلوی پوزئیدون رو بگیری

چهره‌ی آتنا از خشم سرد کویه شد. "این رو بدون، ملورا: حتی خدایان هم اسیر سرنوشتن. حتی خدایان هم یه ارباب دارن. من کارهای زیادی کردم، از جمله اینکه وقتی قدرت مجازات کسی که "حتی از خودم قوی‌تر بود رو نداشتم، به یه موجود ضعیف‌تر حمله کردم

آتنا مکث کرد و انگشت‌هایش رو روی دسته‌ی عصاش کشید

آتنا گفت: "یه داستان بزرگتر از همه‌ی ما وجود داره، یه تار و پود که دور و برمون رو گرفته و دست‌هایی قدرتمندتر از من هدایتش می‌کنن. شاید اسم این رو بذاری همدستی، و شاید هم "همینطور باشه. ولی من اسمش رو گذاشتم بقا

لور پرسید: "چطور می‌تونستی مطمئن باشی که مسیر تو از قبل نوشته شده بود؟ چی می‌شد "اگه همیشه فرصت این رو داشتی که طبق میل خودت زندگی کنی و ندیدیش؟

آتنا با تحقیر صدایی درآورد. "همه‌ی چیزی که همیشه آرزوش رو داشتم این بوده که کاری رو انجام بدم که برای انجامش به دنیا اومدم

"لور پرسید: "که چی هست؟

آتنا گفت: "هدایت قلب جنگجوها، ذهن فیلسوف‌ها و دست صنعتگرها، و اینکه دیگه هرگز نتونم از

"یه شهری که تحت حمایت‌ه دفاع کنم

الهه بلند شد و یه نگاه به ساختمونای دور انداخت
همونطور که داشت برمی‌گشت داخل، آتنا گفت: "در مورد یه چیز دیگه هم اشتباه می‌کنی. من
تصمیم نگرفتم یه زن رو توی ماجراجویی‌های بزرگ راهنمایی کنم، بلکه بهشون مشورت دادم.
این کار رو از روی بدجنسی یا این باور که موجودات حقیرتری هستن انجام ندادم. برعکس، حس
می‌کردم اینجوری یکی رو بالا ببرم، به رفیق واقعی‌م بی‌احترامی کردم، کسی که توی زندگی و
"مرگ، هیچ همتایی توی این دنیا نداشت

پالاس. داشت از همون همبازی بچگیش حرف می‌زد، همونی که توی یه مبارزه تمرینی اتفاقی
کشنتش

آتنا برگشت به سمت راه پله فراری پشت خونه و از اونجا رفت پایین، سمت پنجره طبقه پایین

لور گفت: "تنها چیزی که همیشه ازش می‌ترسیدم، بی‌قدرت بودن. اینکه نتونم از کسانی که
دوستشون دارم محافظت کنم. ولی نمی‌دونم اگه تسلیمش بشم چه بلایی سرم میاد. همه
"حس‌هام. همه کارایی که می‌خوام انجام بدم

"الهه برگشت. "تغییر می‌کنی

بارون تندتر شد و محکم‌تر به پوستش می‌خورد، ولی لور نمی‌تونست تکون بخوره. حس می‌کرد
انرژیش تحلیل رفته، ولی نه به شکلی که حس ضعف کنه. برای اولین بار توی این چند روز، شاید
حتی چند سال، ذهنش صاف شده بود
لور اون درد تیز رو توی خودش نگه داشت و پشیش نزد. محکم ایستاد و منتظر موند تا
چنگال‌هاش برگردن

صدای رعد و برق مثل برخورد دو تا سپر، بالای سرش پیچید. ساعت‌ها از وقتی که از راه پله
فرار بالا اومده بود می‌گذشت و مایلز دیگه باید خونه می‌بود، ولی هنوز نمی‌تونست تکون بخوره.
نمی‌تونست هیچ کاری بکنه جز اینکه بذاره بارون روش ببارون

گوشیش توی جیبش زنگ خورد و از فکر درش آورد. لور ایستاد و گوشیش رو درآورد. پیام از
طرف مایلز بود. یه نفس راحت کشید و می‌خواست وارد بشه و جواب بده، که گوشیش دوباره و
دوباره زنگ خورد و همون پیام تکرار می‌شد

ک م ک

ک م ک

ک م ک

"چرا کار نمی‌کنه؟"

دست لور داشت می‌لرزید وقتی گوشیش رو به ون نشون داد. ون گوشه رو ازش گرفت و
سعی کرد عصبانیتش رو کنترل کنه

"...لور ادامه داد: "اون کاری کرد که لوکیشن هامون رو با هم به اشتراک بذاریم. این قرارمون بود

ون با تندی گفت: "تو داری لوکیشننت رو با اون به اشتراک می‌داری. احتمالا اون یادش رفته مال خودش رو هم به اشتراک بذاره، یا یه نفر غیرفعالش کرده. در هر صورت، باید بریم. اگه اونا "بتونن لوکیشن تو رو ردیابی کنن، این خونه دیگه امن نیست

کاستور پشت سرش ایستاده بود و کمرش به پله‌ها چسبیده بود. هیچی نگفت، که خودش کلی حرف بود. نه اون و نه ون بهش نگاه نمی‌کردن

"...لور گفت: "ما نمی‌ریم. شاید اونو نگرفته باشن. شاید فقط آسیب دیده، یا داره قایم می‌شه، یا

ون سرد و بی‌روح حرفش رو تموم کرد: "یا مرده. دقیقا همون چیزی که بهت گفتم اتفاق می‌افته". اگه نتونی راضیش کنی که بره

آتنا پرید وسط حرفشون: "اونو بخاطر اینکه به توانایی‌هاش ایمان داره، دشمن فرض نکن. تو بارها بهش تهمت زدی و سعی کردی به زور از انتخابی که خودش کرده منصرفش کنی. ملورا "مسئول هر اتفاقی که براش افتاده نیست

لور ته دلش می‌خواست حرفشو باور کنه. بیشتر از هر چیزی دلش می‌خواست باور کنه. "فکر می‌کردم تو باید مراقبتش باشی

ون گفت: "بودم، ولی مجبور شدم یه تماس جواب بدم. جرأت نداری تقصیر رو بندازی گردن "...من. فکر نکنی من هیچ حسی ندارم

حرفش رو قطع کرد

کاستور آرام گفت، در حالی که داشت می‌رفت: "یه بار دیگه مایلز رو توی آرگوس جستجو کن. و شکارچیا بخوان Wrath من از پشت‌بوم مراقبم. باید بتونم هر کسی رو که داره میاد بینم و اگه "حمله کنن، یه فرصتی برای فرار کردن داشته باشیم

آتنا رفت کنار پنجره بزرگه و پرده کرکره‌ای رو یه کم کشید بالا تا بتونه خیابونو دید بزنه

ون رفت تو آشپزخونه لپ‌تاپ دومشو بیاره. یه لپ‌تاپش داشت با برنامه آرگوس دنبال مایلز می‌گشت، با اون یکی رفت سراغ ویدیوهای ذخیره شده

ون بهش گفت: «این فیلم دوربین خیابونه، چند ساعت پیشه.» پلیش کرد و با هم دیدن که مایلز یه گوشه خیابون ناپدید شد

«ون با کلافگی گفت: «جایی که قرار داشتن دوربینی نیست. انگار از کار افتاده بوده

لور سرشو برد جلوتر به صفحه: «راهی نیست بفهمیم واقعا با اون منبع اطلاعات ملاقات کرده یا نه؟»

«ون سریشو تکون داد: «فکر کنم اگه مشکلی بود حتما سریع یه پیام یا زنگ می‌زد

چند دقیقه بعد مایلز دوباره تو همون تصاویر ظاهر شد. دیگه از اون حس پیروزی بعد از اولین ملاقات موفق خبری نبود، فقط ترسیده بود. برنامه رفت سراغ دوربین بعدی و ردشو گرفت تا پیچید تو خیابون لکزینگتون. یه دوربین دیگه نشونش داد که داشت از خیابون رد می‌شد و هنوز داشت اطرافشو نگاه می‌کرد

بعدش فیلم قطع شد

«لور به زور گفت: «همین؟

قیافه ون از همیشه گرفته‌تر بود. «آرگوس دیگه نتونست پیداش کنه. یا خیلی خوب داره قایم می‌شه، یا دزدیدنش

لور آهسته گفت: «لعتی.» نبضش تند می‌زد، نفس‌هاش کوتاه شده بود. یه سیاهی داشت جلو چشماشو می‌گرفت، فکراش شروع کردن به چرخیدن دور بدترین احتمالات ممکن

لپ‌تاپ دیگه بوق زد. ون سریع برش داشت و انگشتاش روی کیبورد شروع کردن به رقصیدن. "لور تو دلش التماس می‌کرد: "نه مایلز، خواهش می‌کنم، اونم نه

تصاویر جدید دوربین مداربسته اومد بالا. توش یه هیکل کوچیک دیده می‌شد که تو یه چیزی شبیه دریاچه زانو زده بود. دستاشو از پشت بسته بودن و فقط نیم‌رخ صورتش معلوم بود، ولی لور لباسای مایلز رو شناخت

«پرسید: «کی هست؟

«ون با نگاه کردن به ساعت گفت: «همین الان. ساعت ۶:۲۱ بعد از ظهره

«لور التماس کرد: «می‌تونی زوم کنی؟

«ون گفت: «نه. تو می‌تونی تشخیص بدی کجاست؟

لور خم شد جلوتر، داشت تصویر زنده‌ی دوربین رو با دقت نگاه می‌کرد. وحشت نمی‌داشت درست روی هیچی تمرکز کنه. "انگار... دریاچه و آبشار پشت سرشه - فکر کنم این پارک "مورنینگ‌سایده؟ زیاد دور نیست از اینجا

آتنا هشدار داد: "اون رو گذاشتن اونجا به عنوان طعمه. حتما آرسی قلابی فهمیده که اون چقدر "برات مهمه. اگه بخوایم کمکش کنیم، نیروی کمکی لازم داریم

"مغز لور داشت منفجر می‌شد از فکر. "آکیلیس‌ها چقدر طول می‌کشه برسن اینجا؟

ون گفت: "اونا الان بروکلینن. حتی با ماشین هم حداقل نیم ساعت راهه. ممکنه اودیسیدها هنوز

"منهتن رو ترک نکرده باشن؟"

"لور گوشیش رو درآورد. "الان می‌فهمیم. برو کس رو بیار

:آتنا نگاه می‌کرد و لور به پیام برای ایرو تایپ کرد

.به کمکت احتیاج دارم. سریع بیا برکه توی پارک مورنینگ‌ساید

.ولی جوابی نیومد

پارک مورنینگ‌ساید به جور مرز باریک بین مورنینگ‌ساید هایتس بود که بالا، روی صخره‌های سی متری قرار داشت، و هارلم که پایین بود. لور و مایلز بارها طولش رو از خیابان 123 تا 110 پیاده رفته بودن؛ بعضی وقتا بعد از کلاساش اونجا همدیگه رو می‌دیدن، یا به امید اینکه مایلز ناهار مهمونشون کنه

همیشه براش عجیب بود که این تیکه از منظره‌ی اصلی منهتن رو می‌دید که با سرسختی جلوی ساختمون‌های مدرن وایساده. زمین ناهموارش اجازه نداده بود بسازیفروش‌ها رامش کنن. صخره‌های تاریک چند تا خیابون رو قطع کرده بودن، و تنها راه مستقیم برای رفتن از به طرف خیابون به اون طرفش این بود که پیاده از پارک رد شی و از پله‌های زیادش استفاده کنی تا بالا یا پایین بری

همینطور که داشتن به سمت یکی از ورودی‌های پارک می‌رفتن، لور به دوربین مداربسته نزدیکشون دید و به بقیه نشون داد

"ون بهش گفت: "تصویر همه‌ی دوربین‌های پارک رو لوپ کردم. فعلا امنه

بالا، دوردست، کلیسای سفید سنت جان و دیواین به سختی از بین تاریکی دیده می‌شد. لور فکر کرد اینجا به اندازه‌ی کافی خوش منظره هست برای به رویارویی مرگبار

حتی با در نظر گرفتن طوفانی که داشت می‌اومد، پارک به سکوت ترسناکی داشت. آخرش فهمید چرا وقتی درست داخل دروازه به اولین جسد رسیدن. به زن، با به تیر توی کمرش

»آتنا پرسید: «از اودیسیئیدس‌ها چه خبر؟

»لور گفت: «هیچی. ولی دیگه نمی‌خوام بیشتر از این منتظر بمونم. اگه قراره بیان، میان دیگه

کاستور سر تگون داد و از جا بلند شد، انگار داشت خودشو برای به کاری آماده می‌کرد. گفت: «بزن بریم

.همون موقع سگا شروع کردن به زوزه کشیدن

.لور یهو سرعتشو کم کرد، انگار به چیزی فهمیده بود

«خیلی آروم گفت: «وای نه

«ون پرسید: «چی؟ چی شده؟

«لور با صدایی که انگار داشت خفه می‌شد، گفت: «خشم تله رو نداشته

«آتنا درحالی که فایق کوچیکشو محکم گرفته بود، گفت: «کار خواهر منه. آرتمیس

"!وی خبر داد: "دارن میان

یه عالمه سگ، با پشم‌های گره خورده و گلی، از سرازیری راه داد می‌زدن و زوزه می‌کشیدن. بعضی‌هاشون ولگرد بودن، بعضی‌ها هم انگار از دست صاحباشون فرار کرده بودن و هنوز قلاده به گردنشون بود. آب دهنشون کف کرده بود

آتنا با انزجار گفت: "سگ‌های شکاری!" اونا خودشون رو با سلاح‌های کادمیز پیشرفته مسلح کرده بودن، و در حالی که لور یه خنجر انتخاب کرده بود، الهه یه چاقوی کوچیک و نیزه برداشته بود، که دومی رو حالا داشت برای عقب نگه داشتن سگ‌ها استفاده می‌کرد

سگ‌های شکاری رو شکارچی‌ها برای دنبال کردن و محاصره کردن طعمه‌هاشون استفاده می‌کردن. اون‌ها پارس می‌کردن و زوزه می‌کشیدن تا طعمه رو تو یه گوشه نگه دارن تا سگ‌های گیرنده یا شکارچی برس

لور از گوشه چشمش یه تاریکی خاص رو دید که داشت تو درختا درست پشت سر آتنا جمع می‌شد. پرنده‌ها و سنجاب‌ها شاخه‌ها رو پر کرده بودن، کنار هم تو یه سکون غیرطبیعی نشسته بودن، چشماشون با قدرت آرتمیس طلایی می‌درخشید

حتی نمی‌تونستن فرار کنن. تعقیب و گریز خون سگ‌ها رو به جوش می‌آورد و اون‌ها رو تیکه پاره می‌کردن

"کاستور از گروه پرسید: "ایده‌ای دارین؟ کسی چیزی به ذهنش می‌رسه؟

یه دفعه همه سگ‌ها ساکت شدن. لور با حس نگاه‌های نامرئی اطرافش، پوست سرش مورمور شد و کشیده شد

گریه‌ها شروع کردن به جمع شدن روی چمن، موهای پشتشون مثل تیغ سیخ شده بود

لور باید می‌دونست غریزه آرتمیس اینه که بین موجودات وحشی پنهون بشه، حتی تو محدوده یه شهر بتنی و فولادی. اگه حتی صدای زمزمه تیر رو قبل از اینکه قلبشون رو سوراخ کنه بشنون، شانس آوردن

سگ‌ها دورشون حلقه زدن. اونایی که عقب‌تر بودن، یواش یواش اومدن جلوتر، نزدیک‌تر، در حالی که اونایی که جلوشون بودن، برگشتن و شروع کردن به رفتن تو مسیر. لور فهمید که نه

واسه این که راهنمایی شون کنن، بلکه واسه این که نذارن فرار کنن دارن این کارو می کنن

لور چاقوشو از غلافی که به پاش بسته بود درآورد و گفت: "همینجوری مثل خر وایسادیم تا بیاد". همه مونو بکشه؟" "بزن بریم

وقتی داشتن تو مسیر جنوب می رفتن، صدا نفساشون تو گوششون بلند بود. دور و برشون پر از درختای تنومند و یه عالمه بوته بود. هر چی مسیر باریک تر می شد، بیشتر حس خفگی بهشون دست می داد. جسدهای بیشتری هم بودن - مردهای و زنهایی که اومده بودن واسه دویدن، بقیه هم معلوم بود که دارن از سر کار یا مدرسه می رن و برمی گردن. دیدن این صحنه ها تمام وجود لور رو مچاله می کرد و به خشمش دامن می زد

آرتمیس باید تاوان مرگشون رو پس بده. آتنا از اولش هم درست می گفت. خواهرش دیگه عقلش رو از دست داده. کاستور می تونه تلاش کنه، می تونه امیدوار باشه، ولی آرتمیس هیچ وقت باهاشون متحد نمی شه، و حالا لور دیگه هیچ وقت کمک اون الهه رو قبول نمی کنه، حتی اگه بهش پیشنهاد بشه

آتنا هشدار داد: "این آخرین فرصته که برگردی، ای شیاد." "من دیگه هیچ تلاشی نمی کنم که از دست اون نجات بدم

"...لور به کاستور نگاه کرد. "شاید بهتر باشه تو

"کاستور اصلا گوش نمی داد. "من اینجا به خاطر مایلز اومدم، و بدون اون از اینجا نمیرم

"لور زیر لب پرسید: "اصلا از کجا فهمیده که اون تو این ماجرا دست داره؟

آتنا پرسید: "مگه معلوم نیست؟ داشته حرکاتمون رو زیر نظر داشته و ردیابی می کرده. یه راهی می خواسته که ما رو بکشونه بیرون

"ون زیر لب گفت: "واقعا هیچ راهی نیست که باهاش حرف بزیم؟ اون که خواهرته

لور که حالا داشت به آتنا نگاه می کرد، با خودش فکر کرد که نکنه اشتباه کرده که اون رو با خودش آورده. آتنا هیچ کاری نمی کنه که جون لور رو به خطر بندازه، چون جون خودش هم به خطر میفته، ولی... سرنوشتش رو به سرنوشت کاستور گره نزده. چی جلوی آتنا رو می گیره که کاستور رو مثل یه سینی غذا تقدیم خواهرش کنه تا دوباره با هم متحد بشن؟

لور تو ذهنش جواب داد: من، و ماهیچه های قوی پشت کاستور رو تماشا کرد که با هر قدمی که برمی داشت، کار می کردن

آتنا هشدار داد: "اون یه وحشی نیست که بشه باهاش مهربون بود و آرومش کرد. وقتی آپولو سقوط کرد، ذهنش از هم پاشید و نصفه روح شد

کاستور هیچی نگفت و به پارک کم نور خیره شد

وقتی رسیدن به برکه و آبشارش، نم نم بارون تبدیل شده بود به یه بارون حسابی که بدجور می‌زد. بارون تند و تیز می‌خورد به سطح سبز رنگ آب و حسابی اون رو به تلاطم انداخته بود. درست وسط برکه، مایلز رو زانوهایش نشسته بود و طوری خم شده بود که صورتش تقریباً توی آب بالا اومده بود.

لور خواست بپره جلو، اما کاستور جلوشو گرفت و مجبورش کرد با بقیه پشت یه نیمکت پارک پناه بگیرن.

لور دور و برش رو نگاه کرد و دنبال هر نشانه‌ای از جنب و جوش گشت. سگ‌ها عقب نشستن و لبه‌ی آب رو گرفتن. مطیع نشسته بودن و منتظر دستور بعدی بودن. لور نگاهشون رو دنبال کرد و اون‌ور برکه رو دید.

«لور گفت: «اونجاست!» و اشاره کرد. «اونجاست»

کماندار روی یکی از صخره‌های کوچک بین آبشار و یه درخت بید مجنون که ارزش بارون می‌چکید، تعادلش رو حفظ کرده بود.

لور با دستش جلوی چشمش رو گرفت تا از شدت بارون کم کنه. صورت الهه پر از لکه‌های کثیفی بود و یه تاج از برگ و خار روی موهای رنگ‌پریده‌اش بود. تونیک آبی آسمونی رنگش که یه زمانی آبی بود، حالا تقریباً به خاطر خون و کثیفی سیاه شده بود. کمانش رو بالا برد و تیر رو که روی زه گذاشته بود، به سمت مایلز نشونه گرفت.

نه! «ون از روی نیمکت پرید و به سمت برکه دوید و وقتی آرتمیس تیرش رو رها کرد، توی آب» خنک و کثیف شیرجه زد.

لور داشت شروع میکرد: "کاس..." ولی خدای جدید پریده بود رو پاهاش. یه عالمه نیرو از دستاش زد بیرون، همونجا تیر رو سوزوند و سنگ‌های تیز و برنده رو دور آبشار منفجر کرد.

آرتمیس سریع پرید کنار، درست وقتی که ون خودشو انداخت روی مایلز تا ارزش محافظت کنه و بعدش تو درختا غیب شدن. کاستور و آتنا از دو طرف حوضچه دویدن دنبالش. سگا هم پشت سرشون پاچه میگرفتن و پارس میکردن.

لور با خودش فکر کرد: "این کارا بالاخره یکی رو خبر میکنه." بعد پرید از رو نیمکت پارک و "شیرجه زد تو حوضچه. پرسید: "اون...؟"

"ون دستشو آورد بالا و جلوشو گرفت. صداس از عصبانیت خفه بود: "بهش دست نزن."

"لور همونجا خشکش زد، دلش یه جوری شد. گفت: "باید... باید از اینجا بیریمش"

بازم صداس از عصبانیت میلرزید، تمام بدنش با زور حرفاش تکون میخورد: "همیشه... همیشه همین کارو میکنی. همیشه فقط چیزی که خودت میخوای مهمه و همه باید... فقط... بهش دست نزن."

نمیدونست باید چیکار کنه، فقط تونست جلوی خودشو بگیره وقتی ون مایلز رو از تو حوضچه کشید بیرون. زانو زد، مایلز رو انداخت رو شونش و بعد دوید سمت امنیت خیابونای نزدیک

"آرتمیس از تو تاریکی داد زد: "خداکش! من منتظر این لحظه بودم

لور به خودش اومد. بعدا میتونست به عواقب کاری که با مایلز کرده بود فکر کنه. الان مایلز پیش ون امن بود و یه مشکل مهم تر دیگه هم وجود داشت

دوید بالا از نزدیکترین پله ها، وقتی رسید به یه راه باریک ایستاد. تو اون بارون و مه هیچی معلوم نبود.

بوته ها خیلی پریشان بودن، ولی لور صداهاى بی جسمی رو میشنید که از صخره ها منعکس میشد.

رسید به مسیر پیاده روی طبقه بعد و وایساد، شروع کرد به گشتن بین درختا

آرتمیس داد زد: "برو گمشو خواهر! میدونی این شکار مال منه! اگه دوباره بهم خیانت کنی، "جونتو میگیرم

لور با ناباوری فکر کرد: خیانت بهش؟

آتنا با صدای بلند جواب داد: "تو میخوای از خیانت حرف بزنی؟ بعد از اینکه منو ول کردی تا "طعمه خدای جدید بشم؟

آرتمیس گفت: "و حالا با هر نفسی که قاتل برادرم میکشه، تو داری بهم خیانت میکنی. باید اونو "میاوردی پیش من. قول دادی مال منه

لور سعی کرد به سمت صداهاىی که اکو میشدن بدوه، ولی انگار از همه جا میومدن

"آتنا صداش زد: "به حرفم گوش کن، احساساتو کنترل کن قبل از اینکه نابودت کنن

آرتمیس با خشم جواب داد: "گوش کن، گوش کن، گوش کن! دیگه هیچوقت بهت گوش نمیدم. تو دروغ میافی و وعده هایى میدی که هیچوقت قصد نداری بهشون عمل کنی. تو این بلا رو "سرمون آوردی - تو! ما از تو پیروی کردیم، و تو ما رو به نابودی کشوندی

آتنا گفت: "آره خواهر، ولی حالا یه راه حل احتمالی برای پایان شکار پیدا کردیم. دستورالعمل "های جدید. کمک کن پیداشون کنیم تا برگردیم خونه. شکار تموم میشه

آرتمیس غرید: "هیچوقت نمیذارن برگردیم خونه! کی اینو میفهمی؟ دیگه هیچوقت از نور پدرمون لذت نمیریم. دیگه هیچوقت لطفشو حس نمیکنیم. تنها چیزی که باقی مونده اینه که شکارچی ها و خدایان دروغین رو به خاطر بلایى که سرمون آوردن بکشیم. به خاطر بی ایمانیشون "مجازاتشون کنیم. اگه قراره من بمیرم، اونا هم باید بمیرن - اول از همه اون

لور با عجله از یه پله طولانی دیگه بالا رفت تا دید بهتری داشته باشه.

صخره ها اونجا با بلوک های سنگی تقویت شده بودن، و وقتی به بالای برج دیدبانی رسید، حس میکرد داره از دیوارهای یه قلعه باستانی بالا میره. خم شد روی نرده سیمانی و پارک رو گشت. ترس مثل مه توی وجودش بالا اومد

لور فکر کرد: اونجا، آتنا و کاستور هر دو دنبال آرتمیس بودن و اون داشت اونا رو به سمت مسیر پایین تر میکشید. زیر پوشش گیاهی ناپدید شدن

لور با عجله از پله های لیز پایین اومد. کاملاً خیس شده بود، ولی دیگه سردی بارون رو حس نمیکرد. صدای شکستن شاخه های درخت راهنمایش بود تا به سمت اونا بره

خدایان برگشتن به سمت آبشار، همون جا، بالای تپه، نزدیک یکی از مسیرهای پیاده روی. صخره های دو طرف آبشار از بالا انگار دو تا تخته سنگ بزرگ به هم چسبیده بودن. مثل صخره های کوچک روی برکه بیرون زده بودن و آب بیشتری رو به آبشار می رسوند

آتنا یکم از بقیه خداها دورتر بود و داشت تور درهم پیچیده ای از خار و شاخه و طنابی که خواهرش بافته بود و انداخته بود روش رو پاره می کرد

کاستور و آرتمیس همدیگه رو دوره کردن و تو درختا با هم گلاویز شدن. آرتمیس زور میزد کمان کربنی شو بیاره بالا. دستشو برد عقب که تیر برداره، دید تیر نداره

کمان رو پرت کرد اونور و یه چاقوی شکاری کوچیک که به بازوش بسته بود رو کشید بیرون. کاستور مجبور شد زیگزاگی حرکت کنه تا از ضربه های نامنظمش جاخالی بده. وقتی چاقو یه خط روی بازوش انداخت، یه صدایی از خودش درآورد و آرتمیس بیشتر زور زد و یهو رفت جلو تا چاقو رو فرو کنه تو گلویش

نه! لور شیرجه زد سمت نيزه ای که آتنا انداخته بود و اونو با سرعت به سمت آرتمیس پرت کرد.

الهه با یه خنده بی روح راحت نيزه رو زد کنار، ولی لور نمی خواست بکشتش. فقط می خواست به کاستور یه فرصت کوچیک بده

اونم از فرصت استفاده کرد. وقتی آرتمیس خم شد عقب که نيزه بهش نخوره، کاستور یه مشت زد به مچ دستش، چاقو از دستش افتاد و کاستور اونو هل داد و انداختش زمین

آتنا که بالاخره از شر تور خلاص شده بود، با شنیدن جیغ وحشیانه آرتمیس، لنگون لنگون رفت سمت بقیه خداها. اینقدر جیغش ترسناک بود که پرنده های نزدیکم با یه جیغ وحشتناک جوابشو دادن. آرتمیس کاستور رو با پا پرت کرد و اون پخش زمین شد رو علف ها و گل ها

دوباره چاقوشو برداشت و جلوی خودشو گرفت، هم از کاستور هم از خواهرش دور می شد

کاستور در حالی که پهلوشو گرفته بود گفت: "به حرفم گوش کن... خواهش می کنم... ما به

"...کمک تو احتیاج داریم

آرتمیس با ظرافت به آهو و خشم کنترل نشده به گراز وحشی حرکت می‌کرد. لور به وقتایی به ذره انسانیت تو حساب کتابای آتنا می‌دید، ولی تو وجود آرتمیس فقط حیوانیت بود. فهمیدنش غیرممکن بود، همون جوری که یکی از نویسنده‌های قدیمی نوشته بود "رازهای بی‌رحمش". درست مثل خود طبیعت غیرقابل پیش‌بینی و بی‌رحم بود

آتنا گفت: "تمومش کن آرتمیس! شکار به اندازه شکارچی‌ها دشمن ماست. با هم می‌تونیم بهش ...پایان بدیم

ای احمق! آرتمیس پوزخند زد. "تو حتی نمی‌تونی حقیقت رو جلوی روت ببینی. این مسابقه رو - همیشه برد. همیشه ازش فرار کرد. این خود خود تارتاروسه (جهنم) آتنا در حالی که به قدم دیگه به سمت خواهرش برمیداشت گفت: "من اینو باور ندارم." و - دستشو دراز کرد تا لور نتونه دنبالش بیاد

لور جلوی خودشو گرفت تا صدایی از عصبانیتش در نیاد، اما فهمید که اگه آرتمیس حس کنه که وضعیت شده سه نفر علیه یک نفر، فقط عصبی تر میشه. آتنا ادامه داد: "آروم باش خواهر. به چیزی که الان دارم بهت میگم گوش کن. تو توی خشمتم گم ...شدی، بذار به بار دیگه راهنمایت کنم. من می‌فهمم آرتمیس فریاد زد: "تو هیچی نمی‌فهمی! وگرنه اونو پیش من می‌آوردی! قرار بود اونارو بکشیم" -! همه ی متقلب هارو! همشونو

آب دور مچ پای لور جمع شده بود و به سمت آبشار سرازیر میشد و از اون رد میشد. اما وقتی آرتمیس جابجا شد، لور متوجه شد که به مقدار از آب بارون داره توی به تیکه برگ و گِل نزدیکش ناپدید میشه. همینطور که نگاه میکرد، به لایه از گِل شسته شد و لبه ی به سوراخ و اون لایه ی دقیقی از شاخه های نازک که روش قرار داده شده بود رو نشون داد. لور بهو نفسش بند اومد، چون به چیزی از بغل محکم بهش خورد. به لابردور بزرگ روش افتاد، بعد به سگ دیگه - داشتن غرغر میکردن و گازش میگرفتن. لور در حالی که تقلا میکرد تا از دست دیوونگی شون خلاص شه، با دهن پُر گفت: "بسه... کنید..." آب دهن داغشون همه جا پاشیده میشد

یکیشون دندوناشو توی ساعدش فرو کرد و لور از درد به جیغ کشید و حیوون رو پرت کرد اونور، توی سگ دیگه. سگ های بیشتری دورشون جمع میشدن. لور غلت زد و بلند شد و به شاخه ی بزرگ رو چنگ زد تا سگ ها رو دور نگه داره و از بقیه دورشون کنه. آتنا در حالی که چشماش به خواهرش بود گفت: "بله، حق با توهه." آروم آروم نزدیک شد و دست های خالیشو نشون داد، در حالی که آرتمیس چاقوشو محکم چسبیده بود. "خواهر، یادت رفته؟ نمیتونی ببینی، حتی حالا؟ اولین نوری که از بالای ابرها میشکنه، جوری که روی باغ ها و سالن های خونه مون میتابید، خالص ترین رنگ طلایی... هوا پُر از بوی خوش بخور و دود... اون اجاق، ...همیشه روشن... دنیای زیر پامون، چه سبز و وسیع و پُر از امید... پدر شکست ناپذیرمون، بقیه لور از احساسی که زیر این کلمات پنهان بود شوکه شد، اون چاه پُر از درد عمیقی که نشون میداد

آرتمیس ناله کرد و در حالی که سرشو تکون میداد، صورتشو چنگ میزد. شدت حالش داشت داغونش میکرد. آتنا به زهرش نفوذ کرده بود

یه دفعه، آرتمیس صاف وایساد، چشماش از یه نفرت خالص باریک شدن، وقتی چشمش به خواهرش افتاد.
"گفت: "تو! تو اون رو از من دزدیدی

آرتمیس یه لحظه پشتش رو به کاستور کرد و بهش اجازه داد از پشت سر بهش نزدیک شه. یهو چرخید، ولی اون سریع‌تر بود، دستاش رو دور دستای آرتمیس حلقه کرد و اونو محکم گرفت

یکی از سگا سعی کرد فرار کنه و به کاستور حمله کنه، ولی لور با شاخه اونو عقب زد و یه لحظه سرش رو چرخوند تا ببینه چه خبره

نه... نه!" بدن آرتمیس پیچ و تاب خورد و یه صدای خیس و چندش‌آوری اومد، شونه‌اش رو از جا درآورد تا خودش رو آزاد کنه. انگار ذهنش یه جای دیگه بود که درد بهش نمی‌رسید. با دست دیگه‌اش، چاقوش رو فرو کرد تو ران پای کاستور

کاستور با یه داد عقب افتاد، صورتش از درد جمع شد وقتی چاقو رو درآورد

آرتمیس با چشمای از حدقه درومده زهرشو ریخت: "قدرت برادرم رو حس می‌کنم، ولی خیلی دور، خیلی دوره." پاش لبه تله‌گاه کنار آبشار بود و به زور تعادلش رو حفظ کرد. "تو با بقیه فرق داری... تو چی هستی؟

لور به سوال الهه نگاه کرد. چی؟

کاستور آروم آروم به طرفش اومد. آرتمیس سرشو تگون داد، نمی‌تونست نگاهشو از کاستور برداره و عقب عقب رفت به سمت لبه صخره‌ای که مشرف به برکه بود. صدای آبشار که کنارش می‌ریخت، صدای حرفاشو خفه می‌کرد

"کاستور با التماس پرسید: "دیدی چطوری مرد؟ اونجا بودی؟ می‌دونی چی شد؟

یه رعد و برق بالای سرشون غرید. آرتمیس یه حمله دیگه شروع کرد، مشت می‌زد تو شکمش، تو کلیه‌هاش، هر جا که دستش می‌رسید. خون از پاش فواره زد و با آب بارون قاطی شد

آرتمیس با یه لگد کاستور رو پرت کرد عقب. کاستور با یه دست جلوی خودشو گرفت و با دست دیگه چاقوی خودشو فرو کرد تو شونه آرتمیس

آرتمیس از درد جیغ کشید و صورت کاستور رو چنگ انداخت. چاقو رو از شونه‌اش بیرون کشید و دوباره به کاستور حمله کرد. کاستور چاقو رو از دستش انداخت و چاقو چرخ‌خوران رفت تو برکه پایین

لبه صخره یه کم زاویه داشت و به سمت پایین به طرف برکه متمایل بود. آرتمیس یه جورایی جای بهتری داشت و کاستور مجبور بود برای حفظ تعادل بجنگه، چون باد و آب جاری می‌خواستن اونو به پایین پرت کنن

"...تکون نخور،" کاستور هشدار داد. "خواهش می‌کنم... اون نمی‌خواست تو"
اگه اسمشو بیاری زیونتو از حلقه می‌کشم بیرون!" آرتمیس با خشم غرید و به طرفش قدم
برداشت.

نزدیک نیا!" کاستور دوباره هشدار داد

"وایسین!" لور داد زد. "خواهش می‌کنم"

"...عقب وایسا لور!" کاستور توی صدای بارون داد زد. "جریان آب خیلی قویه"

آرتمیس نفس نفس می‌زد، بازوی در رفته اش بی حس کنارش افتاده بود
آرتمیس بهش گفت: "مهم نیست تو چی هستی، مهم نیست کی بودی یا چی می‌تونستی باشی."
الان دیگه مرده ای

"آتنا صدا زد: "آرتمیس! خودتو به خاطر این فانی نابود نکن

لور نگاه مصمم و آتیشین توی چهره ی آرتمیس رو می‌شناخت. آرتمیس همیشه موجودی منزوی
بود، حتی وقتی که با یه گروه کوچیک از شکارچی‌ها و نیمف‌های مورد علاقه اش توی طبیعت
وحشی می‌دوید

لور اون درد رو حس می‌کرد و توی وجودش می‌پیچید. الهه طبیعتی منحصر به فرد داشت، غرق
در سایه و سکوت، اما بدون برادر دوقلوش، واقعا تنها بود. دیگه چیزی برای از دست دادن
نداشت

یه هیولا توی رودخونه هست." صدایش خش‌دار شد و به جنون تبدیل شد. "یه قاتل‌ها و"

"فانی‌ها. همه رو می‌خوره، حتی تو رو، خواهر

"...آتنا شروع کرد: "یه هیولا؟ بگو ببینم

"آرتمیس به کاستور گفت: "مرگت مقدر شده، ای متقلب. راه من درسته

کاستور یه انفجار دیگه از قدرتش رو به سمتش پرتاب کرد، و بعد دوباره، سعی کرد اونو به
سمت مسیر و دور از صخره هل بده. باد از همه طرف بهشون می‌وزید، کاستور مجبور شد زانو
بزنه و با دستش خودشو نگه داره تا نیفته

آرتمیس کمانشو از روی زمین برداشت و مثل یه چماق جلوی خودش گرفت، بعد دوباره به
سمت کاستور رفت. کاستور یه انفجار دیگه پرتاب کرد و آرتمیس بدون فکر به سمت چپ رفت
تا جا خالی بده

"لور داد زد: "وایسا

پای آرتمیس به لبه ی تله ای که خودش گذاشته بود گیر کرد. تله فرو ریخت و روی نيزه‌های
چوبی تیزی که پایش بود افتاد. آتنا دستشو دراز کرد تا کمکش کنه، اما آرتمیس از هر دوتاشون
(خواهرش و تله) دور شد

"آرتمیس غرید: "اون مال منه! جونش مال منه! جونش مال منه

همین حرکت کوچیک باعث شد پاش توی جریان شدید آب بارون بیفته که به سمت آبشار می
رفت. دوباره زوزه‌ها فضا رو پر کردن

آرتمیس دندوناشو به نشونه‌ی مخالفت نشون داد و خودشو جمع و جور کرد و خواست بپره از
اون فضای خالی بین بالای آبشار و جایی که کاستور لبه‌ی صخره زانو زده بود

یه بوته‌ی پر از گل، لبه‌ی واقعی پرتگاه رو پنهون کرده بود. لور تمام ماهیچه‌هاش منقبض شد
وقتی پای آرتمیس به بوته خورد و لیز خورد. کاستور دستشو دراز کرد تا قبل از اینکه آرتمیس
توی برکه سقوط کنه، بگیرتش، ولی آرتمیس با انزجار خودشو عقب کشید

و افتاد

لور تا روزی که جونش رفت و تو دنیای تاریک زیرین چشم باز کرد، صدای شکستن استخون و یه جیغ خفه که یهو ساکت شد رو یادش میموند
کاستور زانو زد، موهاشو چنگ زد و از شدت درماندگی یه فریاد خفه کشید
لور خودشو به زور جلو کشید، دستاشو به درختا و سنگا تکیه داد، خزید تا رسید لبه آبشار
بند تیردون آرتمیس به یه شاخه بلند آویزون بالای آبشار گیر کرده بود و مثل یه حلقه دار شده
بود، همون لحظه گردنشو شکوند
...و قیافه الهه

یه جیغ از سر شوک تو گلوی لور گیر کرده بود، داشت چنگ میزد راه خودشو باز کنه بیاد بیرون.
فکر کرد اگه بخواد نفس بکشه خفه میشه
آتنا اومد کنارش ایستاد، به تاج برگ و خاری که آرتمیس سرش گذاشته بود خیره شد، تنها نشونه احساسات توی صورتش، سفت شدن فکش بود، یه چهره جنگجو، که قرن‌ها مرگ انقدر سنگدلش کرده بود که دیگه رحم و مروتی ارزش نمونده بود
لور شروع کرد: "من..." نمیدونست چی بگه. متأسف نبود
اما... "چی کار کنیم؟ میخوای من بیارمش پایین که تو بتونی... که بتونی تا آخر آگون خاکش
کنی؟"

آتنا گفت: "یه خدا رو چطوری خاک میکنی؟ اون قدرت بود، نه گوشت و پوست. این فقط یه
طرف زمخت بود. الان اون... آزاده

و لور فهمید، آتنا آخرین بازمانده از اون نه نفر اصلی بود
سگا تو مسیرها شروع کردن به زوزه کشیدن و شیون کردن، لور با وجود همه اتفاقای که این هفته افتاده بود، هیچ وقت انقدر به منفجر شدن نزدیک نشده بود که تو اون لحظه شد، وقتی
صدای زوزه سگا صدای قیژ قیژ تیردون رو که بدن آرتمیس توش میچرخید و میچرخید و
میچرخید، مثل چرخ بی پایان زندگی و مرگ و تولد دوباره، خفه میکرد

لور رفت سمت اون صخره کوچیک شیب‌دار کنار آبشار، طرف کاستور. اون همونجا مونده بود تا
پاش رو خوب کنه. وقتی بلند شد هنوز قیافه‌ش درد و رنج رو نشون می‌داد، ولی معلوم بود
ربطی به درد پا نداره

خوبی؟ - دستش رو دراز کرد تا کمکش کنه از چند قدم آخر لبه پرتگاه بیاد پایین -

بهتر از اینم می‌تونستم باشم، - اینو گفت و دستش رو به طرف لور دراز کرد -

یهو لور یه صدای وزوز شنید. اول فکر کرد دوباره باد داره تندتر می‌شه و از لای شاخه‌ها و
سنگ‌ها زوزه می‌کشه. بعد یه درد سوزناک توی شونه چپش حس کرد

لور با ناباوری به پارگی جدید روی پیرهنش نگاه کرد، به خونی که از شونه‌ش می‌زد بیرون. پشت
سرش، یه تیر دید که به تنه درخت خورده بود و می‌لرزید

- ...لور -

قیافه کاستور پر از درد و ترس بود. لور نگاهش می‌کرد، هنوز دستش دراز بود، و خون رو دید که
مثل گل روی پیرهن خیسش شکوفه زد، از یه زخم باز و عمیق سمت چپ سینه‌ش می‌زد بیرون.
درست خورده بود به قلبش

لور جیغ کشید و یهو پرید جلو تا بازوش رو بگیره، ولی دیر رسید. لب‌هاش یه کلمه آخر رو بی‌صدا ادا کردن

.لور

نفس از چشماش رفت و جرقه‌های قدرتش خاموش شدن. کاستور سر خورد و از لبه پرتگاه افتاد توی آب پایین

.لور اونقدر با کاستور تمرین کرده بود که بفهمه یه چیزیش هست

بقیه سر ذوق شروع مسابقات آگون بودن که دو روز دیگه شروع می‌شد، از تدارکاتی که انجام می‌شد هیجان زده بودن، مخصوصاً که بقیه آکیلیدی‌ها هم داشتن تو شهر جمع می‌شدن. ولی ذهن لور یه جای دیگه بود: شماریشی معکوسی که آریستوس کادمو دو روز پیش شروع کرده بود، همون موقع که اون و پدرش رفته بودن پیشش

«جوابت رو تا آخر آگون برام بفرست»

یعنی نه روز دیگه. پدرش بهش گفته بود نگران نباشه، گفته بود عمرا قبول کنه. اما لور نمی‌تونست بهش فکر نکنه

کاستور مثل اون و بقیه درگیر نبود. انگار حرکاتش به زور انجام می‌شد، انگار بدنش براش زیادی سنگین شده بود. همیشه سرعتشون با هم جور بود—یا حداقل، اون پا به پای لور می‌اومد، همون جوری که لور سعی می‌کرد قدرتش رو با اون برابر کنه

صورتش هم نگرانش می‌کرد. یه سایه روش می‌افتاد، درست مثل ابری که از جلوی خورشید رد می‌شه و دنیا رو تاریک می‌کنه

.تق، تق، تق

لور تو آخرین ضربه با چوب تمرینش محکم‌تر ضربه زد. کاستور یه قدم عقب رفت، پاش سر خورد تو اون گودال عرقی که زیرش جمع شده بود

«لمری دستور داد: «دوباره! سریع‌تر

لور دوباره چوبش رو بالا برد. کاستور یه کم خم شده بود و سرش رو تگون می‌داد. چشماش تند تند پلک می‌زد، انگار داشت زور می‌زد صورت لور رو ببینه

لور سرش رو کج کرد، بی‌صدا پرسید: آماده‌ای؟

.اونم چوبش رو بالا آورد. لور جوابش رو از حالت لباش خوند

لور دوباره شروع کرد به تمرین: ضربه بالا، ضربه وسط، ضربه پایین، همینطور پشت سر هم

کستور ضربه‌هاش رو دفع می‌کرد، ولی کم‌کم که داشت از نفس می‌افتاد، لور هم مجبور شد آرام‌تر کار کنه

صدای بهم خوردن چوب‌ها دور و برشون مثل یه ریتم تند واسه یه آهنگ از سپرای داغون و تیغه‌های زنگ‌زده بود. اتاق از آفتاب بعدازظهر که از پنجره‌های بالای دیوار می‌تابید، داغ شده بود. بقیه کلاسای تمرینی محو و نامشخص دورشون دیده می‌شدن. بوی گند بدن، روغن و تشکای لاستیکی تو ریه‌اش سنگینی می‌کرد

لور تو آخرین ضربه، نظریه‌اش رو امتحان کرد و محکم‌تر از چیزی که لازم بود ضربه زد. کستور تعادلش رو از دست داد و با یه آخ آرام، سر خورد و رو زانوهایش افتاد

لور یه نگاه به مربی‌شون انداخت. مرده پشتش بهشون بود و دور قسمت اونا تو سالن تمرین "می‌چرخید، ایراد می‌گرفت و یه تعریف کوچیکی هم می‌کرد. "خوبه، آبراس - محکم‌تر، تِرون

همین که کستور خودشو جمع و جور کرد، لور یه حالت کشتی‌گیری الکی گرفت، خم شد جلو تا پیشونیشون به هم خورد و یه دستش رو پشت گردن کستور گذاشت. این تنها راهی بود که لور فهمیده بود چطوری بین تمرینا با کستور حرف بزنه

"آروم برسید: "خوبی؟ اگه حالت خوش نیست باید مرخصی می‌گرفتی

کستور قول داد: "خوبم. همین الانشم رتبه‌ام بده، نمی‌خوام امتیاز کم شه. تازه اگه تو نباشی که دیگه کسی رو نداری باهاش تمرین کنی، اون وقت که وَن رفت خونه

اِوَنِدِر، یکی از پسرعموهای دور کستور، چند ماه قبل از آگون اومده بود خونه‌ی تتیس بمونه، ولی بعد از یه سری تمرینای افتضاح، پدر و مادرش برش گردوندن خونه. لور از اینکه اِوَنِدِر وقتش رو با کستور گرفته بود بدش می‌ومد، ولی بیشتر از اون از درسایی که مربیا مجبورش می‌کردن بشینه و کستور و اِوَنِدِر با هم تمرین کنن، عصبی بود

این موضوع خیلی عصبیش می‌کرد - اِوَنِدِر حتی نمی‌تونست یه ضربه رو بدون اینکه بترسه و سرشو بپوشونه، دفع کنه. لور بیشتر از اون لیاقت تمرین کردن داشت، حتی اگه از خاندان آخیلیس به دنیا نیومده بود

"مربی گفت: "آب! زود باشین. کار رو با کارد تموم می‌کنیم

لور چوب کستور رو ازش گرفت، قبل از اینکه بتونه اعتراضی بکنه

چشماس بهش دستور داد: برو. به سمت نیمکت دراز پشت اتاق اشاره کرد، جایی که بطری‌های آبشون ردیف شده بود. کستور با این حال منتظرش موند

"یه صدای نیشدار گفت: "بیخیال شو دیگه کسی، تو حتی دیگه نمیتونی از یه دختر هم جلو بزنی

کستور که هنوز داشت نفس نفس میزد جواب داد: "حسودی میکنی اورستس؟ همونطور که "مریبا میگن، ارزش ما به شریکمون بستگی داره. ساباس بدبخت که شانس نداره، نه؟"

اورستس گفت: "از یه کرم ضعیف و مریض که بهتره. زودتر بمیر دیگه، اصلا اگه مادرت اینقدر "ترسو نبود، همون اول ولت میکرد یه گوشه میمردی

لور محکم بطری آبشو کوبید روی نیمکت و برگشت طرفش. کستور مچ دستشو یه کم گرفت تا جلوشو بگیره

کستور گفت: "تو که خوب بلدی، با نصف مغز چه جوری شجاعانه زندگی کنی. نگران نباش، کسی متوجه نمیشه که هنوز نتونستی مهارت های شمشیرزنی سال اول رو یاد بگیری. ولی "هممون داریم برات دعا میکنیم

کلاسیا یواشکی با هم پیچ میکردن و یه چشمی هم به مریشون داشتن بینن دخالت میکنه یا نه. اون داشت با یه مری دیگه حرف میزد. بقیه هم پوزخند میزدن و منتظر بودن دعوا شروع بشه

"اورستس تند گفت: "حداقل من زن مار نمیشم

لور یه نفس عمیق کشید. کستور با ابروهای درهم بهش نگاه کرد. قیافه اورستس مثل کلاغی شده بود که کرم پیدا کرده

همونطور که به سمت تشک های نازک تمرین میرفتن گفت: "بهت نگفته؟ امروز آخرین روزیه که اینجاست. پدرش خیلی عصبانیه که بابای احمقش قبول کرده با آرخون کادمیده ازدواج کنه. بزرگترا دیشب جلسه داشتن و تصمیم گرفتن بیرونش کنن. بابام بهم گفت. تنها دلیلی که امروز "صبح نفرستادنش خونه اینه که باباش خیلی التماس کرده یه روز دیگه بمونه

وقتی کستور داشت به لور نگاه میکرد و منتظر تاییدش بود، درد و سردرگمی تو صورتش موج میزد. صورت لور فقط از خشم سرخ شده بود

"!بهش گفت: "دروغه، اصلا اینجوری نیست

اون درباره جلسه با کادمیده بهش نگفته بود، چون... چون هنوز درست نفهمیده بود چی شده. ولی باباش پیشنهاد آریستوس کادمو رو رد میکرد. اون هیچ وقت لور رو بهش نمیداد

"اورستس با لحن مغرورانه ای گفت: "هیچ کس پیشنهاد آرخون کادمیده رو رد نمیکنه

"...شاید همون موقعی که داره روت میفته خفت کنه، مثل"

کستور یه مشت محکم زد به گیجگاه اورستس و پرت شد یه طرف. بقیه از خوشحالی داشتن بال درمیآوردن وقتی اورستس به کستور حمله کرد

اگه کستور جون داشت، هیچوقت اونطوری زمین نمیخورد

"- مربی داد زد: "بسه دیگه! برید سر جاهاتون. دوباره شروع می‌کنیم

اما کاستور تگون نخورد. نمی‌تونست تگون بخوره

"لور گفت: "کاس؟

جواب نداد. چشماش رفت ته کاسه و یهو تمام بدنش شروع کرد به تشنج

لور زانو زد کنارش و سعی کرد نگهش داره

سر اورستس داد زد: "تو چه غلطی کردی؟" اما حتی خود پسره هم شوکه شده بود. مربی به دستش رو گذاشت زیر سر کاستور که به زمین چوبی ضربه نخوره

"!رو به یکی از کارآموزا داد زد: "یکی بره دنبال طیب کشیک

دوباره پرسید: "چه غلطی کردی؟" اورستس همینطور که لور به سمتش خیز برمی‌داشت و مشت می‌کوبید توی شکمش، عقب رفت. این آخرین چیزی بود که قبل از اینکه ذهنش خاموش بشه یادش بود. بعدش که به خودش اومد دید مربی دستاشو دور کمرش حلقه کرده و از اورستس جداش کرده. صورت پسره یه تیکه گوشت له شده و خونی بود. دستای لور هم خونی بود.

قسم خورد: "می‌کشمتم." اورستس سرفه کرد و خلط و خون تف کرد بیرون. دستیار خودش کنارش زانو زده بود و با چشمای گرد شده به لور زل زده بود

مربیش غرید: "هفت سال دیگه باید صبر کنی تا دوباره امتحان کنی، مارمولک کوچولو. اگه مار "بذاره از لونه‌ش بیای بیرون

لور سعی کرد از دستش خلاص شه، اما مربی حسابی محکم گرفته بودتش. دستش به سمت کاستور دراز شد، اما نمی‌تونست ببینتش، فقط پاهاش که صندل پوشیده بود رو می‌دید که بین کسایی که دورش جمع شده بودن بیرون زده بود

ساعت‌ها بعد، وقتی حکیم کالیاس اومد و خبرای بدی آورد، بالاخره به لور اجازه دادن بره به اتاقایی که کاستور و پدرش توی عمارت تتیس داشتن تا ببینتش

لور سمت چپ تختش ایستاد و بالا و پایین رفتن سینه‌اش رو تماشا می‌کرد و همونطوری می‌شمرد که قدم‌هایش رو توی تمرین می‌شمرد. چپرون پایین پای کاستور خوابیده بود. وقتی لور پشت گوشش رو خاروند، دستش رو لیسید

آروم بهش گفت: "فکر می‌کنی اشتباه کردم؟" تو چشای سیاهش دید که نه میگه و موافقت کرد

قلبش توی سینه‌اش تند تند می‌زد، مثل ضربه‌هایی که به اورستس زده بود. دست کشید به

باندازهای زبری که پدر کاستور دور زخم‌هاش پیچیده بود.

:این‌هاش

بعد از اینکه حکیم کالیاس قبول نکرد، دور بند انگشتاش زخم شده بود. انگار اورستس پسر خواهرش بود.

از لای در اتاق خواب شنید که پدر و مادرش رسیدن. از اونجایی که پدر کاستور سرایدار ساختمون بود، می‌تونست از یه در پشتی و آسانسور مخصوص خدمه بیارتشون تو، تا کمتر دیده بشن توسط آشپزها. لور از اینکه اینقدر دلش می‌خواست بره پیش مادرش خجالت می‌کشید - که بغلش کنه تا حرفای حکیم از ذهنش پاک شه

"هیچ کاری دیگه نمیشه کرد. هیچ درمونی برای بی‌خون‌ها نمی‌تونه خویش کنه"

تکه‌هایی از حرفای آرومشون از توی اتاق می‌اومد، که با صدای آروم و بوق بوق دستگاه‌های پزشکی عجیب غریب دور تخت کاستور قطع می‌شد. لور یواشکی رفت سمت در، گوشاشو تیز کرد تا بشنوه، اما نصف کلمه‌ها رو از روی لباشون خوند، همونجوری که خودش و کاستور یاد گرفته بودن تا یواشکی حرفای بزرگای خاندون رو بفهمن. یه صدایی مثل خش خش رادیو تو گوشش پیچید

پدر کاستور یچ یچ کرد: "من باید چیکار کنم؟ داره زجر می‌کشه چون نمی‌تونم بذارم بره؟ این فقط از روی غروره که فکر می‌کنم می‌تونم یه نتیجه غیرممکن رو عوض کنم؟"

مادر لور جواب داد، صداش آروم و نوازشگر بود و دستاشو بین دستاش گرفت: "نه، معلومه که نه. همیشه امید هست"

کلئون گفت: "امید از ما دست کشیده. بزرگترا بهم گفتن دیگه هزینه درمون رو نمیدن، و اون خیلی ضعیفه که بتونه بره خارج از کشور پیش کسایی که شاید بتونن کمک کنن"

دستای لور مشت شد و کل بدنش، از پوستش تا روحش، شروع کرد به لرزیدن از خشم. این - درست نبود. نباید اینجوری می‌شد

کلئون گفت: "هیچ کاری نمیشه کرد جز اینکه تسلیم بافتن سرنوشت بشیم و بذاریم با عزت". بمیره

نه! از پشت در پرید بیرون. کایرون پشت سرش واق واق کرد، از صدا و حرکت ترسیده بود. "حس می‌کرد بدنش داره منفجر میشه وقتی به این پدر بی‌عرضه کاستور حمله کرد. اون می‌خواست کاستور بمیره - می‌خواست بذاره کاستور بره. یه شکارچی همیشه می‌جنگه، مثل مردهای توی افسانه‌ها؛ نباید هیچوقت دست بکشن"

"پدرش دستور داد، بازوشو گرفت و کشید عقب: "تمومش کن ملورا. همین الان تمومش کن"

لور در حالی که تفلا می‌کرد از دست پدرش دریاد، به کلئون غرید: "ترسو! هادس ببرت، ای سگ"

"شکم‌نرم! تو لیاقتش رو داری

نه، اون نباید بمیره -

ملورا! مادرش با وحشت گفت -

"...اما پدر کاستور فقط گریه می‌کرد. "کاش می‌مرد، کاش می‌مرد

.پدرش گفت: "همین الان عذرخواهی کن،" و اونو به سمت کلیون آچیلیوس هل داد

.لور روشو برگردوند، فکش سفت شده بود. نه، خداها از ترسوها متنفر بودن، اونم همینطور

.پدرش با یه "همینجا بمون تا آروم شی" تند اونو به اتاق خواب برگردوند

در پشت سرش بسته شد. لور با دو تا دستاش کوبید به در، اشکای داغ از گونه‌هاش سرازیر

شده بود. تو دلش یه آشوب از درد و سردرگمی بود، و دیگه نمی‌تونست تحملش کنه

مربی‌ها هی می‌گفتن و می‌گفتن که هیچ ننگی بزرگتر از ترسویی نیست. پدر کاستور ممکنه

دست بکشه، اما اون این کارو نمی‌کرد. اگه لازم باشه کاستور رو کول کنه، می‌برتش پیش همه

.دکترای شهر. تا وقتی بدنش جون داره می‌جنگه، و اگه لازم شه، بعدش سینه خیز می‌ره

"وقتی صدای کاستور بهش رسید، یه جورایی به زور شنیده می‌شد: "اون فقط ناراحته، لور

.لور سرشو بلند کرد و اشکای چشماشو با دستش پاک کرد. رفت پیشش و خزید رو تخت باریک.

کاستور تا جایی که می‌تونست رو تشک تگون خورد تا براش جا باز کنه. لور دراز کشید، دستاش

هنوز می‌لرزید و اونا رو رو شکمش گذاشت. کایرون یه صدای غرغر درآورد و تگون خورد تا برای

.پای لور جا باز کنه

.لور زیر لب گفت و روشو برگردوند تا بهش نگاه کنه: "برام مهم نیست." پوستش هنوز رنگ

پریده بود، تقریباً به اندازه لوله‌هایی که تو دماغش بود و بهش اکسیژن می‌رسوند، شفاف بود.

.اما بعد لبخند زد، و این یکم حالشو بهتر کرد

"بهش گفت: "خوب می‌شی. همیشه یه راه دیگه هست

".گفت: "فکر نکنم. این دفعه نه

.دستاشو محکم رو شکمش فشار داد تا مجبورشون کنه ثابت بمونن

"یه ایده دارم که چجوری می‌تونیم بیداری رو بدون اینکه کسی بفهمه تماشا کنیم"

".کاستور گفت: "شفادهنده کالیاس گفته نمی‌تونم از تخت بلند شم. گفته... باید استراحت کنم

.لور ادامه داد و نشست: "و بعدش،" کلمات از دهنش بیرون می‌ریخت، اما براش مهم نبود. "بعد

"...از اون، می‌تونیم بریم بستنی بخریم از اون جایی که نزدیک

آپارتمانمون همیشه درس بازه. همسایه‌مون چند دلار بهم داد تا وقتی که نبود به گل‌هاش آب

".بدم

.لور، "گفت و بعد همون کلمه‌ای رو به زبون آورد که از هر چیزی بیشتر ازش متنفر بود."

".تمومش کن... حال من خوبه، واقعا

نفس عمیقی کشید. یه جور حس وحشیانه انگار داشت تو سینه‌ش چنگ می‌انداخت. "خوب

".نیستی! تو خوب میشی. شفادهنده کالیاس چرت میگه. هیچی حالیش نیست

".خیلی آروم گفت: "حالم خوبه، دوباره مادرم رو می‌بینم. تنها نیستم. نمی‌ترسم

با صدایی آروم و مصمم بهش گفت: "نمی‌ذارم بری." و نمی‌داشت، اون دوست و همدمش بود،

رفیق و شریکش تو همه چیز. اگه زمین می‌خورد ازش دفاع می‌کرد، هر چیزی یا هر کسی که

تهدیدش می‌کرد رو از بین می‌برد؛ تیغ اون مال خودش بود و تیغ خودش مال اون

"خیلی آروم گفت: "هی، اون جوکه رو شنیدی در مورد سگ‌های رقاص؟

"لور اخم کرد و افکار درهم و برهمش بهو متوقف شد. "چی؟

یه لیخند کمرنگ زد، ولی با این حال لیخند بود. "هیچ‌کس نمی‌خواست باهاشون جفت بشه، چون همه‌شون دو تا پای چپ داشتن

لور سرش رو تکون داد. حتی پیرون هم انگار یه ناله سر داد. "کاستور آچیلِس، این بدترین
"جوکی بود که تا حالا شنیدم

یه کم شونه‌هاشو بالا انداخت، ولی حتی اون لیخند کوچیکش هم از بین رفت وقتی سکوت
بینشون برقرار شد و نفس‌هاش سخت‌تر شد

لور زمزمه کرد: "نمی‌میری. نمی‌میری. و اگه بمیری، دنبال میام دنیای مردگان و می‌کشم
"بیرون. منم نمی‌ترسم، از هیچی نمی‌ترسم

دستش دور مچ لاغرش حلقه شد، انگار می‌تونست فقط با قدرت اراده‌ش زنده نگهش داره.
نیضش زیر انگشتاش تند می‌زد

بهش نگاه کرد، لباس سفید شده بودن و یه خط باریک و بی‌خون شده بودن. داشت با خستگی
مبارزه می‌کرد، پلک می‌زد تا خواب از سرش پیره. لور از اینم خوشش نیومد، واسه همین به زور
سرش رو تکون داد

"گفت: "نه، نه، لور - قسم بخور که این کارو نمی‌کنی

وقتی قسم نخورد، پشت گردنش رو گرفت و پیشونیشون رو به هم چسبوند. دستش از زور
لرزید، ولی لور وانمود کرد که متوجه نمیشه

زمزمه کرد: "قسم بخور." مژه‌هاش وقتی چشماشو بست، روی گونه‌ش تیره شده بودن. تنش
کاستور با خواب آروم شد، ولی ذهن و روحش داشت می‌سوخت

"آروم بهش گفت: "سرنوشتمو می‌دونم
و من سرنوشت تو رو عوض می‌کنم

یه لحظه وحشتناک، لور نتونست تکون بخوره، فکر کنه، هیچ کاری جز زل زدن به جایی که
کاستور وایساده بود، ازش برنیومد. بارون گودال خونش رو شست و برد، انگار داشت به لکه رو
به رشد توی آب پایین‌تر غذا می‌رسوند

مرده.

اون طرف برکه، به دوجین شکارچی وایساده بودن. بعضیاشون ماسک زده بودن، ولی نه آبرو. نه اون شکارچی قد بلندِ مردی که کنارش وایساده بود. همونی که هنوزم کمونش رو سمت لور نشونه گرفته بود.

از اون فاصله، توی بارون، نگاه لور با دوستش گره خورد. آبرو با یه قیافه پر از لجبازی و سرد بهش زل زده بود.

"آتنا داشت سرش داد می‌زد: "برو پایین! ملورا

یه تیر دیگه شلیک شد، این دفعه از طرف یه شکارچی دیگه. یه خراش روی بازوی لور انداخت. درد سوزناکش، شوک رو از وجودش بیرون کرد. آبرو یه چیزی سر شکارچیا داد زد، چند تاشون پخش و پلا شدن و رفتن توی خیابونای شهر. بقیه کموناشون رو از لور گرفتن و سمت جایی که آتنا پشت یه درخت پناه گرفته بود چرخوندن

تیرهای بیشتری شلیک شد. آتنا بیشتر خم شد، حواسش بود سرش رو بپوشونه، چون تنه درخت بالاسرش داشت تیکه تیکه می‌شد

تمام بدن لور با ضربان قلبش می‌تپید. انگار نمی‌تونست ذهنش رو دوباره به بدنش برگردونه

مرده.

آتنا صداش کرد: "باید از اینجا بریم." یه چیزی رو روی زمین خیس بینشون سُرد داد. لور به نقره‌ای بودن چاقوی شکارِ آرتمیس زل زد و دید که بارون چطوری از روش سر می‌خوره

مرده.

یه شعله کوچک وسط سینه‌ش روشن شد. اونو نگه داشت، گذاشت بسوزه، چون یه چیزی بود. توی اون هیچی بی‌حس. لور اونو نگه داشت

یهو فهمید چیه

خشم.

چاقو رو برداشت و بلند شد، لای بوته‌ها خودشو جمع کرد. تمام وجودش داشت التماس می‌کرد که بدوئه جلو و گلوی قاتل رو بیره. تاوان کار ابرو رو بده. حقش بود. حتی طبق قوانین شکارشون، وظیفه‌اش هم بود

ایرو و اون شکاری که تیر خلاص رو زده بود، از لبه برکه اومدن پایین و تو بارون بی‌امون به سمت جلو قدم برداشتن. مرده از ترس کمانش افتاد و آروم شمشیرش رو از غلاف کشید، زل زده بود به شکل تیره کاستور که رو به پایین تو آب افتاده بود. ایرو یه نیزه توی دست دیگه اش داشت و ازش استفاده می‌کرد تا تعادلش رو حفظ کنه، چون داشتن از حوضچه می‌گذشتن

این اسلحه‌ها رو به اصرار لور از کادمی‌ها گرفته بودن. و اونا با انجام این کار جبران کرده بودن. با گرفتن کاستور از لور

سریش داشت از شدت فکر و خیال منفجر می شد. لور به قسمت پایین پارک رسید، سوار رودخونه‌ای از گل و لای، بارون و سنگ‌های شل شد و تا لبه برکه اومد.

لور داد زد: "ایرو اودیسنوس!" صدایش گرفته بود.

ایرو چرخید، لور پرید تو آب و نیزه‌ش رو بالا برد. به بقیه شکارچی‌هایی که دور برکه جمع شده "بودن اشاره کرد که عقب بمونن. ایرو گفت: "عقب وایستا، لور

"...لور با خشم گفت: "چطور تونستی؟ بعد از همه کارایی که برات کردیم

پاش به یه چیز دراز و باریک توی کف نرم برکه خورد. یه حس برق گرفتگی توی ستون فقراتش پیچید وقتی فهمید چیه. نیزه آتنا

با پا کشیدش بالا و با لذت از آب بیرون آوردش. طول نیزه بهش بزرگترین مزیت رو نسبت به شکارچی می داد.

ایرو داد زد: "ما به یه خدا تو خاندانمون نیاز داریم. تو به این دنیا پشت کردی، ولی ما نکردیم! "با خاندانمون کرد رو بدیم، به یه محافظ احتیاج داریم Wrath اگه بخوایم تاوان کاری که

لور نیزه رو تو دستش چرخوند، هنوز داشت به سمتش می رفت. شکارچی کنار ایرو تگون خورد، نمی دونست باید چیکار کنه.

لور با تمسخر گفت: "حتی نتونستی خودت کار کثیف رو انجام بدی. گذاشتی یه مرد برات بکشتش

ایرو سعی کرد آروم باشه و گفت: "امیدوار بودم آرتمیس یا آتنا باشن." عقب نرفت، حتی وقتی لور چاقوی توی دست چپش رو پرتاب کرد و تو گلویش اونی یکی شکارچی اودیسنوس فرو کرد.

مرده با یه نفس بریده افتاد زمین و داشت تو خون خودش خفه می شد. ایرو با بهت به سمت لور چرخید.

"ایرو به زور تونست بگه: "تو... تو صعود می کنی. چرا... چرا قدرت عمل نمی کنه...؟

حرفاش انگار یه زیون دیگه بود که لور نمی فهمید. توی دنیای لور هیچی جز اون اسلحه توی دستش و ایرو وجود نداشت.

لور نیزه اش رو یهویی بالا آورد و زد زیر چونه ایرو و به طرف صورتش رو پاره کرد. اگه ایرو خودشو عقب نکشیده بود و نیزه خودشو محکم نمی کوبید به نیزه لور تا دورش کنه، شاید چشمش رو مثل یه حبه انگور می ترکوند.

لور با خودش فکر کرد: "اونو ازم گرفتی." و اجازه داد دردش تبدیل بشه به یه نفرت وحشتناک "که توی ذهنش شعله می کشید. "تو حق نداری بهش دست بزنی

ایرو دستش رو گذاشت روی خونی که از صورتش فواره می زد و به لخته خون تف کرد بیرون و گفت: "شاید اون... تو دشمن من نیستی، لور

لور داد زد: "تو منو دشمن خودت کردی!" و نیزه شو بالای سرش چرخوند، تا ایرو ضربه شو دفع کنه و بتونه به لگد بزنه توی سینه ش

.آب تعادل ایرو رو حفظ کرد، اما سرعت حرکتش به سمت لور رو کم کرد

لور به سمت راست خم شد، همون لحظه ایرو نیزه شو به جلو هل داد - لور خواست نیزه شو فرو کنه توی پای ایرو، اما به خاطر لرزش شدید آب تقریباً هیچی دیده نمی شد. بارون شدیدی می بارید. ایرو خم شد، چاقو رو از گردن شکارچی مرده کشید بیرون و پرتش کرد. لور با بدن فلزی نیزه ش با چنان قدرتی چاقو رو پس زد که به جرقه زد

ریتم مبارزه شروع شد و لور توی قدرت بدنش غرق شد، توی گذشته، تا اون دختر کوچولوی رو پیدا کنه که برای پیروزی دل حریفش رو از سینه می کند

بعد تمام وحشی گری شو آزاد کرد. تمام باخت های دردناک، تمام تحقیرها، تمام خاطرات اون ناامیدی خفه کننده، مثل یه طوفان توی وجودش زیانه می کشید

بالاخره ایرو به ضربه زد و وقتی لور سعی کرد نوک نیزه شو فرو کنه توی سینه ایرو، پوست بازوش رو شکافت

"لور با خشم فکر کرد: "اون باید بمیره. همه شون باید بمیرن

.بذار اون هیولایی بشه که توی افسانه هاشون ازش می ترسیدن. بدنامیش افتخارآمیز میشه

لور به ضربه الکی به شکم ایرو زد تا دستش رو زیر آب ببره و دوباره چاقو رو برداره. لور چاقو رو فرو کرد توی رون ایرو و نیزه شو چرخوند تا سر نیزه رو بذاره روی گلوی ایرو، سفیدی چشمای ایرو زد بیرون

.یهو قیافه آتنا لب برکه ظاهر شد، نه چندان دور از جایی که جنازه بقیه اودیسنیدها پخش و پلا بود

ایرو داشت با پای زخمی ش جون می کند عقب عقب بره و به راه فرار سریع پیدا کنه. خون از صورتش راه افتاده بود. لور به لحظه با خودش فکر کرد زخم ایرو می تونه عین همون زخمی باشه که آرخون اودیسنیدها شب مرگش به اون زده بود

.لور دوباره به طرفش قدم برداشت. دیگه زخمش فرصت پیدا نمی کرد جاش بمونه

.ایرو به نیزه دراز کرد جلوش که لور رو دور کنه، سعی می کرد صاف وایسه

نیزه کم کم شروع کرد به سرخ شدن و انگار داشت از نوکش گرما می زد بیرون، جویری که بارونی که دور و برش بود داشت بخار می شد. ایرو خیره شده بود به نیزه و می دید گرما داره

پخش میشه و فولاد داره توی دستش نرم میشه. قبل از اینکه دستش رو بسوزونه، نیزه رو پرت کرد توی آب.

لور برگشت

کاستور آروم از آب اومد بیرون، صورتش بی حالت بود ولی چشماش آتیش گرفته بود و طلایی می‌درخشید

هوا دور و بر کاستور می‌لرزید، انگار پر از نیرو بود

وقتی لور قایق کوچیک رو ول کرد، حس هیچی تو بدنش نمود

امکان نداره. این... این غیر ممکنه

اون مرگشو با چشمای خودش دیده بود. نگاهش افتاد به سینه‌ش، همون جایی که تیر خورده بود به قلبش. زیر پارگی خونی پیرهنش، یه پوست سالم و نو بود، انگار نه انگار زخمی اونجا بوده. یعنی...

نور و نیرویی که دور کاستور بود بیشتر شد. یه نگاه به شکارچی مرده انداخت، بعد به ایرو

"به ایرو گفت: "برو

"...ایرو نفس نفس زد: "این... این چیه؟ تو کی هستی؟ تو... تو

"!کاستور با صدای بلند داد زد: "برو

این دفعه ایرو عقلش رسید و فرار کرد. لنگون لنگون، تو بارون و آب تقلا کرد. کاستور بهش توجهی نکرد و دوباره به جنازه شکارچی نگاه کرد

"آروم پرسید: "تو این کارو کردی؟

"لور از ناراحتی تو صدای کاستور، فکش درد گرفت. "آره. بازم اگه لازم باشه، انجامش میدم

.چشماشو بست و آروم باز کرد، انگار از خواب پریده باشه

"مهم نیست چه بلایی سرم میاد، تو نباید این کارو با خودت بکنی"

اون خوشحالی کوچیکی که حس کرده بود، تو دهنش خاکستر شد. چطور جرئت میکنه... چطور جرئت میکنه اینجوری قضاوتم کنه، انگار بچه بودیم و من خوب و بد رو تشخیص نمیدم؟

"لور با سردی گفت: "من هر کاری دلم بخواد میکنم

کاستور گفت: "ولی این کارو نمیکنی. باور نمیکنم این واقعا همون چیزی باشه که تو میخوای...

"آدم کشتن، شکارچی بودن

دختره گفت: "من خودم تصمیم می گیرم. تو تنها کسی هستی که مثل بقیه بازی نمی کنه. این
"تباری نیست، بقاست

پسره با ناباوری زل زد بهش. "داری چی می گی؟ فکر می کنی پدر و مادرت می خوان تو خودتو
"فدای انتقام اونا کنی؟

"لور با عصبانیت گفت: "جرأت نداری از اونا به عنوان اسلحه علیه من استفاده کنی

.هر چی که کاستور می خواست بگه، با رسیدن ناگهانی آتنا، ناپدید شد

آتنا با خشم پرسید: "تو چیه دیگه، موجود تقلبی؟ تو فانی نیستی، پس خدا هم نیستی. تو اصلاً
"چی هستی؟

کاستور گفت: "من...". به دستاش نگاه کرد، رگه هایی از قدرت مثل حلقه های طلایی دورشون
پیچیده بود، بعد دست کشید به جایی که تیر ازش رد شده بود

آرتمیس هم همین سوالو پرسیده بود. تو چی هستی؟

"آتنا با تحکم پرسید: "چطوری زندگی می کنی؟ چی رو از ما پنهون می کنی؟

"...اون گفت، و به لور نگاه کرد: "هیچی. نمی تونم اینو توضیح بدم، یادم نیست اون روز چی شد

آتنا ادامه داد: "تو دوباره آگون چی می دونی که ما نمی دونیم؟ باور نمی کنم هیچی یادت نباشه.
اگه تو این هفت روز جاودانه شدی، حتماً یه چیزی یاد گرفتی، یه کاری کردی، و از ما، متحدات،
"پنهونش کردی

کاستور با صدایی آروم و گرفته گفت: "من... یادم نمیاد. درد بود، بعد تاریکی... و بعدش بیدار
"شدم.

آتنا بهش گفت: "دروغ می گی. تو اینجا، ولی بخشی از شکار نیستی. واقعاً نیستی. بگو چیه
قضیه ات. خواهرم درست می گفت، قدرتی یه جوری فرق می کنه. همیشه فرق می کرده، از
"وجودت می جوشه، ولی از خودت نیست

"لور با شوک برگشت سمت آتنا. "این یعنی چی؟

الهه فقط به کاستور زل زد، تا اینکه بالاخره، لور هم دوباره بهش نگاه کرد. ضربان قلبش بالا
رفت و یه دفعه حس کرد داره توی هوا غرق میشه، همزمان یه صدای واضح بلند شد

.هیچ کدوم از اینا واقعی نیست

آتنا گفت: "حافظه از دست رفته ات، یه دروغ خیلی خوبه که حقیقت رو پنهون کنه، اینکه یه خدا

چطور می تونه از شکار فرار کنه. برای همینه که تو این هفت سال خودتو به شکل فیزیکی "نشون ندادی؟ اصلاً تو این دنیا بودی؟

.هیچ کدوم اینا واقعی نیست

نه گیل، نه زندگی‌ش اینجا، نه حتی کستور و اون حس امنیتی که حضور آشناس به قلبش داده بود.

"کستور به الهه محل نداشت، ولی دوباره سعی کرد با لور چشم تو چشم بشه. "باورم نمی‌کنی

لور نمی‌تونست دوباره گول یه خدای دیگه رو بخوره. نمی‌تونست تسلیم بشه و تبدیل بشه به یه مهره بازی که بر خلاف میلش جابه‌جا می‌شه. ولی این کستور بود

مگه نه؟

"لور گفت: "فقط داریم سعی می‌کنیم بفهمیم چه خبره

.کستور به لور نگاه کرد، ناراحتیش واضح بود

"تکرار کرد: "داریم؟

لور حرف خودش رو تو ذهنش مرور کرد. حضور آتنا پشت سرش حس ثباتی بهش می‌داد. بهش نیرو می‌داد، آخرین ذره قدرتی که داشت رو بهش می‌داد تا از هم نپاشه

"تایید کرد: "آره، داریم

اون و آتنا هر کاری که لازم باشه رو می‌کردن، هر کاری که درست باشه، تا آخرین نفس از جسم wrath فناپذیر

کستور هیچ وقت نمی‌خواست بهشون کمک کنه این نقشه رو پیش ببرن. اگه واقعاً نمی‌دونست چطوری ارتقا پیدا کرده و نمی‌تونه بمیره... اگه واقعاً هیچ انگیزه پنهانی‌ای برای همکاری باهاشون نداشت... لور الان باید ثابت کنه که می‌تونه بهش اعتماد کنه. این آخرین فرصتش بود: یا به ما ملحق شو، یا برو

یه نگاه آخر بهش انداخت، بعد روش رو برگردوند و رفت

از توی آب رد شد، سرش پایین و شانه‌هاش خمیده

لور با دیدن اینکه داره کوچیک و کوچیک‌تر می‌شه و بارون داره اونو در بر می‌گیره، ترسید

لور یه قدم به جلو برداشت، اما آتنا دستش رو آورد پایین و جلوش رو گرفت. صدای آژیر ماشین‌های اورژانس از دور داشت نزدیک می‌شد، صدایش بلندتر و زیرتر می‌شد

"الهه گفت: "بهش نیازی نیست. ما برای این کار انتخاب شدیم، من و تو

Morningside لور حس می‌کرد بدنش چوبیه، همینطور که از پله‌ها بالا رفتن به سمت خلوت اما وقتی به محل دیدبانی رسیدن، آتنا یهو چرخید به سمت پارک، صورتش پر از تمرکز. Heights بود. چراغ‌های قرمز و آبی ماشین‌های اورژانس رو بررسی می‌کرد که پایین‌تر، توی خیابون، با سرعت به سمتشون می‌اومدن

"لور گفت: "باید بریم

آتنا دستشو بالا آورد تا ساکتش کنه. یه لرزشی توی زمین افتاد، انگار یه مار داره تو شن‌ها می‌خزه. این لرزش از پاهای لور بالا رفت، تا ستون فقراتش پیش رفت و تمام سلول‌های بدنشو به آتیش کشید. تندر یه غرغر آرومی از نارضایتی کرد

ولی صدا، صدای رعد و برق نبود. یه صدایی بود که مثل غرش یه هیولا تو خیابونا پیچید، همه‌چیو زیر پا له کرد و با چنان شدتی به جلو هجوم آورد که نفس لور رو بند آورد. آب تیره، خیلی زیاد - بیشتر از چیزی که لور تا حالا دیده بود، با سرعت و فشار داشت از رودخونه‌ی نزدیک سرازیر می‌شد و خیابونا رو زیر و رو می‌کرد. آمبولانس‌ها و ماشینای پلیس کنار پارک زیر موج خروشان ناپدید شدن، مثل اسباب‌بازی این‌ور اون‌ور پرت شدن، چراغاشون یه دفعه خاموش شد. افسرا و امدادگرا دویدن، اما اونقدر سریع نبودن که بتونن از بلعیده شدن فرار کنن.

و بازم آب سیر نشده بود. لحظه به لحظه بالاتر می‌اومد، تابلوها، چراغ‌های خیابون و ساختمونا رو می‌بلعید - کل شهر رو غرق می‌کرد

از بالای اون جایگاه دیدبانی، لور بیچاره داشت نگاه می‌کرد چجوری اون حجم وحشتناک آب، دیوارای آجری رو می‌شکونه و تیکه پاره‌ها رو مثل غنایم جنگی با خودش می‌بره. صدای جیغ شنید. و خواست بره سمت پله‌ها که آتنا مچشو محکم گرفت و جلوشو گرفت

لور گفت: "باید کمکشون کنیم!" و سعی کرد دستشو از تو دستای آتنا که انگار از فولاد بود، بکشه بیرون

الهه داشت به آبابی که بالا می‌اومدن نگاه می‌کرد، منظره و بوی چرخیدنشون رو حس می‌کرد

لور چشماشو بست، ولی صداهای فاجعه‌بار آب که شیشه‌ها رو می‌شکست، بوق و تصادف ماشینا، و صدای ضعیف و دور آدمایی که کمک می‌خواستن، تو مغزش زنگ می‌زد، تا جایی که لور فکر کرد اگه یه جیغ بکشه، فقط می‌خواد همه این صداها رو خفه کنه

چهره‌ی آتنا غیرقابل‌خوندن بود. هیچ اثری از ترسی که لور داشت، یا اون حس درماندگی، تو صورتش نبود. برعکس، انگار یه چیزی رو می‌شناخت. اون سیل‌های بزرگ‌تر و بدتری رو دیده بود، سیل‌هایی که برای پاک کردن آدما از روی زمین بودن. سیل‌هایی که برای شروع دوباره‌ی زندگی روی زمین بعد از شکست‌های آدما بدبخت عصر نقره و برنز بودن

لور با بغض گفت: "این نمی‌تونه فقط یه بالا اومدن آب دریا به خاطر طوفان باشه. آب خیلی زیاده و تموم نمی‌شه، این باید غیرطبیعی باشه. و اونایی که تو طبقه‌های پایین ساختمونا و ...خونه‌های شهری زندگی می‌کنن

لور نتونست فکرشو بلند بگه. هیچ‌کدومشون وقت نکرده بودن فرار کنن

تو تمام منهتن و محله‌های اطراف، مناطقی که برای تخلیه در زمان طوفان‌ها و حوادث بزرگ مشخص شده بودن، داشتن غرق می‌شدن. ارتفاع طبیعی منهتن هرچی بیشتر به سمت داخل شهر می‌رفت، بالاتر می‌رفت، ولی مناطق ساحلی پایین‌تر، یعنی محله‌های کنار هر دو رودخونه، و جنوبی‌ترین نقاطشون تا خیابون سی و چهارم، مستعد سیل بودن

...اگه اینجا اینقدر وضع خرابه
اون همه آدم، با خودش فکر کرد، از ته دل
ترس مثل یه چاقو تو وجودش فرو رفت و تا مغز استخونش گزید. اگه وی‌ان مایلز رو به اندازه
...کافی دور نکرده باشه، به یه جای امن‌تر
لور گوشیشو درآورد، ولی آنتن نداشت. لعنتی
«آتنا گفت، صورتش تو سایه بود: «این کار رودخونه‌ها نیست. کار یه خداست
»لور زیر لب گفت: «تایدبرینگر
الیه سر تکون داد. «ایواندر آکیلیدی اشتباه کرده. پوزئیدون دروغین هنوز زنده است و با دشمن
ما همدسته

لور گذاشت زهر عصبانیت دوباره با دیدن آب سیاهی که تو خیابونا سرازیر شده بود، تو وجودش
شعله بکشه. با دیدن ویرانی‌ای که آگون به شهرش آورده بود
آتنا دوباره پرسید: «مطمئنی آرس دروغین فرصت پیدا نکرده سپر رو پیدا کنه؟ اون به عنوان
—یکی از پرسئیدس‌ها می‌تونست شعر رو رمزگشایی کنه
نه... یعنی، نمی‌دونم.» لور از این فکر که ممکنه اونقدر که فکر می‌کرده مراقب نبوده، بیشتر
ترسید. «می‌تونه بدتر از اینا باشه. حتی در حد یه خدا، اون می‌تونه سپر رو به نفع راث به کار
»بگیره

و شاید این سیل فقط فاز اول نقشه راث برای بردن آگون باشه
لور به زور یه نفس عمیق کشید. «فکر نمی‌کنم سپر رو داشته باشه، حداقل هنوز نه. هنوز وقت
»داریم بکشیمش و اینو تموم کنیم
شاید یه بخش از وجودش داشت دوباره به سرنوشت اعتقاد پیدا می‌کرد، و اینکه یه نظمی تو این
ماجرا هست. نظمی که همیشه اون و الهه رو صدا زده تا با هم این کارو تموم کنن
لور برگشت سمت مورنینگزاید هایتس، تمام وجودش تقلا می‌کرد که حرکت کنه. «پس شکار
»می‌کنیم

آتنا تکرار کرد: «پس شکار می‌کنیم،» و دنبالش رفت
لور همیشه از حرکت نامرئی شهرش یه جور آرامش می‌گرفت
حتی وقتی خیابونا خالی بودن و فقط چندتا تاکسی اول صبح توشون دیده می‌شد، می‌دونست یه
نبضی هنوز هست. اینکه آب داره تو لوله‌ها زیر زمین جریان داره. اینکه قطارا دارن واگن‌های
خالیشونو از این ایستگاه به اون ایستگاه می‌برن. کابل‌های برق مدفون شده یه آهنگی زمزمه
می‌کنن که فقط سیمان می‌شنوه

خب، انگار به جور سکون مرده‌ای شهر رو گرفته بود.
لور از طبقه ششم، خیلی واضح‌تر می‌دید که چقدر از شهر زیر آبه و به سری از نیویورکی‌ها هم دارن شجاعانه تا کمر تو این آب راه میرن. کارگرای شهرداری سعی می‌کردن آب رو از خیابونا بکشن بیرون، ولی رودخونه‌ها - هم ایست ریور و هم هادسون - هی داشتن بیشتر بالا می‌اومدن. آب اونقدر گندیده و عمیق بود که پلیس نیویورک و گارد ساحلی داشتن با قایق و هلیکوپتر مردمو که گیر افتاده بودن نجات می‌دادن، یا براشون آذوقه می‌بردن.
لور دیگه نمی‌تونست ضربان قلب شهر رو حس کنه
اون و آتنا آروم آروم که می‌رفتن پایین شهر، به سری شایعه شنیده بودن و اینا رو به هم بافته بودن تا به تصویر کلی از وضعیت شهر به دست بیارن. به طوفان حسابی. پیش‌بینی‌های هواشناسی اشتباه از آب دراومد. سطح دریا بالا اومد. به جور همزمانی عجیب و غریب اتفاقا. هر کی به نظری داشت

از رادیو، امدادگرا و مسئولای شهر داشتن دستورالعمل می‌دادن، اونم وقتی که آنتن‌های موبایل از کار افتاده بودن. اول بیمارستانا رو داشتن تخلیه می‌کردن، چون ژنراتورهای برق اضطراریشون یکی یکی از کار می‌افتاد. بخش‌هایی از سنترال پارک رو داشتن تبدیل می‌کردن به اردوگاه کمک‌رسانی. داوطلبای صلیب سرخ، همراه با گارد ملی، سعی می‌کردن آذوقه پخش کنن، ولی هرچی ساعت می‌گذشت، تقاضا بیشتر می‌شد و کم می‌آوردن
مغازه‌ها و سوپرمارکت‌ها رو مردم بیچاره شهر غارت می‌کردن، و هیچ‌کس نمی‌تونست جلوی این کار رو بگیره یا نمی‌خواست بگیره. تونل‌های مترو غیرقابل دسترس بودن و هیچ قطاری نمی‌تونست وارد شهر بشه یا ازش خارج بشه. پل‌ها رو بسته بودن. به صدای وزوز مداوم از هلیکوپترهای پلیس و خبری، آسمون رو پر کرده بود
نیویورکی‌ها از بهترین آدمای دنیا بودن، ولی حتی لور هم می‌دونست که اونا هم به ظرفیتی دارن. این انزوا خیلی سریع و وحشتناک اتفاق افتاده بود
لور با خودش فکر کرد: «این همون چیزیه که رث می‌خواد. می‌خواد شهر رو لب مرز بیره، منابعش رو تحلیل بیره»

اون ذهنش و قلبش رو بست روی خیابونای پر از آب، دیدن زخمی‌ها، صدای گریه‌ها. قلبش رو بست روی همه چی، جز کاری که الان باید انجام می‌داد
اون و آتنا تمام شب رو گشته بودن دنبال شکارچی‌های رث، و این کار رو تا صبح ادامه داده بودن. حدود ساعت ده، لور به شیر ماده کادمیدس رو نزدیک ساختمون امپایر استیت دیده بود و اون رو از حمله به ای تاکا هاوس شناخته بود. اون‌ها تعقیبش کرده بودن تا این که توی یه هتل...کوچیک تو محله آپر ایست شاید ناپدید شده بود. حالا اونا

از پشت بوم ساختمون روبه‌رو، ورودی رو زیر نظر داشتن، منتظر بودم بالاخره دوباره پیداش بشه.

"آتنا گفت: "تو عاشق این شهری. باعث افتخارته

الهه توی نور ظهر می‌درخشید. این استراحت کوتاه به جفتشون فرصت داده بود کفش‌ها و لباس‌هاشون رو خشک کنن، هرچند بی‌فایده بود، چون خیلی زود دوباره برمی‌گشتن به آب‌های سیل.

لور شونه‌ای بالا انداخت و گفت: "شاید مجبور باشم با هشت میلیون نفر دیگه شریکش باشم، ولی همیشه ساده‌ترین رابطه‌م بوده

آتنا به "هوم" گفت. حضور آتنا از به جنبه‌هایی خیلی سنگین بود، ولی با گذشت چند ساعت اخیر، به چیزی تغییر کرده بود. پر از اشتیاق بود، یا شاید فقط به کم دلشوره داشت، چون می‌دونست چهارشنبه صبحه و کمتر از نصف هفته برای تموم کردن این کار وقت دارن.

آتنا بهش گفت: "احساست به خونه‌ت رو حفظ کن. اگه بهش خدمت کنی، هیچ وقت تنهات نمی‌ذاره. مثل آدمیزادها دمدمی مزاج نیست

.چهره کاستور توی ذهنش ظاهر شد. لور قبل از اینکه بیشتر بمونه، بیرونش کرد

لور بالاخره گفت: "احتمالاً درسته." لبه پشت بوم خم شد و سریع پیاده‌رو پایین رو نگاه کرد. "این دختره کجاست؟"

آتنا آخرین جرعه آبش رو خورد و بطری رو پرت کرد. لور روی پاشنه‌هاش نشست و برای اولین بار به نقشه‌شون شک کرد. وقت نداشتن منتظر بمونن تا شیر ماده استراحت کنه یا با هر کی که تو ساختمون بود ملاقات کنه. به یه سرخ دیگه نیاز داشتن

"پرسید: "خواهرت چی گفت؟ این که یه هیولا تو رودخونه هست؟ یه قاتل هم خداها هم آدما؟"

"آتنا گفت: "به حرفای خواهرم زیاد فکر نکن. حالش خوب نبود و نمی‌دونست داره چی میگه

.یه چیزی در این مورد بود، یه چیزی که لور نمی‌تونست تشخیص بده

آتنا گفت: "هنوز خیلی چیزا هست که نمی‌دونیم. حس می‌کنم تکه‌های حقیقت جلوی رومون پخش شدن. هرمس، اشتیاق متقلب به سپر، حتی آپولو قلابی." نگاهش تیز شد. "شاید به یه نحوی یه خدای واقعی باشه—یا یه خدای دیگه که لباس مبدل پوشیده—و می‌خواسته وارد شکار بشه تا یه سری اطلاعات به دست بیاره؟"

لور گفت: "اون کاستوره." حالا بیشتر از وقتی که روبروش وایساده بود مطمئن بود. "یه جور... اون کاستوره. از گذشتم خیلی چیزا می‌دونست که کس دیگه‌ای نمی‌تونه بدونه

آتنا گفت: "هر خدایی از این چیزا سر درمیاره. جوری خودشونو تو زندگیت جا می‌کنن که نامحسوس راهی رو که خودشون می‌خوان برات هموار کنن، در حالی که تو اصلاً خبردار نمی‌شی. همونطور که گفتم، ما شکلی رو به خودمون می‌گیریم که تو بهش نیاز داری یا آرزوشو داری."

لور به آرومی گفت: "مثل هرمس." اون خدا تنها کسی بود که لور تو اون لحظه بهش اعتماد می‌کرد، یه دوست مهربون که خیلی با دنیای آگون فرق داشت. اون از ترس و عذاب لور سوء استفاده کرد

آتنا گفت: "شاید درست می‌گی و اون کاستور از خاندان آکیلیس باشه. آپولو دیگه نیست. اون خدای دروغین قدرتش رو داره، البته حس عجیبیه... نمی‌فهممش. هیچ توضیح منطقی‌ای براش نیست."

لور سرشو تګون داد. فکرا تو سرش می چرخیدن، اون همه تردید و اتفاقای تصادفی که سعی می‌کردن مثل رعد و برق تو آسمون به هم وصل شن

آتنا بهش گفت: "حتی تو این اتفاق هم به درسی هست. نصیحتمو گوش کن: تنها بودن قابل قبوله، حتی بهتره، وقتی اطرافیان می‌خوان جلوتو بگیرن یا بهت دروغ بگن. آدمای استثنایی همیشه تنهان، چون هیچ‌کس تو دنیا برای کاری که اونا انجام می‌دن ساخته نشده. به این موضوع". اعتماد کن و بذار زهری باشه برای ترست

یه لیخند کوچیک رو لبای الهه نشست

"لور پرسید: "چیه؟"

"آتنا گفت: "یادم رفته بود حسش چه شکلیه... اینکه دوباره نقش یه راهنما رو بازی کنم

و وقتی لور فهمید این یعنی چی، قلبش یه تپش ناگهانی کرد

لور دوباره لبه ساختمون خم شد و اشاره کرد: "این دفعه دیگه نیازی به پنهون کاری نیست." یه گشت نیروهای گارد ملی هنوز آروم آروم تو خیابون بالا می‌اومد، درست جلوی ساختمون. لور عقب کشید

آتنا با لحنی بامزه گفت: "دقیقاً. قیافه یه آدم دیگه رو داشتن خسته‌کننده‌ست، ولی مردا معمولاً فقط به حرف مردا گوش می‌دن

لور ابروهاشو بالا انداخت، ولی نمی‌تونست با این حرف مخالفت کنه. پرسید: "هنوزم به شهرت "سر می‌زنی؟ همون شهری که به اسم توئه؟"

آتنا گفت: "به همه‌شون سر می‌زنم. و همیشه هم خواهم زد، تا وقتی که آخرین صدایی که منو "صدا می‌زنه، با گذشت زمان از بین بره

"لور پرسید: "بعدش چی؟"

آتنا گفت: "به تلاشم برای برگشتن پیش پدرم و به خونه‌م ادامه می‌دم. الان فقط همین رو می‌خوام

اون لطافتی که یه لحظه تو چهره الهه دیده شده بود، یهو یی غیب شد. لور یه حس یخ زدگی ته ستون فقرانش حس کرد

آتنا گفت، آتیش از چشماش می‌بارید: "یه چیزی هست که باید بهت بگم، ملورا. یه هشدار هم باید بدم. کم کم دارم مطمئن می‌شم که نمی‌تونم تنها از پس آرس قلابی بریام. برعکس آپولو دروغین، من می‌تونم کشته بشم. هر چقدرم که قوی باشم، اون دشمن، ذره ذره این قدرت رو ازم می‌گیره. برای شکست دادنش به کمک تو نیاز دارم... مگر اینکه خودت بخوای قدرتش رو". تصاحب کنی

"لور یه نفس عمیق کشید. "نه. نمی‌خوام

دیگه هیچ وقت نمی‌خواست حس کنه داره شکار می‌شه، تو تله افتاده. قدرت آرس عقلش رو به مرز جنون می‌رسوند

*.یه صدایی تو سرش نجوا کرد: *و تو رو شکست ناپذیر می‌کنه

نه. قدرت آرس همونقدر که یه موهبته، یه نفرینه. با اینکه برای خیلی از شکارچی‌ها شهرت و افتخار آورده، لور تو این مدت کوتاهی که زنده بوده، کلی آسیب و مرگ و میر به بار آورده. اما یه دخترچه هم ته دلش هست، هنوز تشنه قدرت. آخرین بازمانده از اسم و رسمش تو کل دنیا. کی اونو یادش می‌مونه؟

لور سرشو تکیه داد و دستاشو دور سینه‌اش حلقه کرد. می‌خواست برای برگردوندن افتخار و شکوه خانوادگی‌ش بجنگه، با همون چیزی که هست. می‌خواست انتقامشونو بگیره، به عنوان ملورا پرسئوس

برو بگیرش.* این فکر مثل یه جریان گرم و قوی از ذهنش گذشت. *برو ارثو بردار. ارزش علیه *خودش استفاده کن

حتی با سپر هم، لور زیر قدرت خشم آرس پژمرده می‌شد. اما اگه این قدرت دست یه نفر...قوی‌تر بود... یه نفر که بلد بود چطور ارزش استفاده کنه، و با تمام ظرفیتش

لور آروم پرسید: "واقعا فکر می‌کنی نمی‌تونی از پسش بریای؟" دیدن آتنا با سپر متحد شده و غرش‌کنان وارد جنگ می‌شه، صحنه ترسناکی بود

می‌تونن با اطمینان بگن. "و ادامه داد: "برام دردناکه (Moirai) آتنا گفت: "فقط سرنوشت‌سازان". که این حرفو می‌زنم. دیگه ازم نپرس

"لور صداسش گرفت و پرسید: "ولی اگه یه چیزی بود که می‌تونست کفه ترازو رو برابر کنه...؟

"نگاه الهه دوباره به سمتش چرخید. "خیلی خوشایند می‌بود

صدای استاتیک تو گوش لور برگشت و ضربان قلبش تندتر شد

ولی اون شعر...* لور با خودش فکر کرد*

اگه آتنا پیروز می‌شد، اگه به این معنی بود که بالاخره این رقابت تموم می‌شه، واقعا اینقدر بد می‌شد؟

آتنا بعد از قرن‌ها شکار شدن، فقط می‌خواست از این دنیا بره و به دنیای خودش برگرده. اینو هم به آرتمیس گفته بود، هم همین الان

دادن سپر به آتنا گذشته رو عوض نمی‌کنه، ولی شاید لور و خود آتنا رو بذاره تو مسیر بخشیده

شدن.

دستش بود. ila به حرکتی گوشه چشمش دید. شیر زنه بالاخره از هتل اومد بیرون، به پاکت مان دوباره راه افتاد سمت شمال توی خیابون پارک اونیو، لای ماشین های نیمه غرق شده و آشغال ها.

آتنا به لور به اشاره کرد. اونا از پله های فرار آتیش سوزی رفتن پایین، توی آب خنک. مجبور بودن آروم حرکت کنن که با شلپ شلوپ کردن شیر زنه رو خبر نکنن. فاصله شون با دختره داشت زیاد می شد، ولی خب کسی بیرون نبود و ردشو گرفتن سخت نبود.

وقتی رسیدن به خیابون هفتاد و هشتم، شیر زنه یهو پیچید راست - و لور رو سر جاش میخکوب کرد.

یه چیزی رو یادش رفته بود. سال ها پیش، اون و کاستور به بازی راه انداخته بودن که همه مخفیگاه های خاندان های خونی رو توی شهر پیدا کنن. خیلی هاشون سر زبون ها بودن، ولی خیلیای دیگه هم به چیزی بین شایعه و واقعیت بودن. اونا اینجارو فقط بعد از اینکه شنیدن یکی از مریبا داشت دربارش حرف می زد پیدا کردن، خودش هم حدس می زد کجا باشه.

آتنا آروم شد، بهش نگاه کرد. جلوشون رودخونه ایست ریور بود، و بین اونا و رودخونه یه سری ساختمانون آپارتمانی خیلی شیک و قدیمی بود که با عاج ساخته شده بودن.

لور توضیح داد: "یکی از ملک های کادمیده. کلا یادم رفته بود. بذار ببینیم به جایی هست که بتونیم". خوب ببینیم کی داره میاد و میره

اونجا یه پنجره نرده دار از مدرسه دولتی ۱۵۸ بود که اون طرف خیابون بود. بعد از اینکه از یه در توی خیابون یورک اونیو دزدکی رفتن تو، توی راهروهای مدرسه چرخیدن تا به جایی رو پیدا کردن که دید خوبی به ساختمان کادمیده داشته باشن.

چند دقیقه بعد، سه نفر که لباس های سیاه سنتی شکارچی ها رو پوشیده بودن از یه راه باریک که بین ضلع غربی ساختمان و ساختمان بغلیش بود اومدن پایین.

دروازه اونجا باز بود، ولی شیر زنه وایساد تا شکارچیا تو خیابون بهش برسن. یکی از تازه واردها رو باز کرد و به سری چیز که شبیه کلید بود رو درآورد. اون کلیدها رو بین بقیه، از ila پاکت مان جمله شیر زنه، تقسیم کرد.

اول از همه اون زد به چاک و برگشت همون راهی که اومده بود. بقیه وایسادن تا رویوشاشونو: دربارن بعد دنبالش رفتن. لور صبر کرد تا حسابی دور بشن، بعد گفت "اگه مثل خونهی تتیس باشه، ورودی در اصلی نیست"

تقریباً هنوز حرفش تموم نشده بود که یه عالمه شکارچی دیگه پیداشون شد. همه شون از همون کوچه باریک سرازیر شدن تو خیابون، انگار از آب کشیده بودنشون. لور فهمید ورودی باید به جایی تو همون راه باریک باشه، و اگه همه شون خیس آب بودن، حتماً زیرزمینی. شاید به زیرزمین؟

چشمشون خورد به یه پلاک برنجی که روش شماره و اسم ساختمان حک شده بود: خانهی

رودخانه ۱۱۱

"لور گفت: "یه هیولا تو رودخونه ست
"آتنا برگشت سمتش و با ابروهاش پرسید "خب؟
لور هم حرفشو گرفت

لور داشت طرف شامشو می شست که یه روز زودتر از موعد، مامان و باباش از آگون برگشتن

باباش کیفشو پرت کرد کنار در. قیافش جوری بود که انگار تو اون خونه نیمه تاریک یه چیز ناجور دیده. مامانش دستشو گرفت و یه فشار آروم داد تا بهش دلداری بده

لور نمی فهمید چی داره می بینه. مامان و باباش بهش گفته بودن که هفت روز کامل نیستن و تو یه هتل تو شهر می مونی تا مطمئن بشن هیچ خطری دنبالشون نمیاد خونه

لور تمام تلاشو کرده بود که تو این مدت خونه رو تمیز و مرتب نگه داره. ظرفا رو جمع کرده بود، اسباب بازی های رنگارنگ دامارا و پیا رو گذاشته بود تو کشوهای مخصوصشون و تیغ های مادر بزرگ رو بعد از تیز کردن، دوباره گذاشته بود تو صندوق. خواهرهاش هنوز خیلی کوچیک بودن که دست بهشون بزنین، ولی اون نه. لور دوست داشت انگشتاشو روی طرح هایی که روی دسته شمشیرها حک شده بود بکشه، چشماشو ببندد و خیال پردازی کنه

"مامانش بهش گفته بود: "یه دوره دیگه. فقط باید سخت کار کنی و تا اون موقع صبور باشی

یه دوره دیگه، بعدش می تونیست خودشو ثابت کنه

یه دوره دیگه، بعدش می تونیست کاستور رو نجات بده. اون هنوز زنده بود و به جنگیدن ادامه می داد، لور ته قلبش اینو می دونست. اگه به باباش کمک می کرد یه خدا رو بکشه، پول کافی گیرشون میومد تا دکتر و داروی بهتری برای کاستور پیدا کنن

یه دوره دیگه

اون تمام هفته خودشو و خواهراش رو تو خونه نگه داشته بود و با بازی و سرگرمی وقتشون رو پر کرده بود. امشب هم باید مثل شب های دیگه می بود: ظرفشو می داشت سر جاش، جعبه پیتزای یخ زده رو می نداخت تو سطل آشغال، دندوناشو مسواک می زد، دامارا رو تو تختش ... می بوسید و شب بخیر می گفت و بعد

با پیا رفت زیر پتو، همون پتویی که بوی عطر شکوفه پرتقال مامان رو می داد و دوتایی خودشون رو پیچیدن توش

"یهو صدای لور اومد: "شما اینجا چیکار می کنید؟

هردوشون برگشتن سمت صدا

مامانش گفت: "اوه... فکر نمی کردم هنوز بیدار باشی." و اومد سمتش

لور از رو چهارپایه پرید پایین و از دست های باز مامانش فاصله گرفت

"دوباره پرسید: "شما اینجا چیکار می کنید؟

مامان و باباش یه نگاهی به هم انداختن که لور نفهمید چی توش بود

باباش چند روز بود که صورتش رو اصلاح نکرده بود و ته ریش زبری داشت. بالای چشم چپش یه زخم بود و یه کم لنگ می‌زد. لور مامانش رو نگاه کرد و فقط یه کبودی روی گونه‌ش و یه مچ پیچیده شده دید. هیچ کدومشون اونقدر آسیب ندیده بودن که مجبور بشن زودتر از شکار برگردن و خجالت این انتخاب رو به جون بخرن. حداقل اون که چیزی ندید لور اصرار کرد: "من خوب ازشون مراقبت کردم. دختر خوبی بودم. هر چی ازم خواستید انجام دادم."

"مامانش با مهربونی گفت: "می‌دونم

پس چرا؟

باباش جلوش زانو زد و خواست بغلش کنه. لور خودشو عقب کشید تا خورد به کابینت. "یه بوس به بابا نمیدی؟

لور روش رو برگردوند، قلبش تند می‌زد و فکرهاش از هر طرف می‌اومدن. "شما نباید اینجا باشید. هنوز تموم نشده

"باباش آرام گفت: "برای ما تموم شده

یه دوره دیگه

"برگشت سمتش، نفسش بند اومد. لور از اینکه صدایش می‌لرزید متنفر بود. "تا دفعه بعد؟

مامانش گفت: "تا ابد، عزیز دلم. پدرت و من تصمیم گرفتیم، تصمیمی که باید سال‌ها پیش می‌گرفتیم. دیگه شکار نمی‌کنیم

لور سرش رو تکیه داد و گوش‌هاش رو گرفت تا صداها رو نشنوه. مامانش دوباره به باباش نگاه کرد، باباش بلند شد

باباش گفت: "تا جایی که می‌تونستیم صبر کردیم. اوضاع خیلی خطرناک شده و باید از

"حواست پرتی آگونی استفاده کنیم تا بریم

"امشب وسایلامونو جمع می‌کنیم و فردا یه زندگی جدید رو یه جای دیگه شروع می‌کنیم"

اصلا منطقی نبود. چی می‌تونست عوض شده باشه؟

لور گفت: "از آریستوس کادموس می‌ترسی؟ تو که بهم گفتی پرسئیدها از هیچی نمی‌ترسن. ...گفتی خاندان پرسیوس از همه اصیل‌تره. گفتی... گفتی

خوندهای دیگه هر دفعه که پدرش درخواست اتحاد داده بود، بهشون تف می‌کردن و می‌خندیدن. خاندانشون ارث و میراثش رو از دست داده بود؛ با سلاح‌های داغونی می‌جنگیدن که بقیه خاندان‌ها دور انداخته بودن. اما لور هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد غرورشون رو هم از دست بدن. شرافت مهم‌ترین چیز بود—و تنها چیزی که براشون مونده بود

استادش گفته بود: "مهم‌تر از نفس کشیدن. بدون اون نمی‌تونی زنده بمونی، و اصلا دلت هم نمی‌خواد

پدرش گفت: "می‌دونم چی بهت گفتم، ملورا. ولی دیگه همیشه اینجوری ادامه داد. ما نمی‌تونیم تو این دنیا دووم بیاوریم. آریستوس کادموس قدرت آرس رو به دست آورده. می‌فهمی یعنی چی؟" لور از این مکث حساب شده‌ش، از این فرض که اون نمی‌تونه حقیقت رو تحمل کنه، بدش اومد

از فکر یه آدمی مثل آریستوس که جاودانگی داره—قدرتی که لیاقتش رو نداره—یه ترسی توی

وجودش پیچید، ولی بهش اهمیت نداد. اون خوب می‌فهمید یعنی چی

اون می‌فهمید که هفت سال دیگه، اونقدر اون مرد رو می‌زنه تا خونش مثل بارون بپاشه، و بعدش اون رو پیش پدرش می‌بره تا بکشتنش

پدرش ادامه داد: "ما این کار رو به خاطر تو و خواهرات می‌کنیم. ما داریم آگون و این شهر رو ترک می‌کنیم، و تا جایی میریم که باد ما رو ببره

.من هیچوقت شکار نخواهم کرد

این کلمات یه حس سرد و وحشتناک رو توی دل لور انداخت. اون هیچوقت بیشتر از چیزی که الان هست نخواهد بود: یه دختر که دم در یه دنیای مخفی ایستاده، بدون کلیدی برای باز کردن راه

لور گفت: "نه." چاقوهای مادر بزرگش منتظرش بودن، یه قولی که هنوز عملی نشده بود. "شما!" ترسو هستین. شما ترسو هستین، و اگه شما نمی‌جنگین، پس من می‌جنگم

مادرش روش رو برگردوند و دستش رو با ناراحتی روی دهنش گذاشت

پدرش گفت: "حق نداری با ما اینجوری حرف بزنی، ملورا." عصبانیت توی صدایش حالش رو بدتر کرد

"بین دندون‌های چفت شده‌ش زمزمه کرد: "ازتون متنفرم

"مادرش گفت: "لور، خواهش می‌کنم

"!لور دوباره تکرار کرد: "ازتون متنفرم. تا ابد ازتون متنفرم

پدرش با نگاهی سنگین و چهره‌ای در سایه بهش خیره شد و گفت: "خیلی خب. حداقل زنده می‌مونی که این کارو بکنی

اون پدرشو هل داد و با عصبانیت از آپارتمان رد شد و رفت تو اتاق خوابی که با خواهرهاش مشترک بود. بدنش می‌لرزید، تو تاریکی ایستاده بود و اشک‌هاش سرازیر بودن. صدای جیرجیر کفپوش‌ها از اون طرف در می‌ومد. صدای آروم حرف زدن پدر و مادرشو می‌شنید نمی‌خواست باهاشون حرف بزنه، نمی‌خواست نگاشون کنه، رفت کنار المپیا تو تخت و پتو رو کشید رو سرش

پدرش گفت: "ولش کن هلنا. اون اخلاق منو داره، و هردومون می‌دونیم فقط زمان می‌تونه". آرومش کنه

"مادرش زمزمه کرد: "اون باید بفهمه

"پدرش گفت: "من نمی‌خوام دخترا تو ترس زندگی کنن. نمی‌ذارم این ترس همراهشون باشه

"مادرش اصرار کرد: "اون باید بدونه که اون صعود کرده. ما باید قبل از شروع هفته می‌رفتیم پدرش گفت: "باید حداقل یه تلاشی می‌کردیم. اگه یکی از ما می‌تونست صعود کنه، می‌تونستیم". ازشون محافظت کنیم

مادرش گفت: "اون باید عواقبشو بدونه. اینکه نمی‌تونیم خودمونو ازش مخفی کنیم. اینکه فقط "سراغ اون نیامد، بلکه سراغ همه ما میاد... و سراغ اون چیز

صدای قدم‌هاشون دور شد و صدایشون هم با خودشون برد. لور مشتشو گره کرد و چشماشو

محکم بست. بدنش از عصبانیت می لرزید و فکر کرد آگه جیغ نزنه منفجر میشه.
المپیا برگشت و مثل یه توله سگ خوابالو کنارش جمع شد و سر پر از موهای فرفری سیاهش رو به سینه لور چسبوند.
اشکها اومدن، داغ و گزنده. مثل یه رودخونه بی ابتدا و انتها سرازیر شدن، از گونه‌هاش چکیدن، تو بالش، تو تشک.
پدر و مادرش همه‌چیو ارزش می‌گرفتن، فقط به خاطر اینکه می‌ترسیدن.
لور از هیچی نمی‌ترسید—نه از خداها، نه از مرگ، و نه از آریستوس کادمو و مارهاش.
المپیا زمزمه کرد، درحالی که جلوی لباس خواب لور رو چنگ می‌زد: "دعوا نکن، لولو. دعوا نکن.
"بخواب."
ولی جنگیدن تنها کاری بود که می‌تونست بکنه.

سال‌ها پدر و مادرش تحقیر و سرزنش شده بودن؛ خیلی وقت بود داشتن جون می‌کردن تا فقط یه لقمه نون سر سفره بذارن. اونم توی خونه‌ی "تتیس" هر روز مسخره‌اش می‌کردن و متلک بارش می‌کردن تا بالاخره یه بهونه پیدا کردن و انداختنش بیرون. ولی "لور" وقتی پدر و مادرش سر کار بودن، ساعت‌ها تمرین می‌کرد، چون یه چیزی رو میدونست که پدر و مادرش یادشون رفته بود.

اونا برای این زندگی ساخته شده بودن.
اونا قرار بود به افتخار و جلال برسن و جاودانه بشن.
اونا آخرین نسل "پرسیدس" نبودن و اون نمیداشت "کاستور" بمیره.
فقط باید به پدر و مادرش یادآوری می‌کرد. باید یه دلیل جدید پیدا می‌کردن که به "آگون" و قدرتشون ایمان بیارن. باید چیزی رو که حقشون بود، پس می‌گرفتن.

لور "گوشاشو تیز کرد تا صدای پدر و مادرشو بشنوه، ولی جز صدای آروم کولر گازی تو" آشپزخونه، چیزی نشنید. آروم از زیر دست "المپیا" دراومد و لباس خوابشو عوض کرد. وقتی بند کفشای تنیسشو بست و بلند شد، انگار قلبش داشت از جاش کنده میشد. یه بوسه به پیشونی خواهرش زد و رفت سمت "دامارا"، یه بوسه هم به اون داد که تو تختش خوابیده بود.

پدرش اجازه نداشت پنجره‌های آپارتمان اجاره‌ایشونو با آجر بپوشونه، ولی با قفلای اضافی و یه سیستم دزدگیر، حسابی محکم‌شون کرده بود. "لور" چند ماه پیش فهمیده بود که این دزدگیر هم مثل همون دزدگیر خونه‌ی "تتیس" کار میکنه. فقط باید یه آهنربا از یخچال میداشت رو سنسورش تا آلارم نزنه. از اون موقع، یه آهنربا ته کشوش قایم کرده بود.

لور "آروم از پنجره سر خورد بیرون و به حیاط کوچیکی که کنار ساختمون بود، نگاه کرد. اونا تو" طبقه‌ی ششم بودن، ولی اجرا طوری چیده شده بودن که میتونست از شون بالا و پایین بره، بدون اینکه از نردبون آتش نشانی استفاده کنه. قبل از اینکه پدر و مادرش بیدار شن، برمیگرده.

فکر قیافه‌ی اونا وقتی بینن اون چیکار کرده، لبخند به لباس آورد و قلبش یه تپش هیجان‌انگیز دیگه زد.

لو؟" "المپیا" چشماشو مالید، ولی صداش خیلی خواب‌آلود بود که نشون بده کاملاً بیدار شده."

"داری خواب میبینی،" "لور" زمزمه کرد. "دوباره بخواب، پیا"

خیلی زود دوباره خوابید و بالشتشو محکم بغل کرد. "لور" آروم پنجره رو بست، ولی یه کم باز گذاشتش که وقتی برگشت بتونه بیاد تو

بعد شروع کرد به پایین رفتن و چند متر آخر رو پرید پایین و توی خیابونای تاریک دوید

هیچی تو اون کوچه کنار ریور هاوس نبود

نه سطل آشغالی، نه ماشینی، حتی یه در که به ساختمون یا زیرزمین باز بشه. راه ماشین رو مستقیم به خیابون هفتاد و نهم می‌رسید، فقط با دو تا دروازه ته و روش بسته شده بود

لور گفت: «عجب.» پشتش رو به دیوار ساختمون چسبونده بود، سعی می‌کرد یه جوری دید داشته باشه که بفهمه چی رو داره از دست می‌ده

آتنا چند قدم اون‌ورتر وایستاده بود و با دقت به آب کثیف و زمینی که زیرش بود نگاه می‌کرد

«—لور گفت: «شاید بهتره بریم. ممکنه یکی برگرده

الیه وایستاد و پاش رو کوبوند زمین، یه کم تکون خورد و دوباره همون کار رو کرد

«لور از دیوار فاصله گرفت. «داری چیکار می‌کنی؟

الهه گفت: «بیا.» و تو آب زانو زد. یه لحظه بعد یه دریچه رو باز کرد - یه دریچه که با یه لایه نازک سیمان پوشونده شده بود تا پنهان بشه

لور بهش گفت: «بد نیست.» در حالی که با آبی که از کنارش رد می‌شد و به سمت پایین، توی در، می‌ریخت مبارزه می‌کرد. خم شد و تونلی که پایین بود رو دید زد

«آتنا با عجله گفت: «زود باش

لور سر تکون داد. وقتی داشت از نردبون فلزی سر می‌خورد پایین، به این نگاه کرد که چطور فضا داره به سرعت با آب بیشتری پر می‌شه. وقتی آتنا هم بهش ملحق شد و دریچه رو بست، آب تا زانوی لور رسیده بود - ولی داشت حرکت می‌کرد، از شون دور می‌شد و به سمت طول تونل می‌رفت

لور چراغ قوه گوشی‌اش رو روشن کرد. راهرو یه جوری سرسری ساخته شده بود، ولی از چیزی که لور فکر می‌کرد پهن‌تر بود

تونل همین‌جور داشت ادامه پیدا می‌کرد، پیچ و خم می‌خورد، یه بار راست، یه بار چپ، انگار نه انگار که دلیلی داشته باشه، تا اینکه بالاخره دو شاخه شد. دختره سر دوراهی وایساد، نور گوشیشو انداخت تو یه تونل بعد تو اون یکی
"آتنا آروم پرسید: "کدوم ور بریم؟"

...لور داشت حرف می‌زد که یه صدایی شنید—تق-تق، تق-تق، تق-تق، تق-تق. انگار یه ضربان قلب دستش رو چاقو محکم‌تر شد. چرخید سمت راست، صدا رو دنبال کرد، باز پیچید و پیچید و به چند راهی رسید

"با خودش فکر کرد: "تا کجا می‌ره این؟ تا خودِ رودخونه‌ی ایست ریور؟ راهشون با یه تونل دیگه قطع شد، این یکی عمود بود به اون تونلی که توش بودن. صدای تق-تق همچنان ادامه داشت، بلندتر و پی‌درپی‌تر. خیلی نزدیک بودن لور چراغ قوه‌ی گوشیشو خاموش کرد. لنز دوربین رو چرخوند و لبه‌ی ورودی جایی که دو تا راه به هم می‌رسیدن، دولا شد و گوشیشو یه جوری گرفت که بتونه تصویر شکارچی رو ثبت کنه. مرده یه کم براش آشنا بود، ولی نه اونقدر که اسمشو یادش بیاد تق-تق. یه توپ کوچیک پلاستیکی رو می‌زد زمین، بعد به یکی از دو تا درِ فلزی که روبه‌روش، اون طرف دیوار بود

یه چراغ قوه‌ای شبیه فانوس پایین پاش روشن بود. لور سرشو تکیه داد به دیوار و چشماشو چرخوند، از دست خودش حرصش گرفته بود. ضربان قلب نبود. هیولا نبود. آتنا بالای سرش وایساده بود، چشماش رو صفحه باریک شده بود. لور صفحه‌رو خاموش کرد، گوشیشو گذاشت تو جیبش. انگشتشو گذاشت رو لبش و به الهه علامت داد صبر کنه، بعد یه قدم رفت جلو

"لور بلند گفت: "بخشید آقا، میشه بگید چطوری باید برم مجسمه‌ی آزادی؟ مرده جا خورد، با یه نفس عمیق پرید بالا. لور می‌خواست چاقوشو پرت کنه سمت قلبش، ولی صورت کاستور اومد جلوی چشماش. تو آخرین لحظه دستشو چرخوند و چاقو رو زد به شونه‌ش "...شکارچی زوزه کشید: "تو لور شیرجه زد سمت چهارپایه و کوبوندش تو سرش. شکارچی با صورت افتاد تو آب جمع شده روی زمین، مجبور شد هلش بده به پشت که خفه نشه قلبش هنوز تند تند می‌زد که آتنا از روی شکارچی رد شد، چاقوی لور رو از شونه‌ش کشید بیرون و داد دستش. لور یه

یه لحظه یه چیزی یادش اومد، یه خرافاتی که مامانش همیشه به خودش و خواهراش میگفت: اگه چاقو رو دست به دست کنین، بینتون دعوا میشه

"آتنا بهش گفت: "بکش. دردسر میشه برات

"لور اخم کرد. یارو بیهوش بود. "دیروز به اندازه کافی آدم نکشتیم مگه؟

من این چیزا رو حساب نمیکنم." الهه یهو چرخید، چشمش افتاد به قایق شکارچی که به دیوار تکیه داده بود. یه صدای خوشحالی آرومی از خودش درآورد و قایقو بلند کرد، وزنشو امتحان کرد

لور دوباره حواسشو جمع کرد و به یکی از دوتا در فلزی روبروشون گوش داد. آتنا اونو کشید عقب و یه ضربه زد به قفل بزرگ. قفل شکست و افتاد رو زمین

در با یه ناله باز شد

اتاق از اون چیزی که از بیرون دیده میشد بزرگتر بود. پایه های فلزی، انگار پا، همونجا مونده

بودن، یه چند تا ابزار هم اینور اونور افتاده بود.

لور فانوس رو برداشت. "عجیبه. اگه چیزی برای محافظت کردن نیست، چرا اینجا نگهبان گذاشتن؟"

آتنا سرشو به طرف در چرخوند، صدایی رو شنید که لور نشنیده بود.

"یه صدایی آروم گفت: "کسی هست؟"

"ضربان قلب لور یه دفعه بالا رفت. "کی اونجاست؟"

آتنا از رو نگهبان رد شد و رفت طرف یه در دیگه، اون طرف دیوار، که لور ندیده بود، همون جایی که شکارچی بهش تکیه داده بود. لور پشت سرش رفت، چاقوشو بالا آورد و پشت آتنا موضع گرفت. آتنا قفل رو شکست و در سنگینو باز کرد.

یه زن ته سلولش کز کرده بود. صورتش کثیف بود، پوست تیره اش زیر نور فانوس برق میزد.

زن با زحمت بلند شد، دستشو گذاشت جلوی چشماش که از نور اذیت میشد و قد بلندش رو راست کرد.

لور این چهره رو هم میشناخت. اما این دفعه اسمش رو میدونست.

تایدبرینگر.

"تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟"

صدای تایدبرینگر خش‌دار بود، ولی اون زیر و بم آهنگین همیشگی‌ش هنوز توش بود، هر کلمه عین نبض بی‌پایان دریا بالا و پایین می‌شد. شراره‌های قدرت توی چشمای تاریکش سوسو می‌زد وقتی نگاهش بین لور و آتنا چرخید. گیجی توی صورت خدای جدید موج می‌زد. لور با خودش فکر کرد نکنه تایدبرینگر فکر می‌کنه داره توهم می‌زنه.

ما... "صدای لور کم شد و خیره شد بهش"

با اینکه لور آخرین بازمانده‌ی نسل فانی پرسئوس بود، خدای جدید یه زمانی رئا پرسئوس بود، نابودکننده‌ی خون و خون‌ریزی‌هاشون. یه لحظه طول کشید تا لور بفهمه که تایدبرینگر واقعیه، که درست روبروشه—یه موجود زنده، نه فقط یه داستان عبرت‌آموز که لور و بقیه شکارچی‌ها اونو بهش تقلیل داده بودن.

"...آتنا گفت: "ایشون ملورا پرسئوس هستن. و من

تایدبرینگر پرید وسط حرفش: "می‌دونم تو کی هستی." زنجیرهایی که به مچ پاهاش بسته شده بود، روی زمین نمود کشیده شد وقتی یه قدم لرزون به جلو برداشت. نگاهش از الهه رد شد و به لور رسید، انگار داشت می‌گفت، من تو رو هم می‌شناسم.

لور خواست بره زنجیرهای خدای جدید رو بررسی کنه، ولی آتنا راهشو سد کرد

"آتنا گفت: "بگو بینم، چرا قبول کردی به آرس دروغین خدمت کنی؟

"تایدبرینگر غرید: "همونطور که دریا اربابی نداره، من فقط به خودم خدمت می‌کنم

"لور پرسید: "پس چرا سیل به راه انداختی؟

خدای جدید با یه جور تحقیر آشکار به این فکر نگاه کرد. "پرسئیده‌ها ضعیف و احمق بودن، حاضر نبودن تغییر رو قبول کنن. چیزی که نخواد رشد کنه، خودشو نابود می‌کنه

"لور گفت: "من ازت جواب خواستم، نه یه سخنرانی طولانی

تایدبرینگر لم داد به دیوار و یه پوزخند زد: "اگه می‌خوای داستانو بشنوی، باید کلیدای نگهبانا رو برام بیاری

لور اخطار توی نگاه آتنا رو نادیده گرفت و رفت تا همون کارو بکنه. وقتی دوباره پا گذاشت توی اون جهنم کوچیک و تاریک زندون، بوی گندِ فاضلاب که از یه سطل اون نزدیکی میومد، داشت خفه‌ش می‌کرد

بدن اون خدای تازه به دنیا اومده می‌لرزید و یه لحظه هم، حتی وقتی لور داشت نزدیکش می‌شد، چشماشو از آتنا برنداشت. لور می‌خواست جلوش زانو بزنه و قفل دستبدهاشو باز کنه، اما سریع منصرف شد

تایدبرینگر حتی با وجود زنجیر هم خطرناک بود - می‌تونست گردن لور رو بشکنه، قبل از اینکه لور اصلاً متوجه بشه نوک انگشتای اون زن رو پوستش حس کرده

"کلیدها رو داد به اون خدای تازه. "اجازه بده این لذت رو به تو بدم

"تایدبرینگر سرشو تکون داد. "با کمال میل قبول می‌کنم

"آتنا که بی‌حوصله شده بود، پرسید: "بقیه داستانت چی؟

تایدبرینگر دوباره سر خورد پایین دیوار و با اشاره از لور خواست فانوس رو نزدیک‌تر بیاره تا بهتر ببینه. پوستِ قهوه‌ای اون خدای تازه چسبیده بود به ماهیچه‌هایش و زیر گونه‌های برجسته‌ش گودی افتاده بود. با توجه به ظاهرش، لور نمی‌تونست حدس بزنه آخرین باری که تایدبرینگر یه لقمه غذا یا یه قلمپ آب خورده کی بوده

کادمیدها توی مراسم بیداری بهم حمله کردن. منو آوردن اینجا و یه انتخاب ساده بهم دادن - یا "به قدرتم نیاز داشت، در خدمتش باشم. فکر کردم بهتره زنده بمونم، Wrath بمیرم، یا وقتی بفهمم نقشه‌هاش چیه و توی دور بعدی انتقاممو بگیرم

"آتنا گفت: "انقدر احمق بودی که باور کردی می‌ذاره زنده بمونی؟

تایدبرینگر گفت: "اون فکر نمی‌کنه که باید آخرین خدا باشه. فقط می‌خواد کسی باشه که به آگون پایان میده. اون باور داره وقتی الوهیتش دائمی بشه و به قدرت کاملش دسترسی پیدا کنه، عصر جدیدی رو شروع می‌کنه

لور دستاشو مالید به هم تا یه کم از اون سرمایگی که داشت توی تنش می‌لولید، کم کنه. وایسادن بین نگاه سوزان این دو تا خدا، مثل گیر افتادن توی مسیر برخورد دو تا ستاره بود

"آتنا پرسید: "یعنی می‌خواد بابامو سرنگون کنه؟

تایدبرینگر گفت: "اون فکر می‌کنه بابات کلا عقب‌نشینی کرده به قلمرو خدایان و این دنیا رو ول کرده تا برنده آگون صاحبش بشه

آتنا با تندی گفت: "مزخرفه! پدر من کل دنیا رو که کنترل نمی‌کنه. کلی سرزمین و خدای دیگه هست

فکر کرده Wrath خب، الان چندتاشون هنوز قدرت دارن؟" تایدبرینگر پرسید. "به نظر می‌رسه" "با جنگ، همه‌ی رقباش و پرستنده‌هاش رو نابود می‌کنه

آتنا از این حرف یه جوری جا خورد، انگار ماریه که آماده‌ی نیش زدن

لور نداشت حرف بزنه و ادامه داد

لور گفت: "فقط اگه اون سپر رو به دست بیاره، می‌تونه. و نمی‌تونه. اصلا در مورد نوشته‌های "روش چیزی می‌دونی؟ چجوری خونده می‌شه؟

تایدبرینگر زل زد بهش، و ترس آروم آرومی که تو صورتش مشخص بود، یه صدای جیغ‌مانند تو گوش لور پیچید

تایدبرینگر گفت: "ای خدا! تو فکر می‌کنی اون هنوز باید اون شعر رو پیدا کنه؟ که نمی‌دونه "چجوری بخونتش؟

لور حس رو از دست‌هاش و بدنش حس نکرد

اونا سال‌ها اون سپر رو داشتن - واقعا فکر کردی مو به موش رو بررسی نکردن؟ اون نوشته "پشت آستر چرمی داخلشونه. تنها کاری که باید می‌کردن این بود که اون رو بردارن." تایدبرینگر سرش رو تکیه داد و با یه صدای کلافه گفت: "خیلی دیره دیگه. اون کل این هفته رو دنبال سپر نگشته - داشته نقشه‌ش رو عملی می‌کرده. چند روز - چند ساعت - بیشتر نمونه تا شکار رو "بیره

من فقط... "لور همه‌ی حرف‌هایی که ایرو بهش زده بود، مکالمه‌ش با بلن، پیغام روی دیوار رو" تو ذهنش مرور کرد. یه حالت تهوع اومد سراغش و یه مزه‌ی تلخ تو ذهنش گذاشت. فورتنش داد،

و ترسش رو هم

"نه - هنوز دیر نشده. اون هنوز به اون سپر نیاز داره، وگرنه دنبالم نمی‌گشت"

تایدبرینگر گفت: "امیدوارم که درست بگی. اون بهت نیاز داره. من نمی‌تونم سپر رو بردارم یا بهش بدم، حتی اگه می‌خواستم. فقط آخرین نفر از نسل خونی فانی‌ها می‌تونه این کار رو انجام بده."

"لور پرسید: "و تو نمی‌دونی برای چی بهش نیاز داره؟ هیچ سرخی نداد؟"

اون خدای جدید سرش رو تکون داد. "وقتی پیدام کرد، دیگه خیلی تو نقشه‌ش پیش رفته بود. الان صد قدم جلوتره"

"لور اصرار کرد: "هنوز می‌تونیم جلوش رو بگیریم. می‌تونیم بکشیمش"

تایدبرینگر گفت: "فایده نداره." و یکی از دستبدهاش رو باز کرد. "پیروانش فقط به هر کاری که اینجا دارن انجام میدن ادامه میدن"

"آتنا پرسید: "کار؟ چه جور کاری؟"

مطمئن نیستم، ولی فکر کنم یه جور ماده شیمیایی بود، از بوش و صدایی که شنیدم فهمیدم. یه جور مواد منفجره به نظرم،" اینو تایدبرینگر گفت و داشت دستبند دیگه رو از دستش باز می‌کرد. چشمش سریع چرخید سمت آتنا، بعد دوباره برگشت سمت لور
هر چی که هست، چند نفرشون رو موقع کار کشت. چند ساعت پیش، قبل از سیل، کارشون رو "برده بودن بیرون از طریق اون تونل
—سوراخای بینی آتنا گشاد شد. "این اطلاعات بدرد نمی‌خوره
یهو صدای نفس نفس زدن از بیرون سلول اومد، بعدش صدای قدمای سریع که توی آب کف زمین می‌زد
نگهبانه

لعنتی، لور با خودش فکر کرد

خواست بره سمت در، ولی آتنا از قبل اونجا بود

"نه،" الهه گفت. "من از پس مشکلی که تو از پشش برنیومدی برمیام"

بدون اینکه بدوئه رفت. آرام و با اطمینان دنبالش می‌کرد

یه دست محکم مچ دست لور رو گرفت و کشیدش عقب. درد توی بازوش پیچید و مچش وقتی به زمین خورد خم شد

تایدبرینگر پرید جلو که در رو ببندد. لور به زحمت بلند شد، نفسش داشت بند می‌ومد وقتی دستش رو برد سمت چاقوش

"دختر احمق!" تایدبرینگر با عصبانیت بهش گفت. "داری با اون چیکار می‌کنی؟"

من... ما یه معامله کردیم،" لور با مکث گفت

اون چی می‌تونه بهت پیشنهاد بده که از چیزایی که گرفته بزرگتر باشه؟" تایدبرینگر سرشو

"!تکون داد. "زود برو قبل از اینکه برگرده"

داری در مورد چی حرف می‌زنی؟" لور با لحن طلبکارانه پرسید. همون حس ترس سرد، همونی که انگار اولین بار وقتی به اون الهه در حال مرگ بیرون خونه اش نگاه کرد بیدار شده بود، توی

خونش خزید و زمزمه کرد، خودت می‌دونی
تایدبرینگر گفت: "بعد از اینکه فهمیدم چه اتفاقی افتاده، تمام دنیا رو دنبال گشتم، ولی تو غیب
"شده بودی، نتونستم پیدات کنم
لور گفت: "من با اودیسیدس‌ها توی ملک امنشون بودم، بعدش هرمس به طلسم بهم داد. وجود
"—من رو از خدایان پنهون می‌کرد
"تایدبرینگر بدجوری فحش داد. "اون نباید به تنهایی سعی می‌کرد ازت محافظت کنه، احمق
لور پرسید: "واسه همین دنبال می‌گشتی؟" سعی می‌کرد بفهمه. تایدبرینگر خیلی وقت بود که
خدا بود، لور شوکه شده بود که هنوز یادش مونده باشه که یه زمانی فانی بوده، چه برسه به
اینکه آخرین بازمانده خانواده نفرین شده اش رو یادش باشه

تایدبرینگر گفت: "نه بچه، می‌خواستم بهت هشدار بدم—اگه تو بیداری گیر نیفتاده بودم، روزها
موافقت کردم چون فکر می‌کردم اینطوری Wrath پیش می‌ومدم سراغت. من فقط با شرایط
زنده می‌مونم تا فرار کنم و پیدات کنم. بهت بگم که هرمس اون شب تو رو دیده، و به اون
گفته. به اون گفت، می‌دونست چقدر بد دنبال پس گرفتنته—چقدر فکر می‌کرد بهش احتیاج
"—داره

"لور پرسید، از جا پرید: "چی؟ چی بهش گفت؟

می‌دونی.

چشمای تایدبرینگر گشاد شد و یه نفس سنگین و خیس کشید. خون از دهنش فواره زد، چون
نوک تیز و فلزی نیزه سینه اش رو شکافت. دست و پا زد، بدنش مثل ماهی قلاب گرفته شده تو
چارچوب در بالا و پایین می‌رفت. وقتی نگاهش به لور گره خورد، جرقه‌های قدرتش خاموش
شد.

آتنا سلاحش رو بیرون کشید و گفت: "همه چی. همه چی رو بهم گفت." جسد بی جون تایدبرینگر
رو زمین افتاد

از چیزی که فکرشو می‌کرد خیلی آسون‌تر بود
لور از خیلی چیزا از کادمیدها تو این ده سالی که زنده بود متنفر بود، ولی درست همون موقع،
وقتی تو اون حیاط خلوت تنگ و تاریک پشت رستوران فینیقی وایساده بود، از همه بیشتر از این
متنفر بود که انگار لازم نبود هیچ تلاشی بکنن. اینکه هیچ‌کس جرات نمی‌کنه چیزی رو ازشون
بگیره که خودشون دزدیده بودن

یه راه باریک و حصارکشی‌شده بین رستوران و ساختمون بغلیش بود. این اشتباه رو کرده بودن
که درش رو قفل نکرده بودن تا بتونن صبح‌ها آشغال‌هاشون رو بیرن سر خیابون. لور آروم رفت
تو و پشت ردیف سطل آشغال‌ها قایم شد، وایساد و تماشا کرد که شکارچیا مثل زنبورایی که
دارن میرن تو کندوشون، هی میان و میرن

بین رفت و آمدهاشون، در پشتی رستوران همیشه محکم پشت سرشون بسته می‌شد. همشون
یه رمز رو روی صفحه کلید در وارد می‌کردن

3-9-6-9-3-1-5-8-2.

لور این اعداد رو هی تو ذهنش تکرار کرد. نباید یادش می‌رفت

وقتی ماه داشت به اوجش تو آسمون می‌رسید، لوریه سوزش رو پشت گردنش حس کرد.

لور برگشت و حیاط و پنجره‌های اطراف رو گشت تا سایه دیگه‌ای رو پیدا کنه. تنها دوربینی که می‌تونست ببینه بالای در نصب شده بود، و رد شدنش از جلوی اون خیلی آسون بود. اون و کاستور - خب، در واقع فقط خودش، ولی کاستور مراقب بود - تمرین کرده بودن که چطوری بیرون از دید دوربین‌های امنیتی بمونن تا بتونن آرومکی وارد اتاق فیلیپ آخیلیوس تو خونه‌ی تتیس بشن. اون موقع گیر نیفتاده بود، و الان هم گیر نمی‌افتاد

اون مثل قهرمانای داستان‌ها می‌شد. شکست نمی‌خورد

لور به خودش گفـت: "فقط انجامش بده"، کلاه هودیش رو کشید روی گوش‌هاش و موهای پریشونش رو کرد توش. وقتی ده دقیقه‌ی دیگه هم کسی نیومد و نرفت، لور به در نزدیک شد، پشتش رو به دیوار چسبونده بود

چسبید به دیوار تا دوربین نیندیش. رمز رو زد و با یه نفس عمیق، یه لحظه خودشو انداخت جلو دوربین و رفت تو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سطح‌های فریزر یه لایه نازک یخ زده داشت، از جمله زمین. قسمت دور تشک لاستیکی وسط، تازه دست خورده بود. لور با پا تشک رو بلند کرد و بعد با یه ضربه انداختش اون‌ور

لبش از دیدن دریچه زیرزمینی جمع شد، بدون قفل—خانواده‌ش دیگه اون اشتباه رو نمی‌کردن.

لور دریچه رو باز کرد و از پله‌ها رفت پایین. چراغ‌ها دورش روشن شدن وقتی حرکتشو حس کردن، و قفسه پشت قفسه سلاح، پول و وسایل تکنولوژی رو نشون دادن. چشم‌اش از دیدن این همه چیز گرد شد، حتی قبل از اینکه گنجینه‌های وسط اتاق رو ببینه. یکیشون، که روی یه مانکن انداخته شده بود، باید پوست شیر نمئون باشه. خاندان هراکلس قرن‌ها پیش اون رو با میل خودش به خاندان کادیموس داده بود در عوض سلاح‌هایی که خیلی بهشون احتیاج داشتن. و درست اون‌ورتر، توی یه ویتترین شیشه‌ای، سپر آنگیس بود.

فکرها از ذهنش فرار کردن، جاشو یه لرز ناخواسته گرفت که رو پوست سرش خزید.

حتی با روکشی از نقره و طلا، چهره مدوسا هنوز اونقدر زنده بود که پاهای لور به زمین چسبید. با یه ترسی پرید وقتی انگار لب‌های گورگون باز شدن تا نفس بکشن—ولی فقط انعکاس خودش بود که تو شیشه تکون می‌خورد.

چهره مدوسا، و کلاف وحشی مارهایی که موهاش بودن، یکم از سپر بیرون زده بودن، انگار که خداها سر بریده‌شو تو چرم و فلز سفت شده ذوب کرده بودن. یه طرح ظریف و توری‌مانند از رعد و برق و پیچک دور صورتشو قاب گرفته بود. منگوله‌های طلایی که ازش آویزون بودن، بعد از هزاران سال هنوز سر جاشون بودن، به همون درخشندگی و براقی که روز اول ساخته شده بودن.

"دارم می‌بینمت،" انگار گورگون داشت می‌گفت. "دارم می‌بینمت، ملورا"

لور یه نفس عمیق کشید، سعی کرد عصبیتی که تو بدنش پخش می‌شد رو آرام کنه.

تمومش کن،" به خودش دستور داد. حتما یه سری دوربین مخفی این دور و بر هست. یه نفر "الان میاد جلو شو بگیره. "زود باش

هیچ قفلی برای باز کردن اون ویتترین شیشه ای وجود نداشت، و لور هم زورش نمی‌رسید تنهایی بلندش کنه. فقط یه راه دیگه مونده بود برای آزاد کردن سپر، و اون یه راه خیلی خیلی بد بود.

لور دور ویتترین چرخید. با توجه به ضخامت شیشه، حتما تقویت شده بود، احتمالا ضد گلوله. یه نگاهی به دریچه انداخت.

...حتما یه آلارم به صدا در میاد. فقط چند ثانیه فرصت داره

لور عقب رفت، سنگین‌ترین شمشیری که تونست پیدا کنه رو از اون قفسه برداشت و از پله‌ها رفت بالا به سمت سردخونه. تیغه شمشیر رو گذاشت روی در دریچه. احتیاط شرط عقله

بعد، بدون اینکه یه دقیقه دیگه وقت تلف کنه و شک کنه، لور برگشت سراغ سپر. با یه لبخند، هر چی زور داشت جمع کرد و ویتترین و پایه اش رو هل داد.

یه آژیر به صدا در اومد و اتاق دورش قرمز شد. یه صدای انفجار بلند اومد که لور از ترس نزدیک

بود سخته کنه. سریع چرخید. دریچه با به صدا در اومدن آلارم بسته شد، اما شمشیر سر جاش مونده بود و یه درز باز نگهش داشته بود.

همونطور که انتظار داشت، ویتربن شیشه ای دور سپر وقتی افتاد زمین نشکست. یه اهرم چوبی برداشت و نوکش رو فرو کرد جایی که شیشه به سطح صاف سنگی پایه چسبیده بود. دستاش داشت از زور می لرزید وقتی چسب رو می برید تا اینکه بالاخره ویتربن و پایه به اندازه کافی از هم جدا شدن که بتونه سپر رو بیرون بکشه

تقریباً هم قد خودش بود، اما با وجود این اندازه، سپر از بازویی که تو بندهای چرمیش کرده بود سبک تر بود. قلبش تو دهنش می زد، لور چرخید و از پله ها فرار کرد بالا. دریچه داشت به زور بسته می شد، ولی لور سپر رو تکیه داد بهش و فشارش داد بالا

یه موج فشار و نور از سپر بیرون زد و در رو باز کرد. در اونقدر محکم خورد به زمین سردخونه که از لولاهای موتوری اش جدا شد و رفت زیر یه قفسه. لور به لحظه بهش زل زد، بعد به سپر. صدای خفه باز و بسته شدن در سردخونه به گوشت آویزون حواسش رو جمع کرد و دوباره به دویدن وادارش کرد

لور با تمام سرعت از اون ورودی وارد آشپزخونه تاریک شد. در خروجی با به صدا در اومدن ...آلارم قفل شده بود، اما لور که داشت سریع یاد می گرفت

یه تئوری داشت، سپر رو محکم کوبوند بهش. در فلزی با شدت افتاد روی آسفالت ناهموار حیاط

لور اونقدر دوید که دنیا دور سرش تار شد. سپر به پهلوش و زیر چونش خورد، ولی انگار سندل‌های بالدار پوشیده بود و داشت از سمت شرق منهن فرار می‌کرد، لای کوچه‌های خالی می‌پیچید و می‌رفت

تک‌تک سلول‌های بدنش، از استخون گرفته تا روحش، پر شده بود از شادی و غرور. سپر برگشته بود سر جاش و کادمی‌ها این شب و اسم اونو هیچ‌وقت یادشون نمی‌رفت. دیگه خانواده‌ش مجبور نبودن از آگون یا شهر برن، و لور هم مجبور نبود از کاستور دل بکنه

ولی وقتی رسید به سنترال پارک، همون حس سرخوشی و هیجان توی خونش شروع کرد به کم شدن و بعد سرد شد. خواست برگرده سمت غرب، خونه، ولی پاهاش تکون نخورد

فهمید چی شده، مثل اینکه یهو نگاه مدوسا آدمو سنگ کنه. کادمی‌ها اسمشو یادشون نمی‌ره، چون دقیقاً می‌فهمن کی گنجشون رو دزدیده. حواسش نبوده ببینه توی خزانه دوربین هست یا نه. حتماً یه عالمه دوربین صورتشو ضبط کردن

لور افتاد روی یه نیمکت، فکر و خیال‌های ترسناک و سیاهش توی دهنش دور می‌زدن

اگه کادمی‌ها تصویرشو گرفته باشن، می‌فهمن سپر رو کجا باید بگردن. کی رو باید سرزنش کنن و کی رو باید مجازات کنن. و حالا که آرخونشون خدا شده، دیگه هیچ‌کس و هیچ‌چی جلوشونو نمی‌گیره

لور با بغض گفت، قلبش اونقدر محکم به دنده‌هاش می‌کوبید که فکر کرد الان بالا میاره.
کادمی‌ها خیلی زیاد بودن، در عوض بررسی‌ها خیلی کم

برای اولین بار، شجاعت ازش فرار کرد. بدنش شروع کرد به لرزیدن و از دیوار سنگی پرید پایین
تا بره تو امنیت آشنای پارک

باید یه جا قایم شه

نه، باید بیشتر از این کار کنه

"با صدای خفه فکر کرد: "باید برش گردونم. اگه برش گردونم مجازاتمون نمی‌کنن

ولی سپر مال کادمی‌ها نبود، مال اونا نبود، و حالا که یه خدای جدید داشتن، حالا که آریستوس
کادمو پوست فانی‌شو انداخته بود دور، شاید می‌تونست ازش استفاده کنه. پدرش گفته بود این
درست نیست، ولی پدرش هم قبلاً اشتباه کرده بود

لور پشت یه نیمکت نزدیک پاساژ چمباتمه زده بود، از ترس داشت تب می‌کرد. با دستای کثیفش
عرق صورتشو پاک کرد

و مدوسا تمام مدت داشت نگاش می‌کرد. می‌بینمت. می‌دونم چه غلطی کردی
نه. هنوز می‌تونه درستش کنه

لور همونجا موند، خودشو جمع کرده بود و صورتشو چسبونده بود به زانوهایش، تا بالاخره تصمیم
گرفت چیکار کنه

سینه لور داشت از یه فریادی که نمی‌تونست بزنه می‌سوخت. داشت جون می‌داد تا فریاد
بزنه، می‌خواست فریادو از ته ته روحش بکشه بیرون، اما فقط یه ناله ی‌آروم از لباس بیرون
اومد

انگار دیگه بدنش مال خودش نبود. لور گیج و ویج خورد به دیوار

"...تو..." سعی کرد حرف بزنه. "تو... تو می‌دونستی"

آتنا پرسید: "حالا می‌فهمی؟" به زیون باستانی حرف می‌زد. هر چی گرما و نشونه از آدمیت
بود، مثل یه شعله ی خاموش، ازش رفته بود. "اون دست ثابتی که داره دستگاه بافندگی رو
"هدایت می‌کنه رو می‌بینی؟"

بدن لور اونقدر می‌لرزید که به زور می‌تونست قبضه ی شمشیرشو نگه داره. همه جا رو سیاه
می‌دید. اگه هرمس به آتنا گفته باشه که لور سپر رو برداشته... اگه آتنا می‌دونسته خانوادش
...کجان و اون روز اومده دنبالش

زهر حقیقت داشت تو وجودش می‌چرخید و تو دلشو به خاکستر تبدیل می‌کرد

انگار که ذهنشو خونده باشه، یه لبخند کمرنگ رو لبای الهه نقش بست

اون کشتشون

نه ورث. نه کادمی ها. همیشه آتنا بوده

وقتی شوک لور از بین رفت، یه وحشت حیوانی به جونش افتاد

"...شروع کرد: "فکر می کردم

اون تنهاش گذاشته بود با مایلز و ون... بهش اعتماد کرده بود که به قولش عمل کنه و به کاستور
...آسیب نزنه... اون... اون

باورش کرده بود

"آتنا گفت: "فکر کردی من دل دارم؟ دل فقط یه عضله س

"صداش به زور درمیومد: "تو کشتشون. چرا؟

تقریباً باورم نمی شد وقتی هرمس بهم گفت چی دیده. سپری که قرن ها دنبالش بودم، دست"
"یه بچه پیدا شده

آتنا گفت: «یه بچه برش داشت. می دونستم آخرین بازمانده های پرسئیدس کجا زندگی می کنن.
اون آلونکی که اسمش رو گذاشته بودن خونه. خیلی خوشحال شدم وقتی دیدم یه پنجره برام باز
«گذاشتن، انگار دعوت کرده باشن

لور چنگ زد به موهایش، نفسش نامنظم شد، قلبش داشت سینه اش رو پاره می کرد. ناامیدی تمام
...وجودش رو گرفت. نه... خواهش می کنم... نه

آتنا ادامه داد: «اما وقتی توی اتاق ایستاده بودم، با خودم فکر کردم، محاله دزد این موجودات
کوچیک و بی ارزش باشن. اونا حتی از سپر هم کوچیک تر بودن.» آتنا یه قدم به سمت داخل
«سلول برداشت. «بالای سر تختشون ایستادم و فکر کردم چقدر راحت می تونم خفه شون کنم

یه قدم دیگه به لور نزدیک شد. «اما صبر کردم، تا اینکه پدر و مادرت اومدن بهشون سر بزین، تا
اینکه قدرتم در پایان این چرخه کاملاً بهم برگرده.» آتنا جلوی لور ایستاد و بالاسرش سایه
انداخت. «و بعد، به ازای هر سوالی که جواب نمی دادن، یه تیکه از هر کدوم از دخترها رو
«برداشتم. درباره ی بچه ی گمشده شون. درباره ی اینکه تو کجا قایم شدی

خاطره ی خواهرهایش، که به طرز وحشتناکی تکه تکه شده بودن، فشاری که توی سینه اش حبس
شده بود رو ترکوند. خشم و غم تمام وجودش رو گرفت؛ دنیا از جاش تگون خورد و لور حمله
کرد.

شمشیرش رو به سمت سینه ی آتنا پایین آورد. خدا با نيزه اش بدون زحمت زياد اون رو دفع کرد،
صورتش بی حالت بود، بعد نيزه رو پايين آورد و محکم به شونه ی راست لور کوبید

آتنا گفت: «نه کنترلی، نه نظمی، نه استراتژی‌ای. فقط خشم. همون اول تو وجودت دیدمش. مثل برنز مذابی که منتظر دستای ماهریه تا شکلش بده. فقط کافی بود پیشنهاد شعر جدید رو بدم. می‌دونستم پیداش می‌کنی که کجا حک شده و برای به دست آوردنش برمی‌گردی. فقط به «مسئله‌ی صبر بود»

ضربه لور رو پرت کرد عقب، اما از این فاصله استفاده کرد تا چاقو رو به دست چپش بندازه و نوع گرفتنش رو عوض کنه. یه حمله نمایشی به سمت راست کرد، و وقتی الهه خواست جلوش رو بگیره، لور یه برش به سمت بالا زد. آتنا خم شد عقب، اما نوک چاقو به چویش خورد. این خراش، کنار گردنش رو با خون نقاشی کرد.

آتنا به خنده‌ی تمسخرآمیز زد. انگشت شستش رو روی زخم کشید و یه لحظه بررسیش کرد. «مشکل موجودات کوچیکی مثل شما اینه که خون زیادی توی بدنشون ندارن. خیلی زود می‌میرن»

لور جیغ کشید. یه جیغ ناجور که از ته وجودش دراومد.

خودشو سپرد به درد، یه درد که داشت می‌برد و چنگ می‌زد و تیکه تیکه می‌کرد تا جایی که سلول‌ها دورش ناپدید شدن و شروع کرد به حل شدن تو غریزه

ضربه نیزه به دفعه از پشت سرش اومد و محکم خورد به جمجمه‌اش

چاقو از دست لور پرت شد و لور افتاد زمین. غلت خورد تا رو به رو بشه ولی آتنا به بار دیگه با نیزه کوبیدش و بعد نیزه رو تا ته فرو کرد تو رانش. با یه ضربه، هم ماهیچه رو پاره کرد، هم استخوان رو شکوند و هم لور رو سر جاش میخکوب کرد

درد اونقدر زیاد بود که لور به زور می‌تونست نفس بکشه و هق هق کنه. آتنا نیزه رو چرخوند و نوکش رو بیشتر فرو کرد. غریزه بقا تو وجودش زبونه می‌کشید. لور دستش رو رو زمین نمناک کشید، دنبال چاقو می‌گشت و بالاخره پیروزمندانه چاقو رو چنگ زد

ولی قبل از اینکه بتونه بلندش کنه، آتنا همون دستش رو گرفت، با قدرت کشید و بعد با همون توانی که برای له کردن یه گل لازم بود، انگشتاش رو دور انگشتای لور فشار داد و همه استخوانش رو خرد کرد

لور از درد به شدت لرزید و یه سری ناله‌های بریده بریده سر داد. از شدت درد و دیدن دست داغونش، یه مزه ترش از ته گلویش بالا اومد

«التماس کرد: «چرا؟ چرا؟»

آتنا گفت: «اونا تو رو صدا زدن.» وقتی الهه نیزه رو بیرون کشید، ته نیزه شکست و تو پای لور «موند. «هر دوتا دختر کوچولو. فکر می‌کنی فهمیده بودن تو همونی هستی که اونا رو کشتی؟»

خاطره اون شب مثل پتک تو سرش کوبیده شد. لور لازم نبود چشماش رو ببندد تا ببینه - خون

مالیده شده به دیوار و زمین، خواهراش پرت شده بودن رو تخت، جای خالی سیاه چشم‌هاشون

«لور هق هق زد: «اونا فقط دختر بچه بودن. دامارا به نوزاد بود. اونا بی‌گناه بودن

آتنا غرید: «هیچکدوم از شما بی‌گناه نیستین. مخصوصاً تو، ملورا. اول پدرت مرد، التماس می‌کرد، بعد مادرت، که حداقل می‌دونست التماس کردنش فایده نداره. ساعت‌ها منتظرت موندم تا برگردی، و وقتی برگشتی، دیگه مال تو نبود. دیدم که تو چارچوب در خونه‌تون ایستادی، وقتی هدیه‌ای رو که برات گذاشته بودم دیدی. ولی گریه نکردی. یه صدا هم ازت در نیومد. اونا «موقع از الان قوی‌تر بودی

لور نفس‌نفس زنان گفت: «چرا شکنجه‌ام نکردی تا بفهمی سرش چی اومده؟ چرا همون موقع نکشتی‌ام؟» دستش رو چنگ زد به صورتش، به موهایش

آتنا گفت: "من باید می‌دونستم کجا قایمش کردی، و اینکه با میل خودت بهم بدیش. البته، وقتی از وجود اون شعر باخبر شدم، یه دلیل دیگه هم واسه زنده نگه داشتنش پیدا کردم. نمی‌تونستم "بذارم اون شعر با مرگ تو از بین بره، قبل از اینکه خودم بخونمش

لور چنگ زد به گلویش. تقریباً موفق شده بود، فقط یه ساعت قبل. حس می‌کرد ایده‌ی خودش. یه جور اجتناب‌ناپذیری

آتنا گفت: "این همه سال تو خونه‌ی اودیستوس، داشتم زندگی حقیرانه‌ت رو تماشا می‌کردم، منتظر بودم یه روزی پیداش کنی یا اینکه بگی کجا قایمش کردی. شاید اگه هرمس زودتر از این پیدات نکرده بود، دخالت می‌کردم و به شکل دیگه‌ای پیشت می‌اومدم، تا خودم رو برات عزیز "کنم.

لور سرش رو تکون داد، سعی می‌کرد صداها رو از خودش دور کنه

آتنا گفت: "دنبالش رفتم تو این شهر، کنجاو بودم بدونم چرا قیافه‌ی واقعی‌ش رو پنهون کرده. زود فهمیدم قضیه چیه. قدرت طلسم‌های محافظتی که دور خونه‌ش گذاشته بود رو حس کردم. نه می‌تونستم واردش بشم، نه حتی نزدیکش بشم. فقط یه دلیل می‌تونست داشته باشه که اینقدر تلاش می‌کنه منو دور نگه داره. فقط یه آدم فانی می‌تونست باشه که اینقدر برایش مهم باشه که ازش محافظت کنه. این که نمی‌تونستم ببینمت—اینکه فقط صدای قدم‌ها رو "می‌شنیدم، بوی تو رو حس می‌کردم—همه چیز رو تأیید می‌کرد

الهه نوک نیزه‌ش رو نگاه کرد. "هرمس خیلی تلاش کرد، فقط به خاطر یه حس گناه بی‌جا. ببین، اون دیدن تو و سپر ایجیس رو معامله کرد تا عشقش رو زنده نگه داره. اونا می‌دونست من مخفیگاه دیونیسوس دروغین رو پیدا کردم." آتنا گفت: "و وقتی این شکار شروع شد، و من از دور مرگ هرمس رو دیدم، فرصتم رو پیدا کردم. قدرتش بعد از مرگش دیگه دووم نمی‌آورد. "بالاخره می‌تونستم بدون هیچ مانعی پیش تو بیام

وقتی بدن لور مثل سرب سنگین شد، دیگه نتونست تیغه‌ش رو بالا نگه داره. خون از پاش فواره می‌زد. با هر ضربه قلبش تیر می‌کشید. پشتش رو چسبوند به دیوار، خیس‌یش از پیرهنش رد شد.

"...لور به سختی گفت: "ولی آرتمیس بهت حمله کرد

آتنا گفت: "انگار خواهرم می‌تونست بدون اجازه‌ی من همچین ضربه‌ای بزنه. ما نقشه کشیده بودیم همه‌ی متقلب‌ها رو تو این دوره بکشیم، ولی وقتی از رابطه‌ی تو با پسری که برادرمون رو کشته بود بهش گفتم، قبول کرد تو این فریب کمکم کنه. اما اون خیلی کنجکاو، اینطور نیست؟ همون لحظه که قدرتش رو حس کردم فهمیدم نمی‌تونیم بکشیمش. تا وقتی نفهمیم چیه. این عصبانیش کرد، ولی باعث شد به اندازه‌ی کافی به بعضی از متقلب‌های دیگه نزدیک بشم تا مطمئن شم به دست یه خدای واقعی می‌میرن

آرتمیس هذیون نگفته بود، اونطور که خواهرش ادعا می‌کرد—آتنا با ندادن کاستور به آرتمیس بهش خیانت کرده بود

تو به آرتمیس گفتی دنبال کینه همون روز اول، فکر می‌کردی میرم پیداش کنم، مگه نه؟ لور -
"بالاخره فهمید و گفت. "بعدش فقط... تماشا کردی بمیره؟

آتنا با خونسردی گفت: "قرار نبود همه‌مون به المپ برگردیم. فقط قوی‌ترین‌هامون توسط -
"هورای به رسمیت شناخته می‌شن و اجازه عبور از دروازه‌ها رو پیدا می‌کنن. آرتمیس کم آورد

دست آتنا با شدت فرود اومد و چونه‌ی لور رو با یه چنگال دردناک گرفت. "بیا به رنجت پایان -
"بدیم و بالاخره به دستش بیاریم؟

لور بهش نگاه کرد و تمام خشم لرزانش رو تو نگاهش ریخت. ذهنش پر از وحشت و ناباوری -
"بود. "اگه شکنجه‌ام کنی، داوطلبانه بهت نمیدمش. نمیتونی ازش استفاده کنی

آتنا گفت: "هنوز نه. اما من نوشته‌اش رو به دست میارم. می‌فهمم چطوری به آگون پایان بدم." -
لور حس کرد فکش زیر فشار داره می‌شکنه. "و وقتی به قدرت کامل برگردم، دوباره میتونم
"ازش استفاده کنم

"...اون میاد دنبالش. نمیذاره تو داشته باشیش ... wrath لور با صدایی گرفته گفت: "ولی -

آتنا گفت: "وقتی به صعود نهایی برسم، اون چیزی جز یه کرم نیست که زیر پاهام لهش میکنم. -
به همراه همه‌ی کسانی که جرئت کردن از خدایان واقعی‌شون روی برگردونن. بهت هشدار میدم، ملورا، همه‌چیز و همه‌ی کسانی که دوستشون داری رو، یکی یکی نابود میکنم، تا منو به
"سمتش ببری

قلب لور تو سینه‌اش فرو ریخت -

نه -

نه مایلز. نه کاستور. نه ون. نه ایرو -

نه شهرش -

یه اطمینان آروم ذهن لور رو در بر گرفت، طوفان آشفته‌ی افکارش رو آروم کرد و انتخاب رو - روشن کرد. پذیرفتنش، حتی وقتی همه‌ی چهره‌هاشون رو میدید - حتی وقتی به خانواده‌اش فکر میکرد و میدونست روحشون هرگز آرامش پیدا نمیکند.

یه انتخاب آخر وجود داشت. حداقل اون کسی بود که این تصمیم رو میگرفت -

متاسفم، فکر کرد. فقط یه خدا برای کاستور باقی می‌موند که باهاش روبرو شه، اما دیگه - هیچ‌کس سپر خدایان رو تصاحب نمیکرد.

دست سالم لور تکه شکسته نیزه رو که هنوز به سوپ نیزه وصل بود رو چنگ زد و با یه فریاد، - از پاش بیرون کشید. به خواهرانش فکر کرد. مادر نترسش. صورت پدرش که تو نور آتیش اردوگاه میدرخشید، و بهش یاد میداد چطوری دسته‌ی خنجر رو بگیره.

ملورا، شستتو بذار روی تیغه دسته شمشیر، اینجوری بهتر میتونی کنترلتش کنی.

نه. "صداشو بلند کرد، جوری که کلمه اش رعدآسا به نظر بیاد"

"...سوراخ‌های بینی آتنا گشاد شد. "بچه پررو

"لور از لای موهای مشکیش بهش خیره شد. "انتخاب با خودمه

.شمشیر رو به طرف خودش برگردوند و فرو کرد تو سینه‌ش

.لور همیشه فکر می‌کرد مرگ باید یه چیز فراتر از اینا باشه

شکارچیا معتقد بودن هیچ افتخاری بالاتر از این نیست که آدم تو شکار و به خاطر شکوه و جلال بمیره، نه اینکه به دست تاناتوس، خدای مرگ آروم، جون بده. لور می‌دونست این حرفا همش چرت و پرته، ولی یه گوشه از ذهنش هنوز می‌خواست باور کنه که آخرین آتیش درد، گذشته‌ش رو می‌سوزونه و ازش یه آدم دیگه می‌سازه، یه کسی که تو دنیای زیرین لایق قصاوت باشه

ولی در عوض، مرگ فقط یه جور بی‌حسی بود. ذهنشو خاموش کرد تا از شوک شکافته شدن پوستش با تیزی فولاد و خراشیده شدن استخوان‌هاش در امان بمونه. دستش از سلاح دست‌سازش سر خورد و بی‌جون افتاد تو دامنش

یه جیغ وحشتناک اومد، مثل صدای خراشیدن اره روی آهن

.لور با خودش گفت: ببین، چشماتو باز کن

.الهی چشم خاکستری بود

"!آتنا با عصبانیت غرید: "اوه، احمق! من نمی‌دارم این کارو بکنی—نمی‌دارم ازم بگیریش

"...لور به زور گفت: "دیگه... بهش... احتیاج... نداری... جایی... که... داری... میری

یه دست دور گردن لور حلقه شد و اونقدر فشار داد که انگار می‌خواست بشکنتش. صورت آتنا از خشم سفت شده بود و دندوناشو نشون می‌داد. تترسیده و خم نشده از ضعف مرگ قریب‌الوقوع.

آتنا با صدایی که انگار روی شیشه می‌کشیدن گفت: "تو واقعاً همه چی رو باور کردی. فکر کردی من اونقدر احمقم که زندگیم رو به یه فانی بی‌فکر گره بزنم. به تو؟ تو این کارو برای هیچی!"

وحشت وجود لور رو فرا گرفت. به الهه خیره شد و تقلا کرد تا تمرکز کنه، چون سیاهی دیدش رو پر کرده بود. خیلی زود، فقط می‌تونست گرداب جرقه‌هایی رو ببینه که تو چشمای آتنا می‌چرخید.

لور با خودش فکر کرد: برای هیچی نبود، این کلمات به سختی تو ذهنش جون داشتن.

فقط برای کشتن آتنا نبود. لور می‌خواست مطمئن شه که دیگه هیچ‌کس نمی‌تونه صاحب سپر و نیزه آخته بشه. حداقل این کارو کرده بود—همین یه کارو، بعد از این همه اشتباه، درست انجام داده بود.

آتنا عقب کشید و خودشو جمع کرد. همونجا موند و با نگاهی به لور زل زد. اون ماشین پیچیده‌ای که ذهنش بود، چرخید و چرخید تا دوباره کنترل اوضاع رو به دست گرفت.

«آتنا گفت: «اون آپولو دروغی رو مجبور می‌کنم تو رو خوب کنه. و تو منو پیشش می‌بری

—نه

لور خودشو کشید و برد، ناخوناشو تو زمین سفت فرو کرد تا بتونه خودشو جلو بکشه. الهه، نیزه‌اش رو به دیوار تکیه داده بود؛ لور اگه اراده می‌کرد می‌تونست بهش برسه. نه قبل از اینکه —تو رو بکشم

آتنا موهاشو چنگ زد و تیکه‌هایی از پوست سرش رو کند. لور رو به سمت در و تونل پشتش کشوند.

اما یه لحظه بعد، الهه ولش کرد. لور روی زمین خیس افتاد. ضربه باعث شد چانه‌اش بشکافه. خون داغ از گلویش پایین ریخت و روی پوست سردش پخش شد.

«الهه گفت: «نه...» یه قدم عقب رفت و نیزه‌اش رو برداشت. «فکر کنم... نه

لب‌های لور باز شد، اما کلماتی که می‌خواست بگه توی تاریکی رو به رشد ذهنش غرق شدن و ناپدید شدن. یخ، رگ‌هاشو پر کرد، جایی که یه زمانی خون توش جریان داشت.

آتنا به آرومی گفت: «یه راه دیگه هم هست،» انگار داشت منطق خودشو از هم باز می‌کرد

لور یه نعره خفه‌شده کشید—از خشم، از عذاب

الهه برگشت که بره، اما تو در سلول مکث کرد. یه نگاه آخر از روی شونه‌اش انداخت و یه «صدای ترحم دروغین درآورد. «حیف که حتی جرات نکردی چاقو رو تو قلبت فرو کنی

لور زمزمه کرد: «می‌کشمت...» اما جوابی نیومد

هیچ وقت جوابی نمیومد

فقط هوای تاریک بود، و سکوت، و انتظار

یه جوری، با اینکه خیلی دیر وقت بود، هنوز ماه تو آسمون بود، داشت کم‌کم محو می‌شد چون سپیده داشت می‌زد. لور هی به هلال شیرین‌رنگ ماه زل می‌زد تا مجبور نشه خیابون‌های محله‌شون رو ببینه. حالا که جلوی ساختمون آپارتمانشون وایساده بود، خودش رو مجبور کرد به پنجره‌ای که چند ساعت پیش ارزش رفته بود بیرون، نگاه کنه

پنجره بسته بود

یه نفس آروم کشید، ترس دوباره زد به جونش. پدر و مادرش بیدار بودن

مشت‌هاش رو گره کرد و به چشماش فشار داد، خودش رو مجبور کرد نفس بکشه و گریه نکنه

دروغ گفتن خیلی آسون بود - رفتم کاستور رو ببینم، می‌خوام ساعت‌های آخر آگون رو تماشا کنم، فکر کردم فرار کنم ولی برگشتم - ولی حقیقت باعث می‌شد حس کنه یه چاقو تو شکمش فرو کردن. باید بهشون می‌گفت. تنبیه اونا هیچ وقت به بدی تنبیه کادمیدها نبود. پدر و مادرش می‌دونستن باید چیکار کنن

لور دیگه زحمت نداد از پنجره اتاقش بره بالا. از در اصلی ساختمون رفت تو

شونه‌هاش رو صاف کرد و مزه ترش توی دهنش رو قورت داد و از پله‌ها رفت بالا، طبقه ششم. کم‌کم انگار دیشب بیشتر یه خواب بود تا یه خاطره

آپارتمانشون ته راهروی ساکت بود. قلب لور تو گوشش می‌کوبید. خیلی عصبانی می‌شن. باید یه جوری می‌تونست کاری کنه بفهمن، قانعشون کنه با وجود اتفاقی که افتاده تو شهر بمونن. نمی‌خواست کاستور یا نیویورک رو ترک کنه. نه اینجوری

لور جلوی در آپارتمانشون وایساد، پیشونیش رو به سطح صاف در چسبوند و چشماش رو بست. به صدا گوش داد

داشت صدای مامان باباش رو از تو خونه می شنید. قهوه درست می کردن، به دامارا غذا می دادن، آروم حرف می زدن و به اخبار گوش می کردن.
ولی لور هیچی نمی شنید

یه چیز خیس، نوک کفش تنیس کهنه اش رو خیس کرد. لور با این حس چشماشو باز کرد.
خون تیره از شکاف زیر در زده بود بیرون و دور و بر پاهاش جمع شده بود

المپیا تو سایه های شب منتظرش بود.
لبه تختی که با هم توش می خوابیدن نشسته بود، موهایش از خواب به هم ریخته، چشماش خیلی خسته بودن که بتونن درست ببینن. لور کنارش جا خوش کرد، داشت نگاه می کرد باد یواشکی از پنجره نزدیک میاد و نقاشی های المپیا رو که لور به دیوار چسبونده بود تگون میده.
خواهرش روشو برگردوند سمتش. لور شروع کرد به گریه کردن
"آروم گفت، چنگ زد به جلوی لباس لور: "چنگ، لو. چنگ. بخواب
لور چشماشو بست، ولی اشکا بند نمیومدن
بخواب

خیلی آسون بود. یه چیز خیلی ساده. ولی درست وقتی داشت خوابش می برد، بوی تند و فلزی یه چیزی کشیدش عقب
چنگ.

چشماشو باز کرد و دید سیاهی گود افتاده کاسه چشمای خالی خواهرش زل زده بهش
خون دورشون رو تخت جاری بود، پوست لور رو پوشونده بود، داشت دهنشو پر می کرد وقتی جیغ می کشید. از تخت افتاد پایین و خورد زمین، ولی اونجا هم بود، داشت از بین میله های تخت دامارا می رفت پایین. یه ناله سکوت رو شکوند، با هر تپش قلب دیوونه وارش بیشتر فرو می رفت

در اتاق خواب باز بود، و یه جرقه نور تو تاریکی اون طرف معلوم بود.
لور تلو تلو خورد رفت جلو. نمی تونست دور و برش رو نگاه کنه، نه وقتی می دونست چی پیدا می کنه - مادرش کنار در دراز کشیده بود، از شکم تا گلوش پاره شده بود، پدرش تو آشپزخونه بود، کمرش شکسته بود، جمجمه اش له شده بود
قبلاً اینجا بوده. قبلاً اینا رو دیده
...نور - اگه فقط می تونست به نور برسه
بخواب

وقتی لور از در اتاق خوابش رد شد، ذهنش ساکت شد و بدنش بی حرکت موند. یه مه خنک صورتشو نوازش کرد

نور هنوز اونجا بود، درست اونور پرده مه نقره ای، ولی حالا زیاد شده بود. حالا هفت تا شده بودن، و نورها شکل داشتن، صورتهایی که بی حالت از اون طرف یه رودخونه زل زده بودن. یکی از بقیه جدا شد و شناور به سمتش اومد، با هر ضربان آروم قلبش بزرگتر و روشن تر می شد

دنای خاکستری انگار نفس می کشید، انگار می خواست اونو ببلعه. آب سرد انگشتاش رو لمس کرد

ملورا. هوای نم دار اسمشو زمزمه کرد، تا اینکه تبدیل به یه سوال بی جواب شد. ملورا؟

یه دست سنگین روی شونه‌اش نشست. آروم برگشت

بدنش با دردی زنده شد که مثل اره داشت اونو می‌برید. دست و پاهاش به شکل‌های عذاب‌آوری پیچ خوردن. نفس نفس زد و چنگ زد به زمین. سردش بود - خیلی سرد - مثل یخ داشت ترک می‌خورد

دنیای تاریک رودخونه تو سلول زیرزمینی سوسو می‌زد، تا اینکه لور دیگه نمی‌تونست این دوتا رو از هم تشخیص بده

«همون صدا گفت: «آروم باش، ملورا. بدترینش، متاسفم، هنوز مونده

یه صورت درخشان جلوی صورتش معلق بود. جوون و خوشگل بود، لباس یه حالت شیطان داشتن. موهای تقریباً شیرین فر خورده بودن؛ بالای سرش، بال‌ها دو طرف کلاهخودش بال‌بال می‌زدن، هماهنگ با نبضش

«...آروم گفت: «تو... نه

چهره توی نور عجیب تغییر کرد. شکلش مثل روبان باز شد، لایه‌هایش از هم جدا شدن تا چیزی رو که زیرش پنهون بود نشون بدن

یه نفر دیگه

لور با دست لرزون چشماشو مالید تا مه رو از جلوی چشماش پاک کنه. یه پیرمرد حالا جلوی روش معلق بود، پاهاش درست به زمین نمی‌رسید. موهای نقره‌ایش انگار بلند شده بودن، مثل موج دور سرش می‌درخشیدن، بالای صورت درازش. پوست سفیدش پر از چین و چروک و رگ بود، شونه‌هایش خمیده بودن. چشای سبز رنگش وقتی اونو و رانداز می‌کرد برق می‌زد

«گیل زمزمه کرد: «سلام عزیزم. خوبی؟

«...لور شروع کرد، نفسش از دیدنش بند اومده بود: «تو نیستی که

«اون تموم کرد: «واقعی؟ بلند شو و خودت کشف کن

پلکای لور خیلی سنگین شده بود. چشماش بسته شد و یه تکون کوچیک به سرش داد

"گیل تند گفت: "نه. به من نگاه کن. باید بهم نگاه کنی

لور سعی کرد

گیل پرسید: "می‌خوای زنده بمونی؟" کلمات تو ذهنش اکو شد و با خاطراتش گره خورد

لور یه نفس کوچیک کشید. بقیه... شهر... هنوز کارش تموم نشده بود... ولی بدنش...

...نمی‌تونست

گیل بهش گفت: "تو همین الانشم به اندازه کافی قوی هستی. پاشو ملورا. بجنب. ثابت کن حق با منه"

فکر می‌کرد به اندازه کافی قوی هست که شکار کنه، شهرشو نجات بده، از دوستاش محافظت کنه و انتقام خانوادشو بگیره. ولی الان دیگه هیچی نمونده بود. همه کسایی که دوستش داشتن رفته بودن

نه همه نه

همه چی دروغ نبوده

گیل گفت: "این کارو واسه خودت بکن." صداسش مثل مرهمی روی ذهن آشفته لور بود. "نه واسه"

"اینکه تلافی کنی. نه از روی عصبانیت. واسه خودت

تحقیر و خشم و خیانت تو وجودش با هم قاطی شده بود، ولی یه چیز دیگه هم بود. می‌تونست... یه چیز تو وجودش مونده بود... یه چیزی

گیل گفت: "باید خودت سر پا شی. نمی‌تونم مثل یه زمانی که منو بلند کردی، بغلت کنم." و "نمی‌تونم تو رو خیلی دور ببرم، فقط تا مرز، همون جایی که اون اجازه میده. فقط همون جوری". که قراره انجام بدم. باید خودت سر پا شی و دنبال بیای

...همینقدر توان داشت. که وایسته. که خودشو به بقیه برسونه. که بهشون هشدار بده

لور دستشو دراز کرد و به دیوار پشتش تکیه داد و دنبال یه چیزی گشت که خودشو بهش وصل کنه. انگشتاش تو یه فرو رفتگی گیر کرد که مته کاری ناشیانه به جا گذاشته بود. شونه و بازویش درد می‌کرد، چون وزنشو تحمل می‌کردن، ولی فکشو سفت کرد. با زحمت زیاد و صدایی مثل هیس پاهاشو زیر خودش جمع کرد

"گیل با لحن خیالی آسوده گفت: "خوبه. آفرین عزیزم"

پای راستش خوب بود، ولی پای چپش، همونی که آتنا با نیزه زده بود، شکسته بود. کوچکترین وزنی که روش می‌افتاد، یه درد سوزناک توش می‌پیچید. زانوی لور خم شد وقتی یه قدم آزمایشی برداشت، ولی شونشو به دیوار تکیه داد

خون گرم از زخمی که تو سینه‌ش بود بیرون زد، خم شد و دستشو محکم گذاشت روش تا جلوی خونریزی رو بگیره. لرزید، دردش اونقدر زیاد بود که انگار مست شده بود

"گیل گفت: "دنبال من بیا عزیزم. چشمت به نور باشه"

لور لنگ‌لنگان رفت جلو، یه قدم، بعد قدم بعدی. آب تو پاهاش شلپ‌شلپ می‌کرد. دنیای رودخونه و دنیای تونل با هم قاطی شدن تا اینکه همه جا تاریکی و سنگ بود. ولی الان یه نوری جلوش

بود. می‌تونست ببینمش، یه جرقه

لگن راستش هی می‌رفت جلو و میومد، ماهیچه‌هاش از زور تقلا قفل می‌شدن. جلوتر. جلوتر. پیشرفتشون خیلی دردناک و کند بود

گیل راه رو بلد بود، مثل همیشه، با اعتماد به نفس هر پیچ و خمی رو رد می‌کرد. لور گذاشت اون جلو بره، چشماش خیره شده بود به نوری که از مشعلی که الان تو دست مرد بود می‌اومد

زبونه آتیشش هیپنوتیزم‌کننده بود، داشت با چشمای لور بازی می‌کرد. باعث می‌شد چیزایی رو ببینه که وجود نداشتن

کت توئید گیل مثل خاکستر از هم پاشید و یه تونیک عاجی زیرش معلوم شد. تو دست چپش، یه عصای بالدار با مارهای طلایی که دورش پیچیده بودن ظاهر شد. سرهای کوچک و پولک‌دارشون به هم ساییده شدن، بعد چرخیدن و به اون نگاه کردن

"لور تو دلش گفت: "کمک کن"، چون نمی‌تونست این کلمات رو به زبون بیاره. "باهام بمون

انگار صداشون کرده باشه، سایه‌ها کنار دیوارهای تونل ظاهر شدن. شیخ‌های یه مرد و زن، دو تا دختر کوچولو، کنارش سر خوردن و با همون سرعت شکنجه‌آورش پیش رفتن. چهره‌هایی که می‌شناخت. چهره‌هایی که دوست داشت

لور دستشو دراز کرد سمت زن، انگشتاش صورتشو لمس کرد

"...تو دلش گفت: "باهام بمون، باهام بمون

تصویر گیل تار شد چون دید لور دیگه کار نمی‌کرد. به دیوار تکیه داد، با آخرین قدرتش خودشو با دست سالم کشید جلو، تو آب سرد خزید. تقلا کرد تا سرشو بالای آب نگه داره

شاید این مجازاتش بود برای کاری که کرده بود. مجبور می‌شد این سفر رو تو تاریکی انجام بده، تا ابد تو این ابدیت کوچک زندگی کنه. هی عذاب بکشه، هی بفهمه که هیچوقت به دهانه تونل برنمی‌گرده، یا قدرت بالا رفتن از نردبون رو پیدا نمی‌کنه

یه صدای زنگوله کوچک، خیلی قشنگ یه جایی پشت سرش به صدا دراومد، بعد یکی دیگه، تا اینکه شد یه جور آهنگ، انگار صدای پرنده‌ها تو صبح

«گیل وایستاد، برگشت طرفش. گفت: «دیگه کافیه، تا همینجا بسه

لور یه نفس لرزون کشید، کمرش چسبیده بود به یه دیوار زیر. سعی کرد سایه‌ها رو چنگ بزنه، بکشتنشون سمت خودش، ولی دیدشون با دید خودش محو شده بود

پیشم بمون

گیل گفت: «من بابت نقشی که تو این ماجرا داشتم، متاسفم.» صداش نزدیک بود. یه لمس

مهربون و گرم روی پیشونیش حس کرد

لور دیگه نمی‌فهمید چشماش بازه یا نه. بدنش زیرش شناور بود، ذهنش رها شده بود. وقتی گیل دوباره حرف زد، کلمات تو ذهنش شکوفه زدن، صدایش تو یه صدای واضح تر و عمیق تر آب شد. "چشم خدایان به توئه"

نور کم مشعل ناپدید شد، ولی حضور بقیه دور و برش هنوز حس میشد

...پیشم بمون، لور التماس کرد، از شدت استیصال درد میکشید. بمون... تنهام نذار

سایه‌ها دورش حلقه زدن، و وقتی افکارش خاکستر شدن و دنیا ناپدید شد، دیگه نترسید

یه ضربان قلب تو تاریکی پیداش کرد

لور دنبال صدایش رفت، درست مثل وقتی که اورفئوس داشت سعی می‌کرد ائورودیکه رو از دنیای زیرین بیاره بیرون و به نور بالای سرش نگاه می‌کرد. اون می‌دونست اگه برگرده و دنبال صورت اون حضور سردی که پشت سرش کمین کرده بگرده، واسه همیشه توش گم می‌شه

به جاش، کم کم سمت گرمای بیشتر رفت—سمت اون قدرت آشنا که حواسشو در بر گرفته بود. پلکاش پر از کیفی بودن، ولی به زور بازشون کرد. چشمای کاستور بسته بودن، صورتش رو به بالا بود و خط تیز فکش معلوم بود. قدرتش دورشون می‌چرخید و سیاهی تونل رو می‌سوزوند. آب مونده رو تبدیل کرده بود به یه مه غلیظ که هوا رو پر کرده بود

لور روی پاهاش افتاده بود، از زمین سفت بلند شده بود. یه دستش دور شونه‌هاش بود تا وزنشو تحمل کنه، و دست دیگه‌ش رو پهلوش بود، همون جایی که تیغه بریده بودش. اشک از صورتش سرازیر شد و تو موهاش گیر کرد، وقتی بهش نگاه می‌کرد بدنش حس می‌کرد پر از هوا و نور خورشیده، اونقدر سبک که نمی‌تونست تکون بخوره. کاستور انگار به زور نفس می‌کشید

با دست آزادش برد بالا و آروم نوک انگشتنش رو گونه‌ش کشید. کاستور دستشو گرفت و چسبوند به سینه‌ش، درست همون جایی که قلب معمولیش می‌تپید. تو چشماش نگاه کرد، چیزی نگفت، ولی خب، هیچوقت لازم نبود. صورتش یه کتاب بود که فقط واسه اون نوشته شده بود. داستانش وقتی شروع شد که اون داشت بهش نگاه می‌کرد و اون داشت نگاه کردنش رو می‌دید

ولی همون‌طور که اون حس ملایم و خواب‌آور قدرتش تو وجودش پخش می‌شد، پوستشو بهم می‌دوخت، استخواناشو جوش می‌داد، کم کم شروع کرد به یاد آوردن

خجالت با گنجی و عصبانیتش قاطی شد، دوباره زد زیر گریه، این دفعه از ته دل. برای اینکه حقیقت رو درباره‌ی آتنا ندیده بود، برای اینکه فهمیده بود چقدر به مرگ و ترک کردن همه کسایی که دوستشون داشت نزدیک شده بود. برای اشتباهی که کرده بود و دیگه درست نمی‌شد، و جون‌های عزیزی که به خاطرش از دست

رفته بودن.

لور به دیوارای دور و برش نگاه کرد، دوباره دنبال سایه‌ها گشت. ولی انگار فقط تا وقتی مونده بودن که نور کستور جاشون رو بگیره
کستور موهاشو از صورت خیسش کنار زد، آروم فرهاشو پشت گوشش برد. می‌خواست بهش بگه چی شده، خودش برایش توضیح بده، ولی اون از قبل می‌دونست. همونقدر که اون می‌تونست کستور رو بخونه، کستور هم همیشه از زیر و بمش خبر داشت

"...گفت: "یخ کرده بودی. نمی‌دونستم... مطمئن نبودم
لورش پیشونیش رو گذاشت روی شونه‌اش. "اشکال نداره. یه تنوعیه حتی. معمولاً دیدارهامون با
"یه عالمه کتک کاری همراه

"به آرومی گفت: "نه همیشه. بعضی وقتا دشمنای رو دنبال می‌کنیم
"لور گفت: "تنوع، ادویه جنگه

کستور یه نفس عمیق کشید و یکم عقب رفت تا زخم روی پاش و پوست صورتی جدید رو ببینه.
دست لور بالا اومد و دنده‌هاشو لمس کرد

.حیف که حتی جرات نکردی تیغه رو توی قلبت فرو کنی

"کستور به آرومی شروع کرد: "هی، هنوز درد داری؟
سرشو تکیه داد، نمی‌دونست چطوری همه چی رو برایش تعریف کنه

نباید می‌رفتم، ولی فکر کردم تنها راهیه که می‌تونم بهت بفهمونم... نباید تنهات می‌ذاشتم"
پیشش. "کستور یه نفس لرزون کشید. دوباره چشماشو بست، ولی این دفعه وقتی بازشون کرد،
یه نگاه سرد و مصمم توش بود

می‌کشمش. "کلمات آروم بودن، بدون هیچ تزیینی، بدون هیچ تردیدی. و خیلی بر خلاف همیشه"
بود.
"لور گفت: "نه

"...دوباره شروع کرد: "کاری که باهات کرد
"لور ادامه داد، صداسش گرفته بود: "نه، تقصیر من بود

لور دقیقاً لحظه‌ای رو دید که فهمید منظورزش چیه. شوکش تبدیل به وحشت شد

«لور آروم گفت: «اون بود. تمام این مدت، اون بود که همه‌شون رو کشت
«چرا؟ چرا اونا رو کشت، نه بقیه خاندان‌های خونی رو؟»
«گفت: «به خاطر من. و کاری که تو آخرین آگون کردم
کاستور یه نگاه سوالی بهش انداخت، منتظر بود بیشتر توضیح بده
و فکر کردم... اگه می‌تونستم آتنا رو متوقف کنم و از آگون حذفش کنم... اگه هیچ‌کس»
«نمی‌تونست سپر رو داشته باشه...» لور سرش رو تکیه داد. «ولی قسم اجباری واقعی نبود
کاستور دستش رو بالا آورد و یه بوسه آروم روی کف دست پینه بسته‌اش زد

انگار توی فکر فرو رفت و قدرتش دور و برشون کم شد.
«آخرش پرسید: «حتی اگه جواب می‌داد، تو فقط قدرتش رو نمی‌گرفتی؟
لور گفت: «نه. طبق داستان‌ها نه. فکر کنم باید از تیغه روش استفاده می‌کردم، ولی من... من
».خیلی داغون بودم
با یادآوری اون لحظه، دستش مشت شد
همین که اعصابش به هم ریخت و فکراش جون گرفت، لور یهو یادش اومد اولین سوالی که باید
می‌پرسید
«چطوری منو پیدا کردی؟»
گفت: «گوشیت
لور با تعجب نگاهش کرد، نفهمید
کاستور که یهو انگار مطمئن نبود، تکرار کرد: «مایلز یه کار رفیق... یه چیز ردیابی انجام داد؟ باید
درخواستت رو قبول می‌کرد. بعد از سیل همه همدیگه رو نزدیک خونه سنگی پیدا کردیم و بیشتر
امروز رو دنبال گشتیم. آتن گوشیا حدود نیم ساعت پیش برگشت. ون و مایلز رفتن با آچیلزها
».دوباره جمع بشن و یه جای امن برای پناه گرفتن پیدا کنن
و تو اومدی اینجا، با قدردانی تو دلش فکر کرد. اومدی منو پیدا کنی
«آروم پرسید: «مایلز خوبه؟ همه‌تون خوبین؟
».قول داد: «همه خوبن
یه کم خودشو بالا کشید تا گوشیش رو از جیب پشتش دربیاره. صفحه گوشیش شکسته بود، ولی
پیام و اخطار تماس‌های از دست رفته هنوز معلوم بود. یه عالمه پیامک پُر از نگرانی از طرف
مایلز بود
اونجایی؟ فقط بگو خوبی
با دستای لرزون با گوشی ور رفت و به اون پیام جواب داد
خوبم. وقتی امن بود پیام بده
گوشی سریع شروع کرد به ویبره زدن و یه صدای زیر آشنا درآورد
دینگ
ک. آدرس جدید برای قرار می فرسته
دینگ
دو ساعت دیگه اونجام. باید یه قایق برای برگشت کرایه کنم
دینگ
چه خبر شده؟
...این صداها... صداهایی که شنیده بود واقعی بودن، نه توهم. ولی بعدش
یعنی بقیه چیزها هم واقعی بودن؟
نگاهی به اطرافش انداخت و فهمید چند قدم با نردبانی که به خیابون بالا میرفت فاصله داره. ته
تونل، تو سلول، آتن نمیداد
کاستور نگاهش رو دنبال کرد و به مسیری که پشت سرشون بود خیره شد
"لور با تردید گفت: "جسد تایدبرینگر اون پایینه
میدونست که بقایای فانی اون الهه آخر دوره ناپدید میشه، اما اون الهه لیاقتش بیشتر از این بود
که بذارن جسدش بیوسه
".کاستور سر تگون داد و کمک کرد لور بلند شه. "من بهش رسیدگی میکنم
کاستور راهش رو تو تونل پر پیچ و خم باز کرد و تو اولین پیچ ناپدید شد. لور به دیوار تکیه داد و
تصور کرد میتونه درخشش طلایی قدرتش رو ببینه که بدن تایدبرینگر رو به خاکستر تبدیل میکنه.
زودتر از اون چیزی که فکر میکرد، صدای قدم هاش رو شنید که داشت به سمتش میومد و تو

باقیمونده آب های جمع شده، صدا میداد.
"...سروشو تکنون داد." تا حالا همچین چیزی ندیده بودم
"لور گفت: "امیدوارم دیگه هیچوقت نبینم. همه چیز رو برات تعریف میکنم، فقط نه اینجا
کاستور گفت: "من که اعتراضی ندارم" و به سمت نردیون رفت. "من اول میرم بالا، اگه کسی
منتظر بود خبر میدم. یه قدم برو عقب، هنوز آب هست
خنجرشو بین دندوناش گرفت. در تله با یه ناله باز شد. نور کم و آب سرازیر شد. لور روشو
برگردوند و گذاشت آب تونل رو دور پاهاش پر کنه
"کاستور از بالا صدا زد: "همه چی امنه. آماده ای؟
لور سر تکنون داد و اولین پله رو محکم گرفت تا دستاش از لرزیدن بایستن. تو پایی که خوب
شده بود یه درد مبهم حس میکرد، اما وقتی دستشو دراز کرد تا پله بعدی رو بگیره و کم کم
خودشو به سمت کاستور و غروب آتیشی که تاج سرش بود بالا بکشه، حتی اون درد هم محو شد

آدرس جدید درست وقتی رسید که داشتن از سیل و موانع دور و بر سنترال پارک جون می‌کنندن
تا برن اونور، سمت غرب. یه فضای اداری خالی بود بالای یه لباس‌فروشی تخته‌کوبیده، نزدیکی
لینکلن سنتر

کستور قفل در رو ذوب کرد، با زور بازش کرد و بعد پشت سرشون دوباره مهر و مومش کرد.
لور یه نگاهی به اطراف انداخت. با توجه به نشان شهر که روی شیشه‌اش حک شده بود، احتمالا
داشت بازسازی می‌شد تا یه جور دفتر دولتی بشه. بوی رنگ تازه و اون پلاستیک بزرگی که راه
پله رو پوشونده بود، اینو تایید می‌کرد، حتی قبل از اینکه انبوهی از اتاقک‌های خالی رو بالا پیدا
کنن. یه قسمت کوچیک هم برای نشستن بود، با یه میز، یه کاناپه و چند تا صندلی، کنار پنجره‌های
قدی که همه‌شون با کاغذ پوشونده شده بودن

خالی و بدون نگهبان، جای خوبی بود—همه‌اش هم لطف مایلز و دسترسی‌هایی که توی
کارآموزیش داشت. امیدوار بود که اون و ون زود برگردن. باید با چشمای خودش می‌دید که هر
دوشون حالشون خوبه

کستور پلاستیک روی کاناپه رو برداشت و لور رو هدایت کرد سمتش. اون با خستگی روش ولو
شد. هوا داشت تاریک می‌شد و برق شهر هنوز قطع بود، چشماش کم‌کم به تاریکی عادت کرد.
خدای جدید دستشو مشت کرد و یه نور کم‌رنگی دورش جمع کرد

«بهش گفت: «خیلی عالیه، مرد گنده

اون جواب داد: «دارم یاد می‌گیرم بهتر کنترلش کنم. الان می‌تونم از صفر به سی برسونمش، نه
«یهو از صفر به صد

وقتی دید داره توی قسمت آشپزخونه می‌گرده و بعدش توی یه اتاق پشتی ناپدید شد، لبخندش
محو شد. کستور وقتی برگشت، یه بطری آب پنج گالنی (حدودا 19 لیتری) رو روی شونه‌اش
انداخته بود، معلوم بود مال آبسردکنه، و یه بسته دستمال کاغذی قهوه‌ای هم زیر بغلش داشت

جلوش زانو زد و چند تا از حوله‌ها رو خیس کرد. دست لور رو از روی پاهاش برداشت و فقط و
فقط شروع کرد به پاک کردن کثیفی و خون از روی دستش. لور تا وقتی پوست گرمش دوباره

بهش نخورده بود، نفهمیده بود چقدر سرده. سعی کرد کمکش کنه و وقتی داشت آستینش رو از بشونه بالا می‌زد، دستش رو بلند کرد، ولی بدنش انگار دیگه ارزش اطاعت نمی‌کرد.

لور بعد از چند روز، برای اولین بار حس کرد انقدر امنیت داره که دیگه وانمود نکنه می‌تونه درد و خستگی رو تحمل کنه و به راهش ادامه بده.

با خودش فکر کرد: "برای همینه." آتنا یه جورایی آروم آروم و حساب شده داشت بازی در می‌آورد. هر پیشنهادی که می‌داد، هدفش این بود که لور رو از بقیه جدا کنه، چون بقیه شاید می‌تونستن بفهمن چه خبره، و ایمان لور رو فقط به خودش بیشتر کنه.

کستور یه لبخند کوچیک و دلگرم‌کننده بهش زد و یه دستمال کاغذی جدید برداشت و شروع کرد به پاک کردن دست دیگه‌ش، آروم آروم لکه‌های تیره رو از روی دستی که آتنا شکسته بود و خودش خویش کرده بود، تمیز می‌کرد. لور بهش نگاه می‌کرد و دلش داشت از خوشحالی منفجر می‌شد.

الهه که فانی نبود و درک یه آدم معمولی از دنیا رو نداشت. احساسات برای یه ذهن کاملاً منطقی فقط مزاحمت بودن، ولی حتی آتنا هم فهمیده بود که صرف اینکه بقیه دور و بر لور باشن، چه خطری داره. یه آدم تنها رو می‌شه کنترل کرد، ولی یه آدمی که بقیه دوستش دارن، همیشه تحت حمایت اون‌هاست.

لور خیلی وقته عصبانی بود - از دنیا، از آگون، ولی بیشتر از همه از خودش. نه اینکه عصبانیت ذاتاً خوب یا بد باشه. می‌تونست قدرت و انگیزه و تمرکز بده، ولی هرچی بیشتر توی وجودت بمونه و کنترل نشه، مسموم‌تر می‌شه.

حتی الان هم، تمام وجودش داشت تقلا می‌کرد که دوباره از پله‌ها بره پایین، بره توی شهر، فقط با یه تیغه و تصویری از خدایی که باید با اون تیغه از بین می‌رفت، که مثل یه ستاره توی ذهنش می‌درخشید. این میل از هر طرف بهش فشار می‌آورد و تمام بدنش از زور اینکه خودش رو مجبور کنه سر جاش بمونه، می‌لرزید.

کستور یه حوله تازه روی گردنش کشید و وقتی آب خنک رو روی خط فکش می‌کشید، یه لحظه یه حالت ناراحتی توی صورتش دیده شد. لور یه لحظه با خودش فکر کرد، نکنه آتنا فکش رو شکسته و درد بقیه جاهای بدنش انقدر زیاد بوده که متوجه نشده.

یه ذره آب به شوخی پاشید روی گونه‌ش و لور رو از فکر درآورد. لور یه خنده آروم کرد. با تعجب... دید که بعدش رفت سراغ موهایش و انگشت‌های خیسش رو آروم توی اون کلاف درهم فرو برد.

با نهایت دقت موهایشو بافت و انداخت رو بشونه‌ش، ولی چیزی نداشت که تهنشو ببند.

آخر سر، رفت سراغ پارگی پیرهنش، که از خون خشک‌شده سفت شده بود. همون جایی که تیغه رو فرو کرده بود.

"لور شل و ول با دو تا دستاش بازوشو گرفت تا دیگه تکون نخوره." باید ازت معذرت بخوام.

"...سرشو تگون داد. "لور، واقعا

حرفشو قطع کرد. "بیخشید که باهات بد تا کردم. بیخشید که همون اولش طرفتو نگرفتم واسه گشتن دنبال آرتمیس، با اینکه می‌دونستم چرا می‌خوای پیداش کنی، و بیخشید که به قولم عمل نکردم و بهت کمک نکردم بفهمی چی سرت اومده

"آروم گفت: "اشکال نداره

نه،" حرفشو قطع کرد. "اشکال داره. اگه یه چیزی تو کل زندگیم بهش مطمئن بودم، این بوده"

"که تو همیشه طرف منی. که همیشه می‌تونم بهت اعتماد کنم

.یه نفس لرزون کشید

لور گفت: "یه چیزی قبل‌تر گفتم که درست نفهمیدمش. اون موقع. اینکه دلیل اینکه باید بدونی چجوری آپولو رو کشتی اینه که باید یه معنی داشته باشه. باید یه دلیلی داشته باشه، نه اینکه فقط شانسی بوده باشه

.انگشتاش دور پوست نرم داخل بازوش حلقه شدن و نوازشش کردن

گفت: "نتونستم تو خودم تشخیصش بدم. به خودم گفتم به سرنوشت اعتقاد ندارم، ولی یه گوشه از ذهنم همیشه امیدوار بودم که وجود داشته باشن - که دلیل این اتفاق اونا باشن. چون اگه غیر از این باشه، خونواده‌م بخاطر یه انتخابی که من کردم مردن

"نچوا کرد: "چی؟

آگون رو مقصر دونستم. آریستوس کادموس و کادمیده‌ها رو مقصر دونستم. ولی تقصیر من"

"بود. من..." لور حس می‌کرد داره کلمه‌ها رو از قلبش می‌کنه. "تقصیر... تقصیر من بود

"...خواست بگه: "نه، می‌دونم ممکنه این حس رو داشته باشی

لور سرشو تگون داد، گلوش داشت می‌گرفت. "تقصیر من بود، کس. پدر و مادرم از آگون برگشتن خونه و بهم گفتن که داریم از شکار دست می‌کشیم. داریم از شهر می‌ریم. من

"...نمی‌تونستم... نمی‌تونستم بفهمم. فکر می‌کردم ضعیف و ترسوئن، ولی

.کستور یه صدای آروم درآورد، از قبل می‌دونست ته داستان چیه

لور گفت: "اونا می‌دونستن که وقتی آریستوس صعود کنه، پدرمو بخاطر اینکه منو بهش نداده

"...تنبيه می‌کنه. و می‌دونستن که اگه بفهمه

اون هنوز نمیتونست از سپر خدایان استفاده کنه، یه جوری ما رو مجبور میکرد براش استفاده کنیم، یا با میل خودمون بهش بدیم. واسه همین فکر کردم، مال اون نیست. مال ماست. باید مال ما باشه. انقدر مطمئن بودم که اگه دوباره پدر و مادرم سپر رو داشته باشن، کافیه که باعث

"بشه پیش ما بمونن

"کستور با صدایی که توش تعجب بود، زیر لب گفت: "برداشتیش؟ دزدیدیش

دختره سرشو تکون داد و بازوشو محکم گرفت. نیاز داشت به یه چیز محکم چنگ بزنه قبل از اینکه سیل پشیمونی و غم و اندوهش اونو غرق کنه. "آره. من فقط یه بچه احمق بودم و خیلی دلم میخواست سرنوشتم یه چیز بزرگتر باشه. یه چیز بیشتر

کستور گفت: "این احمقانه نیست. اونا ما رو اینجوری بار آوردن. چیزی نیست که بتونی راحت ازش بگذری

دختره سر تکون داد و یه نفس لرزون کشید

سپر رو برداشتم و خیلی... هیجان زده بودم. خیلی مغرور." حالا یادآوریش پر از شرم بود. "اما" بعدش شروع کردم به این فکر کردن که چقدر تعداد کادمی ها از ما بیشتره، مجازات دزدی چیه، آریستوس کادموس با پدرم چقدر بد رفتاری کرده... فکر کردم برش میگردونم. برش میگردونم و اونا میتونن منو مجازات کنن، نه پدرمو، نه مادرمو، نه دامارا، نه المپیا. اما نتونستم این کارو کنم. نتونستم ارثیه مونو بهشون پس بدم. واسه همین قایمش کردم تو جایی که میدونستم فکرشم "نمیکنن دنبالش بگردن

تمام بدنش از شدت ناراحتی تکون میخورد. به زور خودشو مجبور کرد ادامه بده

"تا اون موقع صبح شده بود. آگون ساعت ها بود که تموم شده بود"

"کستور به آرومی گفت: "و بعدش رفتی خونه

"لور سرشو تکون داد. "و بعدش رفتم خونه. من... پیداشون کردم

چشماس میسوخت. یه دستشو روی چشماس فشار داد. "فکر کردم حتما کادمی ها فیلم دوربین های امنیتی منو دیدن و از خدای جدیدشون اجازه گرفتن که خانوادمو بیرون از آگون بکشن. یه بخشی از وجودم همیشه میدونست که زمانبدیش جور درنمیاد، اما خیلی مطمئن بودم که کار "اونه - کار همشونه. اما کار اون بود. همیشه کار اون بوده

کستور با لحنی مصمم گفت: "اتفاقی که افتاد تقصیر تو نیست. تو فقط یه بچه بودی. نمیتونستی بدونی

لور شروع کرد به گریه کردن، اجازه داد اشک ها تند تند پایین بریزن. "حتما خیلی درد کشیدن. دخترها حتما خیلی ترسیده بودن... نمیتونم دست از فکر کردن بهش بردارم. میترسم یه روز تنها "...چیزی باشه که ازشون یادم مونده. وقتی چهره هاشون، صداهاشون رو از دست بدم

همه دارایی های خانواده اش نابود شده بود، از جمله عکس ها، دفترچه های خاطرات و یادگاری ها. چیزی باقی نمانده بود

کستور خم شد جلو و دستاشو دورش حلقه کرد. لور هم بهش تکیه داد و به صدای نم نم بارون که به شیشه میخورد گوش داد

لور گفت: "من چند روز گذشته رو بهت دروغ گفتم، درباره برداشتن سپر. به همه‌تون. به خودم میگفتم تا وقتی که پنهونه، خشم نمیتونه به چیزی که میخواد برسه. اگه پیداش کرده بودیم، هر کاری میکردم که فقط تو شعر رو ببینی. که تو برنده بشی و از آگون فرار کنی. ولی تهش، نزدیک بود برم و برش دارم براش. اینقدر دلم میخواست خشم بمیره"

سرشو بلند کرد و بهش نگاه کرد، کلمات میلرزیدن وقتی از دهنش بیرون میومدن. "فکر میکنی ازم متنفرن؟"

کستور سرشو تگون داد و لباسو گذاشت رو شقیقه‌ش

"با حرارت گفت: "نه، دوستت دارن. همیشه دوستت خواهند داشت"

اشک از گونه‌هاش سرازیر شد. دلش میخواست باور کنه. "باید سپر رو برات میگرفتم، ولی نتونستم. نتونستم باهاش روبرو بشم"

ارثی که از هر چیزی بیشتر میخواست، تبدیل شد به سلاحی که زندگیشو نابود کرد

کستور زیر لب گفت: "هیچ کدوممون نمیتونیم چیزی که اتفاق افتاده رو تغییر بدیم. کاش همه چی فرق میکرد. هزار بار این هفت سال گذشته رو آرزو کردم. ولی پدر و مادرت میخواستن از آگون برن چون میخواستن تو در امان باشی، خوشحال باشی. تو هنوز این شانس رو داری. این چیزیه که الان براشون مهمه"

لورش محکم تر گرفت و سعی کرد خانواده‌شو تو اون تاریکی خاکستری دنیای زیرین تصور نکنه، که بخاطر کاری که باهاشون کرده بود، تا ابد اونجا گیر افتاده بودن. بوی تنشو استشمام کرد و دوباره چشماشو بست، منتظر موند تا فشار درد تو سینه‌ش و سرش کم بشه

کستور بعد از مدتی شروع کرد: "اگه به چیزی تو این هفته یاد گرفته باشم، اینه. وقتی نمیتونیم گذشته رو عوض کنیم، تنها چیزی که باقی میمونه اینه که رو به جلو حرکت کنیم. منم باید همین کارو بکنم. باید دست از سوال پرسیدن درباره هدیه‌ای بردارم که به من اجازه داده از کسایی که بیشتر از همه برام مهم هستن محافظت کنم"

"لور خودشو عقب کشید. "تو لیاقت اینو داری که بدونی چه بلایی سرت اومده"

"کستور گفت: "ولی فایده یه خدای خودخواه چیه؟ یا... هرچی که هستم"

"لور گفت: "فکر نکنم بتونی خودخواه باشی حتی اگه سعی کنی"

کستور گفت: "اینجا اشتباه میکنی. حقیقت اینه که منم باهات کاملاً صادق نبودم. یادم نمیاد آپولو چطوری مرد، ولی لحظه‌های قبل از اونو یادمه. هر چی بعد از اون اتفاق افتاده، از بین رفته، تا

"لحظه‌ای که از خواب بیدار شدم و فهمیدم بدنی ندارم و زندگی که میشناختم تموم شده

درد توی صداسش، دل لور رو چنگ زد

کاستور به نفس عمیق کشید و گفت: "اولش ندیدمش. خوب بلد بود با سایه‌ها و نور بازی کنه. اون موقع‌ها من رو تخت افتاده بودم. چون نداشتم دیگه. خونه‌ی تپیس رو خالی کرده بودن، چون شکار شروع شده بود. پدرم هم رفته بود بیرون، به کار کوچیک داشت. چشم که باز کردم دیدم آپولو اونجاست، ته تختم وایساده

لور با تعجب لباس از هم باز شد

"کاستور صداسش گرفت: "قیافه‌ش... پر خون بود. به زخم هم پهلوش داشت

"لور پرسید: "تو چیکار کردی؟ آخه مسلح که نبودی

کاستور سرشو تکون داد و دستاشو بالا آورد و کف دستاشو نگاه کرد. "نه، نبودم. ازش پرسیدم کمک میخواد؟

لور خیره شد

کاستور ادامه داد: "میدونم... مسخره‌ست حتی فکر کردن بهش. به بچه دوازده ساله، فکر کنه میتونه به یه خدا کمک کنه؟" یه خنده ضعیف کرد و گفت: "باید میترسیدم. این همه سال بهمون یاد داده بودن ارزشون متنفر باشیم، ولی وقتی دیدمش فقط فکر کردم، مریض به نظر میاد. به چیزی توش دیدم، تو صورتش، تو چشماش، همون چیزی که بارها تو آینه دیده بودم. اونم "آنیاتوس" بود، مثل من

آنیاتوس. لاعلاج

کاستور ادامه داد: "پرسید اسمم چیه، وقتی بهش گفتم خندید. چه خنده‌ی وحشتناکی، مثل صدای کرنا. ولی یه کنششی توش بود. انگار... انگار همون موقع‌هایی که بهت میگن نباید به خورشید نگاه کنی، ولی یه چیزی بهت میگه به بار امتحان کن." کاستور گفت: "پرسید چرا بهش پیشنهاد کمک دادم. بهش گفتم به نظر میاد نیاز به استراحت داره

کاستور بالاخره سرشو بلند کرد و به لور نگاه کرد. "همین قدر یادمه. کاش داستان بهتری بود. کاش میتونستم بهت بگم شجاع و قوی بودم، و لیاقت این قدرت رو داشتم، ولی نمیتونم. و با اینکه میدونم شاید مجبور باشم بیخیالش بشم، فکرش داره منو میکشه. هر کاری میکردم تا "خودمو به تو ثابت کنم

"لور گفت: "تو لازم نیست چیزی رو به من ثابت کنی. چرا فکر میکنی باید ثابت کنی؟

کاستور برگشت و به لور نگاه کرد، یه لبخند محو رو صورتش بود. ولی چشماش پر از قدرت بود، و همون حس وحشی و سرکش که لور داشت توش غرق میشد

"خیلی آرام پرسید: "مگه معلوم نیست؟ میخوامم لایق تو باشم

لور شروع کرد: "لایق من؟" حرفاش خیلی سریع و دست و پا چلفتی و تند میومد بیرون و ...نمیخواست اینطوری بشه. نه این دفعه. "کاس

لور. با همون لحن ملایم ادامه داد: "من از اول با سه تا چیز به دنیا اومدم: چطوری نفس -
"بکشم، چطوری رویا ببینم و چطوری عاشقت باشم

لور شروع کرد به لرزیدن. نفسش تند و کم عمق شد، درست مثل نبضش که انگار تو رگهاش
آتیش گرفته بود

چطوری باید اینو جواب می داد؟ اصلا آدم چطوری باید اینو جواب بده؟ انگار داشت زرهشو باز
می کرد، شمشیرشو کنار می داشت و تمام نقاط آسیب پذیر وجودشو جلوی دنیا لخت می کرد. با
این حال، همون لحظه که این حرفو زد، لور اون حس اجتناب ناپذیری رو حس کرد که توی تمام
لحظه های با هم بودنشون، چه قدیمی چه جدید، تنیده شده بود. اینکه چطوری داشته به سمتش
می رفته، حتی وقتی سعی می کرده از اون بند نامرئی بینشون دور بشه

اشکهاش از صورتش سرازیر شدن و روی گونه اش پیچ خوردن. اون همیشه همون دخترچه
بوده، احساساتش غیرقابل تحمل، موهاش آشفته از دویدن توی شهر. اما خب، کاستور هم
همیشه همون پسرچه ای بوده که دوشادوشش می دویده

شنیدی چی میگن؟ یه لاک پشته رفته بود برادوی؟" اینو گفت و آرام با انگشت یکی از -
اشکهاشو پاک کرد

لور دیگه حرفی نزد و بوسیدش

کاستور با حس کردن لب های لور، به نفس عمیق کشید، اولش مردد بود. لور عقب کشید،
صورتشو تو دستاش گرفت و بهش زل زد، به چشمای درخشان و پر حرارتش. با خودش فکر
کرد این آخرین بوسه شونه؟ یا اصلا اهمیتی داره؟ وقتی که الان اینجاست، و اونا با هم، و باد
داره توی خیابونای شهرشون روزه می کشه؟

کاستور یه دستشو دور کمرش حلقه کرد و آرام اونو به سمت گرمای بدنش کشید. سرشو خم
کرد و دوباره لب هاشو پیدا کرد، با لب های خندونش، لب هاشو لمس کرد، انگار یه جورایی داشت
اونو به یه مبارزه دعوت می کرد

مگه لور تا حالا از یه مبارزه شونه خالی کرده بود؟

لور دوباره بوسیدش، پا به پاش، لمس به لمس، تا جایی که توش غرق شد، بالا و پایین می رفت
با کشش و رها کردن، پیشروی و عقب نشینی. تو پارک از روی غریزه عمل کرده بود، تسلیم
کشش اون شده بود، اما این... این یه تصمیم آگاهانه بود

لور قبلا هم کسای دیگه ای رو بوسیده بود. تقریباً همیشه مست و تو تاریکی، اجازه می داد الکل
یه سد بشه بین اون و احساساتی که نمی خواست حسشون کنه، و چیزایی که می خواست

فراموششون کنه. اتفاقی که اون شب تو خونه‌ی اودیسايدس افتاد، مثل یه جزر و مدی شیخ‌وار بود که میومد و میرفت و هر بار عمیق‌تر روی ماسه‌ها حک می‌شد. بعضی وقتا میتونست هفته‌ها... بهش فکر نکنه، بعضی وقتا روزها، بعضی وقتا فقط

بعضی وقتا دوباره اون حس سراغش میومد: جدا شدن از بدنی که این همه براش زحمت کشیده بود، اون حس خفگی و ناتوانی. شاید این حس همیشه باهاش بمونه، ولی داشت یاد میگرفت چطوری ارزش رد شه و با انتخاب خودش، دوباره خودشو پس بگیره. الان، پیش کاستور، حس ناتوانی نداشت. حس پیروزی داشت. انگار یهو همه وجودش بهم وصل شده بود و برق گرفته بودتش.

لباش نرم بود و وقتی لباسو به لباس میذاشت، آخرین قطره‌های اشکش رو گرفت، ولی با اصرار اون، مصمم تر و محکم تر شد. کافی نبود. دلش میخواست همه جاشو لمس کنه، توی اون گرمایی که توی بدنش جمع شده بود و اسمش هوس بود، و اون درد شیرینی که توی قلبش بود و اسمش عشق بود، ذوب شه.

یه رعد و برق بالاخره از هم جداشون کرد. لور داشت دوباره به خودش میومد، ولی کاستور یه لحظه بیشتر نگهش داشت، دستاشو روی بازوهاش کشید، و حس پوستش رو زیر دستاش جذب کرد.

صورتش به انحنای گرم شونه اش چسبوند و عطرشو نفس کشید. دستش روی سینه‌ش حرکت کرد تا رسید به همون جایی که تیر خورده بود.

«نجوا کرد: «بعد از آگون چی سرت میاد؟»

«لور حس کرد که داره زیر پوستش لبخند میزنه. «دلت برام تنگ میشه، خوشگله؟»

«گفت: «شاید از اینکه اینجا بی خوشم میاد. دیدنت حال آدمو خوب میکنه

وسوسه شده بود که تا ابد همونجا بمونه، به صدای طوفان گوش بده، یه زندگی دیگه رو تصور کنه. اما بازم که رعد و برق آسمونو لرزوند، لور تصمیمشو گرفت

«گفت: «میخوام برم فینیقی.» «تو هم میای؟»

«ابروهاش پرید بالا. «همون خراب شده قدیمی کادمیدس؟ واسه چی؟»

«لور گفت: «چون... یه چیزی اونجا جا گذاشتم و بالاخره وقتشه برم برش دارم

"...نمیشه گفت که اینجا رو بهتر نکردن"

لور یه نگاه به کاستور انداخت و ریز خندید. "یه عالمه خاطره واسم زنده شد وقتی دوباره اومدم اینجا."

یه روز بعد از اون جلسه شوم بین پدرش و کادیمیدها، لور، کاستور رو آورد محله موری هیل تا با هم پنهونی فینیقی‌ها رو زیر نظر بگیرن. درست مثل همون شب از پله‌های فرار ساختمون روبرویی بالا رفتن. اون موقع‌ها، لور به کاستور نگفته بود که چطوری اینجارو پیدا کرده—فقط گفته بود که خودشون هم دارن به جورایی شکار می‌کنن

بعد از اینکه کادیمیدها ملک رو فروختن، انگار تبدیل شده بود به یه بوتیک ورزشی که اونم تعطیل شد. تو این چند ماه، موش‌ها حمله کردن، با سم بمبارونش کردن، و حالا هم دارن به رستوران پیتا توش راه می‌ندازن. یه جور چرخه زندگی واقعی نیویورکی

لور به صورت کاستور نگاه کرد، نیمرخ جذایش با ابرهای تیره شب مشخص شده بود. هوا یه جور حس گرما و خواب آلودگی داشت، انگار رطوبت دوباره داشت روی شهر می‌نشست. اگه بوی گند آب مونده و پوسیدگی نبود، شاید فکر می‌کرد داره خواب می‌بینه

بعد از مرگ تایدیرینگر، آب گرفتگی خیلی دیر فروکش کرد. به نظر لور، انگار همه‌چیز رو با آبرنگ رنگ کردن؛ لبه‌ها نرم شده بودن و رنگ‌ها تیره‌تر شده بودن

لور از جایی که لبه پشت بوم دراز کشیده بود بلند شد و یه بار دیگه ساختمون‌های اطراف رو بررسی کرد. تقریباً نیمه‌شب بود و شروع روز پنجم آگون، ولی نه نیویورکی‌ها بیرون بودن، نه شکارچی‌ها، انگار

کاستور هم صاف ایستاد و یه صدای آروم از سر فکر درآورد. موهایش تو هوای مرطوب فر شده بود و برق می‌زد

اون واقعا خوشگل شده بود. لور از همون لحظه ای که فهمید چی شده، با خودش فکر میکرد چقدر از کاستور قبلی هنوز توش مونده، انگار نه انگار این همه سال دوری، اون (لور) رو هم زیر و رو کرده بود. یه بار از پدرش پرسیده بود که وقتی قدرت یه خدا رو به ارث میبری، یعنی عقاید، شخصیت و قیافه اون رو هم جذب میکنی؟

"پدرش گفته بود: "قدرت تو رو تغییر نمیده، فقط چیزی که هستی رو نشون میده

لور دیده بود کسایی که دنبال جاودانگی بودن و شکارچای پیر، وقتی بهش میرسیدن، انگار زمان براشون برمینگشت، دوباره به اوج جوونیشون برمینگشتن و قدرت، زیبایی و زورشون بیشتر میشد. ولی نمیتونست چیزایی که تو وجودشون شکسته یا کم بود رو درست کنه

این قضیه برای کاستور هم صدق میکرد، ولی قدرت فقط چیزای خوب توی قلبش رو قوی تر کرده بود. هر وقت توی چشماش نگاه میکرد، همه اون چیزایی رو میدید که وقتی اون ترکش کرد، از دست داده بود. چیزایی که فکر نمیکرد دیگه هیچوقت داشته باشتشون

چیزایی که با تموم شدن آگون، دوباره ازش گرفته میشدن

فکر کردن بهش خیلی دردناک بود، واسه همینم بهش فکر نمیکرد

"کاستور گفت: "باید اعتراف کنم، یکم ناراحتم که دیگه نیست

لور یه لحظه نفهمید داره راجع به چی حرف میزنه

اون گفت: "آخرین باری که اینجا بودیم، تصور میکردم که پیر شدیم، یواشکی میریم تو بار، از زیر دماغ همه کادمیدها یه نوشیدنی سفارش میدیم. یادته اون ماسک مار رو که از پنجره آویزون کرده بودن؟"

لور پرسید: "همونی که میگفتن مال دامن کادموی اولیه ست؟ اولین دیونوسوس جدید؟" "آره، چطور؟"

کاستور لبخند کمرنگی زد و گفت: "تصور میکردم دزدیمش تا ببینیم داستانا راسته یا نه و داخلش". هنوز به خورش آغشته ست

"لور گفت: "من واقعا تو بچگی برات الگو بدی بودم

کاستور چشمکی زد. لور سرخ شد و روشو برگردوند تا نبینه چطور رنگش داره عوض میشه. دوباره کنارش دراز کشید، انگشتاش جایی رو لمس میکردن که دست اون لیه سیمانی رو گرفته بود. کاستور دستشو حرکت داد و انگشت کوچیکشو دور انگشت کوچیک اون حلقه کرد

"لور آروم پرسید: "واقعا بهش فکر کرده بودی؟ اینکه باهم بریم؟"

اون موقع ها، لور بیشتر به آتیش زدن اونجا و تماشا کردن فرار کادمیدها مثل موش از سوراخاشون فکر میکرد، شاید خیلی بیشتر از چیزی که برای یه بچه ده ساله سالم باشه

کاستور گفت: "میدونم احمقانه بود، با توجه به اینکه چقدر وقت کم داشتم. ولی تو حتی اون ...موقع هم برام یه نیروی شکست ناپذیر بودی. تو یه جای امن بودی برای

"امیدمو پنهون کنم"

لباش از هم باز شد و یه دفعه حس عجیبی تمام وجودشو گرفت و تازه فهمید دور و برش چه خبره. نمی دونست باید چیکار کنه، واسه همین دوباره به خیابون نگاه کرد

"لور از رو پشت بوم بلند شد و گفت: "بزن بریم پهلوون. امیدوارم هنوز سر جاش باشه از پله های فرار اومدن پایین. لور حواسشو جمع کرده بود و یه دستش رو چاقوی کوچیکش بود، از خیابون رد شدن

دروازه ای که از راه باریک منتهی به حیاط پشت رستوران قدیمی محافظت می کرد، با کیسه های زباله و داربست های افتاده بسته شده بود. کاستور قفلشو عین آب خوردن شکوند

وقتی داشتن می رفتن جلو، آب کثیف دور مچ پاهاشون می چرخید. بوی گند زباله فوراً اونو به همون جا، هفت سال پیش، برگردوند

لور زمین خیس رو گشت و دنبال راهش به سمت انبوه مصالح ساختمونی توی حیاط رفت. یه حس ترس و نگرانی بهش دست داد

کجاست؟

"کاستور پرسید: "چی شده؟"

دریچه فاضلاب... "هنوز حرفش تموم نشده بود که دید آب داره سرازیر میشه به سمت" تخته‌های سه‌لایه که چیده شده بودن کنار دیوار رستوران. "میشه کمکم کنی؟ باید اینا رو برداریم."

زود جمعش کردن. وقتی آخرین تیکه چوب رو برداشتن، آب دور پاهای لور جریان پیدا کرد و از توی دریچه زنگ‌زده‌ای که رو دریچه فاضلاب بود، ریخت پایین

وقتی خواست درپوشو بلند کنه، تکون نخورد

لور گفت: "اگه خیلی سرت گرم خوشگلی بازی نیست...؟" و به کاستور اشاره کرد

کاستور به جوری آستیناشو بالا زد که انگار داره زور میزنه، ولی همین حرکت باعث شد بیشتر معلوم شه پیرهنش چطوری به عضله‌های شونه و سینه‌ش چسبیده. به حس گرما آروم آروم توی دلش پیچید وقتی دید کاستور خم شد تا دریچه رو بگیره

کاستور به ناله کرد و پاهاشو محکم کرد. عضله‌های دستش کش اومده بودن وقتی داشت می‌کشیدش، تا اینکه آخر از قدرتش استفاده کرد و زنگ‌زدگی که باعث شده بود چسبیده بشه رو آب کرد. کاستور درپوشو با قیافه‌ای که انگار به بار از رو دوشش برداشته باشن، گذاشت کنار و گفت: "تو چطوری اینو بچه بودی بلند می‌کردی؟"

لور کنار سوراخ زانو زد و گفت: "ترس." فشار آبی که رد می‌شد، داشت هُلش می‌داد تو

لور جابه‌جا شد و لبه‌ی [دریچه فاضلاب] نشست تا خودشو بفرسته پایین
«کاستور بهو جدی شد و گفت: «صبر کن! واقعا می‌خوای بری تو؟
ارتفاعش زیاد نبود؛ تاریکی کاری کرده بود که لوله‌ی فاضلاب خیلی عمیق‌تر از چیزی که بود به نظر برسه. آب با شدت دورش می‌چرخید و با سرعت می‌رفت تا به فاضلاب بزرگ‌تری که بهش وصل بود برسه. این دفعه پرآب‌تر از دفعه‌ی قبلی بود که این کارو کرده بود، ولی اون نمی‌ترسید. لور سرشو بلند کرد و به کاستور که معلوم بود نگران شده، به نگاه اطمینان‌بخش انداخت به جای اینکه راهی رو بره که آب می‌رفت، لور رفت اون طرف، از آبشاری که فاضلاب درست کرده بود رد شد. به فضای کوچک مثل طاقچه اونجا بود که فاضلاب به دیوار زیرزمین رستوران می‌رسید

وایساد و به کیسه زباله‌ی سیاهی که اونجا بود خیره شد، دقیقاً همون جایی که گذاشته بودش به صدایی مثل زمزمه میومد، انگار هزار تا صدای ابریشمی داشتن با هم حرف می‌زدن و اون رو به جلو هل می‌دادن

لور تکون خورد و دنیا ساکت شد. انگار به نیرویی داشت از توی کیسه می‌سوخت و وقتی بهش دست زد، نوک انگشتاش جرقه زد

«کاستور صدایش زد: «لور؟

«لور خودشو جمع و جور کرد. «می‌خوام بدمش بالا به تو

لور با جریان آب جنگید تا کیسه رو بلند کنه و بده دستای کاستور. کاستور به آه کوچیک از تعجب کشید چون دستاش قفل شد و نزدیک بود بیفته توی فاضلاب.

پرسید: «دیگه چی باهاش گذاشتی تو این؟» زور می‌زد تا بقیشو بکشه بالا.

«لور در حالی که کمک کاستور رو قبول می‌کرد تا اونم بکشه بیرون، گفت: «خیلی با نمکی به لحظه نشست و سعی کرد نفسشو تنظیم کنه»

کاستور به نگاه متهم‌کننده به سپر انداخت و گفت: «جدی میگم. باید نزدیک پانصد کیلو وزن داشته باشه. چطوری بلندش کردی؟»

لور با به نگاه ناباورانه بهش نگاه کرد، دستشو دراز کرد تا گره کیسه زباله رو باز کنه. اونو پایین کشید تا انحنای سپر گرد و طرح کلید طلایی که تو چرم کار شده بود رو نشون بده

بعد، با به نفس دیگه، کیسه رو کشید تا چهره‌ی وحشتناک مدوسا از وسط سپرش بهشون زل بزنه.

انگار داشت می‌گفت: تو رو یادمه

اولین باری که لور به سپر نگاه کرده بود، به هیولا رو دیده بود که تبدیل به غنیمت به خدا شده. حالا، وقتی لور با چشمای بی‌فروغ مدوسا روبرو شد، فقط خودشو دید که داره بهش نگاه می‌کنه.

"کستور انگار نفس نمی‌کشید. "تو سپر زئوس رو گذاشتی تو کیسه زباله؟"

"لور تایید کرد: "و قایمش کردم تو جوی آب خیابون

"اون... "می‌خواست به چیزی بگه، ولی صداش درنیومد و با به 'چطوری؟' خفه شد

لور گفت: "بهت گفتم که. گذاشتمش جایی که اصلا فکرشو نمی‌کردن دنبالش بگردن - همون جایی که ازش برداشته بودم. خب، اونور دیوار

لور لبه‌ی ایچیس رو لمس کرد و همون حس گزگز رو حس کرد که از انگشتاش، به دستش و قلبش منتقل می‌شد

مال خودش بود. حالا اینکه چطوری ازش استفاده کنه، فقط به خودش بستگی داشت

کستور چیزی نگفت، ولی با این حال، حس می‌کرد که داره نگاهش می‌کنه

سپر رو چرخوند طوری که قسمت داخلیش رو به روشن باشه. لبه‌ی چرم نرم و کهنه‌ای که داخلش رو پوشونده بود رو لمس کرد، به زبونه‌ی کوچیک پیدا کرد و کشیدش بیرون. درست همون طور که تایدرینگر گفته بود، اونجا به شعر حکاکی شده به زبون باستانی بود

کستور با دیدنش به هین آروم کشید و اومد جلوتر تا از روی شونه‌ی لور بخونتش

"...لور شروع کرد: "تقریبا دقیقا همونه

به جز خط‌های آخر

لور خوند، با به ترجمه‌ی سرسری: "چنین باد تا روزی که یک تن بماند، یک تن بازسازی شده و با

دود قربانگاه‌هایی که با فتح نهایی و وحشتناک بنا می‌شوند، مرا فرا خواند." به نگاه به صورت "متفکر کستور انداخت. "به نظرت این یعنی چی؟

"کستور گفت: "هیچ ایده‌ای ندارم. ولی از 'فتح نهایی و وحشتناک' خوشم نمیاد

لور دوباره خوند: "فرا خواند مرا..." آتنا گفته بود که میشه از ایجیس برای فراخواندن رعد و برق استفاده کرد. به نظرت راث می‌خواد وقتی زئوس رو فرا می‌خونه، به جورایی احتیاط کنه و از "سپر استفاده کنه تا ارزش بخواد شاهد هر نقشه‌ای که کشیده باشه، باشه؟

کستور گفت: "شاید." به نفس عمیق کشید

"لور پرسید: "چی شده؟

کستور گفت: "نمی‌دونم... این قضیه سوالی بیشتری برام ایجاد کرد تا قبلش. هنوزم تو این موندن که آیا واقعا فقط یکی از ما باید زنده بمونه یا نه. و به خدا چطوری می‌تونه 'بازسازی شده' باشه اگه حتی تو حالت خدایی هم به تمام قدرتش دسترسی نداشته باشه؟ و این کار - هرچی که هست - فقط به خدا می‌تونه انجام بده تا آگون رو ببره؟

یعنی همه خدایانی که چون سالم به در بردن باید تک این کار رو انجام بدن تا خودشون و شکارچیا رو از "آگون" آزاد کنن؟

این فکر آخر مثل یه امید سوزان، لور رو داغون کرد. امیدی که فکر نمی‌کرد دیگه داشته باشه. آزاد... همه‌شون

آتنا به حسرت پنهونی تو وجودش دیده بود برای اینکه به چیزی فراتر باشه. لور فقط خودشو گول می‌زد وقتی فکر می‌کرد می‌تونه از این هفته لعنتی جون سالم به در ببره و برگرده به زندگی‌ای که ساخته بود. "آگون" به جور اعتیاده، و فقط پایان واقعیش می‌تونه پاکش کنه. نه فقط از اون، بلکه از همه اونایی که قرن‌ها جنگیدن و کشتن تا به اون "فراتره" برسن حتی اگه کاستور مجبور بشه برگرده به قلمروی خدایان و دوباره ارزش جدا بشه، حداقل زنده می‌مونه. درد دونستن اینکه چی به دست میاره و چی رو از دست میده، جوری لور رو اذیت می‌کرد که انگار ریه‌هاشو از سینه‌ش بیرون کشیدن... ولی بالاخره به روز می‌تونه باهانش کنار بیاد. می‌تونه خوشحال باشه که اون به جایی اون بیرونه... خب، شاید نه خوشحال

«لور غر زد: «پس چرا زئوس به کم واضح‌تر نگفت؟

کاستور حرفشو نصفه ول کرد: «شاید "آگون" فقط به مجازات نبوده... بی‌خیال. نمی‌دونم چی دارم می‌گم. بذار اینو ببریم پیش وان و مایلز. مطمئنم اون دو تا هم به چیزایی به ذهنشون می‌رسه»

لور سرشو تکون داد

لور بهو گفت: «به چیزی یادم اومد. آتنا می‌گفت نکته تو به خدای واقعی باشی، یا به خدای دیگه که قایم شده... ولی این یعنی به جوری داری قدرت آپولو رو قرض می‌گیری، و برای این اتفاق،

«اون باید زنده باشه، نه؟»

کاستور گفت: «آرتمیس هم به چیزایی شبیه این گفت. اینکه من قدرتشو دارم، ولی به جور دیگه ام... البته منم مثل اونا محدودم، حتی وقتی به شکل کامل به خدام. همه توانایی‌هاشو ندارم، فقط اونایی رو دارم که ازشون استفاده کردم»

لور با به نگاه متفکرانه بهش نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنی آپولو فهمیده قضیه چیه و فرار کرده؟ شاید واقعاً به تو نیاز داشته تا بهش کمک کنی، و تو یادت نیست چون زئوس می‌خواد همه خدایان خودشون سر از کارش دربیارن»

کاستور به کف دستاش نگاه کرد و گفت: «پس چرا من قدرتشو دارم؟ آتنا اشتباه نمی‌کرد. وقتی ازش استفاده می‌کنم، انگار... دستمو فرو می‌کنم تو به رودخونه گرم و ازش می‌کشم بیرون. ...یا... همیشه به شمع هست»

یه جورایی تو وجودمه، ولی اگه دنبالش برم می‌تونم آتیشش رو بیشتر کنم. حرفم رو می‌فهمی؟

اون (دختره) خیالش رو راحت کرد و گفت: "آره، می‌فهمم. خبر خوب اینه که مجبور نیستیم الان همه‌ی اینا رو حل کنیم. فکر کنم باید روی این تمرکز کنیم که هر نقشه‌ای که رث کشیده رو خراب کنیم. کس، اون هنوز باید بمیره. نباید بذاریم دوباره فناپذیر بشه و برگرده سراغ ون یا مایلز یا بقیه

"کستور گفت: "آتنا هم هنوز به مشکله. اون اصلاً دریغ نمی‌کنه که تو و بقیه رو تنبیه کنه

لور دستش رو گذاشت رو پیشونیش، سعی کرد به خانوادش فکر نکنه. به بلایی که الهه سرشون آورده بود.

"کستور گفت: "من می‌تونم این کار رو بکنم

"...لور شروع کرد: "کس

اون اصرار کرد: "من می‌تونم بکشمشون. اینجوری، هیچ فانی ای نمی‌تونه قدرتشون رو مال...خودش کنه. و اگه واقعا نتونم خودم بمیرم

"لور گفت: "میشه لطفا دوباره اون نظریه رو امتحان نکنیم؟

اون گفت: "چاره ای نیست. وقتی اونا رفتن و هفته تموم شد، هفت سال وقت داریم که معمای اون نوشته رو حل کنیم، قبل از شروع شکار بعدی

لور با ناراحتی تو دلش فکر کرد: "و هفت سال وقت داریم که بفهمیم چطوری برای همیشه از دستت بدم

کستور دستش رو گرفت و فشار کوچیکی داد. "آتنا هیچ جوری بهت نگفت که الان چه نقشه ای

"داره؟

"اون سرش رو تکون داد: "اون حتی نمی دونه من زنده ام

.رعد و برق شدیدی تو آسمون غرید و ساختمون های اطرافشون رو لرزوند

.رعد و برق یه مسیری رو توی ابرها نشون داد و صورت کستور رو روشن کرد

.لور سپر رو برداشت و دستش رو از بند چرمیش رد کرد. یه جوری می دونست باید چیکار کنه

.یه مشت به جلوی سپر زد و غرش بلندی که ازش بیرون اومد، از رعد و برق هم عمیق تر بود -
یه صدای باستانی بود

توی هوا پیچید و توی خیابون های ساکت غرید. دوباره و دوباره بهش ضربه زد، تا جایی که گوشاش زنگ زد و شنید که پژواک صدا از ساختمون های دور به سمتش برمی گرده. قدرت توی وجودش شعله ور شد. احساس شکست ناپذیری می کرد

کستور چرخید و چرخید، انگار که اون صدا یه هیولا بود که باید تعقیبش کرد. وقتی دوباره چشمش به سپر افتاد، رنگش پرید و ازش دور شد. لور اون رو به خودش نزدیکتر کرد

.وایسا، با خودش فکر کرد. نمی خوام هیچوقت از چیزی بترسه

.یه صدایی انگار جواب داد تو گوشش: آره، اون دشمن ما نیست

دوباره رو کرد بهش و یه دستی به سینهش کشید. این دفعه، قیافهش و طرز ایستادنش آرام تر شده بود

.لور با خودش گفت: ممنون. یه چیز دیگه مونده

چاقوی کوچیکشو برداشت و یه خط انداخت روی سپر. یه دفعه هوای تاریک با رعد و برق سفید شد

"لور گفت: "حالا اون می دونه

وقتی رسیدن دفتر، مایلز بالای پله ها منتظرشون بود، گوشیشو تو دستش هی این ورو اون ورو می کرد. اون قدر تو فکر بود که یه لحظه طول کشید تا متوجه حضورشون بشه

تو همون یه ثانیه ای که طول کشید از جاش بپره، لور از پله ها بالا رفت و تقریباً مایلز رو هول داد وقتی دستاشو دورش حلقه کرد

.مایلز یه خنده ی شوکه و بی هوا زد و بعد محکم بغلش کرد

لور پرسید: "خوبی؟" از خوشحالی دیدنش نزدیک بود گریه‌ش بگیرد.

مایلز گفت: "من خوبم؟" و یکم عقب کشید تا به نگاه حسابی بهش بندازه. چشم لور افتاد به به کبودی ناجور رو پیشونی مایلز.

"...لور شروع کرد: "خیلی متاسفم برای اتفاقی که افتاد... هم قرار، هم آرتیمیس

مایلز گفت: "من می‌خواستم برم." به نگاه به کاستور انداخت، انگار به سوال بی‌صدا ارزش می‌پرسید.

"کاستور تایید کرد: "دقیقاً همون جایی بود که گفتمی

"مایلز با ناراحتی گفت: "همون جایی که اپلیکیشن گفته بود

لور بغلش کرد. پوست تازه روی دنده‌هاش با این حرکت کشیده شد، ولی محکم چسبید به مایلز، همون طوری که مایلز به اون چسبیده بود.

"بهش گفت: "ممنونم

مایلز گفت: "از تکنولوژی و جادوی آنتن‌دهی موبایل تشکر کن. کاری که من کردم فقط نگرانی بود

"لور گفت: "تو بیشتر از این کار کردی

مایلز گفت: "حق با توه. من کل بسته‌ی بیسکویت‌هایی رو هم که قرار بود غذای امروزمون باشه رو خوردم. وَن مجبور شد بره دنبال غذا و آب بیشتر

"لور گفت: "جدی میگم

گفت: "نه، جدی میگم." "مامانم هم زنگ زد. خیلی زیاد. خیلی باحال بود داشت سوار ماشین میشد بیاد اینجا. بهش گفتم نیاد، ولی تا به عکس گروگان‌گیری‌طور از خودم برایش نفرستادم که ثابت کنم حالم خوبه، تلفن رو قطع نکرد

مایلز به دستی به موهای مشکیش کشید. ته ریشش داشت درمیومد و زیر چشماش کبود بود. ولی وقتی میخندید، انگار خستگی به هفته از بین میرفت

گفت: "به سری لباس برات دارم." و اونا رو به سمت به دفتر خالی هدایت کرد

ون و مایلز تو این چند ساعت به تغییر دکوراسیون کوچیکی داده بودن. کیسه‌های لوازم ضروری این ور و اون ور روی پلاستیک‌هایی که کف زمین پهن شده بود، تلبار شده بود. مایلز رفت سراغ یکی از کیسه‌ها و به بسته کوچک لباس از توش درآورد

مایلز در حالی که لباس‌ها رو بهش میداد، گفت: "ون فکر نمیکرد برگشتن به خونه امن باشه، و

انتخابای پناهگاه هم خیلی جالب نبود. فکر کردم به شلوار جین دیگه که اندازهات باشه میخوای، ولی باید بهت بگم که مدلتش مال دو فصل پیشه

"لور شلوار رو باز کرد. "نباید نگران شم که سایز جین منو میدونی؟

من باید حرص بخورم که تو همیشه لباساتو تو ماشین لباسشویی ما جا میداری و آخرش من "مجبور میشم خشکشون کنم و تا کنم برات؟

یه سوتین ورزشی، یه تیشرت مشکی با یه لوگوی محو و مرموز روش و یه جفت جوراب نو. براش برداشته بود.

"لور لبخند زد. "ممنونم

"گفت: "خواهش میکنم. پیدا کردن چیزایی که به سبک 'برام مهم نیست' تو باشه خیلی آسونه

یه چیزی تو جیب تیشرت بود. لور خالیش کرد تو دستش و با گردنبند طلایی که هرمس بهش داده بود، روبرو شد. آویز پر سرد بود

آروم با انگشت لمسش کرد. چشمان خدایان به توست

"مایلز با صدای آروم گفت: "فکر کردم شاید بخوایش

لور نتونست حرف بزنه. سر تگون داد و قفلشو باز کرد تا بندازتش. هر قدرتی هم که شاید داشته از بین رفته بود و فقط وزنش و معنایی که بهش بسته شده بود، باقی مونده بود. معنایی که الان بیشتر از هر وقت دیگه‌ای مهم بود

گم نشده. آزاد

کاستور کنارش ایستاد. لور نگاهش رو دنبال کرد به سمت در

ایرو همونجا وایساده بود و نفس نفس می‌زد. دیگه اون لباس سیاه شکارچی‌ها رو تنش نداشت، بلکه یه لباس معمولی پوشیده بود که زیر اون لباسا می‌پوشیدن - یه پیرهن تیره، شلوار گشاد و زره

نگاهی که به لور انداخت، التماس توش بود، ولی حرفی نزد

"لور پرید جلوی کاستور. "اینجا چه غلطی می‌کنی؟

"مایلز بهش گفت: "داره به ما کمک می‌کنه

"لور با سردی گفت: "نه، نمی‌کنه

دختره از جاش پرید و چشماش چرخید سمت کاستور. "من... می‌دونم اشتباه کردم. اون اتفاق

یه اشتباه بود. من... همه مون... می‌خوایم جبران کنیم. می‌خوایم بجنگیم. می‌خوایم جلوی رث رو بگیریم."

لور با ناباوری بهش نگاه کرد

مایلز به لور گفت: "راست می‌گه. ایرو وقتی داشتیم می‌رفتیم پیش آکیلیدها، ما رو پیدا کرد. بهمون آذوقه و اطلاعات داده

لور دهنش رو باز کرد که حرف بزنه، ولی صدای آروم کاستور حرفش رو قطع کرد

"از ایرو پرسید: "جدی می‌گی؟ چی عوض شد؟

ایرو گفت: "من عوض شدم. یکی بهم گفت یه دنیای بهتری هست که منتظره انتخاب بشه، و می‌دونم که اگه نقشه‌ی رث عملی بشه، دیگه هیچ وقت اون دنیا رو نمی‌بینیم. اگه هیچی رو نمی‌تونین باور کنین، اینو باور کنین که من نمی‌دارم قاتل پدرم برنده‌ی آگون بشه

"کاستور یه کم بهش و حرفاش فکر کرد، بعد گفت: "باشه

"لور چرخید سمتش. "چی؟

"به ایرو گفت: "من عذرخواهی رو قبول می‌کنم. ممنون که به آکیلیدها کمک کردی

لور یه تیکه از موهایش رو فوت کرد که از جلوی صورتش کنار بره. "واسه همین که همیشه مجبور بودم کینه‌ها رو نگه دارم. تو هیچ وقت دلش رو نداشتی." رو به ایرو گفت: "اگه این یه ...نقشه‌ی دیگه‌ست

"...ایرو گفت: "این نقشه نیست. همین الان برات قسم می‌خورم

لور دستش رو بالا آورد. "خواهش می‌کنم. دیگه نمی‌تونم قسم بخورم. فقط حرفت رو قبول می‌کنم"

صدای قدم‌های سنگین از پله‌ها پشت سر ایرو اومد. همه‌شون برگشتن دیدن که ون که یه کم نفسش بند اومده بود، به نرده‌ی راه پله تکیه داده. یه کیسه پلاستیکی خرید، پر از بطری‌های آب و خوراکی‌های بسته‌بندی شده، از مچ دستش آویزون بود

"مایلز پرسید: "حالت خوبه؟

ون یه دستش رو بالا برد و بهش اشاره کرد که حرف نزنه. روش رو برگردوند سمت پله‌های ...پشت سرش، ولی اونقدر سریع نبود که لور نفهمه

لباشو که جمع کرد و چشماشو با یه جور آسودگی خیال که اونقدر شدید بود که دردناک می‌شد، بست.

اون لحظه فهمید، این دیگه خانواده‌اشه. این همون چیزی بود که درست جلوی چشمش بود و منتظر بود دیده بشه، در حالی که اون همش دنبال گذشته بود

"وقتی ون دوباره بهشون نگاه کرد، متوجه شد کی نیست. "آتنا کجاست؟"

مایلز به تکونی به خودش داد، انگار اصلاً متوجه نبود. "صبر کن... فکر کردم... راستش نمی‌دونم".

لور به نفس عمیق کشید

گفت: "باید بهتون بگم چی شده." بعد سپر رو که روش پارچه کشیده بودن، تکیه داد به دیوار. "و بعدش باید به نقشه بکشیم"

ون با به حرکت شیک، در حالی که داشت تو یکی از کوله‌باراش دنبال به چیزی می‌گشت، گفت: "خب... لعنتی"

به مدتی طول کشید تا یکی دیگه حرف بزنه

مایلز، انگار داشت از حال می‌رفت، گفت: "گیل... هرمس بود..." لور کنارش روی زمین نشست و دستشو گذاشت روی پاهاش تا آرومش کنه. "به خدا... لباس زیرای منو شست... با من اومد آخر هفته خانوادگی دانشگاه کلمبیا... با هم پیتزا خوردیم..." دوباره با ناباوری زیر لب گفت: "پیتزا"

"لور به آرومی گفت: "آره. خوردیم"

مایلز پرسید: "چرا منو راه داد؟ چرا بهم پیشنهاد داد جایی زندگی کنم؟ حتماً برای این بوده که "پنهون کردن تو آسون‌تر بشه، ولی مطمئن نیستم چطوری"

لور گفت: "شاید فقط ازت خوشش اومده بود." شاید هرمس فکر کرده بود اون به کسی مثل مایلز احتیاج داره

کاستور با صدای گرفته گفت: "عجیبی که اینقدر ناراحت بودی. می‌دونستم به اتفاق وحشتناکی". افتاده، ولی فکر نکنم می‌تونستم اینو تصور کنم

ون سرشو تکیه داد و گفت: "و آتنا... باید می‌فهمیدم. باید داستان‌هایی که درباره‌اش می‌شنیدمو "باور می‌کردم، حتی وقتی داشت باهامون کار می‌کرد"

به بسته کوچیک سفید رو باز کرد، بعد اون فاصله کوتاه رو تا جایی که مایلز نشسته بود، طی کرد. و آروم موهاشو از پیشونیش کنار زد تا بتونه کیسه یخ آبی‌رنگ رو روی کبودیش بذاره

مایلز با چشمای گرد شده بهش زل زد. ون انگار فهمید چه غلطی کرده، سریع دستشو کشید و کیسه یخو داد بهش

"گفت: "بیا... من... بدجور به نظر میومد

"مایلز با صدای آروم پرسید: "تو تو این شهر بی برق از کجا کیسه یخ پیدا کردی؟

"ون گفت: "هنوزم به توانایی هام شک داری، میبینم. من همیشه هر چی بخوام به دست میارم

.کاستور گفت: "بذار من شفات بدم." و خواست بلند شه

.مایلز دستشو تکون داد و کیسه یخو گذاشت رو کبودیش

ون که داشت فکرشو تموم میکرد گفت: "واقعا باید زودتر میفهمیدم. اگه نه نقش اونو، حداقل
".اینکه ورث از قبل میدونست شعر چی میگه

ایرو با لحن معذرت خواهانه به لور گفت: "اون هیچ نشونه ای نداد که از محتوای شعر خبر داره.
".من ازت پنهون نمیکردم

لور بهشون گفت: "میدونم. و اگه تقصیری هم باشه، تقصیر منه. من همتونو کشوندم تو این
".ماجرا. من بودم که گذاشتم اون وارد بشه

"مایلز دستشو دراز کرد و دست لور رو گرفت و پرسید: "واقعا خوبی؟

".لور بهش گفت: "قبلا بهتر از این بودم. ولی کاستور به موقع پیدام کرد

"....ون گوشیشو چسبوند به پیشونیش و رفت تو فکر. "و خط های جدید

.دوباره سکوت کرد و فرو رفت تو فکر

ایرو با چشمای مهربون گفت: "و تو سپر ایجیس رو برداشتی. این همه مدت، هیچی نگفتی...
".حتی وقتی داشتیم موقع تمرین راجع بهش حرف میزدیم

".لور گفت: "نداشتم بهش فکر کنم. چه برسه به حرف زدن راجع بهش

"ایرو پرسید: "الان کجاست؟

لور بلند شد و به کم بدنشو کشید تا خشکیش در بره و رفت که سپر رو بیاره. این دفعه حوصله
گره رو نداشت. کیسه رو پاره کرد و تیکه پاره هاشو انداخت اونور و سپر رو گرفت جلوشون تا
.بیننش

.گوشی از دست ون افتاد

".کاستور بهش گفت: "میدونم

ون و ایرو آروم آروم به سمت سپر رفتن، مات و مهوت. ایرو دستشو گذاشت رو دهنش و

جلوش زانو زد.

"...ون شروع کرد به حرف زدن: "این

"لور گفت: "آره

"...همونیه که تو جنگ تروجان"

"آره"

"...از چکش هفائستوس به وجود اومده"

"آره"

"...اون سپر گُرگون رو که روش کله‌ی مدوسا هست رو برداشته"
لازمه دوباره بشینی؟" لور با جدیت ازش پرسید. ون دستشو دراز کرد طرفش، ولی درست قبل از اینکه انگشتاش به مدوسا بخوره، کشید عقب. انگار که ممکنه گازش بگیره. ولی هیچکدومشون نترسیده بودن—لور اون لحظه با خودش فکر کرد که آیا لازمه سپر رو دستش بگیره تا بتونه بقیه رو بترسونه؟ و آیا باید با اراده‌ش اون اثر رو ایجاد کنه؟
مایلز گفت: "خیلی خفه!" و یه زانو زد. یه نگاه به لور انداخت و پرسید: "میشه باهاش یه عکس بگیرم؟"

"لور سپر رو کشید عقب و گفت: "چی؟ نه
"...ایرو پرسید: "اون تو بودی، یه ساعت پیش اینا؟ اولش صداس مثل رعد و برق بود، ولی لور سرشو تکون داد و گفت: "می‌خوامم آتنا بفهمه که من زنده‌ام و اون [سپر] رو دارم. شاید ندونم چی داره نقشه می‌کشه، ولی حداقل این کمک می‌کنه بکشونمش بیرون"
"مایلز با ناراحتی پرسید: "مگه لازمه بکشونیمش بیرون؟
لور تایید کرد: "آره، لازمه. اگه می‌خوایم آگون رو تموم کنیم، اون نمی‌تونه جون سالم به در بیره، وگرنه دیگه هیچ جای دنیا از دستش در امان نخواهیم بود
"خدای جدید یه صدای عصبی از خودش درآورد و گفت: "یه چیزی رو اینجا از قلم انداختیم ون گفت: "معلومه که یه چیزی رو از قلم انداختیم. تو یادت نیست چطوری خدا شدی، ولی ظاهراً همیشه کشتت. چرا اینطوری؟
کاستور حقیقت رو درباره‌ی صعودش به مقام خدایی به بقیه گفته بود، ولی این داستان فقط سوال‌های بیشتری رو به وجود آورد
مایلز اشاره کرد: "شاید اصلاً ربطی به هم نداشته باشن. شاید فقط قدرت آپولوئه که انقدر سریع داره زخماش رو خوب می‌کنه که نمی‌ذاره هیچ آسیبی بکشتش
لور گفت: "اگه اینطوری باشه، بعید می‌دونم خودِ آپولوی اصلی مرده باشه. اون که از وسط قلبش تیر خورد

"ایرو به کاستور نگاه کرد و گفت: "بیخشید

کاستور شانه‌هاشو انداخت بالا

داره خطاها رو خیلی رک و پوست کنده تفسیر می‌کنه؟ به جای Wrath ون گفت: "چی میشه اگه اینکه یه معبد بسازه یا پرستش‌کننده‌ها رو برگردونه تا زئوس رو گرامی بدارن، داره یه قربانی آیینی از حیوانا یا یه چیز دیگه به اسم زئوس برنامه‌ریزی می‌کنه؟ تسخیر نهایی و ترسناک...
"تسخیر... می‌دونیم الان کجاست؟"

«ایرو دستشو گذاشت رو صورتش و گفت: «اون دوباره برگشته والدورف آستوریا داشتیم یادم می‌رفت بهت بگم، اصلاً واسه همین اومده بودم اینجا. چنتا آدم رو گذاشتیم اون» دور و بر، خبر دادن که همه‌ی کادمیدها برگشتن. پس احتمالاً اونم برگشته»

«لور بینشون نگاه کرد و پرسید: «اون تو والدورف آستوریا بوده؟ مگه من چی رو از دست دادم؟ مایلز گفت: «آره دیگه، تو خیلی چیزا رو از دست دادی. همون چیزیه که منبعم تو کادمیدها تو اون جلسه آخری بهم گفت. هتل چند ساله واسه بازسازی بسته‌س و قرار نیست تا چند ماه دیگه باز بشه. کادمیدها به پول خیلی قلمبه دادن به صاحباش که ساخت و ساز رو واسه یه هفته متوقف کنن. اونا دارن از سویت‌های پنت‌هاوس استفاده می‌کنن

لور با اینکه هتل مجلل وسط شهر که در حال بازسازی انتخاب عجیبی به نظر می‌رسید، به جز این که خالیه، بیخیال شد و پرسید: «ولی یه بار از اونجا رفتن؟»

«ون توضیح داد: «وقتی سیل اومد، همه کادمیدها تخلیه کردن...عجیبه که برگشتن»

مایلز گفت: «اون فقط وقتی مجبور باشه برمی‌گرده. فکر نمی‌کنی؟ اگه حرف ون درست باشه،»

«شاید اونجا قربانگاهشون رو واسه قریونی کردن ساختن

ون چونشو مالوند و گفت: «پس چرا باید از تایدبرینگر استفاده می‌کرد که سیل راه بندازه؟»

«می‌تونست همینجوری آدم‌ها رو از خیابون برداره... آها

لور پرسید: «آها چی؟ آها نه؟»

ون گفت: «اونا قرار نیست به والدورف آستوریا حمله کنن.» به مایلز نگاه کرد و گفت: «اونجا فقط شکارچی‌ها هستن. ولی وقتی سیل اومد چی شد؟»

مایلز بلند شد و گفت: «لوله‌های آب ترکید، برق و همه سیستم‌های حمل و نقلمون قطع شد... آها»

ون سر تگون داد و گفت: «مردم رو مجبور کرد برن تو پناهگاه‌ها. هدفش همین بود: مطمئن شه «که مردم - یه عالمه آدم - تو چند تا جای مشخص تو شهر جمع میشن

ایرو با وحشت پرسید: «فکر می‌کنی داره نقشه می‌کشه آدم قریونی کنه؟ با اینکه می‌دونه ممنوعه؟»

این فتح کساییه که خدایان رقیب رو، Wrath، ون دوباره گفت: «فتح نهایی و وحشتناک. از نظر می‌پرستن

لور گفت: «ولی تو هر لحظه از یه روز کاری، هزاران نفر تو ساختمون‌های اداری، مدرسه‌ها، قطارها و ایستگاه‌های مترو هستن. چرا باید از تایدبرینگر استفاده می‌کرد که سیل راه بندازه؟»

مایلز گفت: "برای اینکه خدمات شهری رو فلج کنن و همه رو سرگرم کمک‌رسانی کنن. برای اینکه به خاطر سیل و عواقبش، توی شهر بی‌سروصدا رفت و آمد کنن. هر کی هم که بهشون "باج نداده باشه، غرق این می‌شه که امنیت شهر رو تامین کنه

"ایرو پرسید: "بزرگترین پناهگاه‌ها کجا هستن؟

مایلز گفت: "خیلی از پناهگاه‌های معمولی هم آسیب دیدن. دارن از جاهای بزرگ مثل مدیسون...اسکوئر گاردن، سنترال پارک، گرند سنترال استیشن استفاده می‌کنن

یهو رنگش پرید، بعد به ساعتش نگاه کرد

"لور پرسید: "مایلز؟

گفت: "فهمیدم چرا والدورف آستوریا رو انتخاب کردن. و اگه درست حدس زده باشم، تا آخر مسابقات آگون که یکشنبه نصفه شبه وقت نداریم. فقط تا فردا فرصت داریم جلوشون رو بگیریم."

مایلز حرفشو ادامه داد، یه نگاهی به دور و بریا انداخت و گفت: «منظورم اینه... شاید اشتباه می‌کنم. امیدوارم اشتباه کنم»

ون گفت، انگار داره هدایتش می‌کنه که بشینه روی صندلی: «بیا فرض رو بر این بذاریم که اشتباه نمی‌کنی»

مایلز که صدایش نگران‌تر می‌شد، گفت: «دارن از فردا شب، یعنی جمعه شب، مردمو از گرنده سنترال و بقیه جاهایی که موقتاً پناه داده شدن تخلیه می‌کنن و می‌برن یه پناهگاه مجهزتر تو «کویینز. جدا از ساخت و ساز، این که اون هتل خاص رو انتخاب کرده، قطعاً اتفاقی نیست»

«لور پرسید: «چرا اینو می‌گی؟»

اون گوشیشو درآورد و سریع یه چیزی توش جستجو کرد و گفت: «تا حالا اسم ترک شصت و یک رو شنیدی؟ یه خط متروی به اصطلاح "مخفی" زیر هتله، واسه رئیس جمهور روزولت ساخته شده - همون اف.دی.، نه اون تدی خرسه - که بتونه بین ایستگاه گرنده سنترال و والدورف آستوریا رفت و آمد کنه، بدون اینکه مردم بفهمن نمی‌تونه راه بره. من یه بار با رئیس کارآموزیم «یه تور اونجا رفتم - ولی بیشتر مردم اصلاً خبر ندارن هنوز وجود داره»

مایلز گوشیشو داد به لور. لور شروع کرد به خوندن مقاله، کاستور هم از پشت سرش داشت نگاه می‌کرد

کاستور گفت: «انگار اف.دی.آر رو می‌داشتن تو ماشین ضد گلوله‌اش و ماشینو می‌بردن تو یه آسانسور، که می‌رفت تو پارکینگ والدورف آستوریا. هر چی کادمیدها از ریور هاوس آوردن «می‌تونه اونجا، تو اون خط مترو، قایم شده باشه»

«لور پرسید: «ولی فکر می‌کردم تونل‌های مترو پر از آبه؟»

مایلز گفت: «بعضی‌هاشون آره. می‌تونم از طریق کارم چک کنم بینم خبر جدیدی هست یا نه، ولی شاید یه سیستم موتوری مخصوص خودشون دارن که بدون استفاده از ریل‌ها رفت و آمد «کنن. به نظرت چیه؟ بمبه؟»

لور برای مایلز توضیح داد: «معمولاً برای خدایان قریونی رو با آتیش می‌سوزونن. دودش میره بالا، جایی که فکر می‌کنن خداها تو آسمون زندگی می‌کنن. اگه بمب نباشه، به احتمال زیاد یه «جور وسیله‌ی آتیش‌زای دیگه‌ست. شرط می‌بندیم هدفشون ایستگاه گرنده سنترال باشه؟»

مایلز گفت: «اونجا به چند تا خط متروی مختلف راه داره. ولی برای رسیدن به هدفشون حتماً «باید از اونجا رد بشن»

ایرو گفت: «یه چیزایی رو یادتون رفته. برای اینکه قریونی درست و حسابی باشه، باید یه چیزی هم بریزن رو آتیش، خون حیوونی رو بریزن - یه دعاهاایی هم بخونن»

«لور گفت: «به نظر من دیگه از اون مرحله‌ها رد شده

«ایرو سر تگون داد: «حرف حسابیه

کاستور گفت: «یه مشکل دیگه هم هست. حتی اگه درست حدس زده باشیم، چطوری می‌خوایم بفهمیم کی حمله می‌کنن؟

ایرو گفت: «اونو بسپرین به اودیسنئیدس. ما می‌فهمیم کی می‌خوان حمله کنن و یه جوری حالشونو می‌گیریم که دیگه نتونن تگون بخورن»

ون گفت: «باقی آکیلزها هم می‌تونن تو حمله به والدورف آستوریا کمک کنن. بازم تعداد نیروهای ورث خیلی بیشتره، ولی اگه بتونیم غافلگیرشون کنیم و نقشه‌هاشونو بهم بزنین، یه جورایی ورق برمی‌گرده»

«کاستور گفت: «خیلی خب، خیلی خب. ولی هنوز ورث و آتنا رو داریم که باید حسابشونو برسیم

لور گفت: «اونش که کاری نداره. من یه چیزی دارم که جفتشون می‌خوانش و حالا جفتشونم می‌دونن»

«کاستور آهی کشید: «می‌خوای از ایجیس به عنوان طعمه استفاده کنی؟

ون سر تگون داد و گفت: «نمی‌دونم... اون به این چیز احتیاج داره. واقعاً کار درستییه که ببریمش پیشش؟ اگه یه راهی پیدا کنه که زورت کنه ارزش استفاده کنی چی؟

«ایرو با قاطعیت گفت: «اون اتفاق نمی‌افته

لور با تعجب به ایرو نگاه کرد، از این همه اعتماد دوست قدیمیش

«ایرو تاکید کرد: «اون اتفاق نمی‌افته

لور موافقت کرد: «اتفاق نمی‌افته. اگه فکر می‌کنن وقتی خدا بشن می‌تونن ارزش استفاده کنن، دارن خودشونو گول می‌زنن، من واقعاً به این باور دارم. و من هیچوقت داوطلبانه بهشون نمی‌دمش»

کاستور با ملایمت پرسید: «مگه قبلاً چند بار این نقشه رو امتحان نکردیم؟ فکر می‌کنی این دفعه «آخرش فرق داره؟

لور گفت: «به خاطر ایجیس. فقط بحث تله گذاشتن نیست - بحث اینه که بندازیمشون به جون همدیگه. ورث وسواس گرفته بهش، و آتنا هیچ وقت اجازه نمیده اون داشته باشتش وقتی خودش

«اینقدر بهش نزدیکه

"گس، اگه بتونیم بکشونیمشون به یه جنگ تن به تن، می تونیم از پس هر کی زنده موند بر بیام

وَن انگار سناریو رو تو ذهنش مرور کرد، ولی سریع ردش نکرد. قیافه نگرانی همیشگی رو صورت کاستور بود

وَن گفت: "هنوز کلی اما و اگر و نامعلومی هست. ولی تو این شرایط، احتمالا بهترین چیزیه که به ذهنمون میرسه. هدفمون اینه که مطمئن شیم اون دستگاه هیچوقت فعال نشده و کاستور آخرین خدا باشه

مایلز یادآوری کرد: "این کافی نیست که آگون رو کلا تموم کنه. و هنوز نمی دونیم معنی اون خطوط جدید چیه

لور گفت: "می دونم." این فکر پرش کرد از یه ناامیدی تلخ، ولی چیکار می تونستن بکنن؟ تنها چیزی که بیشتر از همه بهش نیاز داشتن رو از دست داده بودن - وقت. "اگه بتونیم امروز و فردا و شنبه رو بگذرونیم، هفت سال وقت داریم تا قبل از شروع یه آگون دیگه، سر و ته قضیه رو هم بیاریم

ایرو از جاش بلند شد. "اگه قراره فردا حمله کنیم، باید سریع دست به کار بشم و زمان بندی نقشه هاشون رو بفهمم

"مایلز پرسید: "دقیقا چطوری می خوای این کارو بکنی؟

ایروهای ایرو پرید بالا. "فقط باید یکی از شکارچی های رث رو پیدا کنم که این اطلاعات رو داشته باشه. خیلی خوشحال میشم که با هر چند نفری که لازمه... دربارش صحبت کنم تا بفهمم

"لور گفت: "هر چی فهمیدی بهم پیامک بزن

"...ایرو گفت: "حتما. نزدیک بود یادم بره

به سمت راه پله رفت و اون ساک ورزشی مشکی سنگینی که موقع اومدن اونجا گذاشته بود رو برداشت. "فکر کردم شاید با این اوضاع به سلاح احتیاج داشته باشین

ایرو سلاح ها رو از بسته بندی شون درآورد و روی زمین چید

کاستور شمشیری که وَن بهش داده بود رو از غلافش بیرون کشید و بررسی اش کرد

"لور پرسید: "یادته چطوری باید از این استفاده کنی؟

شمشیر رو تو هوا چرخوند و از برق تیغه نقره ای تمیزش لذت برد. "فکر کنم هنوز قلقلش دستمه

یه زیفوس بود، همون تیغه کوتاه و صافی که قدیما بیشتر استفاده می کردن. فقط سازنده های سلاح های خاندانی خیلی وقت پیش آهن و برنز رو با فولاد برتر جایگزین کرده بودن. طرح های پیچک نقره ای تزیینی روی دسته حک شده بود. این هنر کوچک یه امضای مخصوص فلزکارهای اون خاندان بود

"لور با تعجب پرسید: "اینا از ذخیره های خودتون؟"

"ایرو سر تگون داد. "نباید با فولاد دشمن جنگید. نمی تونستم بهش اعتماد کنم

ایرو شمشیراشو داد به لور، با غلافش، مثل مال کاستور وصل بود به یه حمایل - یه بند چرمی بلند که از شونهش می اومد تا رونش تا شمشیر اونجا آویزون شه. شمشیر خودش هیچ تزئین خاصی نداشت، ولی لور از حسش تو دستش خوشش اومد

وقتی ایرو بلند شد که بره، لور دنبالش رفت تا پله ها

"لور ازش پرسید: "مطمئنی حالت خوبه؟"

ایرو سرشو تگون داد، انگار یه لحظه داشت با فکرهایش کلنجار می رفت

لور گفت: "منظورم اینه، با همه چی. این فقط متوقف کردن ورث نیست. این آخر آگون و نابودی "همه چیه که می شناختی. همه چیزی که می خواستی

همه چیزی که خودشم باید باهاش روبرو می شد

ایرو گفت: "همه ما رای دادیم که بهت کمک کنیم یا نه، و رای گیری متفق القول بود. آگون هیچ وقت ارباب مهربونی نبوده، ولی این شکار نزدیک بود ما رو نابود کنه. الان همه چی عوض شده. ورث همه چی، همه قانون ها و باورهای که ما رو قرن ها سر پا نگه داشته بود، رو خراب کرد، فقط برای اینکه گندابی رو نشون بده که همیشه اونجا بوده، فقط یه کم دور از چشم. اگه "ما آگون رو تموم نکنیم، اون ما رو تموم می کنه

"لور سرشو تگون داد. "آره. دقیقا

"ایرو وقتی رسید دم در گفت: "قبلا بهت نگفتم، وقتی ازش پرسیدی. مادرم هنوز زنده ست

"لور با تعجب گفت: "چی؟ مطمئنی؟"

ایرو سرشو تگون داد

ایرو گفت: "اول آگون برام نامه نوشت. تو نامه ش بهم گفت که نمی تونه تو دنیای ما بمونه، چون زندگیشو خفه می کنه. می دونست نمی تونه منو با خودش ببره چون اودیسیده ها دنبالمون میفتادن. فکر کنم تا این هفته نفهمیده بودم دربارش چی فکر می کنم، شاید تا وقتی که تو از خونواده خودت گفتی که اونا هم همینو می خواستن. برای من، اون به آزادی نرسیده بود، بلکه به

"شرم رسیده بود. چطوری می‌تونستم اینو درمورد مادرم باور کنم؟

"لور به آه آرام کشید. "این خیلی به دلم نشست

ایرو گفت: "تنها کاری که الان می‌تونم بکنم اینه که بهت بگم متاسفم برای همه‌چیزی که اتفاق افتاده، و هر وقت صدام کردی پیام

"لور به نفس عمیق کشید. "خاندان‌های دیگه به این راحتی از آگون دست نمی‌کشن

"ایرو با به لبخند کوچیک گفت: "پس چه بهتر که هیچکدوم از ما هیچوقت از جنگیدن نترسیده

"در رو باز کرد، ولی یهو برگشت گفت: "راستی، این شمشیری که دسته اسم داره. ماخومای

".یعنی "من جنگ به پا می‌کنم

لور لبخند زد

لور خواب بود و به دنیای خاکستری و مرگبار رو خواب می‌دید

یه رودخونه آرام آرام داشت رد می‌شد. خاطراتش با رویاهاش قاطی شده بود و داشت روی تیکه‌های سنگی که کنار رودخونه پراکنده بودن، قدم می‌زد. هوا توی ریه‌هاش یخ می‌زد و به دست و پاهاش لختش حمله می‌کرد. یه تغییر ساده، همون مدلی که شکارچیا برای سوزوندن مرده‌هاشون استفاده می‌کردن، پوستش رو خراش می‌داد

یه صدای آرام شنید، یه نجوا که اسمش رو صدا می‌زد، و سرش رو بلند کرد. اون طرف رودخونه، هفت تا شکل طلایی بودن که خطوط دورشون توی اون منظره‌ی سرد و ناهموار، مثل آتیش می‌درخشید

لور یهو صاف نشست و خودش رو از توی خواب بیرون کشید. کلمه‌ی "هفت" توی ذهنش اکو می‌شد

چهره‌هاشون واضح نبود، بیشتر به سری حس بودن تا چیز دیگه، ولی لور با این حال همه‌شون رو...شناخت. هرمس، آفروdit، هفائستوس، پوزیدون، آرتیمیس، آرس و دیونیسوس

اگه واقعاً خدایان آگون بودن، اگه همه‌ش به توهم نبود... باید هشت تا می‌بودن. ولی این یعنی چی؟ یعنی حق با اون بوده و آپولو به جوری از مرگ فرار کرده؟

لور سرش رو تگون داد و به دست خنک گذاشت روی شقیقه‌ش. یه لحظه طول کشید تا یادش بیاد کجاست. دور و بر دفتر رو نگاه کرد و چشمش افتاد به ون که بیدار روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود

کاستور زیر پاش روی زمین خوابیده بود، انگشتاش توی هم گره خورده بودن و روی سینه‌ش

بودن، ولی نگاه ون قفل شده بود به مایلز که روی کاناپه ولو شده بود و خوابیده بود. وقتی چشمای لور به نور کم عادت کرد، اون حسرت توی نگاه ون مثل یه عکس قدیمی توی تاریکی ظاهر شد.

بالاخره متوجه اون شد و خودشو جمع کرد. یه کم بعد، انگار یه تصمیمی گرفت و بلند شد، با اشاره بهش گفت دنبالش بره اون ور اتاق، کنار اون پنجره‌ی دور

لور آروم آروم اومد. وقتی رسید جلوی روش وایساد، شونه‌شو تکیه داد به شیشه و دست به سینه شد. آخرش اون بود که سکوت رو شکست

"گفت: "بین... میدونم... میدونم رابطه‌مون همیشه سخت بوده

"اون زیر لب گفت: "اینم یه نوعشه که بخوای تعریفش کنی

"...شروع کرد: "من هیچوقت تو حرف زدن درباره احساسات خوب نبودم

"اون آروم حرفشو قطع کرد: "یا گوش دادن

لور یه نگاه کجکی بهش انداخت. "یا گوش دادن. ولی من بهت احترام میذارم و دیگه نمیخوام رابطه‌مون اینجوری باشه. ما به آدمای مشترکی اهمیت میدیم و مهم نیست تو چه حسی بهم داری، منم بهت اهمیت میدم. اگه یه وقتی کاری کردم حس کنی برام مهم نیستی، معذرت می‌خوام"

"یه آه کشید. "منم باهات منصف نبودم. البته اینم بگم که هنوزم یه رابطه ناسالم با دردرس داری

لور یه خنده آرومی کرد و نگاه ون رو دنبال کرد که برگشت سمت مایلز

"نجوا کرد: "اشکالی نداره چیزای خوب بخوای. و اینکه باور داشته باشی لایق یه زندگی خوبی

ون آروم سرشو تکیه داد و دست چپش، دست مصنوعیشو تنظیم کرد. "نمیدونم. هیچوقت اجازه ندادم بهش فکر کنم. شاید فقط تو اون لحظه‌هایی که فکر می‌کردم دیگه آگون تموم میشه، ولی همیشه کارای بیشتری برای انجام دادن بود

لور گفت: "من یه بار یه کوچولو دیدمش. الان میفهمم. خوشحال بودم، ولی گذشته، آگون... همیشه یه چیزی بود که نمیداشت از چیزی که اینجا دارم، لذت ببرم و بینم واقعا چقدر خوبه. تو این اشتباه رو نکن

ون شونه‌هاشو بالا انداخت، ولی چشماش ناخودآگاه برگشت سمت مایلز که داشت آروم تو خواب حرف می‌زد

لور نجوا کرد: "یه خواب عجیب دیدم. یه خاطره، شاید." زئوس جلوی جریان پیشگویی رو گرفته بود، ولی شکارچی‌ها همیشه باور داشتن که خواب‌ها میتونن نشونه‌ها و پیغام‌هایی بیان. اصلا تعجب نکرد وقتی ون گفت: "بگو"

"وقتی لور تموم کرد، ون پرسید: "فکر میکنی خدای گمشده ممکنه آپولو بوده باشه؟"

"لور یادآوری کرد: "شاید اصلا خدا نبودن. خونریزی چیز بدیه

"...ون شروع کرد: "یه چیز دیگه هم هست که بهش فکر می‌کنم

داشتی مایلز رو دید می‌زدی؟ اصلاً دلم نمی‌خواد اینو بشنوم. لور با اخم اون ساکت شد -
"ون گفت: "مسئله، قربانیه. نمی‌دونم داریم درست به خطوط جدید فکر می‌کنیم یا نه -

داشت با فکش بازی می‌کرد و فکر می‌کرد. "من رو با دودی که از قربانگاه‌های فتح نهایی و -
ترسناک ساخته می‌شه، احضار می‌کنن... یه قربانی باید یه معنی داشته باشه. یه چیز ضروری رو
در بر می‌گیره... نمی‌شه این جوری استدلال کرد که دادن اون چیز ضروری به خدایان، باعث
"می‌شه با ارزش بشه؟"

قبل از اینکه بتونه جواب بده، گوشی لور روی پاوربانکی که مایلز داده بود تا شارژش کنه، وایره -
رفت. صفحه ترک خورده‌ش روشن شد و لور پیام آبرو رو باز کرد
تایید شد - حمله فردا سر غروب

اون و ون یه نگاه به هم انداختن -

ون گفت: "تصمیم با توه. ما چند ساعتی وقت لازم داریم تا یه سری وسایل ضروری رو جمع -
کنیم"

لور یه کلمه جواب داد: ظهر -

ساعتها به آرومی و پیوسته می‌گذشتن. لور فکر کرد شاید بتونه یه کم چرت بزنه تا وقت بگذره، -
اما اعصابش اونقدر تحریک شده بود که نمی‌داشت. با کاستور تمرین کرد، خیلی مراقب بودن
چون از شمشیرهای واقعی‌شون استفاده می‌کردن. حتی اون هم برای آروم کردنش کافی نبود

بالاخره، ساعت ده و نیم، مایلز از یه کاری که اصرار داشت خودش انجام بده، برگشت -
"مایلز، یه سری پاوربانک به ون داد و گفت: "بیا، اینا برای تو -

مایلز دست کرد تو کیفش و یه تیشرت مشکی بلند و شلوار جین مشکی به کاستور داد، و یه -
"پلیور تیره به لور داد که روش بیپوشه. گفت: "امیدوارم سایزتون باشه

کاستور رفت تو انبار تا لباس عوض کنه -

وقتی برگشت، مایلز بهش جلیقه ضد گلوله داد، بعد برگشت و جلیقه لور رو بهش داد. گفت: -
"اینجا از طرف ادیسه‌هاست. آبرو یه پیک فرستاد تا منو ببینه. فقط خواستم بدونی که یهو به
"تجهیزات ارتش یا کارتل‌های مواد مخدر دسترسی پیدا نکردم

لور سریع خواست جلیقه‌شو پس بده -

مایلز گفت: "اصلاً." "من فقط می‌خوام برم تو گرند سنترال داد بزنم 'آتیش!' تا مردم -
"ساختمون رو تخلیه کنن. من خویم

اون [ماسک] رو به وَن تعارف کرد، ولی وَن سرشو تگون داد و گفت
"وقتی تو هتل به ایرو و بقیه برسم، یکی از اودیسیدس‌ها می‌گیرم"

دختره گفت: "باشه"، بندهای چسبیش رو باز کرد و از سرش درآورد. کستور خم شد و مال
خودشو تنظیم کرد تا بهتر بشینه

مایلز شروع کرد: "خب...". دو تا ایرپاد و ایرلس از تو کیفش درآورد و گفت: "اینا هدفون نویز
کنسلینگه. رو گوشیه سمت راست یه دکمه‌ست که نویز کنسلینگ رو روشن می‌کنه، وگرنه یه
هدفون معمولیه و تقریباً بی‌فایده"

کستور یکیشو بالا گرفت و داشت اون وسیله کوچیک رو بررسی می‌کرد، ولی لور هنوز گیج بود

مایلز یادآوری کرد: "به قدرت رث [خشم]... راستش نمی‌دونم چجوری کار می‌کنه، ولی شاید
"اگه صداشو نشنوی، نتونه بیاد تو مغزت و رو قدرتش تاثیر بذاره؟"

"دختره گفت: "آره...". یه جوری یادش رفته بود که این هنوز یه مشکله. "آره

وَن پرسید: "اون دنده اودیسیدس چیزای دیگه‌ای که از ایرو خواسته بودم از وسایلم برداره رو
"آورده؟"

مایلز گفت: "آره داداش." یه سیم چین کوچیک و یه چراغ قوه اندازه خودکار به هردوشون داد

وَن چراغ قوه کستور رو برداشت و توضیح داد: "این خیلی قوی‌تر از چیزیه که نشون می‌ده. تو
بالاترین درجه‌ش، یه لحظه طرف رو کور می‌کنه، ولی تو درجه پایین‌تر، می‌شه ازش به عنوان
"چراغ قوه استفاده کرد"

لور هم چراغ قوه و هم سیم چین رو گذاشت تو جیب پشتی شلوار جینش

وَن گفت: "بند چرمی پیدا نکردم، ولی این چسبه رو بگیر، اگه فکر می‌کنی برای محکم کردن مچ
"دستت بهش احتیاج داری"

می‌پوشیدن، نوارهای [بند چرمی] himantes وقتی برای مبارزه تن به تن تمرین می‌کردن، همیشه
چرمی که برای محافظت از بند انگشت‌ها و مچ دستشون دورش می‌پیچیدن. چسب منعطف‌تر
بود و راحت‌تر می‌تونست شمشیر رو تو دستش نگه داره

لور گفت: "ممنون"، و ازش گرفت

وَن گفت: "و آخرین ولی نه کم اهمیت‌ترین"، و دو تا وسیله کوچیک رو که به جاکلیدی وصل بودن
درآورد، یکی طلایی، یکی نقره‌ای. اگه فرورفتگی‌هایی که جای بلندگوها بودن نبود، شبیه در بازکن
گاراژ به نظر می‌رسیدن. "اگه سیم اینا رو بکشی و دکمه‌شو بزنی، یه آلارم صد و چهل دسی‌بلی
"می‌ده"

"لور به شوخی گفت: "چی؟ گرز نداری؟"

اوه! راستش... مایلز به لوله کوچک از تو کاپشنش درآورد. دست لور رو باز کرد و لوله رو گذاشت تو دستش و انگشتاشو دورش بست. "فکر کردم از این خویشت میاد". لور گفت: "چقدر خوب منو می شناسی".
ون گفت: "اگه لوکیشن هامون رو با گوشی لور به اشتراک بذاریم، می تونیم پیداش کنیم. البته ممکنه آنتن نده، بستگی داره کجا باشی و چقدر بری زیر زمین".
لور سرشو تکیه داد. "ممنون برای این... برای همه چی".
ون گفت: "شاید کافی نباشه، ولی تو این شرایط بهترین کاری بود که می تونستیم انجام بدیم".
گروه تا خیابون چهل و دوم و خیابون یازدهم خداحافظی نکردن. مایلز می خواست بره شرق، سمت گرند سنترال، ون می خواست با ایرو و بقیه بازمانده های خاندان های اودیسنوس و آشیل، غرب شهر، نزدیک اسکله ها قرار بذاره، و لور و کاستور هم می خواستن از خیابون سی و چهارم سوار مترو بشن و از زیر زمین خط ۷ رو بگیرن تا به ایستگاه برسن.

درست قبل از اینکه از هم جدا بشن، لور مایلز رو از بقیه جدا کرد.
گفت: "وقتی به همه هشدار دادی، سعی کن از این جزیره بزی بیرون. اگه به اتفاقی افتاد و تو... تو انفجار گیر افتادی".
مایلز بهش گفت: "گیر نمی افتم. ولی تو به من قول بده که حالت خوب باشه".
لور محکم بغلش کرد. "حالم خوبه. بعد از این، می ریم همه ی اون کارای توریستی مسخره ای که هیچ وقت دلم نمی خواست انجام بدم رو انجام می دیم، باشه؟ پس تو هم باید حالت خوب باشه".
مایلز به لبخند کوچیک زد. "امیدوارم دلت هوس پشمک های کانی آیلند رو بکنه".
صورت لور با این فکر جمع شد. به بار دیگه بغلش کرد، بعد برگشت. کاستور و ون اون طرف خیابون وایستاده بودن و طبق به رسم خونی، بازوهای همدیگه رو گرفته بودن، انگار به خداحافظی پنهانی بود. صورت ون با شنیدن حرفای کاستور جدی شد و معلوم بود که داره سعی می کنه جلوی خودشو بگیره و احساساتشو نشون نده.

وقتی تموم شد، لور و ون هرکدوم به دستشون رو به نشونه خداحافظی برای هم بلند کردن.
"...یهو شنید مایلز زیر لب غر زد: "اه، گور باباش. اگه قراره همه با هم بمیریم".
با قدم های بلند و مصمم از خیابون رد شد و بدون اینکه به کاستور توجه کنه از کنارش رد شد.
خدای جدید وقتی دید داره سمت لور میاد، به پشت سرش نگاه کرد، انگار درست مثل لور گیج شده بود.
ون پشتش بهشون بود و داشت تو کیفش دنبال یه چیزی می گشت. مایلز پشت سرش وایستاد و دستشو برد بالا تا به شونه اش بزنه.

وقتی برگشت، با دیدن مایلز ابروهاش پرید بالا و به لبخند کوچیک و منتظرانه روی صورتش نشست، انگار مایلز به چیزی گفته بود. به لحظه سکوت مطلق شد، بعد وان صورت مایلز رو بین دستاش گرفت و خم شد به بوسه سوزان ازش گرفت.

"دهن لور از تعجب باز موند وقتی همه اینا رو دید. "اوه

". کاستور هم آروم تکرار کرد: "اوه... خب... خب

وان دستاشو دور مایلز حلقه کرد و خودشو تسلیم بغلش کرد، اما مایلز با بی میلی خودشو عقب کشید و صاف ایستاد

"مایلز گفت: "خب، حالا می‌تونیم بریم

کاستور به چیزی زیر لب زمزمه کرد که شبیه به دعای آروم به زیون باستانی بود، همون موقع اونا از هم جدا شدن و به سمت مخالف رفتن. وقتی وان آخرین بار از کنارشون رد شد، هنوز گیج و منگ به نظر می‌رسید

"لور گفت: "فکر کنم این نشونه ما هم هست

اون سر تکون داد

اونا سپر رو با به ملحفه پوشونده بودن تا ببرنش اونجا، اما حالا لور ملحفه رو برداشت و سپر رو محکم به خودش چسبوند

به کاستور نگاه کرد و انگشتاشونو تو هم گره زد و در سکوت به راهشون ادامه دادن، از بین سیلاب رد شدن تا رسیدن به ایستگاه خیابون سی و چهارم خط ۷

کاستور قفلی رو که در امنیتی رو بسته نگه داشته بود، ذوب کرد و اونقدر بالا برد تا بتونن از زیرش رد شن. آب از پله‌ها سرازیر می‌شد داخل ایستگاه، اما لور تعجب کرد که دید کاملاً غرق نشده

حتماً به راهی برای تخلیه آروم آب تو مترو وجود داشت؛ فقط حدود یک متر آب روی ریل‌ها بود

لور با به لحن سبک گفت: "باهاش، یا روش، درسته؟" و بندهای سپر رو تنظیم کرد تا بتونه اون رو روی پشتش حمل کنه

باهاش، یا روش. "این چیزی بود که بی‌شمار مادر اسپارتی به پسرها و شوهراشون می‌گفتن" وقتی قبل از جنگ سپرهاشون رو بهشون می‌دادن. برای جامعه‌ای که از "ریپ‌سایپدها" متنفر بودن - کسانی که سپرهاشون رو می‌انداختن و از ترس فرار می‌کردن، یا مردایی که تو جنگ سپرهاشون رو گم می‌کردن - دو راه برای برگشتن به خونه وجود داشت: پیروزمندانه، یا اینکه مرده، روی سپرشون حمل بشن

کاستور بازوشو گرفت و مجبورش کرد بهش نگاه کنه. ایستگاه تاریک بود، جوری که جرقه‌های قدرت تو چشمش روشن‌تر می‌درخشیدن، وقتی گفت: "این حرفو نزن، خواهش می‌کنم... این حرفو نزن"

پدرش بهش گفته بود: "حتی اسپارتی‌ها هم واقعاً اسپارتی نیستن. همیشه حقیقت نیست که باقی می‌مونه، بلکه داستان‌هایی که دوست داریم باور کنیم"

افسانه‌ها دروغن

"لور گفت: "پس من دروغ نمی‌گم

اینکه چطور از شون یاد می شه هیچوقت به اندازه کاری که الان می کنن مهم نیست. پدرش در این مورد هم درست می گفت

از سکوی ایستگاه پریدن پایین روی ریل ها و تو آب دست و پا زدن تا برن جلو. لور نور چراغ قوه شو کم کرد. شمشیرش موقع راه رفتن به باسنش می خورد. نتونست جلوی خودشو بگیره و به نگاه بهش انداخت، سیر تماشاش کرد تا سرمایی که داشت ستون فقراتشو مورمور می کرد رو از بین ببره. آروم گفت: "اگه در مورد جاودانگیت اشتباه کرده باشیم و به جوری تو رو بگیرن، منتظرم باش." کنار رودخونه سیاه. میارمت خونه

کاستور بهش گفت: "خود هیدز هم منو جلوی دروازه ها برمی گردونه چون می دونه تو داری." میای و من مثل سگ می جنگم تا وسط راه ببینمت. لور از حس دستش توی دست اون به لحظه دیگه هم لذت برد، بعد ولش کرد. هم لور و هم کاستور به دست آزادشون برای شمشیر نیاز داشتن. سپر رو هل داد جلو، اما چراغ قوه رو روی ریل نگه داشت. خیلی کند پیش می رفتن، تونل حس خفه کننده ای داشت، انگار تو به ابدیت تاریک گیر افتاده بودن، انگار تا ابد داشتن به سمت یه جایی می رفتن که هیچ وقت نمی رسیدن. این همون جور مجازاتی بود که خدایان قبلا عاشقش بودن.

مسیر خمیده ریل رو از خیابون سی و چهارم تا تایمز اسکوئر دنبال کردن، و در سکوت آرومی فرو رفتن وقتی داشتن تو آب تا مچ پا راه می رفتن. هوای داخل تونل سنگین و راکد بود، و دیوارهای دورشون از رطوبت خیس بودن. لور گوش هاشو تیز کرد، سعی کرد صدای حرف زدن یا قدم ها رو بشنوه، اما فقط صدای دویدن موش ها و چکیدن مداوم آب رو می شنید. کاستور آروم گفت: "جی پی اس قطع شد." گوشیشو نشون داد. "اما تقریباً رسیدیم به ایستگاه." برایانت پارک

چند دقیقه دیگه راه رفتن تا اینکه به دفعه کاستور ایستاد و دستشو دراز کرد تا چراغ قوه لور رو بگیره—نه برای اینکه نشونه بگیره، برای اینکه خاموشش کنه. لور منقبض شد و رفت جلو تا ببینه چی باعث شده اون به دفعه بایسته

دوباره چشمش به تاریکی عادت کرد، و هر ثانیه آهسته به جزئیات جدید از یه صحنه وحشتناک رو نشون داد. جنازه های افسرهای پلیس، به همراه نیروهای گارد ملی یونیفرم پوش، ریل رو پر کرده بودن. بدن هاشون تو حالت های شکنجه شده قفل شده بود، انگار از ارتفاع خیلی زیاد پرت شده بودن پایین

چراغ قرمز یهو کل فضا رو روشن کرد، به مشعل روشن شد و پرت شد پشت یه زن مرده

یه عالمه شکارچی از گوشه های تاریک تونل اومدن بیرون، رو سکوهای باریک دو طرف تونل نشسته بودن. صورتای ماسک زده شون رو دونه دونه چرخوندن طرف لور و کاستور—شکل مار، اسب و مینوتور

لور دیدشون که اینجوری مثل نگهبونا صف کشیدن، حس کرد وایستاده اول یه میدون مین. صداهای خرخرشون پیچید تو هوا، مثل روح سرگردون

"یه کدوم از شکارچیا گفت: "شانس باهات نیست خدای جدید

"کاستور سرش رو بالا گرفت، یه نگاه به همه شون انداخت و گفت: "جدی؟ خیلی مطمئنی انگار

هر ثانیه که می‌گذشت مثل یه زخم رو پوستش بود. لور رفت جلوی کاستور، سپرش رو برد بالا سمت نور قرمز مشعل.

"تو دلش گفت: "اینا دشمنان ما هستن

"یه صدایی باهاش موافقت کرد: "آرههههه

نزدیک‌ترین شکارچی بهش فحش داد و ماسکش رو از ترس انداخت. بقیه شروع کردن به لرزیدن، از سکوها پریدن پایین رو ریل قطار و خودشون رو جمع کردن

"اولین شکارچی داد زد: "آروم باشید—مستقیم بهش نگاه نکنید

.اونایی که عقب‌تر بودن، چشماشون رو گرفتن

.کاستور یه چیزی چپوند تو جیب پشتیش. گوشیش

دلش هری ریخت پایین. لور می‌دونست—می‌دونست که نباید وایسه، حتی یه لحظه هم نه، نه حالا که انقدر نزدیک بودن و وقت خیلی کم بود

لب‌خونی کرد: "بهت می‌رسم." بدنش رو آماده کرد. چشماش خطرناک برق می‌زد و دوباره به بقیه شکارچیا نگاه کرد. اونایی که سپر رو دیده بودن، داشتن با وحشتش دست و پنجه نرم می‌کردن، ولی بقیه شروع کردن شمشیر و نیزه‌هاشون رو زدن به سپرهاشون. انگار تونل داشت دورشون تنگ‌تر می‌شد

"...لور تو دلش گفت: "نه، هنوز نه

.چون اگه اینجا ولس می‌کرد، تنها، جلوی همه شکارچیا... ممکنه دیگه هیچ وقت نبیندش

آروم گفت: "برو." بعد بلندتر گفت: "آخرین فرصت برای رفتن. کسی هست بخواد زنده از اینجا بره؟

لور سپر رو آورد بالا، یه نفس عمیق کشید. با بوی کم آتیش، بوی موی سوخته، خم شد و حالت...آماده به خودش گرفت. شکارچیا

اونایی که از همه بهش نزدیک‌تر بودن هم همون ترس و شکنجه‌ای رو کشیده بودن که اون

.کشیده بود، ولی حالا از وحشت زار می‌زدن و ازش دور می‌شدن

.برای آخرین بار به کاستور نگاه کرد. گذاشت اون قیافه مصمم و مطمئنش تو ذهنش حک شه بعدش جیغ و داد شروع شد

دو تا شکارچی که از همه بهش نزدیک‌تر بودن از درون شروع کردن به سوختن، حرارت قدرت کاستور داشت استخون، رگ و پی، ماهیچه و پوست‌شون رو خاکستر می‌کرد

لور پرید جلو، شمشیرش رو بین نیزه‌های شکارچی‌ها چرخوند، اونا هنوز داشتن از درد می‌نالیدن و جون می‌دادن. حفاظش ضربه‌های سنگین شمشیر و خنجرهای کوچیک‌شون رو جذب می‌کرد، همین‌طور که داشت راهش رو باز می‌کرد. نوک یه نیزه پشت گردنش رو خراش داد، اما لور باز

هم رفت جلو و راهش رو بین اون شلوغی که دور و برش منفجر شده بود، باز کرد. لور برگشت و دید که یه شکارچی از بین ردیف جسدهایی که داشتن خاکستر می‌شدن، رد شد و پرید و شمشیرش رو پایین آورد. تیغه شمشیر به بند جلیقه کاستور گیر کرد و اونو پاره کرد و رفت توی شونه‌ش. کاستور یه قدم عقب رفت، تمرکزش برای یه لحظه به هم ریخت، شمشیرش رو چرخوند و حمله خودش رو شروع کرد. شکارچی‌های بیشتری از خیابون بالا ریختن توی ایستگاه و پشت سر لور، سکو رو پر کردن. مغز لور داد می‌زد که برگرده، اما اون چشم از تاریکی پیش روش برنداشت و دوید تا دیگه حضور کاستور رو پشت سرش حس نکرد و نور آتیش مثل یه ستاره در حال مرگ محو شد.

تا وقتی رسید به اون تونل‌های درهم‌وبرهم زیر ایستگاه گرند سنترال، گوشیش دوباره به شبکه وصل نشد. لور فکرشو نکرده بود زیر زمین چقدر ممکنه قضیه گیج‌کننده بشه، با اون سه تا خط مترو که با خط راه‌آهن مترو-نورث تلاقی می‌کردن.

لعنتی. "لور با دستای لرزون زور زد تا پیاماش باز شه. آخرین پیامی که اومد از طرف مایلز بود،" نوشته بود سر جاش تو ساختمون بالای سرش مستقره. پونزده دقیقه وقت داشتن تا ظهر

تایپ کرد تو گروه بقیه: کاس گیر افتاده، خیابون پنجم، قطار ۷. دارم میرم جلو.

نقشه جی‌پی‌اس انقدر دقیق نبود که بهش بگه کدوم تونل رو بره، فقط نشون می‌داد داره تو مسیر درست حرکت می‌کنه.

وقتی لور تونل آخری رو پیدا کرد، از کلافگی کل بدنش خشک شده بود. لور جلوی تونل وایساد، خیره شد به تاریکی مخملیش، یهو مردد شد و مکث کرد.

لور اونقدر گم شده بود که درست نمی‌فهمید چطوری سر از اینجا درآورده. یه لحظه حس کرد تزه در لابیرنت چه حسی داشته، فقط اون نخ آریادنه رو نداشت که راه برگشت رو بهش نشون بده.

به خودش زور کرد یه نفس عمیق بکشه. یه دستش دسته ماخومای رو چنگ زد، اون یکی دستش پشت ایچیس مشت شد. لرزش سپر، ترس و دلهره‌ای که تو دلش داشت بالا می‌اومد رو تشدید می‌کرد.

اولین قدمش به سختی کنشیدن خودش تو یه دریای تاریک بود. لور نه دعایی بلد بود که الان بهش کمک کنه، نه می‌دونست کی ممکنه صداش رو بشنوه.

حس کرد هوا دوروبرش تکون می‌خوره، انگار موجوداتی اونجا بودن، دیده نمی‌شدن، فقط نگاه می‌کردن و منتظر بودن.

لبه‌ی خمیده ایچیس رو گذاشت روی پیشونیش، چشماشو بست. گردنبندشو چنگ زد، اون آویز پر رو، اونقدر محکم که لبه‌های فلزش رد انداخت.

- یه رد مونده بود تو کف دستش *
- من می توئم آزاد باشم *
- اون نه تسئوس بود تو هزارتو، نه پرسئوس تو لونه ی گورگون *
- اون نه هراکلس بود که داشت کارای سختشو انجام می داد. نه بلروفون، که تو آسمون پرواز *
- می کرد، نه ملئاگر تو شکارش، نه کادموس که داشت با مار می جنگید
- حتی جیسون هم نبود، که با پنشم زرین تو دست، با پیروزی لب دنیا وایساده باشه *
- هیچ سرنوشتی در کار نبود. لور انتخاب نشده بود برای این کار؛ خودش انتخاب کرده بود که *
- بیاد اینجا. هر قدمی که برداشته بود، هر اشتباهی، اونو رسونده بود به اینجا
- اون اینجا بود، چون پدرش یادش داده بود شمشیر دستش بگیره، چون مادرش اونو قوی و *
- مغرور بار آورده بود، چون خواهرهاش همیشه آدمای ناقصی بودن
- اون اینجا بود برای شهری که بزرگش کرده بود، و با غرور اجدادش و قدرت قلبش اومده بود، *
- و هیچکدوم بهش نارو نمی زد
- لور اونارو شناخت—سایه هایی که کنارش روی دیوارای تونل تکون می خوردن *
- زمزمه کرد: «پیشم بمونین.» و قدم بعدی رو برداشت. این کلمات رو اونقدر تکرار کرد تا شد *
- دعایی که بهش نیاز داشت، و زرهی برای روحش
- «لطفا پیشم بمونین» *
- لور با سرعت دوید، مثل تیری که از کمون به تیرانداز ماهر شلیک می شه، تو تونل پرواز کرد. *
- «...پیشم بمونین»
- هوا عوض شد، و لور فهمید نزدیکه. به جریان پنهان قدرت داشت حواسشو قفلک می داد، و *
- اونو از اون مسیر منحرف کرد و به یه تونل کوچیکتر هدایتش کرد
- تمرکز لور بیشتر شد، وقتی روی ریل ها می دوید، و آب دور و برش پاشیده می شد. زودتر از *
- اون چیزی که فکرشو می کرد، به یه قسمت از مترو رسید که از بقیه جدا شده بود—همونی که
- می رفت زیر والدورف آستوریا
- با شنیدن صداها، سرعتشو کم کرد و چراغ قوه اش رو خاموش کرد *
- «به حرفم گوش بدین، خواهش می کنم» *
- با خودش فکر کرد: بلن. لور دستشو برد بالا و یکی از هندزفری های ضد نویز رو درآورد تا بهتر *
- بشنوه
- شکل های نامشخص ته خط داشتن شکل می گرفتن، تو فضای غار مانند سکوی ۶۱، فانوس *
- ها آویزون شده بودن و قسمت هایی از ایستگاه کاملاً تاریک رو روشن کرده بودن

اینجا اصلاً شبیه ایستگاه های مترویی که لور و کاستور برای رسیدن به اینجا ازشون رد شده بودن، نبود. لور که داشت جلو می رفت، تقلاً می کرد روی دو سری ریل مختلف که زیر آب پنهون شده بودن، تعادلش رو حفظ کنه. هیچ سکوی بلندی دور و برشون نبود، واسه همین یه فضای خیلی زیادی سمت راست واگنی که جلوشون منتظر بود، وجود داشت. یه تانکر نقره ای بزرگ، اندازه خود واگن، بالای واگن بسته شده بود. اگه بمب بود، شبیه هیچ کدوم از بمب هایی که لور دیده بود، نبود

"به من شک داری؟"

با یه لحن آروم و تهدیدآمیز به گوشش رسید. دور واگن چرخید و از اون طرف Wrath صدای اومد بیرون. یه آسانسور خیلی بزرگ اون نزدیکی بود - که بدون شک به پارکینگ هتل بالا می رفت

تو اون تاریکی باشکوهش خیلی ترسناک به نظر می‌رسید، بدنش پر از عضله و سفت بود. حتی از کاستور هم قدبلندتر بود، همون‌طور که الان از بلن قدبلندتر بود. اون جوون ارزش دور شد و دستاش رو بالا گرفت. یه چیزی پوشیده بود که شبیه لباس‌های تشریفاتی بود، یه لباس زرشکی که با نخ‌های طلایی گلدوزی شده بود. هر دو دستش رو با یه لایه ضخیم گاز سفید پانسمان کرده بودن.

احتمالا یه جور رنگ طلایی بود. تمام بدنش رو زیر اون تونیک Wrath اون درخشندگی روی پوست ابریشمی عاجی پوشونده بود. یه زره برنزی براق روی سینه‌اش پوشیده بود، همچنین دستکش و ساق‌بند. بدتر از همه، یه پوست قهوه‌ای آشنا و خاردار روش انداخته بود. سرش رو خیلی وقت الان Wrath پیش با برنز درست کرده بودن تا مثل یه کلاه خود پوشیده بشه، همون‌طور که پوشیده بود. اون پوست شیر نیمیان بود، و هر پوستی رو که می‌پوشوند، در برابر تیغ‌ها نفوذناپذیر می‌کرد.

...وحشت وجودش رو گرفت. اگه اون برای جنگ لباس پوشیده بود، ساعتها قبل از غروب آفتاب

داشت همین الان اتفاق می‌افتاد Wrath باز هم اطلاعات اشتباه بود. نقشه

لور گوشیش رو درآورد، اما هنوز آنتن نداشت. مردد بود که بره، سعی کنه به یه جای بلندتر بره تا به بقیه هشدار بده اگه خودشون هنوز متوجه نشده بودن، اما بلن دوباره حرف زد، این بار ناامیدانه‌تر.

بلن گفت: "تو قدرتمندترین موجود این دنیایی. تو ما رو داری، و ما به تو وفاداریم. همه‌مون، سرورم."

با لحنی سرد پرسید: "واقعا؟" دور پسر فانیش به آرومی چرخید، و بلن رو بدون اینکه Wrath حتی لازم باشه شمشیری بیرون بکشه، به سمت واگن عقب روند.

"بلن با صدایی که اوج می‌گرفت، ادامه داد: "تو به اون نیازی نداری

". با شنیدن این یه کلمه، خون لور توی رگ‌هاش یخ زد. "اون

بلن گفت: "از خودت بپرس چرا اون قبول کرده بهت کمک کنه - چرا الان اومده سراغت، وقتی که تو انقدر به تمام چیزهایی که آرزوش رو داشتی نزدیکی

گفت: "اون و خواهرش نقشه کشیده بودن تو و بقیه خدایان جدید رو بکشن، حالا میخواد ادای احترام کنه؟ خیلی زرنکه - نقشه تو رو میگیره، میگیرتش و تو رو میکشه - نابودت میکنه، پدر. ...خواهش میکنم

"صدای آرومی تکرار کرد: "پدر؟

آتنا لب پرتگاه نور چراغی ایستاده بود، چشماش توی تاریکی میدرخشید

نبض لور تند شد و تمام بدنش عرق کرد. سر بلن با وحشت به سمت الهه برگشت، نفسش بند
اومده بود.

آتنا دوباره تکرار کرد: "پدر؟ سرور بزرگ من، انتظار نداشتی کسی به قدرت شما پرسی اینقدر
ترسو و سست اراده داشته باشه

تو دستش بود. اونم به ردای کوتاه تشریفاتی پوشیده (dory) آتنا کنار خدای جدید ایستاد، نیزه ای
بود، این یکی کاملاً سفید، پوستش با همون طلای درخشان پوشیده شده بود. زرهش به اندازه
محکم بود، کلاه خودشم همینطور. به نظر میرسید روی تاج سفید رنگش الماس و یاقوت Wrath
کبود کار شده

نفرتی که لور حالا با دیدنشون حس میکرد، نفس گیر بود. تمام خشمی که به خودش گفته بود
نیازی نداره، نمیخوادش، به جوش اومد و بالا اومد

آرامشش رو فراموش کرد، نقشه اش رو فراموش کرد، همه چیز رو فراموش کرد جز
شرمساری که اون (پدرش) سعی کرده بود باهاش نسلش رو خاموش کنه و اشتیاقش برای
گرفتن زندگیش ازش، حتی وقتی دختر بچه بود. چیزی ندید جز چهره مردی که میخواست
خانواده اش رو نابود کنه، و الهه بی رحمی که واقعا این کارو کرد

شونه هاش رو عقب داد و خودشو به سمت آتنا متمایل کرد. کلاه خودشو چسبید، اما به Wrath
دستش به سمت شمشیری که کنارش بود رفت

بلن این بار با ترس واقعی گفت: "بخت خیانت میکنه - نابودت میکنه، همونطوری که بقیه رو نابود
"کرده. به حرف من گوش کن - داره بخت دروغ میگه! به اون احتیاج نداری

بزرگ و من برای این کار ساخته شدیم - Wrath. آتنا با خونسردی گفت: "من هیچ دروغی نگفتم
همیشه برای این کار مقدر بودیم. ملاقات راه قدیمی و راه جدید. اولین آرس ضعیف بود، خیلی
زود عصبانی میشد و دیوونه میشد، و منفورترین فرزند پدرم بود. اما حالا من به شریک شایسته
"در جنگ پیدا کردم - تعادل قدرت در برابر استراتژی من - و به پادشاه جدید برای تعظیم کردن

"...بلن سرشو تکون داد. "این - این نمیتونه درست باشه

آتنا با لحن تند پرسید: "داری منو دروغگو خطاب می کنی؟ من به اربابم، ورث، وفادارم. بعد از
اینکه اون بزرگوارانه از شعر جدید و خواسته های پدرم بهم گفت. خوشحالم که بهش خدمت
"می کنم، چون داره صعود واقعی و نهایی خودش رو انجام میده

لجن تو گلوی لور جمع شد. با وجود همه ی کارایی که اون انجام داده بود، حرفای آتنا، لحن نرم و
چسبناکش، انگار به خیانت دیگه بود. لور روی پشت بوم خونه ی شهری، همه چیو بهش گفته بود،
گذشته اش، ترس هاش. و الهه رو باور کرده بود، خشم و ناامیدی سرکوب شده ی آتنا رو حس
کرده بود

"آتنا گفته بود: "شاید اسم این همدستی باشه، و شاید هم هست. ولی من اسمشو گذاشتم بقا

این حتما به نقش بازی کردن بوده، ولی نقشی بوده که الهه با میل و رغبت خودشو تا این حد پایین آورده

ورث درحالی که از حرفاش خوشحال بود و پز می‌داد گفت: "اون کسی که چشماش خاکستریه، عاقل‌ترین موجود دنیاست. اون ثابت کرده که لیاقت خدمت به منو داره. بگو ببینم، تو چطور؟ به پسر بچه، کسی که حتی نمی‌تونه بجنگه، جرئت می‌کنه قضاوت منو زیر سوال ببره؟ جرئت می‌کنه فکر کنه از خود آتنا عاقل‌تره؟"

بلن سرشو تکون داد و عقب عقب رفت تا اینکه به لبه‌ی تختخواب رسید

آتنا درحالی که به پسر جوون نگاه می‌کرد، با همون نگاهی که لور می‌شناخت گفت: "سرور من، همونطور که می‌دونید، همه‌ی کارهای بزرگ باید با یه قربانی شروع بشن تا از زئوس لطف بگیرن و موفق بشن"

خدای جدید به سمت پسر فناپذیرش برگشت

انگار همه‌ی وجود لور می‌خواست به جلو حرکت کنه، حتی درحالی که سر جاش مونده بود

بلن فرصت کرد زمزمه کنه: "خواهش می‌کنم..." قبل از اینکه پدرش یه خنجر کوچیک مخفی از غلاف روی بازوش بیرون بکشه و گلوشو بیره

خون با شدت ضربه به تانک پاشید. بلن افتاد زمین، بدنش تشنج می‌کرد، چون قلب دیوونه‌وارش آخرین ذره‌های زندگیشو از بدنش بیرون می‌فرستاد

ورث درحالی که داشت می‌مرد تماشا می‌کرد، یه خوشحالی تاریک صورتشو پر کرده بود. وقتی پسر جوون بالاخره آرام گرفت، خم شد و یه دستشو روی گلوی پسرش گذاشت و با خون آغشته‌اش کرد

آتنا نگاه می‌کرد، لب بالاش جمع شده بود

ورث دوباره بلند شد، کف دستشو روی تانک فشار داد و یه لکه‌ی تیره روش به جا گذاشت. عقب رفت و نگاهش بهش خیره شد. آرام انگشتاشو به لبش برد. به زبونش

"برنگشت همون‌طور که حرف می‌زد، صداش از اون فاصله رسید بهش. "دختر پرسپوس

لور تو دلش گفت یه بار دیگه "پیشم بمون" و بندهای ایجیس رو محکم گرفت و پاشو گذاشت تو ایستگاه

"گفت: "چه خوب که این آخرین هدیه رو هم واسه خدات آوردی

صداش مثل کشیده شدن فلسای یه خزنده روی پوست بود، یه جور ترس ناخودآگاه و غریزی رو بیدار می‌کرد

دشمن‌ها... " این صدا توی ذهنش زنگ زد "

لور محکم‌تر تسمه‌های سپر رو چسبید و توی ذهنش خدایانی رو تصور کرد که زیر قدرت اون سپر، دارن از ترس می‌لرزن. ولی این تصور بهش حس خوبی نمی‌داد

نه، با خودش فکر کرد. به کمکتون احتیاج دارم، ولی نه برای این

لور خشم و قدرت خودش رو داشت و می‌خواست اونا ازش بترسن، بفهمند که اون کسی بوده که شکست‌شون داده

همین‌طور که به چشمای رث نگاه می‌کرد، نگاهش تکون نخورد. اون داشت می‌خندید، در حالی که لور بهش نزدیک می‌شد و سپر رو بالا گرفته بود و یه دستش رو دسته شمشیرش بود

صدا دور و برشون پیچید و هی زیادتر شد، تا تبدیل به یه غرش شد. لور نمی‌خواست به آتنا نگاه کنه، ولی گوشه چشم حواسش بهش بود، وقتی که الهه شروع به حرف زدن کرد

آتنا با صدایی آروم و ملایم گفت: "عجب زیرکی به خرج دادی، سرورم، که شکارچی ت رو فرستادی تا به نوادگان اودیسه اطلاعات غلط بده

نفس لور بند اومد و تو سینه‌ش آتیش گرفت

رث با یه حالت تحقیرآمیز سرش رو کج کرد و گفت: "کاری رو کردم که تو نتونستی انجام بدی. اون دختری کوچولو رو از مخفیگاهش کشوندم بیرون و کاری کردم که سپرم رو برام بیاره

یه حرکت خیلی کوچیک بود، ولی خیلی چیزها رو نشون می‌داد. آتنا با شنیدن اسم سپرم صاف ایستاد

ولی وقتی دوباره حرف زد، کلماتش چیزی جز احترام نشون نمی‌داد

"واقعا؟ برات بیارمش؟"

با این بازی زیرپوستی، موهای تن لور سیخ شد

رث با یه لبخند از خود راضی بهش گفت: "نه. تو اونقدر قوی نیستی که بتونی تحملش کنی. ...من

:باشه، اینم ترجمه عامیانه و روونش

"وقتی کارمون تموم شه و دیگه بهش احتیاج نداشته باشم، میذارم تو ببریش"

لور سپر رو بلند کرد تا قایمکی هندزفریشو جا بزنه

صداش خفه به نظر می‌رسید وقتی حرف می‌زد.

"لور پرسید: "انقدر خودتو کوچیک کردی که با این کار کنی؟
طوری که می‌دونست اون رو حسابی عصبی می‌کنه، Wrath خطاب به آتنا بود، نه
"با یکی از خدایان جدید دست و پا شکسته که ادعا می‌کنی ازشون متنفری؟"

اومد بین لور و الهه و جلوی دیدشو گرفت. سینه‌شو جلو داد و با تمام قد بالاش بهش Wrath
پوزخند زد.

لور از روش رد شد و به آتنا نگاه کرد.

با لحنی پر از خشم گفت: "بانوی چشم خاکستری اربابشو تشخیص میده. کاری که تو Wrath
همیشه از انجامش امتناع کردی—ولی تو همیشه زود جوش بودی، مگه نه؟ یه بچه آتیش‌پاره که
باید ادب می‌شد. از امروز به بعد، تو هر جوری که بخوام بهم خدمت می‌کنی—تو و اون دختر
یکتون رو یه زانو می‌شونمو یکتون رو اون یکی. صبر کردن همه چیزو شیرین‌تر. Odysseides.
"می‌کنه"

خشم و انزجار تو وجود لور زبانه کشید و داشت کنترلشو از بین می‌برد.

لور با خودش فکر کرد: تمرکز کن. نقشه‌م هنوز می‌تونه جواب بده—هنوز می‌تونم اینا رو به جون
هم بندازم.

و به سمت ماشین و تانک حرکت می‌کرد، به آتنا Wrath لور در حالی که به سمت راست، دور از
گفت: "پس تو و آرتیمیس با این نقشه وارد این آگون شدین که خدایان جدید رو بکشین. و به من
نزدیک شدین، به این امید که من سپر رو بهتون بدم و این بهتون فرصت بده که آپولوی جدید رو
"بکشین—شاید حتی بعضی از خدایان جدید دیگه رو هم، از جمله این یکی

الان همه چیز برای لور خیلی واضح بود، همه‌ش.

مثل غرش نفس کشید. آشفستگی تو صورتش پخش شد و دوباره خودشو بینشون انداخت Wrath
و سعی کرد نگاه لور رو به خودش جلب کنه

گفت: "اون به قدرت وفاداره، و اون رو تو من تشخیص میده. من حتی می‌تونستم تو رو Wrath
هم، یه هیولای وحشی زشت، به یه چیزی تبدیل کنم. اما تو همونطوری می‌میری که زندگی
"کردی، به عنوان هیچ‌کس. بی‌قدرت و تنها

لور دوباره با خودش فکر کرد: تمرکز کن، و جلوی تهوعی که داشت بالا می‌اومد رو گرفت.

فشار دستش روی سپر اونقدر زیاد شد که داشت درد می‌گرفت. تمام عضلات بدنش از تنش
منقبض شده بودن و التماس رهایی می‌کردن

دستشو بالا برد و با ظرافت دکمه روی هندزفریشو پیدا کرد. هر حرف نیش‌دار و ظالمانه‌ای که

می‌خواست بزنه تو یه سکوت ناهنجار و وزوز مانند محو شد

سکوت و تمرکز، فکرهای لور رو جمع و جور کرد و عطش انتقام رو تو دلش تیزتر. می‌خواست اون خدایان دردش رو حس کنن. می‌خواست ببینه خونشون چطوری فواره می‌زنه و مثل خواهرای کوچولوش زجر می‌کشن، التماس کنن که بهشون رحم کنه

لبخند سرد آتنا حساب شده بود، انگار مو به موی فکرهای لور رو می‌دونست

لور می‌دونست ارزش چی انتظار دارن: اینکه زود جوش بیاره و یهو بزنه به سیم آخر. اینکه همون خصلت بی‌فکری که آتنا کمک کرده بود شعله ور بشه، نابودش کنه

ولی برعکس، خودشو کنترل کرد. سپر هیچ وقت تو دستاش نمی‌لرزید، نه از ترس، نه از خشم. اگه مجبور بود از نفرتش استفاده کنه تا آخرین ذره‌های تردید رو ببلعه، ارزش استقبال می‌کرد. اما لور نمی‌داشت نفرتش هدفش رو از بین بیره، یا خودش رو تو آتیشش بندازه و خاکستر بشه

لور بعد از سال‌ها تمرین تو خونه تتیس، به راحتی دستور واضحی رو که از لباس بیرون می‌ومد خوند. دستشو به سمتش دراز کرد، با یه نگاه متمرکز و یه چهره‌ای که از پیروزی برق می‌زد، و لور فهمید داره از قدرتش استفاده می‌کنه. الکی ادا درآورد که داره با سنگینی سپر دست و پنجه نرم می‌کنه و تعادلش رو از دست میده

داشت می‌گفت: "اونو بده به من." با اون همه رنگ و روغنی که زده بود و اون سایه‌ها چقدر هیکلش رو گنده کرده بودن، لور هنوزم فقط همون پیرمردی رو می‌دید که یه زمانی رو یه تخت "بیخود نشسته بود." سپر رو بده به من

بدنش از هیجان می‌لرزید. لور هم زور زد عضلاتش رو سفت کنه، انگار داشت خودشو در برابر قدرت تخلیه‌کننده اون آماده می‌کرد. صورتشو درهم کشید، انگار داشت مقاومت نشون میداد، در حالی که داشت یه قدم به طرفش برمی‌داشت. در حالی که از سپر استفاده می‌کرد تا قایم کنه داره چراغ قوه اش رو از تو جیبش درمیاره

هیچ وقت اهل گوش (Wrath) چشم‌های آتنا باریک نشد، کلمه "صبر کن" رو لباس بود، اما ورث دادن به حرف زن‌ها نبود، و جاودانگی هم اینو عوض نکرده بود

دست دیگه‌اش رو هم دراز کرد، آتنا رو بلاک کرد و تقریباً هولش داد عقب تا از سپر دور بشه، همونطور که لور نزدیک می‌شد

دوباره گفت: "بده به من." و دستشو دراز کرد... یه بازوی دراز و قدرتمند... صورتش داشت از "پیروزی ذوق می‌کرد." بده به من، بده به من، دختر خوب

قصدهش این بود که یه لحظه با قوی‌ترین نور چراغ قوه کورش کنه. اما همون قدر که خشمش لحظاتی قبل زبونه می‌کشید، حالا با شنیدن این دو کلمه، "دختر خوب"، یخ بست و منجمد شد

لور چراغ قوه رو تا ته روشن کرد و دید هر دو خدا روشن رو برگردوندن

دیگه عمراً دستش بهش بخوره

ثانیه ها مثل لاک پشت می گذشتن. لور چراغ قوه رو انداخت و ماخومای رو از غلافش کشید بیرون. بعد، یهو همه چی تند شد، انگار تصمیمش رو گرفته بود

پوست شیرِ نِمن پشت "راث" رو پوشونده بود و روی سینه‌ی برنزش افتاده بود. ولی نه اون پوست، نه دستکش هاش، مفصل آرنجش رو که لخت بود، نیوشونده بودن

لور لبه‌ی تیز شمشیرش رو با قدرت پایین آورد و با یه ضربه‌ی تمیز، کل بازوی راستش رو از بدنش جدا کرد

راث با یه قدم لرزون رفت عقب و خون از زخم بازش فواره زد

"لور تف کرد: "این دختر خوب، منتظره بیای و پسش بگیری

سپر رو چسبوند به خودش، ولی تا چرخید که از اون جونور در حال تقلا دور شه، صدا دوباره اومد تو گوش چپش. انگار اون هندزفری کوچولو از جاش دراومده بود

لعنتی، با خودش فکر کرد و دنبالش گشت روی آب. ولی دیگه نبود

راث از درد یه ناله ی بلند کشید وقتی روی یه زانو افتاد. ریه هاش مثل دم آهنگری کار می کردن و دست سالمش رو آورد بالا که جلو خونریزی رو بگیره. یه رگ تو پیشونیش می زد و یه جوری بهش نگاه کرد که انگار داره وعده‌ی یه دردی فراتر از عذاب رو می ده

...لکاته... لکاته ی کوچولو

لور به آتنا گفت: "مال خودت. حالا که زمین گیر شده، چه بهتر که رقیبت رو از سر راه برداری. هردومون می دونیم که تو عمراً بذاری سپر رو با خودش ببره

الهی لیخند زد و اومد کنار راث ایستاد. "به حرفاش گوش نده، سرورم. می خواد بین ما تفرقه "بندازه. بلند شو و ثابت کن که چقدر قوی هستی

راث بلند شد، عرق می ریخت و فحش می داد و خون از زیر انگشتاش می زد بیرون. لور با دیدن قیافش، دندوناش رو هم و صورتش کبود شده بود، با خودش فکر کرد که نکته فقط آخرین ذره انسانیت رو ازش گرفته باشه

آتنا با یه لحن تمسخرآمیز گفت: "فرض می کنم خدای دروغینت شفات داده. حالا کجاست، "ملورا؟ تو تاریکی گمش کردی؟

لور با خودش گفت: اون زنده‌ست. زنده‌ست و میاد

یه فکر دیگه همون موقع به سرش زد، و همه ی فکرهای دیگه رو پس زد. لور فکر می کرد آتنا سپر رو فقط برای اون شعر و چیزی که فاش می کرد می خواد، ولی آتنا که الان اون اطلاعات ...رو داره، با این حال هنوز

پیش دبه اش مونده و این اداها رو درمیاره
"لور با احم فکر کرد: "هنوزم اونو می خواد. هنوزم سپر رو می خواد
پس چرا از اون زور شکست ناپذیرش استفاده نمی کنه تا سپر رو از دست لور بقاپه؟ همون جوری
که هم اون و هم لور می دونستن می تونه این کارو بکنه
"یه صدایی توی ذهنش زمزمه کرد: "چون اون جزئی از نقشه ی اونه
لور موقع عقب رفتن گفت: "بگو ببینم واسه چی سپر رو می خوای؟" - نه از ترس، بلکه واسه
اینکه به واگن قطار و تانک نزدیک بشه و یه دزدکی نگاهی بهشون بندازه. حتماً یه راهی هست که
بشه هر موتوری رو که به واگن وصله از کار انداخت
یه گوشه ی لب الهه یه وری شد
صدای قلب لور توی گوشاش بلندتر شد
آتنا شروع کرد، یه نگاه کاملاً تحقیرآمیز توی صورتش بود، با اینکه خدای جدید نمی تونست ببینه:
"سروِ بزرگ من، معنی واقعی خطاهای جدید رو فهمیده، و دستورات پدرم رو - من خودم متوجه
نشده بودم، تا اینکه اون داستانِ دئوکالیون و پیرا رو یادآوری کرد. فکر کنم باهاش آشنایی داری،
"نه؟"

همین که حرفای آتنا توی ذهن لور جا می افتاد، انگار هوای تاریک از همه طرف بهش فشار
می آورد
دئوکالیون و پیرا تنها بازمانده های سیلِ زئوس بودن که برای پایان دادن به جنگِ انسان های عصرِ
برنز فرستاده شده بود، چون پدر دئوکالیون، پرومتئوس، بهشون هشدار داده بود. دئوکالیون و
پیرا کسایی بودن که با انداختن استخوان های مادر - سنگ ها - از روی شونه هاشون، دوباره دنیا رو
آباد کردن
آتنا گفت: "حالا دیگه می فهمی. مدت ها فکر می کردم این شکار یه مجازاته، درحالی که فقط یه
امتحان بوده. تموم این مدت، پدرم از ما می خواست که با پایان دادن به بدترین دورانِ بشر،
"وفاداریمون رو ثابت کنیم. برای شروع یه نژادِ جدید که به خدایانش ارادت داشته باشه
لور سرشو تکون می داد و داشت با خشم خفه کننده ای مبارزه می کرد. "برای انجام دادن یه
"همچین کاری، به قدرتِ پوزئیدون روی دریاها و رودخونه ها نیاز داری
آتنا پرسید: "مگه همین الانم که این نژادِ بشر داره آروم آروم این دنیا رو مسموم می کنه، دارن
بالا نمیان؟ مگه دیگه بالا نمیان، وقتی خدای جنگ دل هاشونو آتیش می زنه و هی تحریکشون
"می کنه تا جایی که هوا پر از دود بشه و زمین خون گریه کنه؟
"وراث یهو پشت سر لور ظاهر شد و گفت: "ترسش... مثل شرابه توی خون

آتنا بدون اینکه نگاهش کنه گفت: «این فقط یه مزه شه از اون چیزی که قراره اتفاق بیفته. وقتی
دنیا سرنوشتش رو بفهمه.» یه قدم به سمت لور برداشت، چشماش یه لحظه به سپر افتاد. «اما
این آب نیست که قراره سرزمین ها رو پاک کنه. این آب نیست که این دنیا رو تطهیر کنه. این
«آتیشه»

لور سریع چرخید سمت ماشین، تانک، شمشیرش رو بالا گرفت

وراث مسخره اش کرد: «اگه جای تو بودم این کارو نمی کردم. توش آتیش دریاییه و با برخورد با

«آب منفجر می‌شه

آتیش دریایی... لور به نفس عمیق کشید. یه سلاح افسانه‌ای از امپراتوری روم شرقی. وقتی آتیش بگیره، هر چی به اون مواد شیمیایی بخوره می‌سوزه، و آب نه تنها خاموشش نمی‌کنه، بلکه کمک می‌کنه آتیش بیشتر پخش بشه و شعله‌ورتر بشه. خیابون‌ها رو از زیر می‌جوشونه و با خوردن هر چیزی که سر راهش باشه، یه تخریب بزرگ به بار میاره. تو یه شهر غرق شده، ممکنه... روزها، اگه نگیم هفته‌ها طول بکشه تا کاملاً خاموش بشه. و تا اون موقع

اونا فقط گرند سنترال رو آتیش نمی‌زنن. کل شهر رو آتیش می‌زنن

وراث نفس زنان گفت: «آره، آتیش زیر خیابون‌ها پخش می‌شه، توی همه‌ی تونل‌های زیادش، و از زیر همه جا رو می‌خوره

لور گفت، نوک شمشیر ماخومای رو عقب کشید، آماده‌ی این بود که پوسته‌ی فلزی تانک رو «سوراخ کنه: «اگه الان آتیشش بزنی، خودتون دو تا هم می‌میرین. این مثلاً یه جور ترسوونده؟

وراث پوزخند زد: «فقط... اگه می‌خوای دوستات رو از جهنمی که قراره بالای سرمون منفجر «بشه نجات بدی

لور دوباره خونس به جوش اومد، سوراخای بینیش گشاد شد

با خودش کلنجار رفت و گفت: "این تهدید پوچه. تا بفهمن چه خبره، میفهمن که شکارچیات رفتن"

گفت: "بچه جون، کی گفته همه شکارچیان رفتن؟ فقط دوتا شون لازم بودن تا بقیه رو تو تله "بندازن و آتیشو روشن کنن"

از هر طرف شوکه شد

"...لور شروع کرد: "تو... تو می‌خوای

اون هی تکرار کرد: "تو، تو، تو"، مسخره اش کرد. دوباره رفت کنار آتنا و کمر بندشو دور بازوش بست تا جلوی خونریزی رو بگیره. "همه شون بالاخره باید بمیرن تا دنیا دوباره متولد شه. باید "افتخار کنن که اولین قربانی‌های یه عصر جدید و باشکوه هستن

لور رو کرد به آتنا، ولی الهه اصلاً تکون نخورد

لور التماس کرد: "نمیتونی این کارو بکنی. فقط شکارچیا رو نمیکشی. اگه نقشش عملی بشه، "آدمای بی گناه رو هم میکشی

"آتنا خیلی ساده گفت: "هیچ آدم فانی بی گناهی وجود نداره

راث بهش گفت: "خیلی حال میده زندگیتو نابود کنم، تماشا کنم که نسل پرسپوس چطوری به

آخر خط میرسه. جلوم زانو بز و با سپر ایجیس، ابرآرنده رو صدا کن تا شاهد آتیش سوزی
باشه."

لور پرسید: "واقعا فکر کردی زئوس میاد تماشا کنه تو یه شهرو نابود میکنی؟ قضیه اینجوری
نیست، احمق"

"راث با دندونای به هم فشردنه گفت: "همونجوری میشه که من میگم"

لور حالت دفاعی گرفت و خم شد، یهو حس کرد ماخومای تو دستش سنگینی میکنه. دستش از
زور بالا نگه داشتنش میلرزید. یه ترس تازه تو وجودش پیچید، چون یهو واگن مترو به صدا
دراومد، یه موتور نامرئی روشن شد

حالا حسش می کنی؟" ورث ازش پرسید. لور دوباره دنبال هندزفریش گشت، ولی دیگه خیلی "
دیر شده بود. نیرویی که توی حرفاش بود، دست و پاش رو مثل ژله کرد

لور تلو تلو خورد، حس از بدنش رفت. ناخداگاه دستش از سپر ول شد و برای اولین بار، به زور
می تونست وزنش رو تحمل کنه

لور پرسید: "واقعا فکر می کنی می ذاره زنده بمونی؟" داشت زور می زد کلمات رو از ذهنش
بیرون بیاره. بدنش می لرزید و داشت تلاش می کرد پاهاش رو محکم روی زمین زیر آب نگه داره
"نا نیفته. "فکر می کنی زئوس و بقیه می دارن این دنیا رو داشته باشی؟

"آتنا با غیظ گفت: "احمق! هیچی نمی دونی

یهو مثل یه باریکه نور خورشید که از بین ابرا رد می شه، فهمید دلیل اصلی اومدن آتنا اینجا چی
بوده. چرا هر کاری کرده تا سپر رو پس بگیره

ورث دردش رو یادش رفت و خواست بازوی خیالی اش رو بیاره بالا و بزنه تو گوشش. لور حتی
تکون هم نخورد، حتی وقتی که قایق آتنا بینشون اومد و حمله بعدی ورث رو قطع کرد. چشماش
توی تاریکی می درخشید

لور بهش گفت: "حق با توه، من احمقم. و درست می گفتمی که مسخره می کردی که بهت باور
داشتم. حقیقتش اینه که فقط باورت نداشتم، بهت ایمان داشتم. وقتی اون آدما رو از انفجار و
آوار نجات دادی. وقتی از پالاس، از شهرت، از نقشی که برای به دنیا اومدن داشتی و نقشی که
"برای خودت می خواستی، گفتی

آتنا یه لحظه، یه تکون خیلی نامحسوس خورد

لور ادامه داد: "معبدات خراب شدن. دیگه کسی ازت نمی ترسه. افسانه هات که یه روز خونده
می شدن، حالا به یه زمزمه تبدیل شدن. ولی من هنوز بهت ایمان داشتم

سوراخ های بینی آتنا باز شد، دست هاش عصای نیزه اش رو فشار می داد

لور گفت: "این به امتحان نیست، یه درسه. چرا زئوس باید بخواد تو آدم‌های بی‌گناه رو بکشی، پرستنده‌های بقیه خداها رو، وقتی که همین یکی از دلایلی بود که مجازات شدی؟ حتی بعد از همه کارایی که با تو و بقیه کرده، من هیچوقت نشنیدم با عصبانیت یا کینه ازش حرف بزنی. توی چشمای تو، اون بی‌همتاست. اون هیچوقت دنیا رو به برنده آگون نمیده

.ورث نعره زد: "خفه شو!" و بهش حمله کرد

حرف‌های ون از صبح توی گوش لور پیچید و اون بدون ترس به حرف زدن ادامه داد: "یه قربانی باید یه معنی داشته باشه. تو فقط قربانی رو یه چیزی می‌دونی که برای تو انجام می‌شه. ولی ...زئوس توی المپیا داشت با آدما حرف می‌زد، و ما همیشه یه جور دیگه فهمیدیمش. ما

قربونی می‌دن که خداها رو خوشحال کنن، ازشون تشکر کنن، ازشون خیر و برکت بخوان... یا" "طلب بخشش کنن

"من زبونت رو از ته می‌بُرم،" راث گفت، "همون کاری که باید وقتی توله سگ بودی می‌کردم"

لور از آتنا پرسید: "تو خودت تا حالا این کارو کردی؟ واقعاً بابت اتفاقی که قرن‌ها پیش افتاد طلب بخشش کردی؟ یا بیشتر از هزار سال رو صرف این کردی که با انداختن تقصیرها گردن سرنوشت، کار خودتو توجیه کنی؟ فقط به خاطر اینکه نمی‌تونی قبول کنی که خودت—و فقط "خودت—مقصر از دست دادن عشق پدرتی؟

تاریکی چهره آتنا رو پوشونده بود، اما لور می‌دونست که تکون نخورده، و این آخرین ذره ایمانش رو هم از بین برد. هیچ راهی برای رسیدن بهش نبود، نه الان

"!لور گفت: "تو قرار بود محافظ شهرها باشی، نه باعث نابودیشون

.راث با خشم غرید و دوباره حمله کرد و لور رو به عقب هل داد و آب دورشون پاشید

.هر ضربه، اون رو بیشتر و بیشتر از تانک و ماشین دور می‌کرد

لور در حالی که با تحلیل رفتن قدرتش تقلا می‌کرد، روی زانو افتاد و سپر رو بالا گرفت. هیچ کاری نمی‌تونست بکنه جز اینکه بذاره سپر زیر رگبار ضربه‌های سهمگین اون خرد بشه

بازوهاش از شدت تلاش برای جذب هر ضربه بی‌امان می‌لرزید و دندون‌هاش رو روی هم فشار می‌داد

"!لور توی ذهنش فریاد زد: "کمک کنین بهم، خواهش می‌کنم

".یه صدایی نجوا کرد: "آره

.لور مشتتش رو به جلوی سپر کوبید و سپر غرش کرد

صدا، دیوارهای تونل رو لرزوند و تکه سنگ‌های شل از سقف روشن بارید. همین که لور نفس

بعدی رو کشید، حس کرد قدرتش وجودش رو پر می‌کنه—اون رو پر و پرتتر می‌کنه، حتی وقتی رات سعی می‌کرد اون قدرت رو ازش بگیره

یه دفعه، همه چی متوقف شد. لور یه جوری فهمید که چی قراره اتفاق بیفته

هیچ چیز انسانی تو چهره رات باقی نمونده بود

رات با تمسخر گفت: "این برات کافی نبود، جنده کوچولو؟ حتی پدرت هم می‌دونست کی باید تسلیم بشه. به خداها قسم—دریا، آتش و زن‌ها سه تا شرارتن

لور از این حرف حتی بیشتر از خود اون متنفر بود

به سمتش کشیده شد. اون یک بار دیگه شمشیرش رو بالا برد، در حالی که خون هنوز از بازوی قطع شده‌اش می‌ریخت، ذره‌ای هم نترسیده بود

لور فهمید: "داره از جون من تغذیه می‌کنه. این تنها راهیه که می‌تونه هنوز سر پا وایسته. نشنگی این جنگ فقط خونخوارگیش رو بیشتر می‌کنه. حتی اگه لور بتونه مجبورش کنه برگرده به یه... مبارزه معمولی

یه لحظه مکث کرد

"مبارزه معمولی... انگار که باید با قوانین اون بجنگه، مثل یه شکارچی"

لور، در حالی که بازویش رو از تسمه‌های داخلی سپر بیرون می‌کشید، گفت: "یه ضرب‌المثل قدیمی دیگه هم دارم واست: گورت رو گم کن

دستشو دراز کرد تا بگیرتش، اما صدای خنده‌اش با برخورد سپر *wrath*. سپر رو پرت کرد طرفش قطع شد. سپر خورد به سینه‌ش و استخواناش رو ترکوند. نفسش بند اومد و با کمر افتاد زمین، زیر وزن سنگین و عجیب سپر گیر افتاد

لور، در حالی که از دیدن تقلا کردنش لذت می‌برد، بهش گفت: "شاید تو یه خدا باشی، ولی من پرسیدسام

آدرنالینش عقلش رو از کار انداخت. لور با شمشیرش شیرجه زد جلو، قلبش از این نیاز که فرو کنه شمشیر رو توی بدنش می‌سوخت

سپر رو هل داد کنار و با شمشیر خودش جلوی ضربه لور رو گرفت. آتنا رو یه لحظه *wrath* گوشه چشمش دید که داشت محو می‌شد و یه موج جدید از نگرانی توی وجودش ریخت

لور با قدرت بیشتری ضربه زد و درست همون لحظه دید که چشماش گشاد شد، چون لوری که می‌شناخت دیگه اون شکلی حمله نمی‌کرد. لور زانوهایش رو کوبید به شکم پایینش، درست جایی که زره سینه‌اش تموم می‌شد

"لور گفت: "بزرگترین اشتباهت این بود که خودتو با من توی این شهر زندانی کردی

با خشم گفت: "دیگه کلک نمی‌زنی، دخترجون." و زانوهایش رو دور کمر لور قفل کرد تا wrath
برش گردونه و بندازتش روی زمین

لور سعی کرد شمشیرش رو زاویه بده تا بزنه توی سینه‌اش، اما تیغه شمشیر از روی زرهی که
تنش بود سر خورد

با یه فریاد تغییر حالت داد و با تمام وزنش لور رو چسبوند به زمین. اما چون از دست Wrath
دیگه‌اش نمی‌تونست استفاده کنه، چیزی نداشت که باهاش خودشو نگه داره، برای همین لور با
تمام قدرتش با زانو زد وسط پاهاش. لور فقط یه کم جا داشت تا دستشو بیره زیر خودش و اون
قوطی کوچیک انگشتی رو از جیب پشتش دربیاره

لور در قوطی رو با انگشتش باز کرد و یه عالمه اسپری فلفل پاشید توی چشماش و گفت: "در
واقع... یه کلک دیگه هم بود

خودشو از زیرش کشید بیرون و همون‌طور که بلند می‌شد یه لگد زد بهش و انداختش روی
رو محکم گرفته بود و بالای گلوی بازش برد Mákhomai کمرش. لور با دستش

سال‌ها خشم، ترس و درد ذهنش رو تصفیه کرد تا اینکه فقط یه فکر براش موند

"کارش رو تموم کن"

اون لایق چیزی کمتر از چیزی که لور از ته دل می‌خواست بهش بده، نبود. لور تیغش رو پایین
...آورد

ولی درست قبل از اینکه نوک تیغ پوست لخت گلوش رو سوراخ کنه، متوقف شد

لور نفس لرزونی کشید و سعی کرد قلب به جوش اومده‌ش رو آرام کنه

اون می‌تونست بکشتش - حالا این رو می‌دونست. می‌تونست بکشتش و قدرتش رو بگیره و
ازش استفاده کنه تا واقعاً حریف آتنا بشه، ضربه به ضربه. می‌تونست اسمش رو تو خاطره‌ی هر
شکارچی حک کنه

ولی هیچ وقت آزاد نمی‌شد

اینکه بدونه توسط اون، یه دختر معمولی، شکست خورده، کافی بود. این، برای اون، سرنوشتی
بدتر از مرگ بود. انتقام آگون رو به وجود آورده بود، ولی چیزی نبود که بهش پایان بده. کشتن
هر کدومشون فقط چرخه‌ی شکار رو برای یه دور دیگه ادامه می‌داد. هم برای اون، هم برای
کاستور

فشار توی سینه‌ش شکست، مثل یه طوفان ناگهانی که تبدیل به یه بارون سبک می‌شه. دوباره
ایچیس رو محکم گرفت و بلند شد

راث فقط غرغر می‌کرد و با خشم فروخورده‌اش دست و پا می‌زد.

"اون کلمات دوباره تو ذهنش اکو شدن. "سرنوشتی بدتر از مرگ

لور به آرومی به سمت آتنا برگشت، کلمات تو ذهنش زنگ می‌زدن

یه دفعه، فهمید. درک کرد

فداکاری برای خدایان چه معنی می‌تونه داشته باشه، جز اینکه از تنها چیزی که واقعاً فراتر از زندگی و قدرتشون می‌خوان، دست بکشن؟ اینکه از چیزی که بیشتر از همه می‌خوان بگذرن - یه فتح نهایی و وحشتناک

اخگرهای تو چشمای آتنا تو مرکز تاریک کلاه‌خودش می‌درخشیدن

لور دستش رو از بندهای سپر آزاد کرد و به سمت الهه دراز کرد

"لور گفت: "بگیرش

الهه تکنون نخورد. حتی نفس هم نکشید

لور بهش نزدیک‌تر شد و ایجیس رو بینشون گذاشت، بعد عقب رفت. "اگه بهت بگم تنها راه خلاص شدن از آگون اینه که مشتهات رو برداری و این سپر رو نابود کنی چی؟ اینکه اون رو "اونقدر بکوبی تا فقط یه مشته فلز و چرم پیچ‌خورده باقی بمونه؟

الهه تکنون نخورد

تو حاضر بودی دو تا دختر کوچولو رو شکنجه کنی و بکشی تا دوباره بهش بررسی. حاضر بودی پدر و مادرم و بی‌شمار آدم دیگه رو بکشی تا دوباره اون رو داشته باشی،" لور

"گفت: "دارم به میل خودم بهت میدمش. حداقل اینقدر جرات داشته باش برش دار

آتنا یه قدم برداشت جلو، ولی خودشو کنترل کرد

لور گفت: "ربطی به شعر نداره، نه؟ واقعا هم نداره،" یه آرامش عجیبی وجودشو گرفت. "حتی پدرتو هم احضار نمیکنه، همونطوری که گذاشتی راث فکر کنه

"راث پشت سرش غرید. "راسته؟

"...آتنا شروع کرد: "سرورم

لور حرفشو قطع کرد و ادامه داد: "نمیتونی ازش دل بکنی. چون نماد عشق پدرته. غرورش به تو. این چیزیه که میخوای پس بگیري، نه سپر. اون حسی که وقتی مقابلش ایستادی از دست دادی.

راث گفت: "درسته." نگاهش وقتی به آتنا افتاد کشنده بود

به نظر نمیرسید الهه صداشو بشنوه. تمام وجودش متمرکز شده بود جایی که سپر زیر آب کم عمق افتاده بود. حالت چهره الهه با سنگینی انتخابش شکنجه آمیز شد

آتنا میتونست از آگون فرار کنه - و شاید به همه شون پایان بده - اما فقط با نابود کردن تنها

چیزی که برایش از همه مهمتر بود
"لور بهش گفت: "انجامش بده. باید تو این کارو بکنی. باید اینو تموم کنی.
تیغه ای توی دست رات ظاهر شد، بعد پرواز کرد و تو تاریکی چرخید
نه.
لور قبل از اینکه بفهمه داره چیکار میکنه، از تصمیمی که گرفته بود مطمئن بود
تو به لحظه بین یه ضربه قلب تا ضربه بعدی، رفت جلوی خنجر
شوک فرو رفتنش توی سینهش قبل از اینکه دردش شروع بشه و خون از زخم فواره بزنه، آزارش
داد. روی زانوهای افتاد، توی آب، اما لحظه ای قبل از اینکه بیفته، یه چهره توی ذهنش جرقه زد
کاستور
رات غرید و از توی آب بیرونش کشید، دوباره محکم به زمین کوبیدش
آب از همه طرف دورش پاشید، اونقدر بهش شلاق زد تا خفه شد
...داشت میمرد
بدنش قفل شد، پیچ خورد و برای نفس بعدی شکنجه آمیزش هق هق کرد
تصویر آتنا مثل یه منشور شکست، چرخید تا اینکه بالاخره لور استفراغ کرد و طعم خون رو حس
کرد.
رات یه بار دیگه از آب بیرونش کشید، کمرشو روی زانوش خم کرد. استخوان پایین کمرش
شکست. لور جیغ کشید

اون نه می‌تونست بجنگه، نه تکنون بخوره. درد داشت از هم می‌دروندش
"صدای آتنا انگار با باد اومد: "چی کار کردی؟
خشم، در حالی که چاقو رو از سینه‌ی لور بیرون می‌کشید و اونو ول می‌کرد تو آب، گفت: "این
زهر هیدراست، ای خاکستری چشم. از یه تیکه پارچه‌ای که به هراکلس داده شده بود، گرفتم.
"من همه‌ی تیغ‌هامو باهاش آغشته می‌کنم. دلت می‌خواد یه مزه کنی؟
"آتنا سریع گفت: "نه، یه کم فکر کن، سرورم. به سپر فکر کن! با اون از بین می‌ره
اون اخم کرد و گفت: "حالا دیگه به چه دردم می‌خوره؟ وقتی پیروزیم نزدیکه؟ من نمی‌تونم
"احضارش کنم و نمی‌تونم حملش کنم. از امروز به بعد، من فقط یه شمشیر دستم می‌گیرم
"پیروزی ما"
این کلمات از توی مه عذاب بیرون اومدن. لور مطمئن نبود که شنیده یا فقط تو ذهنش ساخته.
تا وقتی که آتنا دوباره حرف زد
"اون تف کرد و گفت: "مطمئنم منظورت این بود که بگی پیروزی ما
الهی یه قدم جلو رفت و خم شد روی سپر. یه لحظه دستش معلق موند و مقاومت کرد. بعد،
انگار که نفس کشیدن باشه، آتنا اونو از توی آب برداشت و برش گردوند پیش خودش
"همون‌طور که مطمئنم من بهت اجازه ندادم این فانی رو بکشی"

ذهن لور پر بود از ترس و درد. نمی‌تونست درست به چشمش اعتماد کنه، واسه همین
تمرکزش رو گذاشت رو صدای برخورد فلز به فلز. سعی کرد تکنون بخوره، از توی آبی که هی
تند و تند می‌خورد به صورتش بلند شه

دو تا خدا با سرعت وحشتناکی به سمت هم حمله ور شدن، ولی ضربه هاشون اونقدر قوی بود
که هر دو پرت شدن عقب

"داد زد. "چه غلطی کردی؟ wrath!" چنده"

آتنا سپرشو با چنان قدرتی کوبوند تو سینه پوشش که جرقه ها ارزش پرید. اون خدای جدید با صدای مهیبی پرت شد و بدن بزرگش روی ریل و آب کشیده شد. آتنا آروم آروم به سمتش رفت، از اینکه داشت خودشو به زور میکشید سمت واگن و تانک لذت می برد

سریع چرخید، یه تیغه پروند، بعد یه تیغه دیگه. آتنا اونقدر سریع بود که اولی رو منحرف Wrath بلند شه، ولی لور نفهمید دومی چی شد، فقط دید که توی آب افتاد. الهه صبر کرد تا تا یه قدمیش برسه — درست به اندازه ای که برای یه لحظه فکر کنه میرسه

یه پشتک زد، Wrath آتنا که توی نوارهایی از تاریکی پیچیده شده بود، یهو پرید هوا و بالای سر نیزه اش رو محکم تو دستش گرفته بود. صورتش هیچ احساسی نشون نمیداد، انگار نه انگار، و نیازی هم نبود که پشت سرشو نگاه کنه. نیزه رو از پشت سرش فرو کرد توی سینه پوش از سینهش رد کرد، از پشتش زد بیرون، مهره هاش رو هم داغون کرد، Wrath

شمشیر اون خدای جدید با یه صدای تلق افتاد زمین و خودش زانو زد، سرش افتاد پایین. آتنا وایساد. سپرشو آورد نزدیک صورتش، تا wrath شمشیرشو از توی آب برداشت، بعد اومد جلوی مجبور شه به چشمای مدوسا نگاه کنه

دستشو بلند کرد. یه چیز تاریک تو مشتش بود Wrath

دستشو محکم تر مشت کرد. یه صدای ناله فلزی اومد و یه دریچه پشت تانکر باز شد و مواد شیمیایی روغنی و کثیف ارزش ریخت بیرون

واگن مترو یه صدای بلند داد و یهو شروع کرد به حرکت. وقتی سرعت گرفت و تو ریل پیش رفت، موج آب رو بلند کرد و یه ردی از آتیش دریا پشت سرش گذاشت

راث دستگاه رو انداخت و دست و پا زد که یه چیز دیگه از تو زرهش در بیاره - یه فندک

انگشتای خونیش آتیش کوچیکی روشن کرد و یه پوزخند زد و فندکو انداخت تو مواد شیمیایی. یه خط آتیش سفید-آبی جلوی روش زبونه کشید و تا ته تونل شعله ور شد

هوا نزدیک لور شروع کرد به لرزیدن و خیلی داغ شد. درست قبل از اینکه واگن تو تونلی که به بی نهایت ریل دیگه وصل می شد گم بشه، دید که یه جور محافظ حرارتی فلزی پشت واگن، جایی که مواد شیمیایی می سوخت، گذاشتن. فقط همین محافظ بود که نمیداشت آتیش به تانکر ...برسه و منفجر بشه. فعلا

آتیش داشت به سمتش می اومد، ولی لور نمی تونست تکون بخوره. اون کلمه ای که تمام عمرش ارزش می ترسید، تو ذهنش زنگ زد. بی قدرت

هوا پر از دود شد، ولی لور هنوز می تونست هیکل آتنا رو ببینه که شمشیر راث رو بالا برده بود

“تو... ” با نفس نفس گفت، خون از لباس می ریخت. “تو... می بازی”

الهه گفت: "تو می میری." و با همون دقت سرد همیشگی، سرش رو از تنش جدا کرد

لور چشماشو بست تا گرمای دور و برش رو نبینه. وقتی از تو آب کشیده می شد، یه درد وحشتناک تو ستون فقرات و پاهاش پیچید. وقتی دوباره چشماشو باز کرد، دنیا پر از آتیش بود و آتنا بالاسرش معلق بود

لور حس کرد الهه یه جوریه. پوستش عرق کرده بود و خیس بود و پوست دور یه خراش روی چویش داشت سیاه می شد. حتی درخشش چشمای الهه هم انگار کم شده بود

لور با خودش فکر کرد: سم. بالاخره نتونسته بود ازش فرار کنه

آتنا سرفه کرد و یه صدای خشن و خیس بود. انگار خودش هم جا خورده بود، دستشو با تردید گذاشت رو سینش. از چشماش، دماغش و دهنش خون می اومد

"الهه با التماس پرسید: "بگو... چیکار کنم... بگو... چجوری... جلوشو بگیرم

ولی لور دیگه نمی تونست حرف بزنه. روحش داشت از بدنش جدا می شد و دنیا داشت محو می شد

الهه یه نگاه آخر به لور انداخت، بین ابروهایش یه کم چین افتاد و بلند شد. لور مطمئن بود الهه داره میره، داشت خودشو نجات می داد، که یه صدایی مثل یه حیوون زخمی از خودش درآورد. نفسش به خس خس افتاد، انگار داشت جون می کند

ولی آتنا یه لحظه بعد برگشت، زور می زد یه خنجر از خنجرهای "خشم" رو نگه داره

برای اولین بار یه داستانی داشت توی صورت الهه دیده می شد. احساسات توی اون ظاهر آرومش موج می زد. خشم. پشیمونی. پذیرش

الهه دسته خنجر رو گذاشت توی دست لور، آروم انگشتاشو روش بست و دست خودش رو دست لور گذاشت

لور چشماش گرد شد و بهش زل زد؛ بدنش از ترس خشکش زد. از وحشت

اون... آتنا هیچوقت این کارو نمی کرد، و حتی توی اوج تنفرش ازش، حتی با این که دیوونه وار دنبال یه راه برای محافظت از عزیزاش بود، لور هیچوقت نمی خواست این اتفاق بیفته. اون هیچوقت اینو نمی خواست

آتنا با صدای خشن دار گفت: «باید این جوری بشه.» بدنش حالا داشت به شدت می لرزید، داشت سعی می کرد اثرات زهر رو از خودش دور کنه. «من... گم شدم... تو دوباره متولد می شی. تو وقت بیشتری خواهی داشت. دوباره بجنگ... تا آخرش. این... تنها... انتخاب منطقیه. شهر... باید «محافظت بشه

الهه نوک خنجر رو گذاشت روی قلبش. انتخاب نهایی رو داد به لور

هیچوقت آزاد نشو

لور لرزید و چشماشو محکم بست. می‌خواست اون امید کوچیک و دردناکی که توی وجودش بود رو چنگ بزنه، همونی که مثل یه مشعل توی تاریکی مطلق با خودش حمل می‌کرد. اون زندگی‌ای رو می‌خواست که برای ساختنش اینقدر جنگیده بود، و به همون اندازه بهش نیاز داشت که به نفس بعدی‌اش. می‌خواست جوری گریه کنه که از بچگی دیگه گریه نکرده بود. پدر و مادرشو می‌خواست

همه چیزو می‌خواست، ولی نه اینو. نه اینو

لور توی این قفس به دنیا اومده بود، و حالا هم توش می‌مرد—اگه نه بدنش، روحش

ولی شهر باید محافظت می‌شد، و محافظت ازش وظیفه اون بود

به نگاه آتنا نگاه کرد و سرشو تگون داد (تایید کرد)

نگاهی که الهه به لور انداخت نافذ و همیشه آمرانه بود

"از توی قلب"

با هم خنجر رو فرو کردن، ضربه محکم و درست خورد. الهه تگون خورد، چشماش باز موند، به درخشش نقره‌ای زد وقتی یه چیزی رو دید، یه چیزی رو حس کرد، فراتر از هر شناختی

نفس لور پُر شد، سینه‌ش از درد داشت منفجر می‌شد. هی داشت هوا می‌کشید تا آتیشی که زیر پوستش زبونه می‌کشید رو یه کم آروم کنه. قلبش شده بود رعد و برق، انگار می‌خواست قفسه سینه‌شو پاره کنه و بزنه بیرون. بعد یهو یه آتیش حسابی تو بدنش شعله کشید

یه گردباد نور دور لور چرخید و اونو تو خودش غرق کرد. بدنش از آب اومد بیرون. رگه‌های رعد و برق روی دست و پاهاش نقش بست. بقایای فانی آتنا تبدیل به خاکستر شد و از بین رفت. موجودی که از اون خاکستر بیرون اومد، مثل نوری که روی یه سرزمین خفته می‌تابه، یه قدرت خالص و درخشان بود که تقریباً نمی‌شد وصفش کرد

الهه یه بار دیگه به لور نگاه کرد و دستشو به طرف سپر برد. یه لحظه، فقط یه لحظه، هر دوتاشون ناپدید شدن و فقط یه سری جرقه‌های لرزون تو تاریکی باقی موند که داشتن پایین می‌افتادن

و بعد دنیایی که لور یه زمانی می‌شناخت، با اونا محو شد

وقتی درد شروع شد جیغ کشید. یه نیروی وحشتناک تو بدنش پیچید و خون و گوشت و استخوانش رو خورد. انگار داشتن از تو خالی‌اش می‌کردن. انگار هر چی ماده تو وجودش بود رو داشتن نابود می‌کردن

ثانیه‌ها به زور می‌گذشتن، بعد کم‌کم سرعت گرفتن. لور حس کرد داره هوشیاریشو از دست می‌ده، داره شناور می‌شه. اون رعد و برق، اون نیروی مهارنشدنی، تو وجودش داشت ریشه می‌دووند و می‌خواست بدنش رو تیکه پاره کنه

لور نمی‌دونست چی ارزش باقی می‌مونه، فقط می‌دونست ممکنه دیگه نتونه به مخزن آتیش دریایی دست بزنه، چه برسه به اینکه جلوشو بگیره

باید...» صداش تو گردباد و صدای غرش نیروهای اطرافش گم می‌شد. «باید بمونم... یه کم»
«دیگه... باید بمونم

وقتی دوباره تو آب داغ پرت شد، یه نیروی مهیب تو ستون فقراتش منفجر شد. لور با لرزون ایستاد. یه چیزی تو وجودش داشت دست و پا می‌زد، به پوستش فشار می‌آورد

"کستور گفت: "همین الان خوابشو دیدم. آپولو گذاشت من بکشمش، ولی نمرد. رفت بالا

دقیقا مثل آتنا

"لور پرسید: "همه‌ش همین بود؟ باید داوطلبانه جانشونو به یه آدم میدادن؟

فکر کنم قضیه فراتر از اینه. یادت میاد رولر چی گفت؟" کستور پرسید. "اینکه حتی آپولو هم" میدونست این وضع عمومی نداره، و همه‌ی اینا - آگون، کشت و کشتار، همه‌ش بی فایده‌ست؟ اینو تو وجودش دیدم. فهمیدنش داشت نابودش میکرد. بهم گفت میتونه مریضی رو تو من حس کنه، و عصبی شد. تو اتاق چرخید و هر چی دستش رسیدو شکست. فکر کردم واسه اینه که "جرئت کردم تو چشماش نگاه کنم، یا اینکه گیرش انداختیم، ولی اینا نبود

کستور یه نفس عمیق دیگه کشید تا خودشو آرام کنه. "یهو ساکت شد. اون همه خشم، بعدش... سکوت. فکر. خنجرشو از غلاف کنارش کشید و اومد طرفم

"لور آرام پرسید: "ترسیدی؟

کستور سرشو تکون داد. "نه. یه چیزی تو چهرش فرق داشت - یه تمرکزی توش بود. ازم پرسید میخوام زنده بمونم؟ بهش گفتم از مردن نمیترسم. دیگه نمیترسم. و گفت، اگه یه پسر بچه ترسه، منم شجاعتشو دارم. خنجر و گذاشت تو دستم و دستشو دور دست من گرفت. نمیتونستم دستمو بکشم. نمیتونستم دستشو باز کنم. گفت، من بی قدرت یا بی هدف نیستم، و خنجر تو "دست من فرو کرد تو قلب خودش

لور یه لحظه نمیتونست حرف بزنه. "چرا فقط تو رو خوب نکرد؟ این توانایی رو داشت، مگه "نه؟

کستور گفت: "نمیدونم. آگون تقریبا تموم شده بود. تا چند لحظه دیگه تمام قدرتش برمی‌گشت. ولی فکر کنم میخواست ارزش خلاص شه - میخواست از اون درد و خشونت و باختن‌های بی پایان "فرار کنه، همونقدر که ما میخواستیم

"لور گفت: "و تنها راهی که بلد بود این کارو کرد، با اینکه گذاشت تو بکشیش

سرشو تگون داد و صورتشو مالید. "نمیدونم واقعا یه فداکاری بود یا نه، چون یه جورایی به نفع خودش هم بود. فکر کنم اونا باید هدف اصلیشونو به یاد میاوردن، و فقط با دست کشیدن از "قدرتی که اینقدر سعی داشتن حفظش کنن، میتونستن این کارو بکنن

یه آه آروم از دهنش در اومد

لور با خودش فکر کرد بقیه خداها الان کجان؟ آزادن، یا هنوز تو اون دنیای تاریک پایین گیر افتادن؟

دستاش دور یکی از دستای کاستور حلقه شد، نیاز داشت لمسش کنه. پرسید: "حسش مثل اون موقع تو ایستگاه میشه؟ رفتن درد داره؟

"کاستور موهاشو از صورتش کنار زد و گفت: "نمی‌دونم. مطمئن نیستم چی میشه

ثانیه‌ها خیلی زود داشتن میگذشتن. لور دست کاستور رو محکم فشار داد. قلبش تو سینه‌ش می‌کوبید و با خودش فکر میکرد دیگه چه حسی داره اگه قلبش نزنه

لور روی پنجه پاهاش بلند شد، صورتشو بین دستاش گرفت و قبل از اینکه دیر بشه، کشیدش پایین و بوسیدش

"پرسید: "میترسی؟

"سرشو به نشونه نفی تگون داد. "فقط... نگران بقیه ام که داریم ترکشون میکنیم

ولی بیشتر از اینا بود. اصلاً دلم نمیخواد برم

لور شروع کرد: "اگه حق انتخاب داشتی... با همه چیزایی که الان میدونی... قدرتتو نگه میداشتی؟

اونم به این سوال فکر کرد، دستش رو روی فکش میکشید. "نه، من هیچوقت یه زندگی جاودانه نخواستم. وقتی مریض بودم، فقط یه لحظه بیشتر میخواستم. یه ساعت بیشتر. یه روز بیشتر. دلم میخواست با بابام کشتی بگیرم، به آموزشام برای شفا دهنده شدن ادامه بدم، و با تو تو شهر ...بدوئم

لور چشماشو بست، تمرکز کرد روی حس وجود اون، روی صدای صداس

کاستور گفت: "این هفته به قدرت احتیاج داشتم، مهم نیست چی فکر میکردم. ولی هنوزم همون حسی رو دارم که اون موقع داشتم، وقتی بچه بودم. ممنونم برای روزای خوبی که دارم، وقتی تو "بدنم احساس قدرت میکنم. ممنونم برای هر لحظه ای که با تو دارم

لور دستاشو دور کمرش حلقه کرد. اونم گونه‌شو به موهای لور چسبوند

اون تو ذهنش فکر کرد: من نمیخوام برم، نمیخوام اینو از دست بدم، حتی برای یه لحظه

اون جاودانگی نمیخواست، فقط میخواست کاستور رو بغل کنه. بدونه دوستاش در امنیت و نزدیکش. صدای ضربان قلب شهرشو بشنوه که هر روز داره منظم تر میشه

به هر کسی که ممکنه داشت گوش، Cloudbringer، لور زمزمه کرد: "لطفاً" - خطاب به خود
"میداد." به ما حق انتخاب بدید. بذارید تموم بشه

هوا دور و برشونو تغییر کرد، انگار در جواب. یه جریان حس کرد، که مثل یه رقص وحشیانه تو تمام وجودش پخش میشد. یه حضوری پشت سرشون جمع شد، یه دیوار از فشار عظیم و غرش ماند. لور برنگشت که باهاش روبرو شه

"لور دوباره زیر لب با التماس گفت: "خواهش می کنم... بذارید بریم
"آزادمون کنید"

باد وزید و موهاشو بهم ریخت. یه آهنگ قدیمی رو زمزمه می کرد، انگار داشت همه چیزایی که تو این سال ها و تو این سرزمین ها و دریاها دیده بود رو با خودش می آورد. یه نفس عمیق کشید و یه حس گرمی تو وجودش پخش شد. لور محکم تر کاستور رو گرفت، ولی دیگه دردی نبود. فقط یه نور بود پشت پلک های بسته اش

فشار کم شد، انگار یه نیرویی که تو وجودش می درخشید داشت مثل یه نخ پاره از بدنش جدا می شد. با این حس یه نفس تند کشید، و دوباره وقتی اون نیرو ناپدید شد. هوا آرام شد و صدای شهر دوباره بلند شد

"لور چشماشو باز کرد. "کاس...؟"

اونم چشماشو باز کرد. یه لحظه لور فقط می تونست با تعجب نگاش کنه. چشم هاش دوباره تیره شده بودن و دیگه خبری از جرقه های اون نیرو توشون نبود. همون چشمایی بودن که لور از بچگی هر روز می دید. همون چشمایی بودن که عاشقشون بود

بدن معمولیش کنارش گرم بود. حس کرد قلبش شروع کرد به تند تند زدن. یه شادی خالص تو وجودش پخش شد

"ممنونم" با خودش فکر کرد. "ممنونم"

کاستور یه خنده ی آرام و از ته دل کرد و دستاشو به بازوهاش، موهاش و صورتش می زد، انگار می خواست مطمئن شه که خواب نیست

وقتی روز هشتم شروع شد، لور لبخند زد و کاستور رو بوسید

آشنایی من با اساطیر یونانی از به نسخه داغون کتاب "اساطیر یونانی دُلایرس" شروع شد که من و خواهر برادرهام از مامانمون به ارث برده بودیم. اون خیلی مشتاق بود ما رو با ریشه‌های یونانی‌مون آشنا کنه. من خیلی خوش‌شانس بودم که به خانواده یونانی بزرگ دارم که دقیقاً برعکس شکارچی‌های این کتاب، خیلی مهربون، حامی، بامزه و همیشه آماده‌ان با به عالمه افسانه‌های خانوادگی. می‌خوام اول از همه ازشون تشکر کنم.

علاوه بر کمک‌های خانواده‌م در مورد یونانی‌های این کتاب، به عالمه ممنون برندن زاتیرکا و کیکلی هانزویولو هستم که کمک کردن اشتباهات نگارشی و املایی رو دربارم و کلاً قهرمان بازی درآوردن وقتی کلی سوال ازشون می‌پرسیدم. اون‌ها، به همراه کاتالینا ادواردز و جوئل کریستنسن، لطف کردن و نظرشون رو در مورد برگردون اسم‌ها از یونانی اصلی و روش‌های مختلف تلفظ اسامی خاندانی دادن. (اگه به زبان یونانی مسلط باشین، ممکنه متوجه بشین که من بیشتر از اسم‌های رومی‌شده استفاده کردم تا خوندنش برای خواننده‌ها راحت‌تر باشه، ولی سعی کردم تا جایی که میشه به جورایی "اصالت" زبان رو حفظ کنم.)

این کتاب از نوشته‌های مری بیرد و کریستین داوینینگ هم خیلی بهره برده. هر دوشون کمک کردن دیدگاهم رو نسبت به آتنا و خیلی از افسانه‌هایی که تو این داستان بهشون اشاره شده، اصلاح کنم. همینطور از ترجمه‌های ریچموند لاتیمر، امیلی ویلسون، ساموئل باتلر، رابرت فاگلز و هیو جی. اولین-وایت. طرفدارهای اساطیر یونانی می‌بینن که به جاهایی تصمیم گرفتم از کدوم نسخه از افسانه‌ها استفاده کنم (مثلاً، سپر "ایجس" رو به جای سینه‌بند در نظر گرفتم) - باور کنین همه‌شون تصمیم‌های سختی بودن و در نهایت برای این گرفته شدن که به بهتر تعریف کردن داستان کمک کنن.